مدارس الافاضل

مجلّد چہارم



انتشاراتِ دانشگاهِ پنجاب
بسرمایه اعانهٔ اعلیحضرتِ همایون شاهنشاهِ ایران
٦

مدار الافاضل

تالیفِ

الله داد فیضی سرهندی ابن اسد العلما علیشیر السرهندی

مؤلف بسال ۱۰۰۱ هجری قمری
با مقابلهٔ نسخ متعدّد خطّی و تصحیح و توضیح

مجلّد چهارم

باهتمام

دکتر محمّد باقر
رئیس دانشکدهٔ شرق شناسی
استادِ دانشگاهِ پنجاب و رئیسِ قسمتِ فارسی

لاهور ۱۳۴۹ شمسی

این کتاب یکی از سلسلهٔ انتشارات
دانشگاهِ پنجاب، لاهور (پاکستان)
است
که از محلّ کومکِ سالانه اعطایی از طرفِ قرین الشّرف
اعلیحضرت همایون محمّد رضا شاه پهلوی
شاهنشاهِ معارف پرورِ ایران
تهیّه و در دسترسِ دانشمندان قرار داده میشود.
عطیّهٔ شاهانه مخصوص ترویج تتبع و تحقیق
در زبان و ادبیاتِ فارسی
و تحشیه و تصحیح و طبعِ متونِ فارسی غیر منتشرهٔ مهمّه
میباشد و ازین حیث
ذاتِ شاهانه را بر همه اهلِ فضل و دانش
منّتِ عظیم است.

باب اللام

ل (ع): بکسر، برای ۱-

لا (ع): بمعنی نه، و آن حرف نفی است و نیز کنایه از لا اله که عبارت از نفی غیر است چنانکه از لا اله الا الله مراد است ۲، لمؤلفه:

بسن لا رسیده عمرم اما
نکردم فرق اندر لا و الّا

لا (ف): تا و تو-

لاابالی (ع): باک ندارم من - پارسیان گویند شخصی بی باک ۳، جمالی:

این قدر بس بود جمالی را
عاشق مست لاابالی را

استاد:

هرکه او رند لاابالی شد
دلش از باک و شرم خالی شد

لاب (ف): آفتاب بزبان یونانی - اصطرلاب ازان گویند ۴-

۱- شعراء زلف خوبان بلام تشبیه دهند همچنانکه بجیم و از شان اوست که برای مهمله بدل شود چون الوند و اروند - بالفتح نام کوهی مشهور در همدان و اصلش آلوند بالمد - و آل رنگ سرخ را گویند - و بهار کوه الوند شهرت دارد و بکاف تازی بدل شود و بالعکس چنانکه گذشت - و این حرف بحساب ابجد سی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بعربی حرف نفی است و بفارسی بمعنی پرده و تو که آنرا ته نیز گویند و لا بر لا بمعنی تو بر تو (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم الف (ترکیب عربی) پروا ندارم، بی پروا - بی قید دل افگار (فرهنگ آموزگار) -

مهمل - مهمل انگار - بی اعتنا - آدم پشت‌گوش - بی قید - سر بهوا (فرهنگ غفاری) -

۴- لاب بر وزن باب (ف) بمعنی آفتاب و نام حکیمی بوده یونانی که اصطرلاب منسوب بدوست (فرهنگ آنند راج) -

لاباس (ع) : بمعنی باک نیست و در عرف فقها آنکه ترک او اولی باشد -

لابد (ع) : بمعنی ناچار۱-

لا برلا (ف) : تو بر تو - در سکندریست تا و ته و توی بیک معنی اند-

لا بقا (ف) : مقلوب اقبال، چنانکه اقبال لابقا باشد -

"اقبال را چو قلب کنی لابقا بود"

لابه (ف) : بازی و چاپلوسی مادرانه و خوشی و اظهار اخلاص با کمال عجز۲- فردوسی :

یکی نامه با لابه و دلپسند
نبشته بنزدیک آن ارجمند

لابه گری (ف) : بمعنی هرزه و بیفایده و افسانه گویی -

لا هیجان (ف) : نام شهری -

لات (ع) : نام بتی که او را قبیله ثقیف می پرستیدی، امیر خسرو :

هر برهمن که دید رخ خوب تو روان
زنار را گسست و لکد زد بروی لات

لاجوردی سقف (ف) : آسمان -

لاخ (ع) : جای چیزی را گویند، دیو لاخ یعنی جای دیو و سنگ لاخ بمعنی جای سنگ و زمین سنگستان و سخت و بیابان - در حل لغات است بمعنی کان، سنگ لاخ بمعنی سنگستان است۳-

لاخشه (ف) : بکسر خای معجمه، تتماج۴-

۱- بکسر ثالث و سکون دال مهمله - شیر بیشه و مال لابد مال بسیار و لابد بضم ثالث و تشدید دال مهمله بمعنی ناچار و ناگزیر و بالضرور مرکب از لا که حرف نفی است و بدینمعنی چاره و عوض (فرهنگ آنند راج) -

۲- بروزن تابه (ف) تملق و چاپلوسی ، ازاینجاست که گردانیدن سگ دم خود را پیش خداوند و آشنا دم لابه گویند و اینکه بمعنی فریب و خواهش و فروتنی و عجز و اخلاص با نیاز و خوش نوشته اند نزدیک بمعنی اول است نه معنی اصلی ، و گر بثبوت رسد پس مجاز خواهد بود ، بهر تقدیر با لفظ نمودن مستعمل - امیر خسرو :

کار زدست شد مرا دست بکار در نشد
لابه نمودمش بسی هیچ بیار در نشد (فرهنگ آنند راج) -

(ب) و چیزی را نیز گویند که از سر تا بپای چیزی به پیچند (برهان قاطع) -

۳- بروزن شاخ بمعنی جای و مقام باشد - لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود - همچو سنگ لاخ و دیو لاخ و رود لاخ یعنی جای سنگ و جای دیو و جای رود خانه و بمعنی بسیار و انبوه نیز آمده است و باین معنی هم تنها گفته نمیشود و ازین سه محل در جای دیگر استعمال نشده است (برهان قاطع) -

۴- بروزن فاحشه بمعنی لاخشه است که نوعی از آش آرد باشد - گویند آش تتماج است (برهان قاطع)

لاد (ف) : دیبای تنک و نرم و بنای دیوار و دیواری که از گل برهم نهاده بود ۱، کمال سپاهانی :

تن و اندام یاسمین و سمن
سی لطیف است در غلالهٔ لاد

و در تبختریست بمعنی اول، استاد :

پوشیده دواج لاد دلبر
خون همه گاهی بریخت یکسر

و موافق معنی دوم، استاد :

حملهٔ او کوه از جا بر کند
ور بودش زآهن و پولاد لاد

لادن (ف) : بفتح دال، جنسی از عنبر و نوعی از معجونات عطر ـ در حل لغاتست نوعی از عطر بر شکل دوشاب بسته ـ خواجه نصیرالدین طوسی در بعضی کتب خود آورده که لادن را از بلاد شام آورند و بهترین آن قبرسی بود و از موی و ریش بز حاصل کنند ـ گویند دران حدود گیاهیست که بز آن گیاه را دوست دارد و برآن گیاه نشیند و می خورد و تریهای آن بر ریش و موی او می بندد و بعد از انجا بدرآرند و در داروها بکار برند، استاد :

نباشد همچو لاله رنگ برغست
نباشد همچو عنبر بوی لادن

در پنج بخشی است و گویند لادن مشکیست و در تبختریست گویند لادن از موی زنخ بز پیدا میشود و آن از خوردن گیاه فریس باشد چون بز آنرا میخورد بر موی زنخ منجمد گردد۲ـ

لادی (ع) نام پسر یعقوب و بمعنی مذکور که در الف گذشت ـ

لار : نام شهریست که طعام ایشان میوه است و درین نزدیکی ملا علاءالدین لاری دانشمند ازآنجا بود و میان او و مخدوم عبدالملک شیخ عبدالله

۱ـ هر ردهٔ دیوار که آنرا چینهٔ دیوار و در شیراز لسپه گویند ـ چنانکه بن لاد بنای دیوار و سر لاد یعنی سر دیوار ـ فخری گوید :

لاد را هر بنای محکم نه
که نگهدار لاد بن لاد است (فرهنگ رشیدی) ـ

۲ـ بروزن دادن ـ نوعی از مشمومات است ـ یعنی بوی کردنی و آن مانند دوشاب سیاه می باشد و آنرا عنبر علی گویند و در دواها بکار برند و آن از زمین ریگستان حاصل شود ـ باین طریق که گیاهی که ازان زمین روید بلادن آغشته باشد و بز آن گیاه را دوست میدارد و هنگام چرا ریش و موی بدن بز برآن آلوده می شود ـ بعد ازان جدا می سازند و آنچه بریش بز آلوده باشد بهتر ازانست که بروی ران و اعضای دیگر ـ گویند اگر در زیر دامن زنی که بچهٔ مرده در شکم داشته باشد بخور کنند بچه مرده از مشیمه بیرون آید (برهان قاطع) ـ

لاهوری مذاکره در باب معاویه رض واقع شده بود، مخدوم دران باب رساله دارد ۱-

لازورد (ع) : بوزن و معنی لاجورد و این معرب اوست -

لاز (ف) : جای و دندان گرفتن -

لاژورد (ف) : بزای پارسی، همان که در تازی گذشت و آن سنگیست معروف ۲-

لاس (ف) : جنسی از ابریشم کهنه - در حل لغات است ابریشم دغلی و ناپاک و در تبختریست ابریشم کم ارزم ۳-

لاسیما (ف) : بکسر سین مهمله و تشدید یای دو نقطه، بمعنی خاصه و خاصا ک ۴-

لاش (ع) : کم خرد و بی اعتبار - در تبختریست و خرج کردن مایده طعام یکبارگی بوجه غارت و آنرا خوان یغما گویند -

لاشه زیر (ف) : بیای پارسی، چرمگینه -

لاشه (ف) : خر - در مؤید است لاغر و ضعیف از نزهه معلوم میشود که لاشه بمعنی خر است که ترجمه حمار نوشته ۵-

لاعج (ع) : سوزش دل، لواعج جمع آن ۶-

لاغ (ع) : بازی باشد - مثالش کمال اسماعیل گوید :

۱- ملک معروف و نام آبی است در کشمیر که آنرا آب لار گویند ، قدسی گوید :
" بهشت و جوی شیرین آب لار است "

۲- با زای فارس بروزن و معنی لاجوردست و آن سنگی است کبود که نقاشان و مصوران بکار برند - گویند اگر زنی خواهد که بچه او ساقط نشود نیم درهم لاجورد را با روغن زیت آمیخته بخود برگیرد و بچه سلامت بماند تا بظهور آید (برهان قاطع) -

۳- نوعی از ابریشم پست ، ابریشم نخاله - لاه نیز گفته شده - مثال از انوری :
از چه افتد در سخن حشو از خطا بینی طبع
از چه افتد پرزه بر دیباذ نا جنسی لاس
و نیز لاس بمعنی ماده هم گفته شده ، زن ، حیوان ماده (فرهنگ عمید) -

۴- (ع) (بکسر سین و فتح یای مشدد) کلمه ایست که در مورد ترجیح دادن اسم ما بعد بما قبل استعمال میشود یعنی علی الخصوص بالخصوص - صحیح آن " ولا سیما " است گاه بدون واو و گاه بدون ولا " سیما " استعمال میکنند -

۵- لاشه بر وزن ماشه ، آدم و اسپ و خر لاغر و پیر و زبون را گویند - و مردهٔ جمیع حیوانات را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۶- بکسر ثالث و سکون جیم (ع) عشق سوزان و مولم (فرهنگ آنند راج) -

سرفراز از خیال مرکب خویش
لاغی آورده ام ظریف چه لاغ

بازی کننده و بیهوده گوی کذا فی حل اللغات ۱-

لاغر (ف): بفتح عین معجمه بوزن ساغر، معروف -

لاغوس (ع): بزبان روم خرگوش -

لاغون (ف): همان لاغوس که مذکور شد -

لاغیه (ف): بکسر عین معجمه، درختی است که آب ازو بمراتب فرود آید و جمع شود -

لاف (ف): معروف و کلام فضول و دعوی و بعبارت کشاده دروغ و خود ستائی عرب آنرا صلف بفتحتین خوانند -

لمؤلفه:

عیش بی زر نمیشود فیضی
هر که زر داد جام صاف زند
هیچ کاری نمیشود بی زر
زر کند کار مرد لاف زند

لاقح (ع): بقاف، بادی را گویند که ابر را گرد کند و درخت را بارور گرداند - لواقع جمع آن ۲-

لاقس (ع): بقاف، عیب کننده ۳-

لاقیس (ف): نام دیوی که در نماز و طهارت وسوسه دهد ۴- بوستان:

تو گفتی که عفریت و لاقیس بود
بزشتی نمودار ابلیس بود

۱- بغین معجمه بر وزن باغ (ف) دو معنی دارد اول بازی باشد چنانکه مولوی گفته -

امروز روز شادی و امسال سال لاغ
نیکو ست حال ما که نکو باد حال باغ

دوم هزل و ظرافت باشد - حکیم نزاری قهستانی گفته:

فکر با معلوم میفرما اگر
گه گه ابرامی رود در حد لاغ (فرهنگ آنند راج)

بروزن باغ هزل و ظرافت و خوش طبعی باشد و بمعنی فریب و بازی و فریب و بازی دادن و بازی کردن و مسخرگی نمودن هم هست - و بمعنی بددل و بددلی و دل بدکردن هم آمده است (برهان قاطع) -

۲- لاقح، بکسر قاف قرشت و سکون حای حطی (ع) ناقهٔ آبستن شده - لواقح جمع و آنچه فحل را بوی جفتی دهند و بادی که ابر پیدا کند و درخت را بارور کند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث و سکون سین مهمله (ع) عیب کننده و کر (فرهنگ آنند راج) -

۴- لافیس، با فای بتحتانی کشیده، نام دیوی است که مردم را در نماز وسوسه کند و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -

لاک (ف) : آنکه فریب خورده زود و زودتر در چیزی افتد و نیز شیٔ معروف که بدان رنگ کنند۱ ـ استاد :

همیگفت پیچیده بر روی خاک
ز خون دلش خاک شد رنگ لاک

لاک پشت (ف) : بزبان هری باخه را گویند۲ـ

لاک پشته (ف) : بضم بای پارسی، چنانکه در لاک پشت گذشت ـ

لاکن (ف) : نام کوهی است نزدیک روس۳ـ

لال (ف) : گنگ۴ـ ع

ای بوصفت زبان ما همه لال

لال (ع) : جمع لولو که مذکور می شود ـ

لالا (ع) : در تاج است فرح تمام ـ در ابراهیمی و مؤید است لالا درخشنده ـ و این جز در صفت لولو مستعمل نیست ـ و بمعنی غلام ـ و نیز دانه ایست مانند کنجد ـ این دو معنی اخیر پارسی خواهد بود، خاقانی :

بو لهب را محرم طاها که کرد
لولو اندر کیسهٔ لالا که کرد

خاقانی :

تا از سر دو زلف نمودی دو لام الف
در شهر فاش گشت که لا لاش عنبر است

۱ـ بر وزن خاک ، بمعنی طغار و کاسه و کاسه چوبین باشد و لاک پشت و کاسه پشت را نیز گویند و نام رنگیست مشهور که در هندوستان بهم میرسد و بدان چیز ها رنگ کنند آن شبنمی باشد که بر شاخ های درخت کنار و درختهای دیگر نشینند و منجمد گردد و آنرا بگیرند بکوبند و بپزند ازان رنگ سرخ حاصل گردد که مصوران و نقاشان هم کار کنند (برهان قاطع) ـ

۲ـ جانوریست آبی که آنرا سنگ پشت نیز گویند (شمس اللغات) ـ

۳ـ نام کوهی است نزدیک روم (شمس اللغات) ـ

۴ـ (ف) سه معنی دارد ، اول گنگ باشد ، حکیم انوری :

بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست
به پیش رای مصیبش زبان حجت لال

دوم رنگ سرخ را گویند و بدین معنی مشترک است در هندی ، فرخی گفته :

از تازه گل لاله که در باغ بخندد
در باغ نکوتر نگری چشم شود لال

سوم نام جوهری است گرانمایه که رنگ سرخ باشد و بهترین اجناس آن از کوه بدخشان حاصل شود و معرب آن لعل است چنانکه گفته اند :

سالها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن [حکیم سنائی] (فرهنگ آنند راج)ـ

لالک (ع) : تاج خروس -

لاله (ف) : گلی است معروف، در سکندریست و آن هفت رنگ است در اشعار چون لاله تنها واقع شود سرخ مراد باشد و میانهٔ او قدری بسیاهی باشد که او را بسویدای دل تشبیه کرده اند۱، لمؤلفه :

آن گل که تازه شد همه باغ جهان ازو
چون لاله داغهاست بجانم نهان ازو

و چون موصوف واقع شود مثل لاله کبود و امثال آن دیگر مراد بود، لمؤلفه :

در موسم بهار بصحرا نه لاله هاست
زد خیمه شهریار سفید و سیاه و سرخ

در ابراهیمی و مؤید است لاله هر گل خود روی، فاما اگر تنها و یا مرکب واقع شود همانکه مذکور شد و او هفت رنگ است، لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرا، و لالهٔ شقایق و لالهٔ دورو و لالهٔ خود روی و لالهٔ دلسوز و لالهٔ دل سوخته و لالهٔ خطائی هم گویند - و اکثر ازین انواع در باغ حافظ که در شهر ماست معاینه و مشاهده شد - گلستان :

آن پر از لاله های رنگا رنگ
وین پر از میوه های گونا گون

لاله زار (ف) : آنجای که لاله بسیار باشد - همچنین گلزار و سبزه زار و امثال آن چنانکه در ضمن زار نیز گذشت۲-

لالهٔ نعمان (ف) : شقایق، و وجه تسمیهٔ او در ضمن شقایق نعمان از مطول و غیر آن مذکور شد، بدر چاچی :

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر

لام (ع) : حرفی از حروف هجا - و بحساب جمل سی عدد - و زره نیز - و سپند سوختنی که سائیده بر روی خوردان بجهت دفع زخ بمالند چنانکه تیل نیز مالند، و فراهم آمدن جراحت و نام درختی که بدمد و سبز شود در بهار - و تاکید و پیراهن و دو توی و خمی و کوزی نیز تشبیه اراده کنند چنانکه

۱- بر وزن حاله (ف) هر گل خود روی یا مطلق گویند لالهٔ لعل مراد باشد که میانه آن سیاه است و آنرا لالهٔ نعمان هم خوانند و اگر با صفتی استعمال کنند مثلاً لالهٔ کبود و لالهٔ سبز مراد فرد خاص باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بزای هوز (ف) - معروف ، لاله زاران مزید علیه - قیدی کرمانی :

رمید از آب چشم لاله زاران
که میمانم با یام بهاران (فرهنگ آنند راج) -

بدین معنی بزلف نیز تشبیه کنند، استاد :

چون تن لام کند زخم سنانت دل قاف
چون دل نون شود از شرم حیایت رخ عین

سلمان :

شرم روی تو رخ عین کند چون تن نون
زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام

از مؤید و ابراهیمی وغیره معلوم شد که بسه معنی اول تازی است برین قیاس معانی دیگر پارسی خواهد بود و نیز بتازی است ملامت کرده -

لام و کاف (ف) : همان کاف و لام که گذشت -

لامانی (ف) : زره پوش، و در تبختریست چاپلوسی و لابه گری بمعنی هرزه و بیفائده و افسانه گوی۱ -

لامساس (ع) : نزدیک نیست و باو تعلق ندارد - منقول است چون موسی۱ علیه السلام در حق سامری دعای بد کرد از اندام او آتش خاست که چون کسی نزدیک او آمدی لامساس گویان گریختی یعنی نزدیک من نشوید و بمن نچسپید و مشرح در ضمن سامری نیز گذشت۲ -

لامع (ع) : روشن شونده - لوامع جمع آن و نام کتابی در کلام۳ -

لامه (ف) : چیزی که از بالای سر تا دم به پیچند در پنج بخشی است و این پوشش را لامک و لاکه نیز گویند در مؤید است و زره نیزم۴ -

لان (ف) گویی که در زمین افتد و

۱- بر وزن خاقانی (ف) گزاف و چاپلوسی و لابه گری ، حکیم سنائی :

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بیدینان
چه تقصیر آمد از مصحف که گردی گرد لامانی

(فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) اقتباس است از آیت فاذهب فان لک فی الحیواة ان تقول لامساس - یعنی گفت موسیٰ علیه السلام سامری گوساله ساز را که پس برو از میان ما پس بدرستی که هست ترا از عقوبت در زندگی که گوئی هر که نزد تو آید که سودن مکن مرا یعنی دور شو از من چرا که هر که نزدیک شدی باو او را و آنکس را تپ گرفتی ازین بیم مردمان ازو و او از مردمان گریزان می بود از تفسیر حسینی (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بکسر میم ، درخشان ، درخشنده (فرهنگ عمید) -

۴- زره (لغات فیروزی) -

بمعنی جنبانیدن و قیل لان دشت انگاره۱ دو کوه است از مضافات آذر بائیجان که تریاق لانی منسوب بانست ـ

لانا (ف) : دیو ـ

لانبی بعدی (ع) : نیست هیچ پیغمبری بعد از من ـ هاتفی :

در شعر سه تن پیمبرانند
هر چند که لانبی بعدی
ابیات و قصیده و غزل را
فردوسی و انوری و سعدی

لاند (ف) : بنون جنبانیدن۲ ـ

لانسلم (ع) : یعنی قبول نمیدارم اما این هر دو لفظ مذکور در محل بحث و چون و چرا اطلاق کنند، چنانکه قیل و قال بمعنی گفتگو۳ ـ

لانه (ف) : کاهل و مکار و زنبور خانه و آشیانه، بوستان :

شنیدم که مردی غم خانه خورد
چو زنبور در سقف او لانه کرد

لاو (ف) : نام بازی که خوردان به دو چوب یکی دراز و دیگری خورد بازی کنند ـ هند گلی دندا گویند۴ ـ

لاهی (ع) : بازی کننده ـ

لای (ع) : گل لغزان و او را خلیش نیز گویند، لایقی ملتانی :

کابل پر از یخ است و گل و لای لایقی
خوشوقت آنکه جانب هندوستان شوی

در مؤید است نوعی از جامهای چینی

۱- بروزن جان (ف) چهار معنی دارد اول بمعنی بیوفائی و بی حقیقی باشد دوم امر از جنبانیدن باشد یعنی بجنبان ـ سوم محل انبوهی و بسیاری چیزیرا خوانند مانند شاخسار و نمکسار چه نمک سار را نمک لان هم میگویند ـ چهارم گوی و مغاک را گویند (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- (ف) بفتح نون و سکون دال ابجد (ف) بمعنی جنباند و افشاند و بسکون ثالث ماضی لاندن است یعنی تکان داد و افشانید و جنبانید (برهان قاطع) ـ

۳- بضم نون و فتح سین مهمله و کسر لام مشدد و ضم میم ـ بمعنی سلامت نمیدارم یعنی قبول نمی کنیم ـ مگر در نظم فارسی ضم میم را تلفظ نمی کنند ومیم را موقوف خوانند (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- بروزن گاو (ف) خاک سفیدی است که خانه بدان سپید کنند و غالب مردم در ایام بهار خانه های خود را بدان صفا دادندی ـ تا در دید و بازدید خانه سیاه و کهنه نه نماید ـ شیخ آزری گفته :

شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب
چه کلبه های عجم شسته در ربیع از لاو

و آنرا گلابه نیز گویند ـ و بازی را گویند که طفلان با دو چوب کنند و بعربی مقلاة خوانند ـ و این همان چالیک بازی است ـ بهندی گلی دندا گویند (فرهنگ آنند راج) ـ

که ابریشمی و رنگین است ـ و آب باران که در کوهسار رود، سیف اسفرنگ :

پیراهنی که داشت زمانه زلای شب
آنرا بچنگ حادثه گرگ سحر درید

و بمعنی طلاء و خوار نیز، کذا فی الابراهیمی وغیره ـ

لایباع (ع) : فروخته نمی شود ـ

لایح (ع) : روشنی ـ لوایح جمع آن ـ و نام کتابی در تصوف۱ ـ

لای دری (ف) : بفتح دال، کلام پارسی و لغت پهلوی ـ

لایزالی (ع) : آنکه نسبت به همیشگی و پایندگی دارد۲ ـ

لاینی (ف) : در مؤید است بکسر سوم و چهارم، نوعی از جامهای کوتاه که درویشان پوشند و جامهٔ سوزنی که صوفیان پوشند و در بعضی فرهنگ است لائنی بوزن آئنی بمعنی اخیر مذکور ـ

لب (ف) : بفتح، معروف و کرانهٔ هر چیزی۳، لمؤلفه :

ساقیا جام میم ده که نیابی بجهان
باغ سلطان و هوای سرهند و لب کشت

لب (ع) : بضم و تشدید، خورد و مغز و میانه چیزی و خلاصه و بمعنی عقل نیز مسموع است ـ و نام کتابی در نحو که او را لب الالباب گویند و کتاب تاریخ که او را لب التاریخ گویند ـ

لباب (ع) : بضم ، بهتر چیزی و چیزی بی غش ـ در حل لغات است و میانه چیزی، و نام کتابی در نحو۴ ـ

لب آتش فشان (ف) : در ادات است لب معشوق و طناز و عتاب گر و آن دهن که ازان آه سوزناک برآید و طعنه زن ـ

لب آفتاب (ف) : شعاعی که متصل

۱ـ بکسر ثالث و سکون حای حطی (ع) درخشان و پیدا شونده (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ دایم و بی زوال ـ این صیغهٔ مضارع منفی است ـ از باب خاف یخاف که برای استمرار در صفت حق تعالی واقع شود ـ بجهت اظهار کمال بی زوالی او یعنی الحال هم بی زوال است و در استقبال هم بی زوال خواهد ماند (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است و بعربی شفته گویند و بمعنی سیلی و گردنی باشد و کنار و اطراف هر چیز را نیز گویند (برهان قاطع) ـ

۴ـ کحساب (ع) گیاه اندک و لباب کغراب خالص از هر چیزی و (حب لباب) حب خالص بی آموخ (فرهنگ آنند راج) ـ

سایه بود -

لباد (ع) : به تشدید، نمد فروش -

لباد (ف) : آلت مزارعان و آن چوبیست که بر گردن گاو جفت ران بندند هندش جونله گویند١ - عنصری :

کشاورز بر گاو بندد لباد
ز گاو آهن و گاو جوید مراد

لباس (ع) : بکسر، معروف و بمعنی پوشش، لباس تقوی گویند و حیا خواهند، و لباس زن و مرد کذا فی التاج - در تفسیر زاهدی است لباس هر چیزی آنچه بدان آسایش او باشد - هم ازان مرد و زن را لباس یکدیگر گفته اند قوله تعالی و جعلنا اللیل لباسا هم بدین معنی است - و در عرف آنچه خلاف واقع را بطریق واقع نمایند٢-

لباس التقوی (ع) : جامهٔ پرهیز و حیا -

لباس راهبان (ف) : بمعنی پوشش راهبان که مذکور شد - و آن سیاه باشد٣- خاقانی :

لباس زاهدان پوشیده روزم
چو راهب زان بر آرم هر شب آواز

لباس زنگاری (ف) : سبز -

لباس عنبر سار (ف) : لباس سیاه -

لباشه (ف) : آنکه لب ستور و خر باو بندند، عنان فرو کشیده -

لبالب (ف) : پر و مالا مال و بمعنی لب بر لب، امیر شاهی :

لبالب است ز خون جگر پیالهٔ ما
دمی نخست مگر شد چنین حوالهٔ ما

لبان (ف) : بکسر تابش و فروغ که از پس یکدیگر همی درخشد - استاد :

گردون ز برق تیغ چو آتش لبان لبان
کوه از غریو کوس چو کشتی توان توان

لبان، بفتح، جمع لب و کندرو و آن درختی است مانند پسته -

لب چرا (ف) : بفتح و جیم پارسی مفتوح، خوردنی و علف، و در سکندریست خورش پریان و آدمیان و جانوران و امثال آن -

لب خضرا (ف) : کرانهٔ آسمان -

١- بفتح اول بروزن سواد ، جامه بارانیرا گویند یعنی چیزی که در روزهای باران پوشند - و بضم اول چوبی که بر گردن گاو عرابه و گاو گردون و گاو زراعت گذارند (برهان قاطع) -

٢- (ع) بکسرلام جامه پوشاک - البسه جمع (فرهنگ عمید) -

٣- کنایه از لباس سیاه است (فرهنگ آنند راج) -

و در شرح مخزن است بمعنی سبزه و بعضی بر ظلمات اطلاق کنند ازانکه سخت سبزی نزدیک به سیاهی است۱-

لبد (ع): نام موضعی که عیسی علیه السلام درانجا آمده دجال را بکشد- و بکسر نمد- در حل لغاتست بضم یکم و فتح دوم پر و پشم برهم کوفته- و در تبخثریست بفتح یکم و کسر دوم، پشم گوسپند- لبود جمع آن-

لب را چشمهٔ خضر ساز (ف): یعنی مدام به شراب ناب بپرداز-

لب زدن (ف): سخن بیهوده بسیار زدن چنانکه کله زدن و زنخ زدن۲-

لب سغره (ف): کنایه از صدر نشستن است-

لبق (ع): زیرکی و هوشیاری و چرب سخنی، در سکندری و پنج بخشی است زیبا شدن، و در حل لغات است بفتح و کسر با، چابک و زیرک و شیرین سخن-

لبلاب (ع): بفتح، ترنج کذا فی التاج- و در فرهنگ‌هاست گیاهیست که بهر درخت که پیچید آن درخت را خشک گرداند و آن را بعشق تشبیه کرده و او را عشقه نیز گویند و در ابراهیمیست بیخ ندارد، شیخ سعدی:

بس جهان دیده این درخت قدیم
تو که پیچان برو که لبلابی

و نیز بمعنی مغرم که از غریمة است خوانند

چنان نماید از آب دیده صورت او
که صورت پری از سطح مهرهٔ لبلاب

و در پنج بخشی است گویند چون از وی چیزی ببرند شیر روان شود۳-

لبن (ع): بفتحتین، شیر-

۱- بکسر ثانی و بضم خای نقطه دار (ف) کرانهٔ آسمان را گویند که کنایه از افق باشد (فرهنگ آنند راج)-

۲- بالفتح عربده کردن و دشنام دادن (شمس اللغات)-

۳- لبلاب- بکسر بمعنی عشقه که بر درخت پیچد- صبائی کاشانی گفته:

بهر تنی زو با صد هزار رنج محیط
چو بر گیاه ضعیفی احاطهٔ لبلاب

بفتح غرایم خوان و افسونگر را گویند- حکیم ازرقی گفته:

پری بمهرهٔ اجلاب بر گرفت گذر

وله:

مدیح خویش تو گوئی همی نه من گویم
ز من نیاید تصویر روی در لبلاب

و بمعنی اول عربی است نه فارسی (فرهنگ آنند راج)-

لبن (ع) : بکسر یکم و سکون دوم، خشت - در شرح نصابست لبن، بفتح لام و کسر و فتح باء بنقطه، خشت خام - و بفتح باء شیر و کسر آنکه گردنش درد کند از بالش -

لبنان (ف) : بضم و سکون باء نام کوهی است۱-

لبنک (ف) : بکسر و سکون دوم و بفتح نون، نام مردی که پسر سقایی بود در عهد بهرام - سیف اسفرنگ :

روح گرشاسپ مدد در ازل از جاه تو یافت
قرب بهرام بسقایی مطبخ لبنک

لبوس (ع) : زره - در شرح نصاب است بیای تحتانیه، ضد غیور بی آنکه رشک باشد۲-

لبون (ع) : شتر بچهٔ دو ساله و در سوم در آمده و بمعنی شیرده۳-

لبه (ع) : بکسر و تشدید، میان دو سینه۴-

لبیا (ف) : بفتح، جوی بمعنی لب آب-

لبیب (ع) : عاقل و سقیم۵-

لبید (ع) : بفتح یکم و کسر دوم، نام شاعر معروف از عرب چنانکه امام شافعی رض۶ فرماید :

و لولا الشعر بالعلماء یذری
لکنت الیوم اشعر من لبیدی

لبیشه (ف) : بفتح و یای پارسی، دهانه اسپ، بسین مهمله نیز، در تبختریست لبیسه۷-

لبیک (ع) : بفتح و تشدید، جواب

۱- بالضم نام کوهی است در شام نزدیک جبل عامل که مسکن فقرا است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بسین مهمله کصبور (ع) جامه و پوشش و زره (فرهنگ آنند راج) -

۳- لبون - بنون کصبور (ع) شیردار یا آنکه شیر در پستانش فرود آمده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- لبه - بالفتح و تشدید ، سرسینه و موضع گردن که کشتن گاه است (مؤید الفضلاء) -

۵- لبیب - کامیر (ع) خرد مند ، الباء جمع ، و لازم گیرنده کاری را و مرد محروم (فرهنگ آنند راج) -

۶- بمعنی سخن و گفتگوی لاف و گزاف باشد و اشاره بشاعر و قصه خوان و سخن گذار هم است چه لبیدی بمعنی شاعری و قصه خوانی و سخن گذاری باشد (برهان قاطع) -

۷- لبیش و لبیشه ، لبیشن - بفتح اول (ف) بمعنی لواشه است و آن حلقه باشد از ریسمان که بر لب اسپان و خران بد نعل گذارند و پیچند و نعل کنند (فرهنگ آنند راج) -

بر وجه تعظیم یعنی استاده ام بخدمت تو استادنی بعد استادنی ۔

لپزیدن (ف): پای اول پارسی، آمیختن ۔

لت (ع): بفتح، معروف کذا فی التاج، در مؤید است لت کنان و زدن و پاره و گرز و بمعنی عمود نیز ۔ در ادات است لت، گرز و پاره و قطعه و کنان و زدن۱ ۔

لت انبان (ف): بفتح، لخشیدن، پارسیان در محل قدح استعمال کنند۲ ۔

لت برلوت (ف): رنج بر راحت و غم بر شادی و مثله ۔

لتره (ف): وزن قطره دریده و پاره پاره کرده و در تبختریست فرومایه ۔

لت لت (ف): پاره۳، استاد:

چغد که با باز و کلنگان پرد
بشکنندش پر و مرز و گردد لت لت

لتنبر (ف): در پنج بخشی و ادات و حل لغاتست مرد بسیار خوار و کاهل و در ابراهیمی و تبختریست بفتحتین بوزن غضنفر و در مؤید است او را لتنبار نیز گویند ۔

لثام: بکسر و ثای مثلثه، دهان بند ۔

لج (ف): بفتح، لکدم۴ ۔

لج (ع): بضم، همان لجه که مذکور خواهد شده۵ ۔

۱۔ بالفتح و تشدید ثانی (ع) ظرفی است از آبگینه بقدر یک بالشت دراز گردن که بدان آب خورند لتوت (بضمتین) جمع و نیز لت، کوفتن و بستن و در آشوردن پست و استوار کردن و شکستن و سائیدن و ریزه ریزه نمودن و چپسانیدن و نزدیک کردن ۔ و لت، بفتح اول و سکون تای مثناة فوقانی (ف) بمعنی کتک زدن و پهلو زدن و صدمه زدن و بمعنی شکم نیز آمده چنانچه مرد پرخوار را لت انبان و لت انبار گویند (فرهنگ آنند راج) ۔

۲۔ مرد شکم پرست پر خوار را نامند، روحانی گفته:

شنیده ام که تو سوگندها بسی خوردی
زگفتهٔ دوسه محراب کوب لت انبان (فرهنگ آنند راج) ۔

۳۔ بفتح دولام و سکون دو تای قرشت (ف) بمعنی لخت لخت و پاره پاره باشد (فرهنگ آنند راج) ۔

۴۔ بفتح لام و سکون جیم (ف) لکد باشد، منجیک گفته:

یک روز بگرمابه فرو آب همی ریخت
مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز (فرهنگ آنند راج) ۔

۵۔ بفتح اول و تشدید جیم (ع) آواز کردن و کشتی میان لجه در آمدن و ستیزه کردن و بالضم گروه بسیار و میانه و معظم آب ۔ و جمل او هم لج شتر نیک سیاه، و نیز لج شمشیر و کرانه رود بار و جای درشت از کوه (فرهنگ آنند راج) ۔

لجاج (ع) : بفتح، متردد - و آنکه زبانش در سخن بگیرد کذا فی التاج و نام واضع شطرنج و گویند آن از حکمای هند است - در مؤید است از قنیه لجاج نام واضع شطرنج است اما مشهور اول است و لیلاج نیز بدین معنی مسموع است ، نظام استر آبادی :

چه سان پیاده نگردم ز اسپ کام که زور
درین بساط شود مات گر بود لیلاج

لجام (ع) :بفتح، لگام -

لجوج (ع) : بفتح ، سرکش و ستیبنده -

لجه (ع) : بضم وتشدید، میان دریا ۱-

لجین (ع) : بضم، سیم و نقره -

لچ (ف) : بضم و جیم پارسی، برهنهٔ مادر زاد - و قیل بمعنی رخ - و گویند پارسی لچ است بمعنی خالی است از الفاظ تازی وغیره -

لحاف (ع) : بکسر نوعی از اسلحه که او را قزاگند نیز گویند - و بمعنی برگستوان و نهالی و غلاف و قیل لحاف آن که بر رو اندازند و نهالی در زیر - استاد :

هست ریش بندگان خواجه افضل بی خلاف
گر به پشت افتد نهالی ور بزیر افتد لحاف

لحد (ع) : بفتحتین، معروف، صاحب مؤید گوید که درین زمان جای غسل مرده را گویند۲-

لحاج (ع) : بکسر لام و حای مهمله، سرکش، بسته -

لحظه (ع) : نگریستن از چشم و کنایت از اندک وقت است۳-

لحم (ع) : بفتح، گوشت و مصدر بمعنی گوشت دادن و گوشت از

۱- لجه بالضم و تشدید ثانی (ع) میانه دریا و عمیق ترین موضع دریای ژرف ، طالب آملی :

کشش کرد آن قدرها لجه غم جانب ظلمت
که دل در زیر بار ناله ام غرق سیاهی شد (فرهنگ آنند راج) -

۲- لحد - بالفتح و بالضم مهمله (ع) شگاف در پهن گور ، الحار بالفتح و لحود جمع ، نیز لحد شگافتن یک کرانه گور را و در لحد کردن مرده را و خمیدن و میل کردن و نظر بگوشه چشم و برگشتن از نعمت خدای از منتهی الارب، و در بهارعجم نوشته که لحد بالتحریک شگافه که در یک طرف گور کنند و مرده را در آن نهند (فرهنگ آنند راج) -

۳- لحظه بالفتح و ظای معجمه (ع) بدنبال چشم نگریستن و هوا شد التفاتاً من الشرد (فرهنگ آنند راج) -

استخوان باز کردن و بکشتن و نزدیک شدن بکسی و جامه را پود در بافتن ۱-

لحمه (ع): پود و تار -

لحن (ع): آواز - سرود ۲-

لحوق (ع): پیوستن، لاحق فاعل آن - و نام اسپ معاویه رضی الله عنه و مصطلح فقها آنکه او را درمیان نماز حدث لاحق شود بعده وی برای طهارت رود و باقی نماز آمده بی قرأت ادا نماید-

لحیان (ع): نام شکل یازدهم از علم رمل که آن را لحیان الضحک الشبانی گویند، استاد:

فرد سه زوج شکل لحیان است
دانشش بر حکیم آسان است

لحیف (ع): همان لحاف که باماله آیدم۳-

لحیة (ع): بکسر، ریش و بفتح استخوان جای روئیدن ریش آنکه هندش جبری گویندم۴-

لحیة التیس (ع): رستنی است در

۱- لحم بالفتح و بالتحریک (ع) گوشت و نیز لحم بالفتح استوار کردن کار را و گوشت را باز کردن از استخوان و خوردن و پیوند دادن نقره را و اصطلاح آن کردن و کشته شدن و گوشت خورانیدن و گوشت ناک گردیدن و آزمند گشتن بخوردن گوشت و بفتحتین درآمدن در جای و در آویختن، لحم ککتف، شیر بیشه و مرد گوشت ناک و نیک گوشت خوار و خواهان و آزمند آن و خانه که در آن اکثر عیب مردم کرده شود - و باز لحم، بازگوشت خوار یا آزمند گوشت (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) آواز و آواز خوش و موزون و گفتن کسی را سخن که او فهمد و بر دیگران پوشیده ماند و میل کردن و خطا کردن در سخن و در خواندن و در اعراب و خوش خواندن قرآن و جز آن - لحن بفتحتین، و لحون بضمتین، و لحانه ککرامه و لحانیة ککراهیة، مثله و نیز لحن آواز گردانیدن و بالفظ زدن مستعمل - ناصر خسرو:

همچو بلبل لحن و دستانها زنند
چون لبالب شد چمان از بلبله (فرهنگ آنند راج)

بالکسر (ع) نام شکل از شانزده اشکال رمل بدین صورت - و در لغت مرد صاحب ریش‌دراز و آب اندکه و گوی که سیل کنده باشد (فرهنگ آنند راج) -
لحیه (ع) بکسر اول و فتح تحتانی (ع) ریش که بر چهره مردان می باشد - لحی بالضم والکسر مقصوراً جمع لحوی بفتح ثانی منسوب بآن و لحیة التیس ریش بز و آن گیاهی است - و لحیة الحمار پرسیاوشان (فرهنگ آنند راج) -

۳- کامیر و کزبیر (ع) اسپی بود مر آنحضرت را صلی الله علیه و آله وسلم -

۴- بکسر اول و فتح تحتانی (ع) ریش که بر چهره مردان می باشد - لحی - بالضم والکسر مقصوراً جمع لحوی بفتح ثانی منسوب بآن و لحیة التیس ریش بز و آن گیاهی است - و لحیة الحمار پرسیاوشان (فرهنگ آنند راج) -

زمین در هم بافته روید چنانچه ریش مرد - و گویند گیاهیست بیشتر در خندقها روید -

لخ (ف): بضم، گیاهی است که در آب روید عرب حصیر و هندش پنیرا خوانند و خوشه که در شب برات بروغن بجای مشعل افروزند و در تبخثریست و آن لغتی است در لیخ و آنرا دخ نیز گویند۱ -

لخلخهای عنبری (ف): ساعات شب و معنی لخلخه که مذکور شد۲ -

لد (ع): بضم و تشدید، جمع الد، بمعنی گمراه تر و قوی تر و خصومت -

لدغ (ع): بدال مهمله، مار گزیدن۳ -

لدک (ت): دست -

لدوک (ت): دست -

لذاذ (ع): بحذف تای قرشت از جهت ضرورت شعر بمعنی خوش مزه یافتن کذا فی المؤید -

لذاذه (ع): همان لذاذ مذکور -

لذیذ (ع) بفتح بوزن فعیل، معروف -

لر (ت): بفتح، لفظیست که چون خواهند کلمه ترکی را جمع سازند در آخرش لر آرند - چنانکه در جمع اسپ اسپلر گویند و اسپان خواهند -

لر (ف): بضم، نام شهریست که او را الور نیز گویند کذا فی الادات و بمعنی زمین نشیب ناهموار چنانکه از کلام امیر خسرو فهم می شود که بدین معنی بفتح است:

گر سبکباری مترس از راه ناهموار زانک
بهترین میدان تگ خرگوش را لور و لر است

و نوعی از اصل های مردم دهقان و برهٔ گوسپند و کام و توان و در پنج بخشی است برهٔ گوسپند و میش دشتی و نیز بز کوهی و در تبخثریست بفتح سیلاب کند مهر آب، استاد:

کف دران ساغر معلق زن چو طبل غازیان
کز بلور لوریانش طوق و افسر یافتند

۱- بالفتح بسیار اشک شدن چشم و بالضم گیاهیست که در آب روید و ازان بوریا بافند و دخ نیز گویند و بتازی حصیر نامند (شمس اللغات) -

۲- (ف) گویی است از عنبر و مشک وغیره ترتیب داده شده و کنایه از ساعات شب هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۳- لدغ - بالفتح و غین معجمه (ع) گزیدن کژدم و مار - و ابن حاج نوشته آنکه بمؤخر خود نیک زند مثل زنبور و کژدم گزیدن آنرا لدغ و لصع گویند - و آنکه بدندان گزد مثل سگ و سباع و مار گزیدن آنرا نهش - و طعن کردن کسی را بسخن (فرهنگ آنند راج) -

لرز (ف): بمعنی لرزه -

لرزه (ف): بفتح، معروف، و نام زحمتی است که عرب آن را رعشه خوانند -

لزق (ع): ریزان۱ -

لزوب (ف): بفتحتین، چسپک۲ -

لزیر (ف): وزن وزیر، زیرک و هوشمند و پرهیزگار -

لسان (ع): بکسر، زبان -

لسان العصافیر (ع): درختی است بزرگ برگ بار آور او را هند اندرجو نامند -

لسن (ع): بفتح و بکسر و سین مهمله، زبان آور۳ -

لیسنه (ف): ماثوره که مذکور خواهد شد و بدین معنی کینه در کاف نیز گذشت۴ -

لشک (ف): بفتح و سکون شین معجمه، پاره پاره در حل اللغات است ژاله یعنی شبنم۵ -

لشکر شکوف (ف): شکننده لشکر -

لشکر شکوفان (ف) دلاوران و آنچه در ضمن لشکر شکوف گذشت -

لشن (ف): بفتح و سکون سین، همان لخشان که مذکور شد و سیمی که برواج تمام رود۶ -

لص (ع): بکسر و تشدید، دزد

۱- لزق - بالکسر (ع) ملاصق و قریب به پهلو - و لزق محرکه، آنچه از باران شب بامدادان در پائین سنگ پیدا گردد از گیاه -

۲- لزوب - بضمتین (ع) چسپیدن و چسپیدن گل و خشک شدن آن و ثابت و بر پای بودن، و خشک گردیدن سال (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر لغت روزمره قوی و بالفتح زبان آوری و فصاحت و بفتح یکم و دوم گویائی و بالضم زبان آوران و بفتحتین زبان آوری (شمس اللغات) -

۴- لیسنه - بکسر اول و ثانی مجهول و فتح سین بی نقطه (ف) بمعنی اوله و ماشوره باشد و بعضی این لغت را بهمین معنی با زیادتی بای پارسی مکسور مابین سین و نون آورده اند و سین را ساکن ساخته اند باین صورت لیسپنه (فرهنگ آنند راج) -

۵- لشک، بفتح اول و سکون دوم (ف) بمعنی پاره باشد - و لشک لشک بمعنی پاره پاره - و ماخذ لشکر ازینجاست - و لاش و لشن بمعنی کشته آدمی یا کشتهٔ گوسفند (فرهنگ آنند راج) -

۶- لشن - بر وزن چمن (ف) چیزی نرم و لغزنده و بی خشونت را گویند و بمعنی اول و کسر ثانی نیز درست است (فرهنگ آنند راج) -

لصوص جمع آن۱-

لضلاض (ع) : رهبر بزرگ۲-

لطایم (ع) : بطای مهمله، جمع لطیمه که مذکور خواهد شد - لطم بفتحتین جمع آن۳-

لطف (ع) : بضم، مهربانی و نرمی و در صراح است نرمی و نازک و کردار لطیف از حق بمعنی توفیق و عصمت آید - در حل لغات است بفتحتین نیکو کاری و آنچه بکسی فرستد بطریق هدیه -

لطمه : تپانچه و باریک و نیکو کار کذا فی التاج -

لطیف (ع) : رفیق و مهربان و اینکه گویند، کلام لطیف بمعنی آنکه مراد او خفی و غامض است و بمعنی چابک۴-

لطیمه (ع) : کاروانی که درو عطر باشد۵-

لطیم (ع) : آنکه نه مادر دارد و نه پدر - و آن اسپی که یک سوی روی سپید بود و اسب نهم که در مسابقه برانند، کذا فی النصاب۶-

لظاظ (ع) : بتشدید، بسیار الحاح کننده -

لظی (ع) : بظای معجمه، زبانهٔ آتش۷-

لعاب (ع) : بفتح و تشدید، بازیگر- و بضم و تخفیف معروف - لعاب آفتاب گویند و تاریکی و مانند آن که از هوا

۱- لص - بفتح اول و تشدید صاد مهمله (ع) در پرده کردن چیزی را - و بستن در را و برهم داشتن آن - و بالکسر و یثلث، بمعنی دزد و بضم، اجود عند الاصمعی (فرهنگ آنند راج) -

۲- لضلاض - بالفتح و ضاد معجمه درآخر (ع) رهبر زیرک (فرهنگ آنند راج)-

۳- لطایم - لطائم - بالفتح و کسر همزه (ع) جمع لطیمة کسفینة طبلهٔ مشک (شمس اللغات) -

۴- نیکو کاری کردن و بغایت نیکو کار و باریک بین و یاری کننده و نهایت خورد و نازک و نامیست از نامهای خدا تعالیٰ (شمس اللغات) -

۵- لطیمه - کسفینه (ع) مشک و طبلهٔ مشک یا بازار عطاران، و ستور که بار درخت عطر و بزازی برداشته باشند (فرهنگ آنند راج)-

۶- بالفتح اسپ سپید روی و آنکه یک طرف روی او سفید باشد و شخصی که پدر و مارد او مرده باشند (شمس اللغات) -

۷- لظی، بفتحتین و بظای معجمه دوزخ و آتش زبانه زننده (شمس اللغات و منتخب اللغات)-

فرود آید خواهند و نیز لعاب شمس سراب است و لعاب نحل عسل و لعاب مار زهر او۔ در سکندریست لعاب بضم برف و معروف، و در مرکبات اوست لعاب آفتاب بمعنی شعاع آفتاب که تارها شکل نماید و سراب و برف ۔

لعاب شمس (ف) : همان که در ضمن لعاب گذشت[۱]۔

لعاب گاو (ف) : بکاف پارسی، کاغذ سپید و روشنی صبح ۔ در تبختریست : و برف و برق ۔

لعاب گوزن (ف) : کاف پارسی، روشنائی صبح و برق و افشک و نور آفتاب ۔ در تبختریست و نوعی از تریاک سپید وام که بر کوه و کاه و مانند آن افتد ۔

لعاب عنکبوت (ف) : نقش کاری نقاش ۔

لعاب لعل سان (ف) : می سرخ[۲]۔

لعاب لعل فام (ف) : می سرخ و جرعهٔ او ۔

لعاب نحل (ف) : شهد، چنانکه در لعاب مذکور شد ۔

لعام (ع) : در تاج است کفک شیر و قیل همان لگام، و هم در تاج است در لغت حریر نوشته بانگ لگام ۔

لعب (ع) : بفتح یکم و کسر دوم، بازی، بسکون دوم بازی کردن ۔

لعبتان دیده (ف) : مردم دیده[۳]۔

لعبت زرنیخ (ع) : کنایه از آفتاب است کذا فی الاداة[۴]۔

لعبه (ع) : بضم، هر چیزی که بوی بازی کنند، در پارسی بمعنی لهفت که مذکور خواهد شد[۵]۔

لعط (ع) : بفتح، انداختن، و در عرف مشهور[۶]۔

لعل (ف) : گوهریست قیمتی درخشان۔ درین حدود نیفتد، مگر بسراندیپ

۱- لعاب شمس، بفتح شین معجمه (ع) کنایه از سراب و آن زمین خشکی باشد که از دور مثل آب نماید (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- لعاب لعل سان (ف) کنایه از شراب سرخ (فرهنگ آنند راج) ۔

۳- کنایه از مردمان دیده است (فرهنگ آنند راج) ۔

۴- بفتح زای نقطه دار و رای بی نقطه و نون بتحتانی کشیده و بخای نقطه دار زده، کنایه از آفتاب عالمتاب است (فرهنگ آنند راج) ۔

۵- بالضم بازیچه که با آن بازی کنند (شمس اللغات) ۔

۶- چیزی را بچیزی برابر کردن (شمس اللغات) ۔

که آنرا گاو می آرد از ظلمات ـ در دهن گیرد و بصحرا نهد ـ بروشنایی آن علف خورد، و مردم آنرا بیارند و بردارند، کذا فی عجایب البلدان ـ و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آید کذا فی الشرفنامه مخزن اسرار:

گوهر شب را بشب عنبرین
گاو فلک برده ز گاو زمین

در مؤید است همان رنگ که از شرفنامه نقل شد و در گرفتن آن گفت که مردم کمین کنند و گل بر سر گاو زنند ـ گاو بانگ زاری کنان باز بدریا شود، و مردم آنرا بردارند صاحب مؤید گوید که از کلام خواجه نظامی:

لب و دندان ازان در سنگ زد چنگ
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

و گفته بعضی از فضلای عصر برین بیت بحث کرده اند و پرسیده اند که لب و دندان کجا بسنگ زدند ـ در جواب آن گفتم ازین چنگ زدن مساس مراد است ـ یا بگوئیم عبارت محمول بقلب است و نکتهٔ قلب رعایت ادبست ـ زیرا چه این حسن ادب نیست که سنگ بدندان آن سرور رسیده ـ و نیز بحث کرده اند که دندان شریف مجروح شده بود نه لب ـ گفتم میان لب و دندان بعد نیست ممکن است که بهر دو رسیده باشد:

گفته اند چنین مروی نیست که سنگ بلب رسیده ـ گفتم بر تقدیر تسلیم که سنگ بلب رسیده بود بدین که بحجر الاسود بوسه داد ـ میگوید که این جواب پسندیده و بدین جواب سوال اول هم دفع میشود و ازو نمیگیرد و باز بر سخنان می آید و میگوید که درین بیت تصریح است که جای لعل و گوهر در سنگ است و در مؤید این بیت است آنچه در طب حقایق الاشیاء مذکور است که لعل در عهد قدیم نبوده است بنا بران در کتابها نیامده ـ گفته اند چون بکوههای بدخشان زلزله پدیده آید کوهها بشگافند، لعل پیدا شوند ـ اول که یافته شود سرخ است، بعد ازان زرد ـ و از زرد سرخ محکم بود ـ دیگر برنگ پوست پیاز، آنرا لعل پیازی خوانند ـ و بهای او نزدیکتر است به بهای زمرد ـ سرخ تیره رنگ هم باشد ـ اما این بقیمت کمتر است ـ اگر بر کودک بندند بد خوئی نکند ـ بوستان:

نهد لعل فیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

خواجه حافظ :

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

اهل حقایق گویند صوفی که باطن خود را از ماسوی الله صاف کرده از پرتو شعاع محبت راز نهانی که آن معرفت نفس خود است حاصل کرده بمقتضای مَنْ عَرَفَ نَفسه فقد عَرَفَ رَبّه۔ معرفت حق تعالیٰ حاصل کرده - و چون معرفت حق تعالیٰ حاصل شد گوهر هر کس که حقیقت اوست دانست - بلی شراب محبت این دولت حاصل میکند -

لعل (ع) : بالتشدید، بمعنی شاید که این را در محل امید واری استعمال کنند -

لعل از سنگ دادن (ف) : کنایه از رنج و مشقت دیدن -

لعل پیازی (ف) : نوعی از لعل که سرخ و سپید باشد -

لعل پیکانی (ف) : جنسی از لعل بغایت سرخ -

لعل خوشاب (ف) : معروف و لب معشوق -

لعل سپید (ف) : نوعی از لعل نایاب همچو یاقوت سپید-

لعل سفته (ف) : می سرخ -

لعل کر آفتاب (ف) : بمعنی روشن کننده آفتاب -

لعل طراز (ف) : آفریننده لعل و نگارنده -

لعل فلک (ف) : آفتاب -

لعل قبا (ف) : در ادات است خون جگر[۱] -

لعل قبای (ف) : کنایت از جگر است[۲] -

لعل مذاب (ف) بضم میم، می انگوری و در ادات است و خون، در مؤید است بفتح میم، بمعنی مذکور اما مشهور بضم است[۳] خواجه :

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

۱- لعل قبا - بفتح قاف و بای ابجد بالف کشیده، معروف است که بار جامه قرمزی باشد و کنایه از خون هم هست که بعربی دم خوانند و کنایه از جگر باشد و شراب لعلی انگوری را نیز گویند، چنانکه بنگ را سبز قبا (فرهنگ آنند راج) -

۲- لعل قبائی (ف) کنایه از مستی و سکر باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم میم و دال نقطه دار با الف کشیده و بیای ابجد زده، کنایه از شراب لعلی انگوری باشد و کنایه از خون هم هست که بعربی دم گویند - و بفتح میم هم آمده است (شمس اللغات) -

لعل ناسفته (ف) : سرود[۱]، شیخ نظامی :

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد
گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

لعمرک (ع) : سوگند بقای عمر تو -

لعین (ع) : بفتح، معروف و آنچه در کشت مانند تا مرغان بترسند، هندش دوکهه نامند[۲]-

لغ (ع) : بفتح، بی موی و آن را لق نیز گویند و در سکندریست صاف تن[۳]-

لغ (ت) : بکسر، ترکان چون در آخر کلمه بیارند آن چیز بمعنی هست شود[۴]-

لغت (ع) : بضم یکم و فتح دوم، عبارت از صوت است - در صحاح است لفظی که هر قوم غرض خود را بآن بیان کنند - لغات جمع آن -

لغر (ف) : بفتح یکم و دوم، آنکه بر سرش موی نباشد چنانکه از معنی لغ که مذکور شد مفهوم می شود -

لغز (ع) : بضم یکم و فتح دوم که عین معجمه باشد، چربک مستان، و سوراخ موش، کذا فی التاج - و در قنیه است بضمتین، مشکل - و در مؤید است بمعنی فروخزیدن - در سکندریست بضمتین، مشکل از پرسیدنی مثل معما - و آنچه مصطلح است - باعراب و تصحیح اول بوزن لغت بمعنی چیستان - و او در مقابل معما واقع میشود چنانچه در رسائل معما مذکور و مشهور است[۵]-

۱- لعل ناسفته - بمعنی لعل سوراخ نکرده و کنایه از سرود و خواندگی تازه و تصنیفات بکر باشد - سخنان دلکش و تازه را نیز گویند (برهان قاطع) -

۲- بالفتح نفرین و لعنت کرده باشد و دور کرده از رحمت و از صورت انسانی گردیده یعنی مسخ شده و صورتیکه در پالیزها و مزارع برپا کنند تا وحوش و طیور ازان بترسند و گرگ را هم گویند (شمس اللغات) -

۳- صاف و ساده، و بے نقش (تاج اللغات فارسی، جدید) -

۴- لغ (ف) بفتح اول و سکون ثانی و بمعنی صاف و بیهوده باشد - و صحرای خشک بی علف را نیز گویند - و تخم مرغ ضایع شده و گندیده را هم گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم و سکون زای معجمه (ع) چیستان، لغز بضمتین و بالتحریک و کصرد مثله، الغاذ جمع هر چهار و سوراخ کلاکمرش و سوسمار و موش و بدین معنی بفتح هم آمده لغز مثله و باصطلاح کلامی است موزون که دلالت کند بر ذات شئی از اشیا بذکر خواص و لوازم آن شئی مشروط با آنکه مجموع الصفات مخصوص بدان ذات باشد و در غیر او یافته نشود - هر چند هر یک از آنها در غیر او موجود باشد - بطریقی که ذهن مستقیم و طبع سلیم انتقال کند از آن کلام بدان ذات و عجم این قسم را چیستان خوانند (فرهنگ آنند راج) -

لغزیدن (ف) : معروف و فروخزیدن -

لغمان (ف) : وزن افغان، نام شهری نزدیک غزنین و اطراف و نواحی آنرا لغمانات گویند -

لغو (ع) : بفتح، بیهوده و باطل و سخن نافرجام ۱، گلستان :

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهان دیده بسیار گوید دروغ

لغونه (ف) : بضم، آرایش و در تبختریست لغونه بوزن شگوفه بمعنی مذکور -

لف (ع) : بفتح و تشدید، پیچیدن ۲-

لفاح (ع) : سایهٔ بزرگ -

لفاظ (ع) : به تشدید، شاعریکه صنعت لفظی در شعر خود بسیار کند -

لفاف (ع) : بکسر، چادر ۳-

لفافه (ع) : بکسر، دامنی که زن پوشند ۴-

لفت (ع) : بکسر، شلغم و نام طعامی ۵-

لفج (ف) : بفتح و بسکون فاء، فرو هشته لب و ستبر لب و کسی که در خشم شود و لب فرو هلد گویند لفجه شده است - و قیل بفتحتین و جیم پارسی نیز، در ادات است بجیم پارسی فقط، و در مؤید است بجیم تازی بوزن طرب، فروهشته، فردوسی گوید :

خروشان ز کابل همیرفت زال
فروهشته لفج و برآهخته یال

و بجیم پارسی بوزن خفج شتر لب و بمعنی کله نیز - در تبختریست : و پرکالهٔ گوشت بی استخوان، نظامی گوید :

بیاورد خوان زیرک هوشمند
برو لفجهای سر گوسفند

۱- لغو - بالفتح بیهوده گفتن و بانگ کردن سگ و سخن باطل و سوگندی که به دل نباشد و بچه شتر از غایت خوردی لایق نباشد که خونبها دهند (شمس اللغات) -

۲- (ع) بفتح لام و تشدید فا - پیچیدن، درنوردیدن، درهم پیچیدن خلاف نشر (فرهنگ عمید) -

۳- بالکسر و فتح (ع) جامهٔ بیرونی که بر مرده پیچند (فرهنگ آنند راج) -

۴- لفافة - ککتابة (ع) آنچه بر چیزی پیچند و جامه بیرونی که بر پا و مرده پیچند - لفایف بفتح اول و کسر چهارم جمع (فرهنگ آنند راج) -

۵- لفت - بالفتح (ع) در نوشتن و پیچیدن و پوست از درخت باز کردن و پر بر تیر چسپانیدن و روی گردانیدن از کسی و از رای و اراده وی برگردانیدن و بالکسر، شلغم و نیمهٔ چیزی و کرانهٔ آن و بار و گاو و زن گول و کسی شتر ماده و پشتهٔ کوه قدید میان حرمین و بفتح هم آمده (فرهنگ آنند راج) -

لفجیان (ف) : آنچه در ضمن لفج مذکور شد -

لفچه (ف) : بفتح و جیم پارسی فروهشته لب بخشم و آنچه در لفج گذشت - در ابراهیمی است سر بریان و کله و پرکالهٔ گوشت ۱-

لفیف (ع) : پیچیده و دو تا - و در حل لغاتست بسیار و انبوه - و مصطلح صرفیان آنکه دو حرف علت پیوسته آرند -

لق (ع) : بضم، بی موی و صاف و فریب و ساده، در مؤید این لفظ را داخل ترکی آورده و گفته بضم بمعنی لغ که مذکور شد ۲-

لقا (ع) : بکسر، دیدار و بر طریق مجاز بر موت نیز اطلاق کنند - در حل لغات است بغیر مد بمعنی کار زار و بمد بمعنی مذکور -

لقاح (ع) : بکسر، دست انبویه و بضم سایهٔ بزرگ -

لقاع : (ع) بکسر و لکاع بفتح (ع) زن بدکاره کذا فی‌المؤید و در حل اللغات است لقاع مگس دراز پای ۳-

لقاعه (ع) : بضم و قاف و عین مهمله، حاضر جواب ۴-

لقب (ع) : بفتحتین ، نام ، کذا فی التاج - و مصطلح علم است و علم آنکه درو معنی منظور نباشد و لقب بخلاف آن - خواه معنی مدح اراده نمایند یا ذم ۵- لمؤلفه :

۱- بالفتح و با جیم فارسی، گوشت بی استخوان و سر بریان و کلهٔ بریان، نظامی گوید :

سر زنگیان را در آرد به بند
خورد چون سر لفچهٔ کوی بند (فرهنگ آنند راج) -

۲- لق - بفتح اول و سکون قاف (ف) بمعنی بی موی و صاف باشد، تخم مرغ گندیده و ضایع شده را نیز گویند و بمعنی فریب و بازی دادن هم آمده است - و باین معنی بضم اول نیز درست است (فرهنگ آنند راج) -
لق - بفتح اول و تشدید قاف (ع) شگاف زمین و بر چشم زدن بدست یا به پنجه (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر، چادر و زن بدکاره - و در حل اللغات است مگس دراز پای (شمس اللغات) -

۴- بالضم والتشدید مرد بسیار گوی و مرد حاضر جواب (شمس اللغات) -

۵- بفتحتین و سکون بای موحده (ع) نامی که دلالت بر مدح و ذم کند و بفارسی آنرا باژنامه گویند - القاب (بالفتح) جمع - و بالفظ یافتن و گرفتن و کردن و نهادن و دادن مستعمل - امیر معزی :

دردم خصمانت چون اشک حسام افسرده گشت
اشک را گوهر لقب دادند بر روی حسام (فرهنگ آنند راج) -

نام فیضی اگر نمی زیبد
سگ کوی خودم لقب فرما

لقس (ع) : بفتح و کسر قاف، مرد حریص و بد خو۱۔

لقطه (ع) : بضم، چیزی که افتاده باشد۲۔

لقف (ف) : بضمتین، زود و فرود خوردن۳۔

لقلان (ف) : انتقال ۔

لقلق (ع) : بفتح، تیز زبانی و بانگ کلنگ و جانوریست، کلنگ مار خوار در سکندریست هر چیزی دو رنگ۴۔

لقم (ع) : بفتحتین، فرو خوردن۵۔

لقمه آهن چشیدن (ف) : یعنی تن زخم خورده و سزاحمت زنجیرها کشیده ۔

لقوما (ع) : نام پدر ارسطو حکیم ۔

لقوماجس (ف) : همان لقوما که مذکور شد۶۔

لقوماجش (ف) : در مؤید است همان لقوماجس که در سین مهمله گذشت، و از سکندری نقل کرده و

۱- لقس - بالفتح و سین مهمله (ع) کر و عیب کردن و بفتحتین، کشیدن دل بسوی چیزی و مائل ساختن و شوریدن دل و تباه شدن و لقس ککتف، مردم را لقب نهنده و فسون کننده و بدی اندازنده میان مردم و آنکه بریک روش نپاید و دانا و در یابندهٔ چیزی (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- لقطه - بضم اول و فتح ثالث (ع) آنچه برداشته و چیده شود از خوشه و جز آن (فرهنگ آنند راج) ۔

لقطه ـ چیزی انداخته شده که چیده شود تا ضائع نگردد و وقت پیدا شدن صاحبش با او رسد (شمس اللغات) ۔

۳- لقف بالفتح (ع) شتابان و سبک گرفتن و بفتحتین افتادن دیوار و از زیر فرو دریدن حوض بسبب نا استواری بنا و فراخ شدن کرانهای وی و نیز لقف جانب و کرانهای حوض و چاه القاب (بالفتح) جمع و رجل ثقف لقف، بالفتح و ککتف، مرد چست و سبک و زیرک و نیز لقف ککتف، حوض فرو دریده و از زیر و چاه نا استوار کرده بنا از کلوخ بر آورده یا چاه پر آب که در کندن روان گردد و لقف بالکسر آب چند چاه است اعلا قوران نهایت شرین (فرهنگ آنند راج) ۔

۴- کعفر (ع) زبان و فی الحدیث من و فی شرلقلقه و لک لک لقلاق بالفتح مثله او هوا فصح لقاق جمع و آواز (فرهنگ آنند راج) ۔

۵- بالفتح (ع) بستن هانه را و غیر آنرا و بند کردن و بفتحتین میانه راه و معظم آن لقم کصرد مثله و بمعنی شتاب و سبک خوردن (فرهنگ آنند راج) ۔

۶- این لفظ را خان آرزو در شرح سکندر نامه لقوماجس تحقیق کرده و بفتح نون و قاف و کسر جیم عربی و سین سهمله نام حکیم که پدر ارسطو بود (فرهنگ آنند راج) ۔

داخل پارسی ساخته ـ لقوماش نیز لغتی است درو ـ در مؤید این دو لفظ را در فصل ترکی آورده۱ـ

لقومه (ف) : همان لقومای مذکور۲ـ

لقیط (ع) : بفتح یکم و دوم که قاف است، بچه که از راه افتاده گیرند و او را حرامزاده و بچۀ کوی نیز گویند ـ و در اصل لغت معنی چیده شده است و موافق آنست ـ و نیز جامۀ رفو کرده ـ

لقیق (ع) : حوض پر آب ـ

لک (ع) : بفتح، مرترا، چنانکه گویند طوبی لک یعنی خوشی باد مر ترا ـ و بضم، رنگ لاک و چرم سرخ مخصوص ـ و در سکندریست غلوله و آن نام بیماریست که آنرا دبیله نیز گویند کذا فی المؤید ـ و آنچه پشم و جامه و امثال آن باو سرخ کنند ـ و صمغی که دنبالۀ تیغ و کارد در دسته بآن استوار کنند ـ اسدی گوید، و بن لاک و لکا باشد که آن پس مانده باشد ـ در مؤید است و خام و ردی و نیز بفتح مرد احمق و یاوه گوی و صد هزار این معانی که در سکندریست مذکور شد ـ مستعمل پارسیان است، استاد :

گفت وی من مرد خام و لک درای
بهش ازین فرتوت و پیر و ژاژ خای

و در حل لغات است بفتح و کاف تازی بچند معنی، اول لک که از دریا آرندش و دوم چیزی است سیاه بشکل قیر که تیغ و کارد را در دسته بدان محکم بکنند و سوم مرد احمق و هذیان و بضم رنگی باشد نیک سرخ که از غایت سرخی بسیاهی زند و نقاشان آلات چوبین باو رنگ کنند و بمعنی دوم بفتح نیز آمده۳ـ

۱- بالفتح نام برادر ارسطاطالیس (شمس اللغات) ـ

۲- بفتح اول و ثانی بمعنی لقوماش است (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بفتح اول و سکون کاف عربی (ف) ابله و نادان، هندو شاه گفته :

ز دست آسمانم مخلصی بخش
که بس بیرحمت است این جابرلک

و نیز عدد معروف که صد هزار باشد ـ لیکن باین معنی هندی است زیرا که هندیان برای شمار مرتبه مقرر کرده اند چنانکه در کتب و حساب مرقوم است و نزد فارسیان و تازیان مرتبه مقرر نیست غیر از یک و دو و صد هزار حکیم عنصری گویند :

دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان (فرهنگ آنند راج) ـ

لکا (ف) : در مؤید است بفتح، سختیان سیاه و رنگ سرخ، و او را لاک نیز گویند - در تبهنتری و سکندریست بضم بمعنی مذکور - و لک سرخ که بدان پشم و جزآن رنگ کنند - در اداتست : وگل که بدان جامه و جزآن رنگ کنند - و در پنج بخشی است گل سرخ -

لکانه (ف) : جگر آگنده روده و امثال آن بکاف پارسی‌نیز - و او را لکمه نیز گویند۱-

لکد (ف) : بفتحتین و کاف، بپا زدن، چنانکه مستشهد در ضمن لات گذشت -

لکد کوب (ف) : لکد مال و پائمال و بی وقر و بی آب۲-

لک لک (ع) : همان لقلق مذکور بمعنی سوم -

لک و پک (ع) : به بای پارسی، این لفظ آخیر تابع لک است در ادات است لک و پک ببای پارسی، بی هنری و سهل مایه چنانکه گویند لک و پک آورده در ابراهیمی است بمعنی تگا پوی - و نیز ۳-

لکد (ف) : بفتحتین و کاف، بپا زدن چنانکه مستشهد در ضمن لات گذشت م-

لکد سپر (ف) : بضم سین مهمله، لکد مال و پائیمال -

لکف (ت) : بفتحتین، کتف -

لکنه (ع) : بضم، گرفتگی زبان و شکستگی او -

لکهنوتی (ف) : قبل ازین ولایت گور را می گفته اند که در اشعار و

۱- لکانه - بالفتح و فتح نون (ف) رودهٔ که گوسفند پاک کنند و درو گوشت و نخود پر کنند و بپزند و بخورند (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) مطلق ضرب خواه از لکد باشد خواه از غیر لکد و بمعنی کوفته و پائمال مجاز است، طالب آملی :

مرا فتاده چو بینی غمین مشو طالب
که من ز روز ازل سبزهٔ لکد کوبم (فرهنگ آنند راج) -

۳- لک و پک - باول مفتوح (ف) این لغت از توابع است و بمعنی اسباب خانه از فرش و رخوت وغیره - و بمعنی بی هنر و بی خرد و بمعنی تگا پوی نیز گفته اند - باول و سوم مضموم بمعنی کنده و نا تراشیده، پوربهای جامی گفته :

ای شور بخت مدبر معلول شوم پی
ای ترش روی ناخوش مکروه لک و پک (فرهنگ آنند راج) -

تواریخ هند واقع است۱-

لگ (ف) : بفتح و کاف پارسی، بند و رنج و لت -

لگام (ف) : بفتح و کاف پارسی، معروف - و نیز نام کوهیست بشام -

لگن (ف) : بفتحتین، طبق بزرگ بلند کناره و نیز طشت شمع از هر چه باشد، لمؤلفه :

در شب وصل چه حاجت بچراغست مرا
تاب رخسار تو و شمع لگن هر دو یکیست

و آفتابه و سفره و آنکه در زبان او شکستگی و گرفتگی باشد اما بدین معنی تازی است، چنانکه در الکن گذشت۲ :

در همه مجلس زبانش بر سر آمد در بیان
باوجود آنکه او پیوسته باشد در لگن

لِم (ع) : بکسر، چرا -

لَمّ (ع) : بفتح و تشدید، بسیار سخت -

لَم (ع) : بفتح، نه۳-

لمح البصر (ع) : بسکون میم، چشم برهم زدن -

لمس (ع) : بفتح، مالیدن و دست رساندن، لامس فاعل آن۴-

لمشک (ف) : بکسرتین، شیر و روغن و جغرات یکجا کرده و قیل جغرات با شیر و نمک، و بسکون میم نیز در پنج بخشی است : کتخ شیره۵-

لمعه (ف) : بفتح، روشنی، لمعات

۱- بالفتح در زمانه سابق شهری بوده در اقصای شرمیه ملک بنگاله و بعضی نوشته که نام ملک گور که ولایتی است از بنگاله (برهان قاطع) -

۲- بفتحتین درماندگی بسخن مرادف لکنت بفتح کاف کند زبان مرادف الکن و با الف ملفوظ بعد از لام و کسر کاف و تخفیف و تشدید آن حرفیست از حروف شبه بالفعل که برای تدارک چیزی آرند و در فارسی بفتحتین طشتی که دست و رخت دران بشویند، و گاه باشد که شمع دران نهند، و موم گداخته دران ریزند، و عود سوز را نیز گویند، و در فرهنگ بمعنی کرته فانوس آورده (شمس اللغات) -

۳- لم - بالفتح و سکون میم حرفیست از حروف نفی و بالکسر و فتح میم، بمعنی چرا و بفتح و تشدید میم جمع آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و خوردن بخش خویشان و یاران خود (شمس اللغات) -

۴- بالفتح و سین مهمله (ع) سودن بدست و گائیدن جاریه را (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر اول و ثانی بر وزن سرشک (ف) جغرات و ماستی را گویند که سیر و نمک در آن ریزند و خورند و با سین بی نقطه هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -

جمع آن و بمعنی پلک زدن نیز آمده -

لمک (ع) : بضمتین، نام پدر نوح علیه السلام، کذا فی سکندری و تبختری۱ -

لمم (ع) : بفتحتین، گناه خورد و دیوانگی۲ -

لم یزل و لایزال (ع) : همیشه -

لم یزلی (ع) : مثله،۳ مولوی جامی :

زندهٔ عشق نمرد است و نمیرد هرگز
لا یزالی بود و زندگی او لم یزلی

لنبر (ف) : بضم، مرد فربه و بزرگ تن -

لنبه (ف) : بوزن دنبه، همان لنبر مذکور۴ -

لنج (ف) : بضم، بیرون روی چون بینی و زنخ و مرد بیکار دست و بفتح بیرون کشیدن و چیزی از جای کشیدن۵ - استاد :

کسی کو راست در تن درد قولنج
تو بشگافش شکم سرگین برون لنج

لند (ف) : آلت تناسل۶ -

لند (ع) : بضم لام، بمعنی با خود سخن کردن در زیر لب از روی غضب و خشم، مولوی معنوی :

برد فرمانش ولی لندش فزود
کاین که ما کردیم کار هرزه بود

۱- لمک - بالفتح (ع) سرمه یا نوعی ازان، و نرم کردن خمیر، و بفتحتین، نام پدر حضرت نوح علیه السلام - لامک کها جر کذالک (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتحتین ذلت و نزدیکی بگناه و گناه صغیره و نوعی از جنون (شمس اللغات) -

۳- رک : لا یزالی -

۴- باول مضموم (ف) بمعنی فربه و سرین بزرگ، عمارهٔ مروزی گفته :

چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمردست
زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم و جیم (ف) بمعنی لب - مولوی گفته :

چشم پر درد و نشسته او بکنج
رو ترش کرده فروافگنده لنج

هم او گفته :

آن لب که بود لنج خری بوسه که آن
کی یابد در خورد شکر بوس مسیحا (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و دال مهمله (ف) پسر را گویند و بزبان هندی ایر را گویند، چنانکه حکیم سوزنی گفته :

تویی که لندی و سیکی بهندی و بترکی
تویی که گیری و ایری بفارسی و بتازی (فرهنگ آنند راج) -

لنگ (ف) : بکسر و کاف پارسی، شتالنگ که بتازیش کعب خوانند چنانکه با مستشهد در ضمن شتالنگ گذشت ـ و بعضی ایر را نیز گویند ـ و بفتح معروف ـ و بضم ته بند کشتی گیران و جز آن چنانکه مستشهد در ضمن کرباس گذشت۱ـ

لنگر (ف) : وزن عنبر، سنگ کشتی که بآن نگاه دارند و مدار هر چیزی، ازان خانقاه را لنگر گویند، و نیز نام موضعی از خراسان که آنجا شاه قاسم انوار آسوده است ـ

لنگوته (ف) : بضم، مختصر لنگ کوته که عورت غلیظ بپوشد ـ

لو (ت) : بضم، نهنگ ـ

لوا (ع) : بکسر، علم و نیزه بزرگ ـ

لواش (ع) : بفتح، نان تنک۲ـ

لواطه (ع) : بکسر، کار زشت با مرد کردن ـ

لوب (ع) : بضم، سنگستان۳ـ

لوبیا (ف) : غله ایست معروف در طب غله که هندش روانش گویند این لفظ را در مؤید داخل الفاظ تازی آورده و در کتابها ی فقه ترجمه باقلا افتاده از آنجا نیز معلوم می شود که پارسی است۴ـ

لوپشه (ف) : بفتح و بای پارسی، غلهٔ کوفته ـ

لوبیه (ف) : بواو پارسی، نام غله که او را لوبیا نیز گویند چنانکه گذشت ـ

لوت (ف) : بضم و واو پارسی،

۱- بر وزن بندر (ف) چیزی است آهن‌گران که کشتی را بدان برجای خود نگهدارند و چون بر کشند کشتی روان شود (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- لواش - بالفتح و شین معجمه (ت) نان تنک، نرم ازگندم و در جهانگیری لباش بموحده هم آمده یحیی کاشی در هجو اکول :

وانگهی بر صف لواش زند
یا علی گوید و برآش زند (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بالفتح و بالضم و بای موحده (ع) تشنگی یا گرد گشتن تشنه حوالی آب بی آنکه برسد آنرا لؤب کد خول و لواب کضراب مثله و نیز لؤب بالضم گوشت پاره که در دیگ بگردد و مگس انگبین و زمین سنگستان بی آب (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- لوبیا - بر وزن توتیا (ف) غله ایست معروف که طعام کنند و بخورند ـ مولوی گفته :

که بپختم از برایت لوبیا (فرهنگ آنند راج) ـ

طعام‌های خوب و لطیف و مجرب و شیرین - عبدالله هاتفی:

بنگ مخور ای پسر زیان کندت
عاقبت لوت بنگیان کندت

لوث (ع): در تاج است بفتح آلایش و آلودگی۱-

لوچ (ف): نام ولایتی از ایران زمین ۲-

لوح (ع): بفتح، تخته و استخوان پهن و تختهٔ شانه و تشنگی و بضم، هواء۳-

لمؤلفه:

ندارد غیر از جور و جفا آن طفل بد خویم
مگر در لوح او حرف وفا ننوشت استادش

لوح داغ تو شانهٔ دد و دام (ف): یعنی درنده و نا درنده بنده و مطیع تو اند -

لوح خاک (ف): تخته خاک و نام کتابی در حکمت و تن مردم و زمین -

لوح خاموشی (ف): یعنی تخته خاموشی۴-

لوح دو رنگ (ف): بکاف پارسی، روزگار -

لوحش الله (ع): در محل آرزو استعمال کنند۵-

لوح ناخوانده (ف): علم لدنی۶-

۱- لوث - بالفتح دستار پیچیدن و آلوده کردن و توانا و قوی شدن و پناه گرفتن و گرد گشتن و بفتحتین سستی و کاهلی و التفات کردن، و عمامه بر سر بستن (شمس اللغات) -

۲- لوچ - بالضم و واو معروف و جیم فارسی، برهنه مادر زاد و آنکه یک چیز را دو بیند و بتازیش احول گویند - و بالضم و با جیم تازی ولایتی است از ایران (شمس اللغات) -

۳- بالضم هوای میان آسمان و زمین و بالفتح شانه آری و جز آن و هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته و دویدن و رنگ و کوته گردانیدن سفر مرد تشنه شدن و درخشیدن برق و پیدا شدن ستاره و جز آن (شمس اللغات) -

۴- لوح خاموشی - بخای معجمه (ف) بمعنی خاموشی است و لوح را استعاره کرده اند (شمس اللغات) -

۵- فارسیان این لفظ را در محل تمنی و آرزو استعمال کنند (شمس اللغات) -

۶- (ف) علم لدنی و در بعضی شروح مراد از کتب غیر مروج و در بعضی شروح کنایه از لوح محفوظ - از غیاث و در فرهنگ سکندر نامه لوح ناخوانده مراد از شعرای خام (فرهنگ آنند راج) -

لوذ (ع): بوزن و معنی جوز و بادام۱-

لوذعی (ع): بفتح و سکون واو و فتح ذال معجمه و عین مهمله و تشدید یا نیز، دل و نیز را ی۲-

لور (ع): در سکندریست بواو پارسی، لر که مذکور شد و چکیده از جغرات که بعد چکیدن ماند و نام زمین نشیب -

لوراور (ف): بر وزن زور آور، دبه برنجین بزرگ، و گویند دبهٔ روغن، و او را لورانک نیز گویند -

لورک (ف): بضم، کمان نداف - بواو پارسی نیز در پنج بخشی است: و بواو تازی بمعنی تیر آمده و در مؤید الفضلاء نیز بفتح نقل کرده اما بتصحیح واو مقید نشده۳-

لور گند (ف): بواو پارسی، حکیم و دانا و منجم و پشته را که آب سیلاب او را کنده و گو ساخته باشد نیز گویند- و در پنج بخشی و تبختریست: و او را سیلاب کنده نیز گویند۴-

لوره (ف): بضم و واو پارسی، سیلابی که در دامن کوه فتد و ازو در زمین گو شود چنانکه پهلو و مستشهد این در ضمن جر بجیم مذکور شده۵-

لوری (ف): بفتح، طایفه اند که کمانچه زنند و حجامت کنند و اکثر از ایشان سبزوام باشد - و بواو پارسی خوره و پیسی که عرب آنرا جذام و

۱- بالفتح و ذال معجمه (ع) کرانه کوه جانب آن و آنچه بدان احاطه کنند و خم رودبار الواذ بالفتح، جمع - کوهی است در یمن - و نیز لوذ پناه گرفتن بچیزی و پوشیده شدن بوی - لواز مثلثه و لیاذ بالکسر مثله (برهان قاطع)، و بشکل لوز - بادامی شکل دو سر باریک (فرهنگ آنند راج) -

۲- لوذعی - بفتح اول و ثالث و کسرعین مهمله (ع) بغایت زیرک و زود یابندهٔ معانی (فرهنگ آنند راج) -

۳- لورک - بر وزن خوبک (ف) بمعنی کمان حلاجی باشد و نوعی از تیر پیکان دار هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۴- لوره و لورگند - بر وزن شوره و هوشمند (ف) یعنی زمین سیلاب کنده فرخی گفته:

ترا بزرگ سپاهی است وین دراز رهی است
همه سرا سر پرخار و مار و لوره و جر (فرهنگ آنند راج)-

۵- لوره - بر وزن روضه (ف) هر چیز که آن چرب و شهرین باشد خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش، بمعنی فروتنی و چاپلوسی و فریب هم هست (فرهنگ آنند راج) -

مجذوم خوانند۱-

لوزینه (ف): بفتح، نام طعامی و حلوائی که از بادام سازند۲-

لوس (ف): کج دهان و خلابی که پای از وی بدشواری کشند، هندش جهله و دلدل گویند، و بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن نیز۳، بوستان:

چو دستی نیابی گزیدن ببوس
که باغالبان چاره زرقست ولوس

لوسیدن (ف): بواو پارسی، فریب دادن و فروتنی کردن -

لوش (ف): همان لوس که در سین مهمله گذشت و بدو معنی سابق۴، شیخ عطار:

زن چو این بشنید ازو خاموش بود
کفشگر ما ناک مروی لوش بود

لوشابه (ف): بواو پارسی چرب و شیرین و فریفتن در سخن و لقمه و بمعنی لوس مذکور بواو تازی، نیز لوسانه بسین مهمله و بجای با نون نیزه، استاد گوید:

فعل تو چو میدانم لوسانه مکن
بیهوده مگوی و خلق دیوانه مکن

لوط (ع): بضم، نام پیغمبری که قوم او مرتکب لواطت بود و او را لوطی گویند -

لوع (ع): اندوه و مصیبت و سوختن

۱- لوری - بالضم، باد خوره، و علتی که بتازیش جذام گویند و بواو پارسی طایفه اند که کمانچه زنند و حجامت نیز کنند - و اکثر ایشان سیاه چرده میباشند (مؤید الفضلاء) -

۲- بر وزن جوزینه (ف) حلوائی است که از مغز بادام و پسته پزند، احمد اطعمه شیرازی گفته:

ز روی ما شبا دارد برنج زرد سرسبزی
ز مغز پسته می یابد دل لوزینه فیروزی (فرهنگ آنند راج) -

۳- لوس - باول مضموم و واو مجهول و سین مهمله (ف) فروتنی و چرب زبانی و حیله - دیگر غشی است که باکافور مخلوط سازند - و لوسیدن بمعنی فریب دادن و چاپلوسی کردن است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم و واو معروف و با شین معجمه، گل تیره ته حوض و جوی آب و لوشن بزیادتی نون نیز گویند و در بلاد فارس بالضم و با واو تازی، زحمتی است که بتازی جذام گویند و بمعنی کژ دهان نیز آمده و نام حکیمی از حکمای روم (شمس اللغات) -

۵- بر وزن نوشابه (ف) بمعنی چرب و شیرین و دلکش باشد اعم از طعام و خوردن و سخن و کلام شنیدنی و بجای بای ابجد نون هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

دل از عشق۱-

لوعه (ع): بفتح، سوزش دل چنانکه در لوع گذشت۲-

لوغ (ف): بواو پارسی، آشامیدن و دوشیدن۳-

لوغیدن (ف): ریختن و آنچه در لوغ گذشت۴-

لوقا (ف): نام مصنف قسطابی و آن کتابیست در احکام آتش پرستی و آن را قسطا لوقا خوانند - در تبختریست بضم نام پدر قسطاء حکیم۵-

لوقی (ف): شکم پرست کذا فی التبختری -

لوک (ف): نوعی از شتران در ابراهیمیست بواو پارسی بمعنی مذکور۶-

لوکیدن (ف): بواو پارسی، رفتن بچه بزانو و دست و نیز بسرین رفتن -

لولانچ (ف): حلوائیست که هندش لابر خوانند۷-

۱- بالفتح و عین مهمله (ع) سوختن دل کسی را از دوستی و بیمار ساختن و بد دل گردیدن و حریص و بد خو گشتن و برگردانیدن آفتاب گونه چیزیرا (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح سوزش عشق و دوستی و سوختن دوستی دل کسی را (شمس اللغات)-

۳- بر وزن دوغ (ف) بمعنی دوشیدن و آشامیدن است و لوغیدن مصدر آنست و میلوغد یعنی می آشامد، و لوغیده آشامیده - و بر بن قیاس منجیک گفته :

من ز هجای تو باز گشت نجویم
تات فلک خوان و خواسته نکند لوغ (فرهنگ آنند راج) -

لوغ و لوغیدن : دوشیدن و آشامیدن بود بزبان ما وراء النهر، منجیک گوید :

من ز هجای تو باز بود نخواهم
تات فلک جان و خواسته نکند لوغ (لغت فرس) -

۴- به واو مجهول، آشامیدن و دوشیدن و ریختن (شمس اللغات) -

۵- بالضم، نام مصنف قسطا و آن کتابیست در احکام دین باطل آتش پرستی آنرا قسطاقا خوانند (شمس اللغات) -

۶- بالفتح و کاف تازی (ع) خائیدن یا نرم خائیدن اسپ لگام را و در پوستین مردم افتادن - بالضم و واو مجهول (ف) شتر کم موی بارکش را گویند مظفر کرمانی گفته :

رهروان ره حق بارکش مست چولوک
ما درین ره همه را قافله سالار سلوک

و بمعنی آنکه بدست و پا راه رود بطور اطفال از شدت ضعف و مستی - و بمعنی عاجز و زبون ملیح کاشی :

درین خرابه من آن بی زبان بی نامم
که بخش خویش بهر مست و لنگ و لوک آرم (فرهنگ آنند راج)-

۷- لولانچ (ف) بالضم اول و لام بالف کشیده بنون بجیم پارسی زده، نوعی از حلوه باشد که آنرا لا بر لا نیز گویند (شمس اللغات) -

لولو (ع) : مروارید -

لوله (ف) : بواو پارسی یک مشت بسته خمیر کرده و بمعنی لول مشربه و غیر آن۱-

لولی (ف) : گدای کوچه گرد و سرود گوی و درویشان و ظریف و لطیفه گوی، حالا در عرف بجای مطرب اطلاق کنند۲-

لوم (ع) : بفتح، ملامت کردن، لایم فاعل آن۳-

لون : بفتح، رنگ و گونهٔ روی و رنگیست از خرما۴-

لوهفین (ف) : بضم، آنچه دانهٔ پنبه کشده۵-

لوهور (ف) : همان لاهور مشهور و مذکور - در سکندریست بواو پارسی بمعنی لر که مذکور شد و چکیده از جغرات که بعد چکیدن بماند و نام زمینی و شهری و زمین نشیب -

لوید (ف) : بکسرتین و یای پارسی، دیگ مسین بزرگ - در پنج بخشی و مؤید است و بفتح، و بکسر نام۶-

شاهنامه :

بیاورد از زیر روئین لوید
بر افروخت آتش بروز سپید

سکندر نامه :

دهان فراخ و سیه چون لوید
کز و چشم بیننده گردد سپید

۱- لوله بضم اول و فتح ثالث ، و معروف است و آنرا ماشوره هم میگویند و با ثانی مجهول بمعنی لوکه است که آرد نخود و گندم امثال آن بود که بریان کرده باشند - و بعضی گویند یک مشت آرد گندم یا جو بریان کرده باشد که آن را خمیر کرده باشند (شمس اللغات) -

۲- بروزن و معنی لوری است که سرود گوی کوچه و گدای در خانها باشد - و بمعنی نازک و لطیف و ظریف هم آمده است و در هندوستان قحبه و فاحشه را میگویند (شمس اللغات) -

۳- بالفتح نکوهیدن و سرزنش کردن (شمس اللغات) -

۴- بالفتح رنگ و گونه و خوبروی و سرخی و مانند آن و نوعی از خرما (شمس اللغات) -

۵- باول مضموم و واو مجهول و های مفتوح ، آلتی است که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند (شمس اللغات) -

۶- لوید بالفتح و با یای پارسی ، دیگ سرکشاده ، نظامی گوید :

دهان فراخ و سیه چون لوید
کزو چشم بیننده گشته سپید

لهات (ف): ملاژه که مذکور خواهد شد ـ در پنج بخشی این کلمه را در بخشی تازی آورده۱ـ

لهاث (ع): بضم، حرارت۲ـ

لهار (ع): بضم، نام شهری۳ـ

لهراسپ (ف): بضم و بای پارسی، نام بادشاهی پدر گشتاسپ از ایران زمین که تخت و تاج او را کیخسرو داده و او در پیری بادشاهی خود را به پسر خود گشتاب داد و خود در بلخ بعبادت آتش پرستی مشغول گشت ـ

لهاک: بضم، در تبختری است به تشدید، نام پهلوان برادر پیران پهلوان توران که در جنگ دوازده رخ دوید، رستم تعاقب کرد و کشت۴ـ

لهام (ع): لشکر انبوه۵ـ

لهانه (ف): مثله۶ـ

لهاور (ع): نام شهری از هند او را لهابر نیز گویند ـ در خمسهٔ خواجه نظامی لهاوور وزن لهاپور گفته و غالباً همین لاهور است ـ

لهجه (ع): جای گاه بهم آمدن گوشت میان دو استخوان زنخ ـ گوشت کذا فی التاج ـ و در مؤید است بمعنی نوک زبان و در حل لغاتست بمعنی زبان و در عرف خراسان بمعنی نواختن ـ

لهف (ع): ارسان خوردن و پیچیدن۷ـ

۱ـ لهات ـ بالفتح (ع) کام گوشت پاره است آویخته در اقصای اعلای دهن او ما بین منقطع اصلی اللسان ای منقطع القاب (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ بثای مثلثه کسحاب (ع) تشنگی، لهث محرکته مثله و بضم اول زبان بیرون انداختن سگ و جز آن از تشنگی و سختی و ماندگی و بمعنی گرمی و تشنگی و سختی (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ بر وزن خمار (ف) نام شهری و مدینه است نا معلوم است (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ـ لهاک ـ بالفتح و تشدید، نام بردار پیران که از پهلوانان تورانی بود و در جنگ دوازده رخ گریخت رستم او را تعاقب نموده کشت (شمس اللغات) ـ

۵ـ لهام ـ کغراب (ع) لشکر بسیار (فرهنگ آنند راج) ـ

۶ـ رک: لکانه ـ

۷ـ لهف، بالفتح (ع) دریغ، و آن کلمه ایست که بآن حسرت خورند بر گذشته و فوت شده ـ لهفت بالتاء کذا لک ـ و بفتحتین، اندوهگین گردیدن و دریغ خوردن (فرهنگ آنند راج) ـ

لهفان (ف) : بضم، دریغ خوار۱ -

لهفت (ف) : بوزن و معنی لعبت، و آن صورتیست که دختران از جامه سازند - هندش گڈی خوانند - در تبختریست بوزن حرفه، لهفات جمع او - معلوم میشود که این لفظ تازی خواهد بود - و الله اعلم -

لهفتان (ف) : بضم و سکون ها، همان لهفت مذکور -

لهفه (ف) : بوزن حرفه، همان لهفت که گذشت -

لهنج (ف) : بفتحتین ، سازگار ، و قیل بضم - صاحب مؤید گوید که شاید زای معجمه متروک است بمعنی سازگار - مخفی نماند که صاحب مؤید این ترجمه را از شرفنامه رکیک نقل کرده و الا در نسخهٔ مصححه همچنین است - در تبختریست وزن خلنج سازگار که بدان محتاج باشد -

لهنه (ع) : نهاری -

لهنهٔ جانگزا (ف) : نام سنگیست که موجگاه دریای اعظم است و آبش همچو سیماب است و جای غروب آفتاب است - هر که آن سنگ را به بیند از شادی چنان بخندد که بمیرد و او را شادی مرگ گویند - چنانکه رباعی مؤلف در ضمن کشته گذشت -

لهو (ع) : بفتح، بازی و آنکه از کار خیر باز دارد -

لهیب (ع) : بفتحتین، زبانهٔ آتش بی دود۲-

لی (ع) : بکسر بمعنی مرا۳-

لیا (ع) : بکسر، بزغاله و بمعنی فله که گذشته۴-

۱- لهفان - کسکران (ع) ستم دیده و مضطر داد خواه و حسرت خورنده (فرهنگ آنند راج) -

۲- لهیب - کامیر (ع) گرمی آتش یا شعلهٔ آن خالص از دود (فرهنگ آنند راج) -

۳- لی (ع) بمعنی مرا - ولی بالفتح و تشدید ثانی تافتن رسن را و دوتا کردن و مائل گردانیدن و اعراض کردن و در پیچان ساختن کاری را و میل کردن بکسی یا چشم داشتن و دم جنبانیدن ناقه و برگزیدن کسی و گرامی داشتن و نیز لی بالفتح و بالکسر ، دیر داشتن وام را بر دستگردان و دار دار کردن و منکر حق کسی گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- لیا - ککسا (ع) نوعی از حبوب مانند نخود نیک سفید و بدان زنان را تشبیه کنند به سپیدی و نوعی از ماهی که از پوست آن سپر نهایت محکم و نیکو باشد و زمین دور از آب ، لیا کشداد مثله (فرهنگ آنند راج) -

لیاذ (ع) : بکسر پناه ۱-

لیال (ع) : جمع لیل بمعنی شب - صاحب مؤید گوید که پارسیان جمع لؤلؤ که مذکور شد لیال هم آورده اند خلاف قیاس ۲-

لیام (ع) : جمع لئیم، بفتح، بد و ناکس و گویند سخی است و کریم و لئیم و سخی آنکه خود هم بخورد و بمردم بدهد - لئیم آنکه نه خود خورد و نه مردم را دهد ۳-

لیت (ع) : بفتح، بمعنی کاشکه ۴-

لیرت (ف) : بکسر وزن سیرت، خود آنکه او را مغفر خوانند - و غداره کذا فی الابراهیمی، نقل عن لسانة الشعراء - صاحب مؤید گوید این لفظ غراره بر دو رای مهمله است و بدین معنی ملایم مقام نیست - ظن من انسیت که عراده بدال مهمله باشد، و آن جنسی از سلاح پوشیدنی است، و این معنی ملایم خود است و در پنج بخشی است : و آن جنسی است از آوند و در تبختریست غراده یعنی پیکان بزرگ و دبهٔ برنجین ۵-

لیچار (ف) : بجیم پارسی، همان ریچار که گذشت ۶-

لیز (ف) : آمیخته و دست افزار

۱- لیاذ - بالکسر و ذال معجمه (ع) بمعنی پناه گرفتن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) جمع لیل و فارسیان جمع لولو هم لیال آورده اند و این خلاف قیاس است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر (ع) بخیلان این جمع لئیم است فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و سکون تحتانی و فتح فوقانی (ع) کلمه است که بوقت آرزوی چیزی گویند و بفارسی ترجمه آن کاشکی باشد و بعضی نوشته اند که لیت برای آرزوی چیزی که حصول آن ناممکن باشد بخلاف لعل که بران آرزوی چیزی است که حصول آن ممکن باشد و نیز باز داشتن کسی را و بر گردانیدن از آهنگ وی و بکسر اول یکسوی گردن و یکسوی روی - همالیتان (فرهنگ آنند راج) -

۵- لرت - بالکسر و با یای مجهول و رای مفتوح ، کلاه آهنی که به ترکی بلغه گویند و در لسان الشعرا بمعنی غراره است و آن نوعی از سلاح است که روز جنگ پوشند (شمس اللغات) -

۶- بر وزن دیدار (ف) بمعنی ریچار است که مطلق مربا باشد عموماً ، مربائی را که از دوشاب سازند خصوصاً و آنچه از شیر و دوغ و ماست پزند ، مولوی گفته :

ترش دیدم جهانی را من از ترس
در آن دوشاب چون لیچار گشتم (فرهنگ آنند راج) -

کشیدن چیزی۱-

لیزیدن (ف) : یای اول پارسی، آمیختن -

لیس (ف) : لیسنده چیزی -

لیف (ف) : همان لحاف مذکور -

لیقدان (ف) : بیای تازی، دوات و صدف و شنگرف -

لیک (ف) : در پنج بخشی و مؤید است ضعیف و در شرح مخزن است پیمانه که بدان غله و خرما و جز آن به پیمایند - بخاطر میرسد که بدین معنی کیل آمده و این از تحریف فرهنگ است و نیز مختصر لیکن -

لیلا (ع) : بفتح، شب تاریک و نام معشوقهٔ مجنون - پارسیان بیا گویند بوزن میلی -

لیلة الفلک (ع) : شب برات -

لیلج (ف) : نیل -

لیلی (ع) : همان که در الف مقصوره گذشت -

لین (ع) : بکسر، نرم -

لینه (ع) : نرمی و تنهٔ درخت -

لیوس (ع) : بیای تحتانیه، ضد غیور آنکه بی رشک باشد -

۱- لیز - بالکسر (ف) زمین لغزنده و لیزیدن آمیختن است و لیزد بمعنی آمیخته شود (فرهنگ آنند راج) -

باب الـمیم

ما (ع) : بقصر ، بمعنی آنچه و هرچه بوده است ، و چیست ، و چه است ، و نه ، و چون ، و تا ، و چندانکه — و در پارسی کنایه از جماعت متکلمین است ، چنانکه گویند ما کردیم ۱-

ماء (ع) : آب ، پارسیان بقصر استعمال کنند ۲-

ماء السماء (ع) : آب آسمان و نیز لقب مردی و زنی ۳-

مآب (ع) : بمد ، جای بازگشت -

مات (ع) : بمعنی مرد ، و مصطلح شطرنجیان آنکه شاه را چون خانه نماند گویند شاه مات شدم ۴-

ماتم (ف) : بفتح ، نام مصیبت

۱- (ع) میم بالف کشیده، بدون همزه، حرف نفی است بمعنی نیست و کلمهٔ استفهام است بمعنی چه چیز است و اسم موصول است بمعنی آنچه از منتخب و کنز و غیاث - و در صراح ما بمعنی چه و چیست و هر چه و آنچه و چیزی و نه و نیست و آنکه و چندانکه - و آن کلمه ایست بر معانی مختلفه بعضی اسم و بعضی حرف (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بهمزه بمعنی آب است وَالْهَمْزَةُ فِیْهِ بَدْلٌ مِنَ الْهَاءِ مَاةٌ بِالتَّاءِ وَمَاهٌ عَلَی الْاَصَلِ مُثْلَهٗ اَصْلُهٗ مَوَاهٌ مُحَرَّکَۃً مَائِیْ مَنْسُوْبٌ بوی مَاوَیْ کَذَالِکَ اَمْوَاهٌ و مِیَاهٌ کَکِتَابٍ جمع مُوَیّه و مُوَیْهَةٌ مُصَغَّرٌ آن ماةٌ مؤنث (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) لقب مردی و زنی (مؤید الفضلاء) -

۴- (ع) بتای مثناة، باصطلاح شطرنج بازان گرفتار و مقید شدن شاه شطرنج - ظاهرا لفظ مات دراصل صیغهٔ ماضی خواهد بود - بفتح تای فوقانی از موت حالا، بکثرت استعمال تای آنرا موقوف خوانند، و بکسر اول و فتح، همزه بر وزن صفت، بمعنی صد که عدد معروف است و بکسر میم و مد همزه بر وزن صراط بمعنی صدها - از کنز و غیاث (فرهنگ آنند راج) -

مرگ۱ -

ماثوره (ع) : خبر داده شده ، چنانکه ادعیه ماثوره گویند ، و بمعنی خبر داده آن سرور و صحابه خوانند۲ -

ماج (ف) : مثله۳ ، استاد :

منم آن شاعری که شعر منست
چیست بی قیل و قال بی مج و ماج

ماجرا (ع) : چیزی و آبی که رفته باشد - و بمعنی سرگذشت۴ - لمؤلفه :

آب از دیده کن روان و مگو
پیش اغیار ماجرای دل

ماجن (ع) : بی باک در سخن یعنی ماجن گویند و حیله گر و بی‌باک خواهنده۵ -

ماجوج (ع) : گروهی از مردم کذا فی‌التاج - نقل است که یاجوج و ماجوج مخلوقی اند بصورت مردم که در آخر زمان پیدا و هویدا خواهد شد - و قد ایشان مقدار یک شبر باشد، سد سکندر لیسیده بیرون خواهند آمد - و ایشان حالا هر روز می لیسند ، چنانچه آن سد رقیق می شود - باز علی الصباح سطبر می گردد - چون وقتش رسد ، گویند انشاء الله فردا تمام کنیم ، آنروز همچنان رقیق ماند - روز دوم لیسیده بیرون آیند ، گویند حق تعالیٰ رزق ایشان

۱- (ف) عزا - سوگواری (داشتن) (فرهنگ آموزگار) -

۲- (ع) بضم ثالث، جزا داده شده، و ادعیهٔ ماثوره بمعنی ادعیهٔ که از آن حضرت و صحابه منقول است (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک : مج - ماج (ف) بسکون جیم، بمعنی ماه است - و در پارسی جیم با ها تبدیل می یابد - چنانچه ناگاه را ناگج گویند و مرقوم شده ، حکیم فردوسی گفته :

چو تو شاه نه نشست بر تخت عاج
فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج

و مج بمعنی راوی مطلق آمده - و ماج بجیم عجمی، بوسه را گویند، بزبان هندی نیز بهمین معنی است و ماچ و موچ مانند بوس و لوس بمعنی بوسیدن و لیسیدن آمده (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) مرکب است از ما و جری، صیغه ماضی است - فارسیان بمعنی سرگذشت و قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو مجاز آرند و بالفظ خواندن و گفتن و راندن و رفتن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان :

با عفو خود بگو که بیاید برون بلطف
تا وارسیم باد حیاتی ز ماجرا (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بکسر ثالث، مرد شوخ چشم، بی‌باک در قول و فعل، گویا روی درشت و سخت دارد، مجان کزنار جمع (فرهنگ آنند راج) -

مار ساخته است که از آسمان می بارند۔

ماخ (ف) : احمق و منافق و سیم ناسره ، در حل لغات است و حقیر و خوار و مردم دون‌همت و سفله ۱۔

ماخان (ف) : نام پهلوان خسرو و نام دیهی از شهر مرو ۲۔

ماخچی (ف) : بجای معجمه و جیم پارسی ، اسپ مخلوط که بتازیش برذون گویند ، ترکی ختلی و فیل اسپ هندی پایکوب ۔ و در تبختریست اسپ ازعونک ۳۔

ماخور (ف) : خرابات ۴۔

ماخولیا (ف) : بواو پارسی ، خلل دماغ و سودای خام ۵۔

مادر آب و آتش (ف) : زاینده گریه و سوز ۶۔

۱- (ف) بسکون حای نقطه دار، زر ناسره و مرد دون همت، فخری گفته :

بصاع و دامن بخشد زر تمام عیار
نه سیم ماخ دهد برمثال مردم ماخ (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- (ف) قریه‌ایست از مضافات مرو و پهلوانی از پهلوانان چین (فرهنگ آنند راج) ۔

۳- (ف) بسکون ثالث و جیم فارسی بتحتانی کشیده، اسپی که از یک جانب ترکی باشد و از جانب دیگر عربی که اکدش گویند کذا فی المؤید ۔ و در سامی گوید اسپی که عربی نباشد، بتازی برذون گویند ۔ و شیخ ابو جعفر ماخچی در ترجمه برذون آورده برذون بکسر با و فتح ذال معجمه، اسپی که پدر و مادرش عجمی باشند، نه عربی ۔ و چون ماخ بمعنی زبون و دون است، و ازین قسم اسپ نسل زبون بهم رسد بدین نام موسوم است، مختاری گفته :

یکروز صد فسیلهٔ تازی و ماخچی
با ساز زر که داد بمردان کار زار (فرهنگ آنند راج) ۔

۴- (ف) بر وزن لاهور، خرابات را گویند که شراب خانه و بوزه خانه و قمار خانه باشد (برهان قاطع)، (فرهنگ آنند راج) ۔

۵- (ف) ماخول بضم ثالث (یونانی)، مخفف ماخولیا، و ماخولیا مخفف مالن خولیا بنون بعد لام و خای معجمه بمعنی مرضی که در دماغ بهم می رسد ۔ و ترجمهٔ خلط سیاه بود و چون این مرض سوداوی است تسمیه آن باسم مادهٔ آن کرده اند ۔ و مالیخولیا بتحتانی بجای نون غلط عوام است .مالنخ مخفف آن ۔ حکیم سوزنی:

نخوت ملک سلیمان رشته شد در مغز من
هر زمان مالنخ من پخته پزد من خام تر (فرهنگ آنند راج) ۔

۶- (ف) کنایه از گریه کننده بسوز است یعنی شخصی که از روی سوز گریه کند (فرهنگ آنند راج)، (برهان قاطع) ۔

مادر باغ (ف) : زمین و نیز همان باغ ۱-

مادراندر (ع) : زن پدر که هندش مایندر گویند و در تبختری است ما اندر بمعنی مذکور ۲-

ماده (ع) : به تشدید ، اصل معروف ، پارسیان به تخفیف ضد نر استعمال کنند ۳-

ماده طبع (ف) : مفعول ۴-

ماده گویک گریبان (ف) : جوزه گره ۵-

ماذون (ع) دستوری و اذن دادن ، مصطلح فقها آن که بنده را صاحبش در بیع و شرا رخصت دهد ۶-

مار (ع) : به تشدید ، گذرنده و بتخفیف در پارسی معروف ، و بمعنی که مذکور خواهد شد ۷-

مار (ف) : معروف ، و بمعنی مشقت و رنج ۸-

ماراسفند (ف) : بیست و نهم از

۱- بکسر رای قرشت (ف) کنایه از زمین است، حکیم انوری گفته :

مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت
چه کند نامیه عنین و طبیعت عرب است

۲- (ف) بمعنی زن پدر که مادر غیر حقیقی این کس باشد ، مادندر مخفف آن، رودکی گفته :

جهانا چه بینی تو از بچگان
که مادر گهی گاه مادندری (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث و سکون های هوز، ستائش گر - مده کرکع جمع (فرهنگ آنند راج) -

۴- ای مفعول (مؤید الفضلاء) -

۵- (ف) یعنی جوز گره (مؤید الفضلاء) -

۶- (ع) بضم ثالث - اذن داده شده و اجازت داده شده (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) به تشدید رای مهمله، رونده و گذرنده (فرهنگ آنند راج) -

۸- مار (ف) بسکون رای قرشت، معروف است که بزبان عربی حیه گویند - و مخفف مادر هم هست که والده باشد - و مخفف میار باشد که نهی و منع از آوردن باشد - و بیمار و مریض و معلول را نیز گویند - چه بیمارستان را مارستان هم گفته اند - و حکام و امرای غرجستان را نیز گویند همچنانکه بادشاه آنجا را شار خوانند - و بمعنی دفتر و حساب و محاسبه هم آمده است و حساب کننده و محاسب را نیز مار گویند - بهندی امر بزدن یعنی بزن (برهان قاطع) -

ماه۱ ، استاد ،

تاکه بر نطع دهر در بازیست
رخ بهرام و اسپ مار اسفند

مارافسا (ف) : آنکه زهر مار را بافسون فرود آرد ، و مار را بافسون مطیع سازد۲-

مار افسار (ع) : افسون گری که مار را بافسون مطیع کنند ، صاحب ابراهیمی گوید - قیاس آنست که مار افسا باشد بغیر راء۳-

مارافساری (ف) : همان مار افسار که گذشت۴-

مارافسان (ف) : همان مار افسار که گذشت۵-

مار افسای (ف) مثله۶-

مأرب (ع) : بهمزه ، جمع مأربه بمعنی حاجت۷-

مار پیکر درفش (ف) : عبارت از شب است۸-

مارج (ع) : آتشین بید در حل لغات است زبانه آتش در شرح نصاب است ، اسم فاعل یعنی مضطرب شونده

۱- (ف) با رای موقوف و همزه مکسور بسین زده و بای عجمی مفتوح ، روز بیست و نهم است از ماه‌های شمسی که آن را از روزهای سعد می شمرده اند - و نام ملکی است که مؤکل باشد بر آب تدبیر امور مصالحی که در روز ماراسفند اتفاق افتد باو متعلق است - و نام پدر آذرباد است که در زمان خود موبد موبدان بود (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) کسی که مار را افسون کند و بگیرد - انوری گفته :

گر حسودت بسی است عاجز نیست
اژدها از جواب مار افسا (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) با زیادتی رای قرشت بمعنی مار افسا است که افسون گر مار و مارگیر و مطیع سازندهٔ مار و برآورندهٔ زهر مار باشد از بدن انسان و حیوان دیگر بزور افسون (برهان قاطع) -

۴- (ف) بالفتح و رای موقوف ، افسون گر که مار را گیرد (شمس اللغات) -

۵- (ف) با همزه بروزن آتش دان بمعنی مار افسار است - که مار گیر و افسون گر زهر مار باشد (برهان قاطع) -

۶- رک : مار افسا - مار افسای (ف) با یای حطی بروزن پا برجای بمعنی مار افسان است که گفته شد (برهان قاطع) -

۷- (ع) مأرب که منزل موضوعی است در یمن که درآنجا نمک خیزد - مأربةٌ بالفتح و به هر سه حرکت رای مهمله - (ع) حاجت - مأرب جمع در مثل است مأربةٌ لا حفاوتهٌ یعنی سبب اختیار این امر حاجت است نه شفقت و مهربانی (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ف) کنایه از شب یا آسمان (فرهنگ آنند راج) -

در زبانه آتش بجهت اضطراب مارج گویند۱-

مارچوبه (ف) : در تبختریست بجیم پارسی ، بیخ گیاهی سطبر و او بصورت مار است دافع زهر مار و کژدم و رنگش به زردی زند و از میانه سفید و طعم او به خشخاش ماند - و با هر که باشد آسیب مار بدو نرسد۲- خاقانی :

خاقانی آن کسان که طریق تو می روند
زاغ اند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مارچوبه کندش بسان مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

مار حمیری (ف) : ضحاک۳-

مار خور (ف) : نوعی از گوسپند کوهی که خورنده مار است - مار خوار نیز گویندش۴-

مارخوردن (ف) : رنج خوردن و سختی بردن۵-

مارد (ع) : بکسر سوم ، هاون دسته و دیو ستنبه۶-

مار در پیراهن (ف) : بمعنی دشمن قرین۷-

مار سپر (ف) : ماری که بر سپرنگارند -

مارستان (ف) : بیمارستان۸-

مار سر (ف) : جنسی از کبوتران۹-

۱- بکسر ثالث و سکون جیم آتش که دود نداشته باشد - و نام پدر نوع جن چنانکه آدم نام پدر نوع انسان است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) باجیم فارسی بواو رسیده و فتح بای ابجد، نام دوایی که بعربی هیلون خوانند و در کشف نوشته که گیاهی است دافع زهر مار و کژدم و هم گره گره بصورت مار بود (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر حای مهمله و سکون میم و فتح یای تحتانی ، کنایه از ضحاک چرا که ضحاک از قبیلهٔ حمیر بود (فرهنگ آنند راج) -

۴- مارخوار (ف) - با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن کار زار گاو کوهی است - زیرا که مار میخورد (فرهنگ آنند راج) -

۵- کنایه از رنج و سختی بردن و غم و اندوه خوردن باشد (برهان قاطع) -

۶- (ع) بکسر ثالث و سکون دال ابجد ، سرکش و درگذرنده - مَرَدَةٌ بفتحتین جمع - و بلند و برآمده از اطراف بینی کوه معروف بعارض است (فرهنگ آنند راج) -

۷- فرهنگ آنند راج - کنایه از دشمن نزدیک باشد (برهان قاطع) -

۸- (ف) بر وزن خارستان بمعنی مارستان لیکن بفتح راء معرب بیمارستان است نه آنکه مار بمعنی بیمار باشد و بعربی دارالشفاء گویند (فرهنگ آنند راج) -
جای مار آنجا که مار زیاد دارد (فرهنگ آموزگار) -

۹- شمس اللغات -

مار شکم سوراخ (ف) : نی که بنوازند۱-

مار ضحاکی (ف) : زاولانه۲-

مار قشیشا (ف) : نام داروی است کانی که هندش سفان مکهشی [؟] گویند و در تبختریست بعضی ازان به جوهر زر و بعضی به جوهر نقره مشابه اند۳-

مار ماهی (ف) : نوعی از ماهی که صورت مار باشد۴-

مار مصری (ف) : بمعنی نیزه مصری۵-

مار مهره (ف) : معروف که او را سهرهٔ مار گویند و هندش منی نامند۶-

مار میخوری (ف) : یعنی غم و اندوه می خوری۷ ، سلمان

لعل روان زجام زر نوش و غم فلک مخور
زین فلک زسردین بهرچه مار می خوری

مار نهر (ف) : نفس بشر۸-

۱- کنایه از نای هفت بند است که استادان نای نوازند (فرهنگ آنند راج) - (برهان قاطع) -

۲- (ف) بضاد معجمه ، کنایه از زنجیر است که بر پای مجرمان نهند و مار ضحاک ماری که در شانهٔ پشت ضحاک پیدا شده بود و همیشه مغز سر آدمی می خورد (فرهنگ آنند راج) -
زنجیر و گیسوی محبوب (شمس اللغات) -
کنایه از زنجیر است که بر پای مجرمان نهند (برهان قاطع) -

۳- (ف) بفتح قاف و شین بتحتانی رسیده و شین دیگر بالف کشیده - بمعنی مرقشیشا است و آن جوهری باشد که در دواهای چشم بکار برند و آن اقسام می باشد - ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبهی - بهترین آن ذهبی است گویند چون آنرا بشکنند درون آن زر افشان باشد (فرهنگ آنند راج) ، (برهان قاطع) -

۴- (ف) با رای ساکن ، ماهی است عظیم الجثه فربه که در دریای مصر بهم می رسد ، سیاه رنگ و بی فلس و با استخوان کمی و مشارب آن مانند مار باریکی و دراز و سرآن طویل و دهن آن مستطیل مانند خرطوم - و یهودان آن را می خورند - و در تحفه گفته به مازندران آنرا کلیس گویند و به تنکا بن اسپلی و بعربی جرمی گویند - و در اصطلاح و کنایه مردم منافق و دو روی مزور را گویند چنانچه حکیم سنائی گفته :

بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن
منافقی چه کنی مار باش یا ماهی

مار ماهیج معرب آنست (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر ثالث ، کنایه از نیزه و سنان مصری باشد (برهان قاطع) -

۶- بضم میم دوم (ف) مهرهٔ باشد که از سر مار بیرون می آرند و نیز بمعنی فساد و زهر (فرهنگ آنند راج) -

۷- یعنی غم و اندوه میخوری (مؤید الفضلاء) -

۸- (ف) بالفتح یعنی نه فلک و نفس بشر را نیز گویند (شمس اللغات) -

ماریره (ف) : دایه و مادر خوانده ۱-

مار یعقوب (ف) : نام مردی صاحب مذهب ترسا - یعقوب نیز گویندش ۲-

مار یعقوبی (ف) : طایفه از ترسا که به مذهب مار یعقوب مذکور کار کنند -

ماریه (ع) : نام کنیزکی که بان سرور علیه السلام فرستاده بوده اند و او را ماریه قبطیه میگفته اند - و نیز آن عورتی بود حاکمه ولایت یمن و علم کیمیا از ارسطو آموخته بود - و حمامی برای اهل کیمیا ساخته بود - آن را حمام ماریه گویند ، کذا فی الشرفنامه - و از مؤید معلوم می شود که این ماریهٔ دیگر است - زیرا که اول گفته و او را ماریه قبطیه خوانند بعد ازان آورده اند و نیز نام عورتی که آمرهٔ یمن بودم۳-

ماز (ف) : شگافی که از چوب افتد و یا در دیوار و جز آن۴-

مازریون (ف) : گیاهیست که اطباء بکار برند ، بعضی سور زرد را گویند

۱- (ف) بر وزن نادیده ، همان مادندر که مرقوم شد یعنی نا مادری و بمعنی دایه نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته :

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) بسکون ثالث ، نام شخصی است که مجتهد و صاحب مذهب ترسایان بوده (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بکسر ثالث و فتح رابع ، زن سفید درخشان رنگ ، تابان بدن - و گوساله ماده سفید رنگ و گاو ماده با بچهٔ سفید تابان بدن - و ماریهٔ بنت شمعون قبطیه مادر ابراهیم پسر رسول الله صلی الله علیه وسلم که مقوقش قبطی ، صاحب اسکندریه و مصر برای آنحضرت صلی الله علیه وسلم هدیهٔ فرستاده - و ماریهٔ بتشدید تحتانی سنگ خوار را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) بزای هوز ، چین و شکنج ، منوچهری در صفت اسپ گفته :

نه بدستش در خم و نه پایش در عطف
نه بدستش در پیچ و نه به پهلو در ماز

و بمعنی شگاف نیز آمده - و مخفف مازوتیر هست - و دیگر نام کوهی است در تبرستان و سبب تسمیه او بمازندران همین بوده یعنی اشخاصی که در درون آن ولایت که مازاندران است ساکن باشند - و آنرا موز نیز گویند حکیم منو چهری

(بقیه بر پاورقی ۴۹)

و بعضی سفید وام را۱ -

ماز مارج (ف) : ماز یار در مؤید است و آن چیزیست از جنس خوردنی۲ -

مازن (ع) : وزن خازن ، بیضه ی مور۳ - و نام مردی - در تاج است خانه ی زنبور - در سکندری چوبک پشت و او را ماز و مازه۴ نیز گویند -

مازندران (ف) : نام ولایتی که او را سلیمان علیه السلام به دیوان داده بود - بعد از معموری و منصب باغات از ایشان کشیده - مردم آن جای را خاصیت آن هست ، سکندر نامه ،

ز مازندران ناید الا دو چیز
یکی دیو مردم دگر دیو نیز

مازو (ف) : چوبکی که میانه پشت بود - و چوبی که کشت را بدان ماله دهند - و نام داروی - و همان مازون که مذکور میشود - و در قنیه است تخم درختی که هندش ماجو پهل گویند - و در بعضی طب است میوهٔ

(بقیه از پاورقی ۴۸)
گفته :

بر آمد به کوه ابر مازندران
چو مار شکنجی و مازاندران

و آن کوه از حد گیلان تا بلار و گفته اند تا بجاجرم کشیده بود - و گفته اند ماز نام مردی بوده از نژاد سوفر او دیواری از جاجرم تا گیلان کشیده و دران دروازه قرار داده که بی اذن او آمد و شد نشود و از ترکتازی ترکمانان و اتراک دیگر محفوظ باشند و آن دیوار را ماز می خوانند و هر چه در درون آن دیوار بود ، مازندران گفتند و ماز یار نام حاکم مازندران بوده و این نام دلالت می کند که ماز نام کوه می باشد و ماز یار بمعنی ملک الجبال باشد چنانکه شهر یار حاکم شهر را گویند و مازیار باز دارد و قوشچی را نامند و مازندران با واو و الف هر دو صحیح است - و تبرستان نیز مترادف کوهستان است (فرهنگ آنند راج) -

۱- (ف) بر وزن آذرگون ، گیاهیست که بجهت قبض و استسقا نافع است (فرهنگ آنند راج) -

۲- ماز مارج (ف) ماز یاره و آن چیزیست خوردنی (مؤید الفضلاء) -

۳- (ع) کصاحب ، بیضهٔ مور (فرهنگ آنند راج) -

۴- مازه ، بر وزن غازه (ف) همان استخوان پشت که مرقوم شد و آنرا پشت مازه نیز گویند و درد پشت را نیز پشت مازه درد خوانند (فرهنگ آنند راج) -

درخت بلوط که او یک سال مازون بار آرد و یک سال بلوط۱-

مازون (ف) : بزای معجمه چیزیست که هندی آن را ماین گویند در تبختریست میوه درخت گز۲-

ماز یاره (ف) : جنسی است از خوردنی۳-

مازه (ف) : بزای پارسی چوبک پشت چنانکه در مازن گذشت۴-

ماس (ف) : مختصر آماس۵-

ماست (ف) : در سکندریست جغرات و گویند سر که بسته گردد - و حسنی گوید جغرات آب انداخته و نیز علک رومی - در ابراهیمی موافق حسنی است، بتائید گلستان :

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست یکچمچه دوغ

و در حل لغات است جغرات و آنچه برو

۱- (ف) بر وزن بازو - ثمر درختی است که بدان پوست را دباغت کنند و چوبی که زمین کشت را بدان هموار کنند و کلوخ را بدان بشکنند و مازو را مازه نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) بر وزن هامون - مازو را گویند و آن چیزی باشد که پوست را بدان دباغت کنند و زنان هم گاهی بجهت تنگی موضع مخصوص بکار برند (برهان قاطع) -

۳- (ف) بر وزن آشکاره نوعی از خوردنی و طعام باشد و معرب از ماز یارج است (برهان قاطع) -

۴- مازه چوبک پشته و آن را مازن و مازو نیز گویند و بتازیش صلیب خوانند (کتاب شمس اللغات) -

بر وزن غازه، استخوان میان پشت را گویند که عربان صلب خوانند و بعضی ناوی را که درمیان افتد گویند (برهان قاطع) -

مازن - بفتح ثالث و سکون نون، استخوان میان پشت را گویند و آن را بتازی صلب خوانند و بعضی گویند جوی و ناوی است که درمیان پشت از فربهی بهم میرسد (برهان قاطع) -

۵- (ف) بسین مهمله بر وزن طاس، مخفف آماس است و معرب الماس - و معدن الماس غالباً در هندوستان است - و در آتش نسوزد، و شش پهلو است - و چند رنگ می شود و درجوهر نامه آمده که نباتی و زیتی و پسته ای و زرد و سرخ و سیاه است - و بهترین آن بلوری و نباتی است - و گفته اند اگر الماس خورده بخورد کسی دهند امعای او را ریش کند، صاحب مخزن‌الادویه تفصیلی ازان نگاشته و بهترین آن را از معدن دکن دانسته و نام پارسی آنرا ماس گفته (فرهنگ آنند راج) -

بر وزن طاس، مخفف آماس است که ورم باشد و بزبان هندی ماه را گویند که عربان قمر خوانند و الماس را نیز گفته اند و آن جوهریست معروف و بعضی گویند بمعنی الماس عربی است (برهان قاطع) -

بسته گردد - و در جای دیگر ازوست جغرات نارسیده ۱-

ماستبا (ف) : آشی است که از جغرات پزند ۲-

ماس ماهی (ف) : بسین مهمله ، جزیره‌ایست در دریا ۳-

ماسور (ع) : بول گرفته و اسیر کرده ۴-

ماسی (ف) : بسین مهمله ، بی باک ۵-

ماش (ع) : قماش ، عربان دارند : الماش خیرٌ من اللّاش یعنی قماش بهتر است از لاشی که هیچ نباشد - اختصار او بواسطه ماش است - کذا فی التاج - صاحب مؤید گوید ازین معلوم شد که بجهت ملاحظهٔ سجع تغییر و تقصیر کلمه درست است - در قنیه است غلهٔ معروف و نیز انبور آهنین ۶-

ماشاء الله (ع) : آنچه خدا خواسته باشد و نام حکیمی صاحب مدخل ۷،

ظهیر فاریابی :

اندران عهد که تعلیم همی دادندت
داروی چند گهت مدخل ماشاء الله

ماشرز (ف) : بوزن باخرز ، آلتی

۱- (ف) بر وزن راست ، جغرات - و گویند جغرات چکیده - و گویند که مایه بر شیر زنند ، و لهذا کسی که مایه را بر شیر زده ماست به بندد ماست بند گویند ، ملا طغرا :

نه بندد لب از جستجوی پنیر
دهد ماست بندش اگر جوی شیر (فرهنگ آنند راج) -

۲- آش جغرات (مؤید الفضلاء) -

۳- (ف) بسین مهمله، جزیره‌ایست در دریا (کتاب شمس اللغات) -

۴- (ع) بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ، گرفتار و محبوس و کسی که باحتباس بول مبتلا باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بر وزن عاصی بی پرواه و بی باک را گویند (برهان قاطع) -

۶- (ع) بشین معجمه ، غله ایست که در هند اسپان را می خورانند و آدمیان نیز خورند - و برگ او را آفتاب پرست گویند ، و نیز ماش رخت خانه ، و متاع سقط و هیچ کار - و منه ، المثل الماش خیر من لاش (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) نام حکیمی است ، صاحب مدخل (مؤید الفضلاء) -
(ف) آنچه خدا خواسته باشد و نام حکیمی است صاحب مدخل و بفتح یکم و سیوم نام کتابی است در علم نجوم هم نظم و هم نثر (شمس اللغات) -

است آهنگران را که هندش سنداسی گویند۱-

ماشطه (ع) : معروف بمعنی آراینده عروس و او را مشاطه نیز گویند۲-

ماش عطار (ف) : کنایت از غله منگ است ۳-

ماشو (ف) : گلیم و سرتنگ ، و در بعضی کتاب تنک بیز یافته۴-

ماشور (ف) چیزی هم آمیخته و او را ماشور نیز گویند در ها مذکور خواهد شده-

ماشوره (ف) : در مؤید است نی میانه تهی که بدهان نهند و با آن آب کشند - و نیز آلت ترازو - و در صراح است مره بکسر آلت راز و آن ماشوره باشد که یک سر وی در دهن گوینده و سر دیگر در گوش شنونده باشد - و قیل هر چیزی کج بهم آمیخته را گویند - و در سکندریست ریسمان خام بر دو کی پیچیده هندش ککری گویند - و نیز داروی و نام بازی است۶-

ماشورهٔ عاج (ف) : گردن معشوق مراد دارند۷-

ماشه (ف) : انبوره آهنگر و زرگر که عرب کلبتان گویند و هندش سنداسی خوانند۸-

---

۱- (ف) بفتح ثالث و سکون رای بی نقطه و زای هوز در آخر انبر را گویند که دست افزاری زرگران و آهنگران را و بعربی آن را کلبتین خوانند و بفارسی ماشه مشهور است - و آهنی که فتیلهٔ تفنگ در آن نهند و آتش دهند نیز ماشه گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بکسر ثالث و فتح طای مهمله ، زن شانه کننده (فرهنگ آنند راج) -

۳- غله ایست که آن را منگ خوانند و آن سیاه رنگ و کوچک تر از ماش میباشد (برهان قاطع) -

۴- ما شو (ف) گلیم و پلاس - و نوعی از بافتهٔ پشمین که فقیران و درویشان پوشند - و نوعی از غربال باشد که چیزها بدان بیزند و ترشی‌پالا را نیز گویند ، و آن ظرفی باشد که روغن و شیر و امثال آن دران صاف کنند (مؤید الفضلاء) -

۵- بر وزن عاشور ، چیز های در هم آمیخته را گویند (برهان قاطع) -

۶- بر وزن قاروره (ف) نی میان تهی که جولاهگان ریسمان بدان پیچیده در ماکو نهند و جامه بیافند و مطلق توله را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۷- کنایه از گردن معشوق باشد (برهان قاطع) -

۸- (ف) بفتح ثالث ، آلتی است آهنی آهنگران را که آهن درم کرده بدان می گیرند و گاهی چیز محکم را بدان بزور می کشند بهندی سنداسی گویند و بمعنی توته بندوق که در آن فتیله یا توڑه نهاده در باروت پیالهٔ بندوق آتش میرسانند و نیز ماشه یک حصه از دوازده حصه تولچه را نیز گویند و تولچه دو مثقال و نیم است و هر چیزی را نیز گویند که بقدر ماش باشد (فرهنگ آنند راج) -

ماص (ع) : ماه که عرب آن را قمر خوانند ، خواجه منصور شیرازی در شعر صاد بدین معنی استعمال کرده است - صاحب مؤید گوید که تحقیق این لفظ از عربی در پارسی نشده - اما قیاس اینکه صاد در پارسی نیاید می باید عربی باشد۱ -

ماعون (ع) : قماش خانه - در تفسیر است معنی زکواة در بیان و یمنعون الماعون ، کذا فی شرح النصاب و طاعت و آب و منفعت و عطا۲ -

ماغ (ف) : پرنده سیاه فام - و در تبختریست سیاه سر - و در حل لغات است که بیشتر در آب نشیندم۳، عنصری :

یکی آب دانی درو چون گلاب
شناور شده ماغ بر روی آب

مافه (ف) : چوبی که پس در نهند تا دیگری نکشایدم۴ -

ماق (ع) : گوشهٔ چشم از جانب بینی - و در نصاب است موق ، موق و ماق ، ماق بمعنی مذکور یعنی موق بوزن بوق و ماق بوزن طاق و دیگر به همزه کذا فی الشرح۵ -

---

۱- (ع) ماه که بتازیش قمر خوانند - خواجه منصور شیرازی در شعر صاد بدین معنی استعمال کرده است - کذا فی القنیه - بدانکه در لغت هیچ تحقیق نشده که عربی است یا فارسی - لیکن در فارسی صاد نادر و شاذ می آید - والنادر کالمعدوم (مؤید الفضلاء) -

۲- بضم ثالث ، زکواة مال و آنچه بدان معاونت جویند و اسباب خانه مثل دیگ و تابه و آتش و کلند و مثل آن (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) بغین معجمه ، نوعی از مرغ آبی سیه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد - حکیم اسدی گفته :

شناور شده ماغ بر روے آب

دیگر بمعنی تیرگی و بخاری که درزمستان بهوا پدید آید - و ازو نمی ببارد - دیگر نوعی از کبوتر که هر دو بال و سینه او سبز و سرخ باشد یا سیاه باشد - اول را سبز ماغ ، و ثانی را سرخ ماغ ، ثالث را سیه ماغ گویند - و بعضی میغ و ماغ را مترادف دانسته اند ، رشیدی گفته در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است بنا برین میغ امالهٔ ماغ تواند بود ، که ابر رقیق باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن شافه ، چوبی را گویند که در پس در نهند تا در کشوده نگردد (برهان قاطع) -

۵- (ع) بفتحتین هکه زده شدن کودک در گریستن - مئق ککتف لغت است از آن - و فی المثل اَنْتَ تَئِق وَاَنَا مِئق فَکَیْفَ نَتَّفِقْ از منتهی الارب - و در غیاث نوشته که ماق حرف دوم الف بمعنی گوشهٔ چشم که بطرف بینی است - و همین لفظ بفتح میم و سکون همزه ، که بصورت الف است - نیز بمعنی گوشهٔ چشم که بطرف بینی است (فرهنگ آنند راج) -

ماقوت (ع): نام حلوا ایست که آن را ماقوتی نیز گویند ، و نیز جنسی از پالوده١-

ماقوتی (ف): نام حلوای است٢-

ماقی (ع) : همان ماق مذکور - موقی در شرح نصاب است وزن صوفی مثله٣-

ماکان (ف): نام ولایتی و مقامی که ساکنانش را ماکانی گویند - و اسلحه آن مردم اکثر ژوپین است٤-

ماکانی (ف) : منسوب به ماکان که مذکور شده٥-

ماکو (ع): یکی از آلات حایکان میانه کاواک که ماثوره را بریسمان پیچیدهٔ درمیان آن نهند و جامه را بافند که عرب قلم و هند نال گویند٦-

ماکیان (ف) : ماده مرغ خانگی را گویند - جمعی از فضلاء در زمان مرض

١- بر وزن یاقوت (ف) نوعی از حلوا و آنرا ماقوتی هم میگویند (فرهنگ آنند راج) (برهان قاطع) -

٢- (ف) نام نوعی از حلوا باشد (برهان قاطع) -

٣- (ع) بکسر ثالث ، گوشهٔ چشم که بطرف بینی است (فرهنگ آنند راج) -

٤- (ف) بروزن پاکان - نام یکی از حکام مازندران بوده ، پدرش کاکی نام داشته و کاکی بمعنی کاکو است ، و کاکو خالو را گویند ، و وی بشجاعت معروف بوده - ژوپین که حربه ایست نیزه مانند و آنرا در روز جنگ بر دشمن می اندازند ، وی از همه بهتر می افگنده ، و در این کمال و در این هنرازامثال و اقران برتر و بر سر بوده چنانکه ، ابو منصور قطران گفته :

بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون ماکان
بزخم گرز چون رستم به زخم تیغ چو نوذر (فرهنگ آنند راج) -

٥- بر وزن خاقانی (ف) نام شهری و ماکان نام پادشاهی که شهر مذکور منسوب باوست از شرح خاقانی (فرهنگ آنند راج) -

بر وزن خاقانی - مردمی را گویند که منسوب بماکان باشد، و حربه ای که منسوب باهل ماکان است و آن زوبین باشد که نیزهٔ کوچک است (برهان قاطع) -

٦- (ف) بر وزن ماشو - دست افزار جولاهگان باشد - که بدان جامهٔ بافند (برهان قاطع) -

بر وزن ماشو - دست افزار جولاهگان که ماشوره را در آن کنند و بدان جامه بافند - دیگر نام ولایتی است به آذربائیجان که اکراد محمودی بتصرف دارند، و آن کوه حضی است از سنگ که معبری ندارد، و اگر خواهند کسی یا چیزی را برآن بالا کشند باید ریسمان فرو گذارند، و بآن بسته بالا کشند و الا محال است اثیر اخسیکتی بمعنی اول گفته :

ز آغاز جبریل آهنجه کار
بفرجام ادریس ماکوزنش (فرهنگ آنند راج) -

موت فاضل نامی مولانا جامی رسیدند - و چون در غشیان بودند پرسیدند که ماکیانیم - در آن حالت غریبه فرمودند همان که فرمودید۱-

ماکیان بردر کنند (ف) : کنایه از نهایت بخل که ماکیان را بیرون کنند ، و دانه ندهند۲-

مال (ع) : معروف ، اُمّ الاَموالْ گویند و گوسفند خوانند ، مال از میلی است که میل طبعی باوست ، و بفتح همزه بمعنی رجوع و آخر کار۳-

مالا مال (ف) : برابر در پیمانه و پر۴-

مالع (ع) : کوه بلند و شراب نیک سرخ و ترازوی نیکو کذا فی التاج - و در صراح است ، هر چه جید باشد ، و نیز خرمای نیک سرخ ۵-

مالک (ع) : معروف، و پادشاه و نام

۱- (ف) بر وزن مادیان، بمعنی مرغ خانگی چنانکه گفته اند :

کیان را نشاند بجائی کیان
برابر کنی چغد با ماکیان (فرهنگ ناصری) -

و در برهان و غیاث نوشته که ماکیان لفظ مفرد است، بمعنی یک مرغ خانگی که ماده باشد، و نر آن را خروس گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) کنایت از غایت بخل و نهایت خست باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بروزن حال، خواسته و آنچه در ملک کسی باشد - اموال جمع - و مال را مال از آن گویند که طبع انسان مائل بسوی آن باشد - و باصطلاح اهل حساب، مال آن را گویند که عددی را در نفس خودش ضرب کنند، آن چه حاصل شود آن را مال گویند، چنانکه چهار را در چهار ضرب کنند، شانزده حاصل شد، پس این شانزده را مال گویند، و مجذور نیز نامند و آن چهار را جذر خوانند - لیکن در مال و مجذور فرق است که اول را در جبر و مقابله اطلاق کنند، و ثانی را در عدديات و نیز مال بمعنی مرغزار با درخت و مویل مصغرآن - و العامة نقول، مویل بالتشدید - و رجُلٌ مالٌ مرد بسیار مال - بفارسی بالفظ خوردن کنایه از تمتع یافتن از وی، شیخ شیراز :

بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه

و باصطلاح متأخرین بمعنی ملک خاص هم مستعمل - محسن تاثیر :

مضمون غیر مال سخنور نمی شود
وز دست اینکه حسرت اسباب می برد (فرهنگ آنند راج) -

۴- اگرچه بمعنی کثیر و بسیار است، لیکن مجازاً بمعنی پر و مملو مستعمل میشود (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) کوه بلند و شراب نیک سرخ و ترازو نیکو کذا فی التاج (مؤید الفضلاء) -

خازن دوزخ و نام صاحب مذهب ۱-

مالک الحزین (ع) : بوتیمار ، و او را مالک حزین ازان گویند ، که درکنار دریا باشد ، و چون قطرهٔ آب از دریا کم شود ، غمگین می شود و آب نمیخورد و از تشنگی می میرد کذا فی‌الحل ۲-

مالک دینار (ف) : معروف و نام ولی معروف۳ ، شیخ سعدی :

تراکه مالک دینار نیستی سعدی
طریق نیست مگر زهد مالک دینار

مال ناطق (ف) : اسپ و شتر و گاؤ و استر و جز آن و قیل زر و سیم مهرزده۴-

مالوف (ع) : الفت گرفته شده۵-

مالول (ف) : گلوبند ، یعنی غلام بزرگ مرتبه شیرازیان گلوی بزرگ را گویند۶-

ماله (ف) : دست افزار جولاهه که هندش کوچ گویند۷-

۱- (ع) بکسر ثالث، خداوند و پادشاه - ملاک کرمان و ملک کرکع، جمع - و نیز مالک نام امام مدینه وهو مالک بن انس - و نام نود صحابی و گروهی از محدثان - و ابو مالک گرسنگی یا دندان یا پیری و نام خدا تعالیٰ جل شانه، و نام خازن دوزخ و نیز مالک نام سوداگری که حضرت یوسف علیه السلام را از اخوان او خریده بود (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) مرغی از مرغان آبی (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر کاف و دال ابجد، لقب یکی از اولیاء الله است - روزی که آن بزرگ در کشتی نشسته بود، یک دینار از ناخدا گم شد، آن ناخدا برآن بزرگ تهمت دزدی کرد، آن بزرگ گریه بجناب الهی نمود، ماهیان آنقدر دینارها در کشتی ریختند که اگر ناخدا توبه از خطای خود نمی کردی کشتی از بار دینار غرق شدی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث و طای حطی، کنایه از اسپ، و شتر، و گاؤ و امثال آن باشد، و کنایه از زر و سیم سکه‌دار هم هست (برهان قاطع) -

۵- بالفتح، خوگر شده دوستی کرده شده (فرهنگ آنند راج) -

۶- با واو مجهول، بر وزن شاقول، گلوبند را گویند، و آن غلامی باشد که بمرتبه بزرگی رسیده باشد، چه گلو بمعنی بزرگ است و شکم پرست و جوعی را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۷- (ف) بر وزن غاله، چوبی که در زمین شیار کرده، بکشد، تا کلوخها نرم شود، و افزاری که جولاهگان از خس بمانند جاروب و لیف سازند، و با آن تانه را آهار دهند، درمعنی اول ابوالفرج :

تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تا سجده بود هیچ شمن هیچ صنم را

(بقیه بر پاورقی ص ۵۷)

مالیخولیا (ف) : مثله ۱-

ماما (ف) : مادر ۲ ، لمؤلفه :

بگفتا مادرش کای جان ماما
کنی تا چند بی ناموس و رسوا

مامک (ف) : مصغر مام بمعنی مادر ۳-

مامناف (ف) : دایه شیر ۴-

ماموسه (ع) : آتش ، در تاج است سر شکستگی که میان وی و میان دماغ پوستی تنک مانده باشد ۵-

ماموم (ع) : بمعنی مقتدی در نماز ۶-

مامون (ع) : ایمن کرده شده ، نام

(بقیه از پاورقی ۵۶)

دیگر بمعنی پر و مالا مال آمده، سوزنی گفته :

سیکی ده بخانه رام شده است
پنج ازآن خوله، پنج ازان ماله

و خوله بمعنی مالش نیز آمده، دیگر افزاری است، که بنایان بدان کاهگل مالند و به گچ دیوار خانه را سفید کنند (فرهنگ آنند راج) -

۱- رک : ماخولیا - مالیخولیا، بکسر ثالث (یونانی) خلل دماغی، و سودا، و خیال خام و صحیح ملنخلیا است بنون چه آن مرکب است از ملن بفتح میم و لام و سکون نون بمعنی سیاه، و از خلیا، بفتح خای نقطه دار و سکون لام و تحتانی بالف بمعنی صفرا، و معنی ترکیبی آن صفرای سیاه چنانکه از بعضی انگریزان که در زبان یونانی مهارتی داشتند، بتحقیق رسیده - مردم در آن تصرف کرده، مالیخولیا و گاهی ماخولیا و ماخول و مالخ گویند - و بمجاز بر صاحب مرض هم اطلاق کنند، وحشی گوید :

ماخولیا گرنیستم جویم چرا خونخواره ای
کو قصد جان من کند من جان برای او دهم (فرهنگ آنند راج) -

۲- ماما - زنی که هنگام زائیدن زن آبستن بچهٔ او را میگیرد و زائو را پرستاری میکند، بعربی قابله میگویند، در فارسی مام ناف و پازاچ و بازاچ و بهش نشین هم گفته شده، بمعنی مادر هم گفته اند (فرهنگ عمید) -

۳- مامک - بر وزن ناوک، مصغر مام است که مادر باشد یعنی مادرک و مادر را هم می گویند (برهان قاطع) -

۴- (ف) بمعنی ماماچه است، که آنرا بازاچ نیز گویند و بعربی قابله خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) آتش کذا فی الدستور - و فی التاج الماسوسه شکستگی که میان وی و میان دماغ پوستی تنک مانده باشد (مؤید الفضلاء) -

۶- بفتح اول و ضم ثالث، شتری که از ضرب یا از ریش و صدمهٔ پالان موی پشت آن ریخته باشد، و آنکه دماغ او را ضربی رسیده باشد (فرهنگ آنند راج)

خلیفه عباسی۱، و اهل هند برادر مادر را گویند، و زن او را ممانی،
امیر خسرو:

گفتم که شبی خانهٔ مامون تو باشم
گفتا که درین خانه بلایی است ممانی

مامیثا (ف): گیاهی است بی مزه که در آب باشد در سکندری است مامیثا و در پنج بخشی است ماميا و در مؤید است ماشیا بدین معنی مذکور، والله اعلم بحقیقة الحال۲-

مامیران (ف): آن بیخی است، که بر جرم او کرمهاست و او را وامیران بواو نیز گویند - در تبختریست بیخ درختی بصفتی که مذکور شد۳-

مان (ف): معروف و اسباب خانه و توابع خان چنانکه خان و مان گویند، صاحب شرفنامه گوید - و مانند و ما را و ضد شان و بمعنی اخیر اکثر جای بعد او را محذوف باشد چنانکه درین بیت همای همایون:

مگر لات مان در پناه آورد
ز ماهی بر ایوان ماه آورد

یعنی مگر آنکه مان را لات در پناه گیردم۴-

مانا (ف): پندار و مکر و نام

۱- (ع) بفتح اول و ضم ثالث، امانتدار و معتمد علیه - و امن کرده شده و محفوظ و زنهار داده، و نام خلیفهٔ بغداد که پسر هارون رشید بود (فرهنگ آنند راج) -
(ف) بر وزن هامون، نوعی از پودنهٔ کوهی باشد، و آن را بعربی صعترالحمام خوانند، و صعتر اگرچه با سین بی نقطه است، لیکن در کتب طبی بصاد نوشته اند، تا بشعیر مشتبه نشود، خوردن آن درطعام ضعف چشم را نافع باشد، و قوت باصره را نگاهدارد (برهان قاطع) -

۲- با ثالث بتحتانی رسیده و ثای مثلثه بالف کشیده، بلغت سریانی نام رستنی باشد بغایت بی مزه و در آب بهم می رسد و در قابضات بکار برند و عصارهٔ آنرا شیاف مامیثا خوانند، و این لفظ را به شین معجمه و مهمله خواندن و نوشتن خطا است (فرهنگ آنند راج)، (برهان قاطع) -

۳- با رای بی نقطه بر وزن "غازی خان" نوعی عروق الصفر است، و آن دوای باشد زرد رنگ سبزی مائل باریک و گره دار می شود، گرم و خشک است در چهارم - یرقان را نافع است، و آنرا بعربی بقلة الخطاطیف و شجرة الخطاطیف خوانند، گویند چون بچهٔ پرستوک در آشیان نابینا شود مادر وی شاخی از مامیران آورده درآشیانه نهد چشم بچه اش بینا گردد (برهان قاطع) -

۴- بر وزن خان بمعنی خانه باشد که عربان بیت خوانند و اسباب و ضروریات خانه را نیزگویند و بمعنی ما باشد که متطلم مع الخیر است و بمعنی ما را هم هست که در مقابل شما را باشد، و امر برگذاشتن و ماندن هم هست یعنی بگذار و باش و بمان و شبه و مثل و مانند را نیزگویند و بمعنی باقی و ابد و جاودان هم گفته اند و بلغت هندی بمعنی حرمت و عزت و قبول و مقبول باشد (برهان قاطع) -

کوهیست ۱-

ماناف (ف) : دایهٔ زچه ۲-

ماناک (ف) : ناگهان و آنچه مسموع و معروف است بمعنی پندار و تحقیق دان ۳-

ماندند (ف) : بفتح نون اول ، لغتی است در ماندن چنانکه درین بیت استادم :

صد هزاران خلق حیران مانده اند
اندرین ره زار و گریان مانده اند

مانستن (ف) : مانند و صفت چیزی شدن ۵-

مانگ (ف) : بکاف فارسی ، در ابراهیمی است بوزن بانگ ، ماه و قیل آفتاب ۶، استاد :

ز گرمی بران کوکبه بانگ زد
کزان بانگ تب لرزه در مانگ زد

مانند (ف) : بفتح نون اول ، معروف، کذا فی التبختری ۷-

مانورک (ف) : پرنده ایست که

۱- بر وزن دانا، بزبان ژند و پاژند نام خدای عز و جل است و بمعنی شبیه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است و بمعنی همانا و گویی و پنداری نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۲- بر وزن آلاف ماما چه را گویند و بعربی قابله خوانند و بمعنی ناف هم آمده است، و آن گوی باشد در شکم (برهان قاطع) -

۳- (ف) ناگهان و آنچه مسموع است و معروف بمعنی پندار و تحقیق دان و شاید که بود (شمس اللغات)-

۴- ماندن (ف) معروف و گذاشتن و پای کم آوردن و این مجاز است - مرزا طاهر وحید :

دل و دین در تماشایش دگر با من نمی ماند
هلاک دوستی کردم که از دشمن نمی ماند

پا برجا، باقی، بقیه خسته در اصطلاح حسابداری تفاوت جمع دریافتی و پرداختی (فرهنگ آنند راج)، (فرهنگ عمید) -

۵- بر وزن دانستن، بصفت چیزی شدن - یعنی شبیه و مانند و نظیر شدن (فرهنگ آنند راج) -

۶- بر وزن دانگ بنون موقوف و کاف فارسی (ف) بمعنی ماه است - عنصری گفته :

بگرمی بدیشان یکی بانگ زد
کزان بانگ تب لرزه بر مانگ زد (فرهنگ آنند راج) -

۷- مانند و مانده و بمانند و بماننده (ف) بفتح نون، اسم است و افادهٔ معنی تشبیه کند، ملا قاسم مشهدی :

بی روی تو خورشید فتاد از نظر من
مانندهٔ سیفی که بکف زنگ برآرد (فرهنگ آنند راج) -

بتازیش قبره خوانند در نصاب است
مصرعه :

ابوالملیح چکاوک وراست قبره نام

و نام داروی مانورک نیز۱-

مانوره (ف) : وزن مذکوره ، پرنده
که عرب آن را قبره خوانند ، و او را
مانورک نیز گویند چنانکه مذکور شد۲-

مانی (ف) : بچند معنی معروف، و نام
نقاش رومی که دعوی پیغامبری بدروغ
کرده بود ، و نقاشی را معجزهٔ خود
ساخته ، در عهد بهرام شاه هرمز بود ،
و هم بدست او کشته شد - و در حل
لغات است بمعنی جایگاه نقاشان نیز ،
اما بدین معنی بیای تازی ملا عبدالله
هاتفی در خسرو شیرین آورده و در
محاورات هم چنین یافته۳- هاتفی :

بنقاشی گرو برده ز مانی
نبوده در هنرهایش ثانی

و الا در قصائد اساتذه اکثر بیای پارسی
آمده به قافیه دعویٰ و تقویٰ - و در
مؤید نیز بیای پارسی گفته ، انوری :

کجاست مجنون تا عرض داده دریابد
نگار خانه حسن و جمال لیلیٰ را
خدای عزّ و جل گویی از طریق مزاج
باعتدال هوا داد جان مانیٰ را

سلمان :

بسان غنچه بدن در کفن همی نالد
ز اعتدال هوای بهار موتیٰ را
بر آب صورت چین را نگر که پنداری
بر آب زد قلم باد نقش مانیٰ را

ظهیر :

مرا صحیفهٔ دیوان ز فر مدحت تو
چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

مانید (ف) : وزن تاکید ، بمعنی

۱- با ثالث بواو کشیده و رای بی نقطه مفتوح بکاف زده، بمعنی چکاوک است و آن پرندهٔ باشد که بعربی ابوالملیح خوانندش بعضی گویند پرنده ایست آبی که آنرا سرخاب می گویند، و نام داروی هم هست و بمعنی اول بحذف راء قرشت هم آمده است (برهان قاطع)-

۲- (ف) بضم نون و برای مهمله مفتوح مرغابی است نیز پر که آنرا سرخاب گویند در جهانگیری چکاوک گفته (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن دانی بمعنی نادر شد که از ندرت است که بی همتا و بی مثل و یکه و تنها باشد - و نام نقاشی بوده مشهور در زمان ارد شیر و بعضی گویند در زمان بهرام شاه بود و بعد از عیسیٰ علیه السلام ظاهر شد و دعوی پیغمبری کرد و بهرام شاه بن هرمز شاه او را بقتل آورد (برهان قاطع) -

مانند۱-

مانیدن (ف) : بسان چیزی شدن و رها کردن۲-

ماوا (ع) : جای رجوع و بازگشت۳-

ماوراء النهر (ع) : ولایت معروف ورای آب آمون ، ماورالنهر بقصر نیز گویندش ، و از جهت قصر آنجا طالب علم نه گویند بلک طال علم ، و طالب علم را چنین گفتن نیز عرف همان ولایت است۴- طاهری :

بتان هند بلب میوهٔ سمرقند اند ،
بیا که هند کنون رشک ماورا النهر است

ما ورد (ع) : وزن ناورد ، گلاب ، در اصل ماالورد است حذف همزه و الف لام بجهة اختصار است۵-

ماه (ف) : معروف و آب و شهر و نام دیهی و نام مردم و نیز مهر و ماه که عاشق و معشوق بودند۶-

۱- (ف) بر وزن جاوید، یعنی گذاشت و نهاد و رها کرد، و چون کسی را کاری که باید کرد نه کند، و سخنی که باید گفت نگوید گویند مانند، یعنی وا نهاد - و بمعنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است، چنان که کسی کار کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید مانید او را باشد، یعنی گناه ازوست و گنهگار اوست (برهان قاطع)، (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن باریدن، بصفت چیزی شدن باشد یعنی مثل و مانند و شبیه چیزی شدن، و بمعنی گذاشتن و رها کردن هم هست (فرهنگ آنند راج)، (برهان قاطع) -

۳- (ع) بفتح اول - جای بودن، و با لفظ دادن و ساختن و گرفتن و به مأوا شدن مستعمل، شفیع اثر :

نخرد سایهٔ اقبال هما را بجوی
گیرد آنکس که بر سایهٔ لطفش مأوا (فرهنگ آنند راج) -

۴- ماورالنهر (ع) مخفف ماوراءالنهر بمعنی آنچه روی رود باشد، چون ملک توران از ایران آن روی رود جیجون واقع است لهذا ملک توران را ایرانیان عربی دان ماوراءالنهر نامند (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بر وزن ناورد، گلاب و در اصل ماءالورد بود به کثرت استعمال لام تعریف حذف شد ماورد گردید (مؤید الفضلاء) -

۶- بر وزن شاه (ف) قمر را گویند و به زبان دری و تبری مونگ و مانگ گویند - و عدد ایام از رؤیت هلال تا دیدن هلال دیگر را یک ماه قمری خوانند - و مدت ماندن آفتاب در هر برج ماه شمسی گویند - و اضافت ماه به طرف فلک و مترادفات آن حقیقت است - و این جهت اظهار خصوصیت فلک و شان و جلالت ماه بود، محمد سعید اشرف :

اختری نیست چو رویت بفلک
دیده ام ماهش و بالا تر را

(بقیه بر پاورقی ۶۲)

ماه آب (ف) : مدت ماندن آفتاب در برج اسد - هندش بهادون گویند - و در آن ماه باد های نفع وزند - و قیل درعقرب و او را ماه آبان نیز گویند۱ -

ماه آبان (ف) : همان ماه آب که گذشت -

ماهار (ف) : مهار شتر۲، تاج مآثر :

که بر آب و گل نقش بنیاد کرد
که ماهار در بینی باد کرد

ماه آفرید (ف) : نام حرم ایرج ابن فریدون که بعد از کشتن ایرج معلوم شد که حمل دارد ، آخر دختر آورد که پسر آن منوچهر شاه بود ، و آن دختر تور نام داشت - و بیستم روز از ماه۳-

ماهان (ف) : نام مردی از بلاد مصر ، و نام شهری به حدود کرمان ، و جمع ماه بر خلاف قیاس۴-

ماه برکوهان (ف) : نام نوای۵،

(بقیه از پاورقی ٦١)
تابان ، شبگرد ، ناشته رو ، مهر پرور از صفات او - و شمع، چراغ، مشعله، شعله، نقره، چنبر، دائره، شیشه، ساغر، پیمانه، قرص، ترنج، سیب، نسرین، صندل، پنبه، گوی، کف، پنجه، از تشبیهات اوست - و نیز ماه نام روز دوازدهم بود از ماه شمسی فرسیه - و بزبان تازی شهر و مملکت را ماه گویند - خسرو دهلوی گفته :

از دیار فرنجه شش ماه راه
هست ماهی و مردمانش ماه (فرهنگ آنند راج) -

۱- (ف) بکسر ها، بمعنی آبانماه است و ماه آب و مهر آب نام دو فرزانه فارسی بوده (فرهنگ آنند راج) -
بکسر ها، بمعنی آبانماه است که ماه دوم خزان باشد - و آن بودن آفتاب است در برج عقرب و درین ماه بادهای بی منفعت بسیار وزد (برهان قاطع) -

۲- بروزن ناهار، بمعنی مهارشتر است و آن بمنزلهٔ عنان باشد مهر شتر را (برهان قاطع) -

۳- نام کنیزک ایرج بود و بعد ازکشته شدن ایرج معلوم شد که حامله بوده - بعد ازآن دختری آورد تور نام کردند، و منوچهر ازآن دختر بهم رسید (برهان قاطع) -

۴- (ف) بروزن شاهان، قصبه ایست از توابع کرمان بخوشی آب و هوا معروف، و سید نورالدین حسین مشهور به شاه نعمت الله ولی در آنجا متوطن بوده و خانقاه و ریاض خانها داشته و از دور و نزدیک مریدان و معتقدان از هر صنف بدانجا می آمده اند و تحصیل علوم صوری و معنوی می کرده اند (فرهنگ آنند راج) -
بروزن شاهان، نام قصبه ایست از توابع کرمان و جمع ماه باشد، بر خلاف قیاس (برهان قاطع) -

۵- نام لحنی باشد از مصنفات باربد، و آن لحن بیست و یکم است ازسی لحن باربد (برهان قاطع) -
نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب پرویز (فرهنگ آنند راج) -

استاد :

چو لحن از ماه برکوهان کشادی
زبانش ماه برکوهان نهادی

ماه پاره (ف) : جمیل و روشن روی، ملا هلالی :

مه ز جور فلک دو تا شده است
یا ز مه پاره ای جدا شده است

ماهتاب (ف) : در مؤید است ماه ، و آنچه در آتش بازی می سازند ، و مسموعیست که شب روشن را گویند ، هندش چاندنی را خوانند چنانکه شب ماهتاب است - بلک یکی از فضلاء معتبر گفت که ماه تاب بمعنی ماه نیست ۱ - به همین است هلالی :

شب ماهتاب گشت بام خوش است
جلوهای مه تمام خوش است

ماه جلالی (ف) : همان که در لغت اول اردی بهشت گذشت و در ضمن سال جلالی نیز - و حقیقت وجه تسمیه او آنست که در طبقات ناصری واقع است که سلطان جلال الدین ملک شاه از طبقه سلجوقیه است - گویند که از آثار او در جهان بسیار خیر و فضل باقیست - یکی از آن آنست که استقامت علم نجوم بدولت او تازه شده و آن چنان بود که در ماه های قمری تفاوت بسیار در رصد ظاهر شده بود و حسابها غلط افتاده و احکام اصحاب تقویمان منحرف گشته ، سلطان مذکور فرمان داد تا استادان علم نجوم و محاسبان کامل رصد تازه بستند ، ایام و شهور بقرار باز آوردند و روز اول از ربیع که نخست دقیقه حمل باشد نو روز جلالی به لقب آن بادشاه معین شد - و نظام الملک طوسی نیز که در جهان آثار خیر او باقیست وزیر او بوده و شیخ ابو سعید ابو الخیر و امام غزالی در عهد او بودند و مدت ملک او بیست و شش سال بود ، و در سنه احدی و تسعین و اربع مأته برحمت حق پیوسته - و در ضمن نوروز مذکور می شود که بنای

۱- (ف) بقلب اضافت پرتو ماه و بمعنی ماه مجاز است، محمد سعید اشرف :

فیض پیران ز جوانان نبود
مهتاب و هلال و بدر یکسان نبود (فرهنگ آنند راج) -

پرتو ماه را گویند، و ماه را نیز گفته اند همچو آفتاب و چیزی که آتشبازان از شوره و گوگرد وغیره سازند (برهان قاطع) -

او از جمشید است ۱-

ماه چو شاخ گوزن (ف) : ماه باریک و نو ۲-

ماهچه (ف) : سوزه خورد که در پیراهن و امثال آن بدوزند - و نیز آنچه از زر و نقره و مس بر سر علم راست کنند - و گلی که نقاشان در نگارستان کنند - سلمان گوید :

ماهچهٔ رایتش سر بفلک بر فراخت
شاه تمامی ز روم تا در کرمان گرفت

ماه دو هفته (ف) : شب چهاردهم، مولوی جامی :

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

ماهر (ع) : بکسرها، استاد و واقف کار ۳-

ماه روشن (ف) : معروف و نام معشوقه مولانا عاشق صادق ۴-

ماه سیام (ف) همان ماه نخشب ۵-

ماه سی روزه (ف) : ماه نو و سخت باریک ۶-

ماه سی شبه (ف) : ناچیز و محو

۱- عبارت از ماه شمسی که منسوب است بتاریخ جلال‌الدین ملک شاه سلجوقی و بعضی ماه جلالی مراد از ماه فروردین دارند، چرا که آفتاب را شرف در آن ماه می باشد - در ابتدائی دفتر دوم ابوالفضل ماه جلالی منسوب است بتاریخ جلال‌الدین محمد اکبر بادشاه که آن را ماه الهی نیز گویند و ابتدائی آن ماه از تحویل آفتاب است از برجی به برجی (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایه از ماه باریک و خمیده است که ماه شب اول و شب دوم و سوم باشد (فرهنگ آنند راج)، (برهان قاطع) -

۳- (ع) بکسر ثالث ، استاد هر فن و زیرک و رسا در هر امر و نیک شناور مهرهٔ محرکهٔ جمع و نام مردی (فرهنگ آنند راج) -
بر وزن ظاهر ، بلغت زند و پازند بمعنی فردا باشد که بعربی غد میگویند و در عربی بمعنی اوستاد باشد (برهان قاطع) -

۴- ماه تابان و نام معشوقه مولاناء عاشق صادق پسر مولانا جانی که بدیر گجرات بود (مؤید الفضلاء) -

۵- (ف) بکسر ثالث ، و سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده و بمیم زده، ماهی را گویند که مقنع بشعبده در نخشب ساخته بود که هر شب از چاه طلوع می کرد ، و سیام نام کوه نخشب است - و گفته اند :

نه ماه سیامی نه ماه فلک

و آن را ماه کش نیز گویند ، و ماه نخشب نیز همان است (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) بمعنی بسیار باریک و هلال یکشنبه و کنایه از معشوق بیمار و ضعیف هم هست (فرهنگ آنند راج) ، (برهان قاطع) -

گشته ۱-

ماه قصب دوخته (ف) : شاهد قصب پوش ۲-

ماه کاشغر (ف) : مثله۳-

ماه کش (ف) : همان ماه نخشب۴-

ماها (ف) : بمعنی ماه و چندان از جنس خویشان - و در تبختری است مترادف ماه۵-

ماه مادرم (ف) : مختصر مانا که مذکور شد۶-

ماه مزور (ف) : همان ماه نخشب که مذکور شد۷-

ماه مقنع (ف) : همان ماه نخشب۸-

ماه منجوق چتر (ف) : آن قبه زرین که بر سر چتر نصب کنند - در ادات است منجوق چتر بمعنی مذکور۹-

ماه نخشب (ف) : آن ماه که ابن مقنع بر آورده بود و چون این ماه بر می آمد

۱- (ف) بمعنی ناچیز شده ، و محو گردیده و بر طرف گشته باشد (فرهنگ آنند راج) (برهان قاطع) -

۲- بمعنی ماه قصب پوش است که کنایه از شاهد کتان پوش باشد (برهان قاطع) -
ماه قصب پوش (ف) کنایه از شاهد کتان پوش است ، چه قصب جامۀ کتان باریک را میگویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح ثالث و فتح کاف و سکون شین نقطه دار ، همان ماه کاشغر است ، که ماه سیام باشد - و کش شهری است مشهور به شهر سبز و کوه سیام در نواحی آن شهر است (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : ماه مزور - ماه کاشغر - بکسر ثالث ، ماه سیام است که کنایه از خوبان و ماه وشان ترک هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۵- ای ماه و چندی از جنس خویشان (مؤید الفضلاء) -

۶- بر وزن دانا بزبان ژند و پاژند نام خدای عزو جل است و بمعنی شبیه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است و بمعنی همانا و گوئی و پنداری نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۷- (ف) بفتح واو مشدد و سکون رای مهمله ، بمعنی ماه سیام است ، که ماه مقنع باشد چه آنرا بسحر و تزویر ساخته بود (فرهنگ آنند راج) ، (برهان قاطع) -

۸- (ف) بضم میم و فتح کاف و فتح نون و مشدد و عین مهمله ، همان ماه نخشب که بیاید ، چرا که مقنع نام جد آن حکیم است - که ماه از طلسم ساخته بود و نورش تا چهار فرسنگ میرسید (فرهنگ آنند راج) -

۹- (ف) بکسر قاف ، قبه زرینه را گویند که بر سر چتر نصب کنند (فرهنگ آنند راج) -

چهار شهر را روشن کردی۱-

ماهویه (ف): عامل یزدجرد از نوشیروان۲-

ماهه (ف): یکی از آلات درودگران، و او را برمه نیز گویند و دوازدهم حصه تولچه۳-

ماهی (ف): معروف، و علمی از مراتب ملوک، و لوزینه را تشبیه به ماهی کرده اندم۴-

ماهی است دریا برداشته (ف): انگشت معشوق تر و تازه همچو ماهی است ساغر برداشته۵-

ماهیان (ف): ماه چنانکه سالیان سال، صاحب مؤید گوید این جمع ماهینه، وسالینه است و جمع ماهی نیز۶، شاهنامه:

- بر آمد برین هر یکی ماهیان
برنجی نبستند هرگز میان

۱- (ف) بفتح نون و شین معجمه و سکون خای نقطه دار و بای ابجد، ماهی که حکیم بن عطا مشهور بابن مقنع سحر و شعبده از سیماب و دیگر اشیاء ساخته بود، و آن ماه تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که در پائین کوه سیام بود بر می آمد، تا چهار فرسنگ نورش می رسید و نخشب نام شهری است در ملک ماوراءالنهر از نخشب تا سمرقند سه روزه راه است، و ازین چاه تا نخشب دو فرسنگ است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) بفتح یای حطی، نام شخصی که از جانب یزدجرد حاکم سیستان و سپهسالار خراسان بود - بعد از آن که یزدجرد از لشکر اسلام گریخت و بمرو رفت ماهویه با خاقان ترکستان ساخت و کسان خود را فرستاده تا یزدجرد را بقتل رسانیدند (برهان قاطع) -

۳- (ف) بفتح ها، دوازده یک توله که وزنی است معین و توله دو مثقال و نیم است که نود و شش حبه باشد و در هندوستان مستعمل است و برمهٔ درودگران و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند (فرهنگ آنند راج) (برهان قاطع) -

۴- (ف) بکسر ثالث، ترجمه سمک و حوت و نیز ماهی ترجمه قمری است و نام برجی است از دوازده برج (از نفائس اللغات)، (فرهنگ آنند راج) -

۵- یعنی انگشت معشوق تر و تازه هم ماهی است ساغر برداشته (شمس اللغات) -

۶- (ف) بر وزن ماکیان، جمع ماهی است که حوت باشد و جمع ماه هم هست، برخلاف قیاس همچو سالیان که جمع سال است، دیگر نام قریه ایست که از آنجا تا شهر مرو شاهجهان دو فرسخ مسافت است، و منسوب بدآنجا بوده ابو محمد عبدالرحمٰن بن محمد فقیه ماهیانی (فرهنگ آنند راج)، (برهان قاطع) -

ماهیانه (ف): نان خورشی که از ماهی سازند۱-

ماهیچه (ف): سوز خورده که در پیراهن و امثال آن بدوزند و نیز آنچه از زر و نقره و مس بر سر علم راست کنند، و گلی که نقاشان در نگارستان کنند۲،

سلمان:

ماهچهٔ رایتش سر بفلک بر فراخت
شاه تمامی ز روم تا در کرمان گرفت

ماهی دال (ف): ماهی بزرگ، در سکندریست جنسی است از ماهی بزرگ۳-

ماهی زهره (ف): نام گیاهیست که بر توده های ریگ در رهگذر آب بروید و برگ او چو برگ راسن باشد۴-

ماهی سپهر (ف): برج حوت۵-

ماهی شور (ف): ماهی خشک که به جای برند۶-

ماهی گویا میان چشمهٔ خضر (ف): کنایت از زبان در دهان است -

ماهیوه و مهیوه (ف): طعامی که از ماهی سازند و گویند مردم لار از

۱- بر وزن رازیانه، آنچه ماه در ماه در وجه مواجب و مقرری بکسی دهند، همچو سالیانه که سال در سال می دهند بمعنی ماهیانه هم آمده است و آن نان خورشی باشد که از ماهی سازند (برهان قاطع) -

۲- (ف) بر وزن بازیچه آنست که خمیر را به باریکی ریسمان مالند و پزند و آنرا آش ماهیچه گویند، چنانکه بسحق اطعمه شیرازی گفته:

بخال نان که تا در سفره شد بیخورد و بیخوابم
بزلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه در تابم (فرهنگ آنند راج) -

۳- ماهی بزرگ و در روضه گوید جنسی است از ماهی بزرگ (فرهنگ سکندری) -

۴- (ف) پوست و بیخ گیاهی است بغایت سیاه مانند جگر ماهی و آنرا بعربی سم السمک و شیکران اَلحُوت خوانند اگر قدری از آن در آب ریزند ماهیانی که در آب باشند، مست شوند و تمام بر روی آب آیند و معرب ماهی زهرج باشد (فرهنگ آنند راج)، (برهان قاطع) -

۵- بکسر سین و بای فارسی، اشاره به برج حوت است و آن برجی باشد از بروج دوازده گانهٔ فلکی (برهان قاطع) -

۶- (ف) باسین نقطه دار بواو رسیده برای بی نقطه زده، نام یکی از پیغمبران صاحب شریعت کفره هند است، گویند او را کسی نزائیده و هرگز نمیرد، زن و فرزند دارد، وجود او از سه جسم است، از آفتاب و ماه و آتش - و تابعان او رقص و سماع بسیار کنند (فرهنگ آنند راج)، (برهان قاطع) -

ماهی خشک آب زده در آفتاب پزند۱-

ماه یمانی (ف) : کنایت از روی آن سرور کائنات است علیه الصلوة والتسلیم۲-

مایده (ع) : خوان آراسته، و آرد باریک که او را میده بگویند، و نیز مجلس طعام پادشاهان۳-

مایده خرگهی (ف) : نعیم فلکی۴-

مایده سالار (ف) : چاشنگیر۵-

مایع (ع) : هر چه روان باشد چنانکه روغن سرکه و امثال آن و خرمه به پختگی رسیده۶-

مایون (ف) : نام علتی است، و نام گاوی که فریدون شاه بشیر او پرورده شده، او را پرمایون نیز گویند چنانکه گذشت - در مؤید است نام مردی نیز۷-

مایه (ف) : معروف و دستگاه، فردوسی :

من اینک بهر کار یار توام
چو جنگ آوری مایه دار توام

و بمعنی ماده شتر و خایه نر۸-

مایه شب (ف) : تاریکی و سیاهی شب۹-

مایه صدق (ف) : کنایه صدق از

۱- (ف) بفتح یکم و سوم ، طعامی است لاریان را که از ماهی خشک آبزده در آفتاب می پزند (مؤید الفضلاء) -

۲- بفتح رابع ، اشاره بر رخسار منور سرور کائینات صلواة الله علیه و آله است (برهان قاطع) -

۳- (ع) بکسر حرف سوم که حرف همزه است بمعنی خوان پر از طعام و نعمت (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) بفتح خای نقطه دار، کنایه از نعیم آسمانی است (فرهنگ آنند راج) (برهان قاطع) -

۵- (ف) سفرچی را گویند و در هندوستان چاشنی گیر خوانند (برهان قاطع) (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بکسر ثالث و سکون عین مهمله ، هر چیز که رقیق باشد مثل روغن و سرکه و شهد و مثلهٔ (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ف) بر وزن قارون ، نام گاؤ فریدون است (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ف) بمعنی مقدار باشد ، رضی الدین نیشاپوری گفته :

چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار
بآب دیده و خون جگر گرفت قرار

دیگر مادهٔ هر چیز را گویند خاصه ماده شتر ، و بمعنی مال التجارة نیز آمده که بعربی بضاعت گویند ، و نام یکی از شش آوازه موسیقی چنانکه شاعر گفته :

ز اصفاهان و زنگوله است و سلمک
عراق و کوچک آمد اصل مایه (فرهنگ آنند راج) -

۹- (ف) کنایه از تاریکی و سیاهي شب است (فرهنگ آنند راج) -

ابوبکر صدیق رضی الله عنه۱-

مبار (ف): بضم، نوعی از طعام که رودهٔ خشک را به برنج پر کرده پزند۲-

مبارز (ع): جنگی و پهلوان۳-

مبارک (ع): معروف و کبوتر۴-

مبارک مرده (ف): جانور که برای صحت و مبارکی بیمار گذارند تا میرد، و این در ایام جاهلیت بوده، خواجه نظامی:

بعشوه بی دلی را شاد میکن
مبارک مرده را آزاد میکن

مباسم (ع): بایکدیگر تبسم کردن۶-

مباشر (ع): مادیانی خاسته که قصد کشن کنند، کذا فی التاج - و نیز

۱- (ف) بکسر صاد بی نقطه و سکون دال و قاف، کنایه از ابابکر بن ابی قحافه است رضی الله عنه (فرهنگ آنند راج)، (برهان قاطع) -

۲- (ف) بالفتح و رای مهمله، رودهٔ گوسفند که از برنج و گوشت قیمه کرده پر کنند و به پزند و بخورند و به عربی آن را عصیب گویند، بسحق اطعمه گفته:

اگرچه دنبه بدیگ مقبل باشد خوار
مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بضم اول و تقدم رای مهمله بر زای معجمه، آنکه باکسی بجنگ بیرون آید و آن سپاهی باشد - این صیغه اسم فاعل است از مبارزة که بمعنی بیرون آمدن باشد در جنگ به مقابلهٔ حریف (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بفتح راء، برکت کرده شده و خجسته و بزرگ کرده شده و بفتح میم و کسر را، جمع مبرک (بالفتح) است که خفتن گاه شتر باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- مبارک مرده آزاد کردن (ف) مرده بضم میم، در جهانگیری است که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را گرد سرش گردانده سرمیدادند - و این عبارت کنایه از آنست که در فرهنگ سید علیه الرحمة بمعنی کار بی ما حصل کردن، و اصل قصه این است که مردی غلامی داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه میداشت، چون او بمرد گفت مبارک را آزاد کردم، این مثل گردید، مرزا جلال اسیر:

دل سرو از خرامی شاد کردی
مبارک مرده ای آزاد کردی

صاحب بهار عجم میگوید در بعض نسخ برده بیای تازی و در بعضی بنده به نظر آمده و لفظ آزادی همین را میخواهد، اما اصل قصه لفظ مرده بمیم را (فرهنگ آنند راج) -

جانوری که آنرا میگذارند برای صحت مریض (بحر عجم) -

۶- (ع) بالفتح و کسر رابع، جمع مبسم کمنزل دندان پیشین (فرهنگ آنند راج) -

کننده کار و او مستعمل در جماع است۱-

مباهات (ع) : بایکدیگر فخر کردن۲-

مباهله (ع) : بضم و فتح ها، یکدیگر را نفرین و لعنت کردن در هدایه فقه است بمعنی مباحثه۳-

مباهی (ع) : بضم، فخر کننده۴-

مبتداء (ع) : آغاز کرده شده ۵-

مبتلا (ع) : آزموده - پارسیان بمعنی دیوانه و شیفته نیز استعمال کنند، لمؤلفه۶ :

خود شدی مبتلای او فیضی
نیست خود کرده را دوا ایدل

مبتنی (ع) : بتقدیم تا بر نون، آنکه دعوی نبوت بدروغ کند۷-

مبدا (ع) : بفتح، آغاز ضد معاد و و منه‌المبداء و الیه‌المعاد۸-

مبذر (ع) : ببای ابجد، سخی و خرج کننده بی دریغ۹-

۱- (ع) بضم اول و کسر رابع ، اختیار کننده ، و بخود بکاری در شونده و جماع کننده (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بالضم ، نبرد کردن کسی را در حسن و خوبی و نازیدن به چیزی و بالفظ کردن و داشتن مستعمل، امیر معزی :

قیصر روم عظیم است ولیکن بقیاس
گر مباهات کند با تو یکی مسکین است (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بر وزن مفاعله ، همدیگر را نفرین و لعنت کردن یعنی ، دعای بد کردن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم و کسرها (ع) فخر کننده و ناز نماینده (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بالضم ، آغاز چیزی و در نحو اسمی را گویند که مخبرعنه واقع شود ، و از عوامل لفظی خالی باشد مانند زید قائم (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بالضم ، آزمانیده ، و ببلا گرفتار شونده (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بالضم ، و فتح فوقانی و کسر نون ، بنا کننده و بنا شونده و بفتح نون بنا کرده شده (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ع) بالفتح ، جای آغاز و در اصطلاح متصوفه مبداء اسماء کلی کونی را گویند ، و معاد اسماء کلی الهی را نامند و آمدن ، سالک از راه اسماء کلی کونی بود که مبداء اوست و رجوع او از راه اسماء کلی الهی باشد که معاد اوست و در شرح گلشن راز آورده است که مبداء هر یکی آن اسم است که ازان اسم ظهور یافته است کمابدا کُم تَعُودُونَ ، ای برادر هر شی مظهر اسمی است و مبداء و معاد او همان اسم است و عارف همان اسم است که مظهر آنست مگر انسان کامل که مظهر و عارف جمیع اسماء است (فرهنگ آنند راج) -

۹- (ع) بضم میم و فتح با و ذال معجمه مشدد مکسور، اسراف کننده و بی محل و بی دریغ خرج کننده (غیاث اللغات) -

مبرز (ع) : بفتح، آبخانه۱-

مبرز (ع) : بضم، ظاهر کننده۲-

مبرهن (ع) : بضم یکم و فتح دوم، روشن و معلوم۳-

مبسوطه (ع) : ستاره و فراخی کرده، گسترده شده۴-

مبشر (ع) : بضم و تشدید، بشارت دهنده و نیز موسیٰ و عیسیٰ علیه السلام را گویند که مژدهٔ پیغمبر ما علیه السلام بر امت خود دادند۵-

مبطون (ع) : شکم جاری۶-

مبلغ (ع) : بالضم و کسر لام مشدد، رسانندە۷-

مبهوت (ع) : حیران۸-

مبیژه (ف) : بکسر، میر و خواجه، وزن نبیره، نام دختری افراسیاب که

۱- (ع) بالفتح و تقدیم رای مهمله بر زای معجمه ، بمعنی پائیخانه و حاجت جای و مبرز بتشدید را ، شخصی که بر اصحاب خود فائق آمده باشد در فضل و شجاعت (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم میم و فتح باو را ، نمایان ، آشکار بنام ، شناسا ، نمودار (فرهنگ آموزگار) -

۳- (ع) بضم اول و فتح ثانی و فتح ها - بحجتهائی روشن و بدلائل قاطع ثابت کرده شده (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بالفتح ، فراخ و فراخی کرده شده و چیزی غیر مرکب (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بالضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد ، بشارت دهنده و نیز عیسیٰ و موسیٰ علیه السلام پیغمبر که مژده حضرت رسالت پناه صلعم داده بود بر امت خویش را (شمس اللغات) -

۶- (ع) بفتح اول و ضم ثالث درد مند شکم (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بغین معجمه کمقعد ، کمال و حد رسیدن و جای رسیدن شیخ شیراز :

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند و در کشم بخویشتنش
ولیک نیارم زدن برآن سر و زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

وفارسیان در مال و زر نقد نیز استعمال نمایند - نورالدین ظهوری :

مبلغ عشق تهی دستان ندارد هیچ وزن
مدعی چربید بر من مبلغ و مقدار داشت

و مبلغ کمحسن ، رساننده (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ع) بفتح اول ، وضم ثالث ، حیران ، حیران کرده شده (فرهنگ آنند راج) -

معشوقه بیزن گیو بود ۱-

مبیع (ع): فروخته شده ۲-

مبین (ع): بضم و کسر دوم، ظاهر و آشکارا ۳-

متاع (ع): بتشدید تا، شب درازم-

متالم (ع): بکسر لام مشدده، دردمند -

متبنا (ع): بضم و تشدید نون، پسر خوانده ۵-

متبول (ع): بسکون تاء قرشت، پرده دلی ۶-

متحلی (ع): بهای سهمله، آراسته - و بجیم، ظاهر شده ۷-

متخیله (ع): درون دل گذشته - و محل خیال که دماغ باشد ۸-

متربه (ع): بفتح و سکون تای قرشت، درویشی بستن ۹-

مترصد: بضم و تشدید صاد سهمله، منتظر. ۱۰-

مترقب (ع): بضم یکم و قاف،

۱- (ع) بر وزن و معنی منیژه است که دختر افراسیاب باشد اگرچه این لغت بنون شهرت دارد لیکن در مؤید الفضلاء هم با بای ابجد بود والله علم (برهان قاطع)، (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بفتح اول و کسر ثانی و عین سهمله، خریده شده و فروخته شده و فروختن و خریدن - و بضم اول و کسر ثانی، فروشنده و خرنده (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بضم اول و کسر ثانی، آشکارا کننده، و آشکارا شده - و بضم اول و فتح ثانی و تشدید یای مکسور، بیان کننده و بفتح تحتانی بیان کرده شده (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بفتح اول و تشدید تای مثناة و حای سهمله، لیل متاح شب دراز و فرس متاح ای مداد (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بضم اول و فتح ثانی و ثالث و فتح نون مشدد و در آخر الف بصورت یا، پسر خوانده و بفرزندی گرفته شده، یعنی شخصی که او را کسی به فرزندی گرفته پرورده باشد، و بکسر نون آنکه بفرزندی گیرد کسی را (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بکسر واو مشدد، آنکه بول کند (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بکسر لام مشدد، آراسته شونده و زیور پوشنده (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ع) بتشدید یا، خیال کرده شده، و محل خیال که دماغ باشد، و بکسر یای تحتانی قوتی است در دماغ که ترکیب بعضی صور به بعض معنی می کند، و گاهی چیز های دیده و نا دیده راست یا دروغ را نقش میفماید (فرهنگ آنند راج) -

۹- بفتح اول و ثالث و فتح بای موحده (ع) درویشی (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- (ع) بکسر صاد مشدد، امیدوار و چشم داشت، دارنده (فرهنگ آنند راج) -

منتظر و امیدوار۱-

متشاخ (ع): بکسر، آهن موی کن۲-

متضمن (ع): بضم یکم و فتح میم مشدد، شعری که معنی بیت اول از بیت ثانی معلوم شود، و بکسر میم در گیرنده۳-

متعه (ع): بضم، قوت و غلبه۴-

متقارب (ع): با یک دیگر پیوسته و نام بحری از بحور عروض۵-

متکا (ع): بضم و تشدید، تکیه‌گاه و طعام - و به کسر کاف، تکیه کننده۶-

متکل (ف): دزد و راه‌زن و بمعنی شنگل که مذکور خواهد شد۷-

متکین و مستکین (ع): بضم، فروتنی کننده -

متلف (ع): بضم، تلف و هلاک کننده۸-

متلوت (ت): عیب ناک۹-

متمتع (ع): بفتح، گیرنده نفع، و مصطلح فقها آنکه محرومی که بعمره باشد یا بقربان و یا بروزه از احرام بیرون

۱- (ع) بکسر قاف مشدد، چشم داشت، دارنده (فرهنگ آنند راج) -

۲- متشاح (ع) بالضم و فتح ثانی و تشدید حای حطی، همدیگر حریصی کننده بر کاری تا فوت نشود (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بکسر میم مشدد، تاوان دهنده (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بضم میم و فتح عین، آنچه ازان تمتع و برخورداری به شود، زنی که جهة تمتع زنا شوی برائی مدت معینی گرفته شود - متعهٔ زن! عبارت از چیزهای است که بعد از طلاق به او میرسد، از قبیل البسه و زینت آلات وغیره (فرهنگ عمید) -

۵- (ع) بکسر رای مهمله، بایک دیگر نزدیک گردنده، و بحری است از بحور عروض، و در آن بهشت فعولن بیت تمام شود (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) کصحراء زن ختنه ناکرده و زن که هر دو راهش یکی شده باشد و زن که ضبط بول نتواند - و متکاء بضم اول و تشدید ثانی مفتوح، بمعنی تکیه گاه - و متکای ریسمانی عبارت است از رسنی که از ریسمان پنبه یا پشم بافند، و درویشان بوقت مراقبه گرداگرد کمر و هر دو زانو بکشند، آن را کمند وحدت نیز گویند - به هندی سیلی نامند (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بضم اول و فتح ثانی مثناة فوقانی مشدد و فتح کاف، آنکه باو کاری گذاشته شود (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ع) بضم اول و کسر ثالث، بمعنی تلف کننده و خراب و ضائع کننده و متلف کمقعد، جائی هلاک و بیابان (فرهنگ آنند راج) -

۹- عیب ناک ترکی است (فرهنگ سکندری) -

آید۱-

متن (ع) : پشت و گوشت پاره و جای سخت و مرد قوی دستبری ، نیز زیر پر کذا در تاج - و نیز ضد حاشیه ، لغتی متین نیز آمده ، حبل متین ریسمان محکم۲-

متنعم (ع) : بضم ، عیش کننده۳-

متو (ت) : گربهٔ دشتی۴-

متواری (ع) : بضم ، پوشیده۵-

متوالی (ع) : پیاپی۶-

متوج (ع) : بضم و تشدید ، صاحب تاج۷-

متوضیا (ع) : بضم و تشدید ، آبخانه۸-

متوقع (ع) : بضم و تشدید ، امیدوار۹-

متولی‌چیره زمان(ف) : عطارد. ۱۰-

۱- (ع) بکسر طای مشدد و سکون عین مهمله ، برخورداری ، یابنده و عمره گذرانندهٔ به حج (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بالفتح و نون ، زمین درشت و بلند میان ، ککتاب جمع و فرود پر از تیر تا درمیان آن یعنی مابین پر تا وسط تیر و مرد درشت اندام و سخت و متنا الظهر ، دو تندی رگ پشت از دو جانب مذکر و مؤنث هر دو آمده - متن‌الطریق ، میانهٔ راه ، و بمعنی پشت و بمعنی استوار و مجازاً به معنی عبارت کتابی که شرح آن توان کرد بمعانی مذکوره بفتحتین خواندن خطاست مگر متن بفتحتین در فارسی صیغهٔ نهی است از تنیدن و نیز متن کفانیدن خایهٔ قچقار را و بیرون آوردن خصیه وی و به معنی گائیدن و سوگند خوردن و زدن یا سخت زدن و رفتن درزمین و دراز کشیدن و بر پشت کسی زدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بکسر عین مشدد ، بناز و نعمت گذران کننده و بمعنی هر چه های رونده و ستیهنده براندن ستور (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بالفتح و واؤ ، دراز کشیدن رسن را (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم و فتح ثانی و کسر رای مهمله ، پوشیده شونده و پنهان شونده ، فارسیان بسکون دوم بسته اند ، و این سکون نوعی از تفریس است ، طالب آملی :

دمی که عقرب کلکش بجنبش آردنیش
شود حسود بسوراخ مار متواری (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالضم و کسر لام ، پیاپی شونده و پی در پی آینده (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بجیم کصبور ، بمعنی دور ، و متوج بضم اول و فتح ثانی و تشدید واو مفتوح و سکون جیم ، بمعنی تاج نهاده شده ، و بکسر واو مشدد افسر پوشاننده (فرهنگ آنند راج) -

۸- بضم یکم و فتح دوم و بتشدید آبخانه و ستیزه و قیل باکسی بسرداری مرتبه پهلوزدن (شمس اللغات) -

۹- (ع) بکسر قاف مشدد و سکون عین مهمله ، چشم دارندهٔ وقوع چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- (ف) کنایه از کوکب عطارد است (فرهنگ آنند راج) =

مته (ف) : بفتح و تشدید ، همان ماهه بمعنی برمه ، و قیل بمعنی کرمی که در صوف و گندم افتد۱-

مثابه (ع) : به بای موحده ، بمعنی مانند و مرتبه۲-

مثال (ع) : بکسر ، معروف و فرمان کذا فی التاج و در مؤید است جنسی از شمع۳-

مثانه (ع) : کمیزدان۴-

مثقال (ع) : هم سنگ چیزی مثقال پنج ماشه و سرخ کم مقرر گشته یک تولچه بوزن دو نیم مثقال می شود و نیز چهار ماهه سیزده و نیم جو است ، و در کتابهای فقه بیست قیراط را گویند ، و قیراط یک حبه و چهار خمس حبه باشد و حبه ثمن ماهه است زیراچه هشت حبه را یک ماهه گویند۵-

۱- (ف) بفتح اول و تشدید ثانی، مثقب که برمهٔ نجاران است که بدان چوب و تخته سوراخ کنند و آنرا ماهه نیز گویند، چنانکه گذشت - مسعود سعد گفته :

چومتهٔ تو شدم در غم تو سرگردان

و از بیت محسن تأثیر که درمته بر ذره نهادن بیاید بمعنی حد بصر و دقت نظر مستفاد می شود (فرهنگ آنند راج) -

۲- مثابة و مثابه (ع) بالفتح ، این لفظ برای تشبیه آید - بمعنی مانند از کشف - و این لفظ در حقیقت اسم ظرف است، مشتق از ثوب و ثوبان که بمعنی بازگشت باشد مثل منزله، که از نزول است پس تجرید کرده بمعنی مطلق جای باشد، و بمعنی حد و مرتبه مستعمل می شود، و نیز مثابهٔ میانهٔ چاه که در آن گردآید و سنگهای گردا گرد چاه یا نورد چاه و منزل و جای بازگشتن مردم بعد از آن که رفته باشد و پای دام صیاد و جائی آب گرفتن از چاه (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) ککتاب، مانند و شبیه و نظیر و حکمنامهٔ قاضی و به معنی مانند، و فرمان پادشاهی و پروانه و مطابق حکم و قصاص و کالبد و اندازه و مقدار و صفت چیزی و بستر، و امثله بفتح اول و چهارم و کسر سوم و مثل بالضم و ککتب جمع - و عالم مثال عالمی است، فروتر از عالم ارواح - و آنچه درین عالم ظاهری است مثل آن در عالم مثال است و خواب که می بینند آنرا صور عالم مثالی گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بالفتح و فتح نون، آب دان، که جای بول و کمیز یا جای بچه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر و قاف قرشت بالف کشیده، وزنی است که چهار و نیم ماشه باشد - از کشف و قرابادین محمد شریف خان شاهجهان آبادی اگرچه درین اختلاف بسیار کرده اند، مگر اقوی همین از غیاث - و منتهی الارب نوشته که مثقال، سنگ زر و آن یکدرم و سه سبع درهم باشد و مثقال الشئی همسنگ چیزی، مثاقیل بالفتح جمع (فرهنگ آنند راج) -

مثقالی (ع): بکسر، معروف و نوعی از انگور چنانکه در ضمن انگور مثقالی گذشت۱-

مثقب (ع): بکسر، اسکنه و برمهٔ درودگران بمعنی آلت سوراخ۲-

مثلث (ع): بضم و تشدید، سه تا و شراب دو حصه رفته و یکی مانده و نیز مخلوط از مشک و عود و عنبر کذا فی التاج، سلمان:

مثلثی است غبار عبیر درگاهست
که خاک اوست به از خون نافه ختنش

من آن مثلث عنبر نسیم نفروشم
اگر بهشت مثمن دهند در ثمنش

و نیز نام شکلی است از اشکال وقف اعداد که خاصیتش بسیار گفته اند، و در شرفنامه است بمعنی سیکی و آن شرابیست مقطر چنانکه گذشت و آنرا سه یک نیز گویند، و نیز نام سیوم تار رباب و نیز بمعنی سه گوشه۳-

مثلثه آبی (ف): سرطان و عقرب و

۱- بالکسر نوعی از انگور و آنچه بوزن یک مثقال باشد (شمس اللغات) -

۲- (ع) بکسر اول و فتح ثالث، آنچه بدان چیزی سوراخ کنند، بهندی آنرا برما گویند این صیغه اسم آله است، از ثقب که بالفتح است بمعنی سوراخ کردن و نیز مثقب به معنی راه بزرگ و باین معنی بفتح اول هم آمده و مثقب بضم اول و کسر ثالث برافروزندهٔ آتش و مثقب بضم اول و فتح ثانی و تشدید قاف مکسور سوراخ کننده در چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بضم اول و فتح ثانی و فتح لام مشدد و سکون ثای ثانی، سه کرده شده و سه تا وسه گوشه و نام خوشبوی که قرصهای آنرا سه گوشه می سازند و بعضی گویند، و آن خوشبو را مثلث ازآن گویند که از مشک و صندل و کافور مرکب سازند و نوعی از شراب که بعد صاف کردن سوم حصه خود مانده باشد، و آن را بفارسی سیکی نامند چه دراصل سه یکی بود - و باصطلاح فقها نوعی از شراب و آن شیرهٔ انگور باشد، که دو مثلث آن بجوشیدن بسوزد و ثلث بماند منافع آن قریب بخمر است - و باصطلاح لغت بمعنی لفظی که برای یک معنی حرف اول آن را هر سه حرکت که فتحه و ضمه و کسره است خواندن صحیح باشد - و گاهی کنایه از کلمهٔ سه حرفی باشد، چنانکه لفظ مهر و ماه که هر یک سه حرف دارد - و شکل دماغ انسان نیز مثلث است، چنانکه شکلش در فصل های مهمله مع الواو مرقوم شد - و مثلث نام شکلی است از اشکال علم تعویذات سه در سه که همه نه خانه دارد، و آن به نسبت مربع مؤثر تر باشد و قومی از انصاری که بسه خدا قائل اند -

و نوعی از جلوس ادب - و نام شکلی سه گوشه از اشکال هندسه از مدار و تحفة المومنین و برهان و دیگر کتب لغات و غیاث و در منتهی الارب نوشته که مثلث کمحدث و یخفف، سخن چینی کننده، نزدیک سلطان لانه یهلک ثلاثه نفسه و اخاه و سلطان و مثلث بضم اول و کسر ثالث سه شونده، و در بهار عجم نوشته که مثلث لفظی است که در بعضی مواقع افادهٔ معنی مبارک کند که در بعضی افادهٔ معنی نحس (فرهنگ آنند راج) -

حوت۱ -

مثلثه آتش (ف) : برج اسد و حمل و قوس۲ -

مثلثه بادی (ف) : جوزا و میزان و دلو۳ -

مثلثه خاکی (ف) : ثور و سنبله و جدی -

مثلثه خاک (ف) : برج ثور و سنبله و جدی -

مثلثه هوائی (ف) : مثله۴ -

مثلثی (ف) : جمع عطریات چند عرب آنرا غالیه گویند -

مثلثی عطر (ف) : از عنبر و مشک و جز آن عطری سازند عرب آنرا غالیه گویند۵ -

مثل عطارد بودن (ف) : یعنی همیشه مدبری۶ -

مثله (ع) : بضم و سکون ثاء مثلثه یعنی سه نقطه ، تغییر آفرینش خدا چنانکه گوش و بینی و جز آن بریدن۷ -

مثنی (ع) : بضم و تشدید ، معروف و نام تار دوم رباب که هوائی است ، چنانکه شرح در ضمن زیر گذشت و در صراح است مَثناة دو تای و هوا و ترانه۸ -

---

۱- (ف) عبارت از سرطان و عقرب و حوت و آنرا مثلثه مائی نیز خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) کنایه از برج حمل و اسد و قوس و آنرا مثلثه ناری هم گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایه از برج جوزا و میزان و دلو و آنرا مثلثه هوائی نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : مثلثه بادی - مثلثه هوائی - کنایه از برج جوزا و میزان و دلو (فرهنگ آنند راج) -

۵- از عنبر و مشک و بآن عطر عنبر راست می کنند در عرب غالیه گویند (فرهنگ رشیدی) -

۶- مثل عطارد بودن (ف) کنایه از دبیر و منشی و وزیر و مدبر بودن است (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بضم اول و فتح لام، گوش و بینی بریدن و عقوبت کردن از منتخب و صراح - لیکن این مصدر به معنی اسم مفعول مستعمل می شود، چنانکه خلق بمعنی مخلوق و در بعضی کتب بمعنی اعضاء بریده شده و دم بریده شده و پوست بر کنده و موی تن بر کنده نیز نوشته اند (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ع) بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح ، دوباره کرده شده و دوم گردانیده شده و مثنی کمرمی، جامه کوتاه و شتر عقال بسته مثنیهٔ مؤنث، مثنی بفتح اول و سکون ثانی دو- دو - و "یقال جاؤا مثنی" ای اثنین اثنین، اثنتین

(بقیه بر پاورقی ۷۸)

مثوا (ع) : بثای مثلثه، جای بودن۱-

مثوبه (ع) : جزا و پاداش -

مجاری (ع) : روانی۲-

مجازا (ع) : بضم ، مختصر مجازاة ، بایکدیگر برابری کردن۳-

مجازی (ع) : بضم ، جزا دهنده و بفتح معروف۴-

مجان (ع) : بفتح و تشدید ، رایگان و جمع مجن که مذکور خواهد شد۵-

مجانبه (ع) : بالضم ، از چیزی دور شدن۶ ، کشف -

مجاوران فلک (ف) : مثله - و ستارگان۷-

مجاهد (ع) : بضم و کسر ها ، غازی۸-

مجاهر (ع) : بضم ، بلند سخت۹-

(بقیه از پاورقی ۷۷)
اثنتین، و بمعنی تار دوم عود، مثانی (بالفتح) جمع - و جای گشت وادی و دو زانوی ستور و دو آرنج آن و نام مردی - و مثنی الایادی، اعاده احسان بار دوم یا زیاده از آن - و بخشهای زیاده آمده از جزورقمار (فرهنگ آنند راج) -

۱- (ع) بالفتح و بآخر الف مقصوره بصورت یا، جای آرام گاه و قرارگاه - مثاوی جمع و ابوالمثوی، میزبان، و مهمان - و ام‌المثوی زن میزبان، و مثوی بضم اول و کسر ثالث، نام نیزهٔ آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بالفتح و کسر رای مهمله، جاهای جاری شدن چیزی و راه های روان شدن چیزی و بضم اول باهم رونده (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بالضم، مخفف مجازات بمعنی یکدیگر جزا دادن این تصرف فارسیان است چنانکه مواسات و مدارات را مواسا و مدارا گویند از خیابان (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بالفتح و کسر زای، منسوب به مجاز یعنی غیر حقیقی و بضم میم جزا دهنده و پاداش دهنده (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بالفتح و تشدید جیم، مفت و هزره و رایگان و آب بسیار و فراخ و بسیار و بسنده هر چیزی و مجان کزنار، جمع ماجن مرد "شوخ چشم" بی‌باک در قول و فعل گویا روی درشت و سخت دارد (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بالضم و فتح نون و فتح موحده، هم پهلوی کسی گشتن و دور شدن از کسی از لغات اضداد است (فرهنگ آنند راج) -

۷- رک : مدبران فلک - مجاوران فلک، بالضم، کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد و ثوابت را نیز گویند، که باقی ستاره های آسمانی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ع) بالضم و کسر ها و سکون دال ابجد، بکافران کار زار کننده و کوشش کننده (فرهنگ آنند راج) -

۹- مجاهره (ع) بالضم و فتح ها و رای مهمله، باکسی روبا روی جنگ کردن و به آواز خواندن ، و دشمنی کردن و دشنام دادن و آشکارا کردن (فرهنگ آنند راج) - بند سخن (مؤید الفضلاء) -

مجاهزارواح (ف) : ساخته کننده جانها - در مؤید است و آن کنایت است ازان سرور کائنات علیه الصلوٰة والسلام - در ادات است حق تعالیٰ و آن هر دو یکیست۱-

مجاهز کان (ف) : آفتاب۲-

مجبوب (ع) : خصی و ساده کرده۳-

مجتبی (ع) : گزیده۴-

مجتمع (ع) : معروف و خط ریش بهم رسیده۵-

مجتهد (ع) : از جهد است بمعنی کوشش و مصطلح آن که قرآن و احادیث بامعانی او را در ضبط باشد و ناسخ و منسوخ آنها داند۶-

مجد (ع) : بفتح ، بزرگ در سکندریست جزیره ایست مخصوص که آن را جزیره مجد خوانند۷-

مجدود (ع) : با بخت و نیک روزی۸-

مجذوب (ع) : کشیده شده و نیز عارفی که حق تعالیٰ او را بجانب خود

۱- (ف) بکسر زای، نقطه دار اشاره بذات پاک سبحانه و تعالی است، و کنایه از سرور کائنات صلواة الله علیه وآله هم هست (برهان قاطع) -

۲- (ف) بکسر زای نقطه دار، کنایه از خورشید عالم آراء باشد (برهان قاطع) -

۳- ساده کرده و خصی کرده شده (مؤید الفضلاء) -

۴- (ع) بالضم و در آخر الف مقصوره، برگزیده شده و بضم اول و کسر با برگزیننده چیزی را، و گیرندهٔ مال از جا های آن (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون عین مهمله، فراهم آینده و بمعنی مرد بکمال قوت رسیده (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون دال ابجد، کوشش نماینده و اجتهاد کننده و راه ثواب پیدا کننده (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بالفتح و دال ابجد، بزرگی و بزرگواری و جوانمردی و بمعنی چیره شدن بر کسی در مجد و بزرگی، در چراگاه بسیار افتادن شتران، و به سیری و به فراخی رسیدن و سیر خورانیدن شتران را یا پر شکم یا نیم شکم علف دادن آنها را، و بزرگوار و گرامی گردیدن، و مجد بالضم و کسر ثانی و تشدید دال کوشش کنندگان در کاری، و بمعنی نو کننده و رونده بر زمین جدد (بضمتین) و جدد (بضم اول و فتح ثانی) بمعنی زمین هموار و درشت و خرمای بنی که به وقت درو رسد (فرهنگ آنند راج) -

۸- بفتح اول و بضم ثالث، صاحب بخت و روزی، و نام حکیم سنائی (فرهنگ آنند راج) -

کشیده باشد و از احوال دنیا فارغ ساخته باشد۱-

مجذور (ع): مضروبی که بضرب حاصل آید مثلاً دو را در دو ضرب کردیم، چار حاصل شد، این چهار را مجذور می گویند و مال هم۲-

مجرا (ع): جای روان بودن آب وغیره۳-

مجرا (ع): بضم، روان کرده شده و رانده شده، در عرف معروف بمعنی محسوب چنانکه گویند، مجرا شده و یا گویند مجرا و محسوب دانند۴-

مجرمک (ف): وزن مردمک، بیکار و مکار و سخر و پیغاره و سخر از قهر و خوشی بسکون زا و جیم پارسی، صاحب شرفنامه بدین معنی مجرک (ف): بضمتین، گفته، و بکاف پارسی نیز نقل کرده و در تبختریست و حل لغات است مجرگ بکاف پارسی۵، بمعنی مذکور بتائید استاد:

۱- (ع) بفتح اول و ضم ثالث، کشیده و ربوده شده و در اصطلاح سالکان مجذوب مطلق آنرا گویند که معارف و ترخان حق اند و تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عقلا است و ایشان مجانین اند، و انکار این جماعت نمی توان کرد، و بر ایشان اقتدا هم نشاید نمود که لایقتدی بهم و لاینکر علیهم و محقق صوفیه این طائفه را کامل نمی نامند، چه ایشان در مقام شکر و فنا جمع اند و مرتبهٔ کمال بیقاء بعد الفناء و محو بعد المحو و جمع الجمع است و بمرتبهٔ که ختم محمدی است علیه السلام ایشان نه رسیده (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله در آخر، در اصطلاح حساب مضروبی که بضرب حاصل آید مثلاً دو را در دو ضرب کردند چهار حاصل شد، چهار را مجذور می گویند، و مال هم می گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بالفتح، جای روان بودن آب وغیره و بالضم روان کرده شده و رانده شده (شمس اللغات) -

۴- (ع) بالضم، روان کردن و جای روان کردن و روان کرده شده - و بالفتح، جای روان شدن، و جای جاری شدن و نام حرکت روی از منتخب و کشف و شمس العلوم و برسم الخط عربی در آخر این لفظ الف مقصوره بصورت یا است، و بیاید و باصطلاح بعضی متاخرین هندوستان ملاقات امراء و سلام و تسلیمات را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتحتین و رای ساکن و کاف فارسی کار بی مزد که آنرا بی کار و سخره نیز گویند - ابو شکور گوید:

چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ (شمس اللغات) -

بفتح اول و ثانی، بر وزن تگرگ بمعنی بیکار باشد یعنی مردم را بزور و ستم و بی اجرت و مزدوری کار فرمودن (برهان قاطع) -

چنین گفت هارون که تا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ

مجره (ع) : بکسر و تشدید، کهکشان در سکندریست بفتح آسمان۱ و ره -

مجراه (ع) : بکسر، سیاهی نوشتن و قیل دوات - بکسر، قلمدان۲-

مجری (ف) : بکسر و یای پارسی - ظرف چوبین عطاران که در آن ادویه دارند۳-

مجس (ف) : بفتح، رگی که طبیب بر آن دست نهد۴-

مجسط (ع) : بکسر میم و فتح دوم، نام حکیمی که کتاب مجسطی باو منسوب است، چنانکه مذکور میشود۵-

مجسطی (ع) : بکسر یکم و فتح دوم، نام کتابیست از حکیم که در ضمن مجسط مذکور شد۶-

مجسطی کشائی (ف) : حل کننده مشکلات او۷-

مجسه (ع) : آنجا که طبیب بگیرد از دست -

مجلس افروز (ف) : شمع و نام نوای۸-

۱- بالکسر و تشدید رای مهمله، راه کهکشان و در سکندریست بالفتح آسمان (شمس اللغات) -

۲- (ع) بالکسر و تشدید رای مهمله، راه کهکشان و در سکندریست بالفتح آسمان - و بالکسر سیاهی نوشتن - و قیل دوات که دران مداد کنند (شمس اللغات) -

۳- (ف) بکسر اول و ثالث، ظرفی باشد دارو فروش و عطار را که در آن داروها گذارند (فرهنگ آنند راج)-

۴- (ع) بفتحتین و تشدید سین مهمله، جای دست نهادن طبیب بر نبض بیمار از منتخب و در صراح بکسر میم و فتح جیم (فرهنگ آنند راج) -
بفتح اول و ثانی بر وزن مگس جایی که طبیبان چیزها بسایند (برهان قاطع) -

۵- بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین و طای بی نقطه، نام موبدی بوده فارسی نژاد که کتاب مجسطی مغانی منسوب باوست (برهان قاطع) -

۶- (ع) بکسر اول و فتح ثانی، نام کتابیست مغان را یعنی آتش پرستان را در احکام آتش پرستی از مجسط مؤبد و نام کتابی نیز هست از اقلیدس حکیم یونانی درعلم ریاضی (برهان قاطع) -

۷- بکسر یکم و فتح ثانی حل کنندهٔ مشکلات - و شخصی را گویند که حل مسائل کتاب مجسطی را که درعلم ریاضی نوشته اند بکند (مؤید الفضلاء) -

۸- (ف) کنایه از شراب انگوری باشد، و شمع را نیز گویند و نام نغمه ای هم هست از موسیقی (فرهنگ آنند راج) -

مجلی (ع) : اسپ اول ازان نه اسپ که بمراتب دوانیده، کذا فی النصاب۱۔

مجمر (ع) : بکسر، انگشت دان۔ و بضم آنچه بر آتش افگنده کذا فی التاج و المهذب۔ مخفی نماند که قیاس آن است می باید بفتح باشد، که معنی ظرف است، و مستعمل بمعنی عود سوز است۔ در حل لغات است، بکسر عود سوز مجامر جمع آن۲۔

مجمر نقره پوش (ف) : دنیا۳۔

۱- (ع) بالفتح و یای مقصوره، پیش سر موی ریخته، مجالی جمع و نیز مجلی بمعنی جای زدودن و روشن و آشکارا کردن و مجلی بضم اول و کسر ثالث، آنکه قحط او را از خانمان بیرون کرده باشد و مجلی بضم اول و فتح ثانی و تشدید لام مکسور روشن کننده و نام اسپ اول که از همه اسپان رهان پیشتر باشد، و معمول سواران عرب چنان بود که در میدان معارضه آمده گروها بسته بجهت امتحان همه اسپان را برابر ایستاده کرده یکبارگی بهم میتاختند، هر اسپی که از همه اسپان پیش شود آنرا مجلی گویند، و هر که عقب او باشد آنرا مصلی نامند از تصلیة که بمعنی سرین گرفتن است، و نمازی را که مصلی گویند، از آن جهت است، که در سجود سرین برمیدارد ، چون اسپ دوم سر خود را در سرین اسپ اول نهاده مصلی گویند، و هر که پس از مصلی باشد آنرا مسلی خوانند، و ازین ترتیب چهارم را تالی و پنجم را مرتاح بالکسر و علی هذاالقیاس تا ده دوازده را نام است و باقی را نیست چنانکه دوازدهم را که از همه پس آن را فکل نامند و تاسکیت که اسم دهم باشد، همه اهل لغت متفق اند— و در صحت قاشور و فسکل، که یازدهم و دوازدهم باشد شک کرده اند، از شروح نصاب و نیز مجلی بعضی که سر برداشته به سوی شکار بتامل نگرد - و مجلی بفتح لام مشدد، جلا داده شده و روشن و آشکار کرده شده (فرهنگ آنند راج)۔

۲- (ع) بکسر اول و فتح ثالث، و سکون رای مهمله ، آنچه درآن عود سوزند و زکال افروزند، مجامر جمع از کشف و بهار عجم و مؤید و مدار و قاموس و صراح و حل اللغات - و در منتخب مجمر بالکسر و بالضم آمده، و بفارسی غنچه از تشبیهات اوست و بالفظ سوختن و افروختن مستعمل - مولانا مظهر:

سپس نهادم شمعی فروختم مجمر
حریف ساده طلب کردم و مغنی شاب

و نیز مجمر نام شکل سیزدهم از پانزده اشکال جنوب کواکبش هفت است و مجمر کمحسن، عود سوزنده و لقب نعیم بدان جهت که در مسجد آنحضرت صلی الله علیه وسلم عود می سوخت و حاضر مجمر بضم اول و فتح ثالث سم سخت باین معنی بکسر ثالث هم آمده، و مجمر کمحدث، برندهٔ پیه خرما بن را گویند، و سنگ ریزه اندازنده (فرهنگ آنند راج)۔

۳- (ع) بنون، کنایه از دنیا و عالم است (فرهنگ آنند راج) ، (برهان قاطع)۔

مجند (ع) : بضم و تشدید نون ، گروه گروه۱-

مجنون (ع) : دیوانه - و لقب معروف ، مجانین جمع آن ۲-

مجوس (ع) : قوم آتش پرست ، کذا فی التاج۳-

مجوسی (ع) : بفتح ، مغ آتش پرست -

مجوسیه (ع) : عورتی جهود آتش پرست۴-

مجوف (ع) : بضم و تشدید ، میانه خالی۵-

مجی (ع) : بفتح ، آمدن۶-

مجیب (ع) : بضم ، جواب دهنده۷-

مجید (ع) : بزرگ و نیکو کار۸-

مجیر (ع) : نجات دهنده۹-

مچاچنگ (ف) : بفتح هر دو جیم و کاف پارسی ، آلت چرمین که زنان

۱- (ع) بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح و سکون دال ابجد، لشکر گرد کرده و فی الحدیث الارواح جنود مجندة و مجند کمحدث گرد کننده لشکر (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بالفتح و ضم نون، جنون زده و دیوانه و لقب قیس که عاشق لیلی بود،

چو مجنون بهر لیلی در گریبان سر فرود آرد
اگر لیلی رسد کافر بود گر سر کند بالا (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بسین مهمله کصبور، مردی بود، خرد گوش، معرب منج گوش ، و او دینی وضع کرده مردم را بسوی آن خوانده، رجل مجوسی منسوب بوی و مجوس به حدوث عالم و قدم باریتعالیٰ و قدم شیطان قائلند و بعض آنها بحدوث شیطان هم وگویند و او را با باریتعالیٰ محاربه بود و سپس آن صلح کردند تعالی الله عن ذلک علواً کبیراً و گویند مجوسی مغ و آتش پرست است ، که پیرو زردشت باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بالفتح، مغی (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بفتح اول و ضم ثانی، کلان شکم و مجوف کمعظم کاواک و میان تهی و ستوری که پیکی تا شکم آن رسیده باشد و مرد بی عقل - و بکسر واو مشدد کاواک میان تهی کننده (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بفتح اول و کسر ثانی، آمدن (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بالضم و کسر ثانی، جواب دهنده و قبول کننده و مجیب کمحدث گریبان کننده پیراهن را (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ع) بدال مهمله کامیر، بزرگواری وگرامی و شریف و عالی مرتبت و نیز مجید جوانمرد و شریف کردار (فرهنگ آنند راج) -

۹- (ع) بضم اول و کسر ثانی و رای مهمله در آخر، بمعنی دستگیر و پناه دهنده، و حوض محیر کمعظم حوض کوچک و حوض دو رنگ و حوض گچکار (فرهنگ آنند راج) -

شوخ هم یکدیگر بکار برند و آن را سعتر نیز گویند چنانکه گذشت۱-

مچلگه (ف) : بضم میم و فتح جیم و کاف هر دو پارسی چیزی بحاکم نوشته دهند و اگر خلاف آن ظاهر شود گناهگار سازند در دیار ما کتبه گویند۲-

مچیدن (ف) : بجیم پارسی ، دیدن ، خرامیدن۳-

محابا (ع) : بفتح ، بمعنی مهابت ، لغتی ترس ، پارسیان حاوها هر دو خوانند ، چنانکه در قصص صادو سین استعمال کنندم-

محابا (ع) : بضم مختصر محابات ، بمعنی فروختن باندک بها برضا طرفین ، پارسیان بمعنی در نگاهداشت و منع استعمال کنند و گویند فلانی بی محابا زر میدهد یعنی بی نگاهداشت و بی منع کذا فی الصراح - صاحب مؤید گوید که بمعنی دریغ مسموعیست فارسیان بهاء هوز هم آورده اند چنانکه در بی محابا نیز گذشت۵-

محاذاة (ع) : بدال معجمه ، برابری۶-

محاذی (ع) : بدال معجمه، برابر۷-

۱- (ف) بفتح اول و هر دو جیم فارسی بر وزن شباهنگ، چرمینه را گویند و آن چیزی باشد که از چرم وغیره بمانند آلة تناسل سازند و زنان حریص شهوت بکار برند، فخری گفته :

کنند اعدای جاهت ماده و نر
ز مغز و دست خر نقل و مچاچنگ

سروری بجیم تازی نوشته و چنان نیست (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) بضم میم و فتح جیم پارسی و کاف نیز، آنکه چیزی بحاکم نوشته دهند اگر خلاف آن ظاهر کرد، گنه کار سازند (شمس اللغات) -

۳- (ف) بر وزن رسیدن، بمعنی چمیدن است یعنی راه رفتن از روی ناز و خرامیدن و بکسر اول اصح است (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بالضم مهر و محبت و موافقت و چنگ و خصومت و رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن (شمس اللغات) -

۵- (ع) بضم اول، در اصل محابات است، که فارسیان بحذف تاء استعمال کنند معارضه کردن در بخشش و فروگذاشت کردن در معامله و اعانت و صلح و نگهداشت و لحاظ و فارسیان بمعنی اندیشه و هراس استعمال کنند، مرزا صائب :

روشن دلان ز مرگ محابا نمی کنند
خورشید را ملاحظه ای از زوال نیست (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بالضم و ذال معجمه بالف کشیده، مقابل کشیدن کسی را و در برابر وی افتادن (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بالضم و کسر رابع، مقابل و روبرو و برابر شونده ، مشتق ازخد ، و بالفتح که بمعنی برابر کردن دو چیز است (فرهنگ آنند راج) -

محاص و محص (ع) : دیدن ۱-

محافا (ع) : با یکدیگر نهایت منازعت کردن ۲-

محاق (ع) : بالضم ، سه روز آخر ماه که در آن ماه ناپدید شود ، کذا فی التاج - و در مؤید ، گرفتن ماه ۳-

لمؤلفه :

روی تو در طره شبرنگ تو،
ماه تمامی که بود در محاق

محاکا (ع) : بضم ، بایک دیگر بحث و حکایت کردن ۴، خواجه حافظ :

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

محاکه (ع) : بفتح ، کار گاه جولاهه ۵-

محال (ع) : بضم ، معروف و بفتح جمع محل و بمعنی جای فرود آمدن و جای کشادن و بکسر عقوبت و عذاب ۶-

محامد (ع) : جمع محمده ، یعنی

۱- (ع) بصاد مهمله کشداد، درخشان از برق و سراب (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بالضم و فای سعفض بالف کشیده، منازعت کردن با کسی در سخن (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بالضم و بکسر و بفتح هر سه آمده، کاستن ماه و ابتدای آن از شب پانزدهم باشد و بمعنی، سه روز آخر ماه که در آن ایام ماه ناپدید می شود ، و محاق بالضم بتشدید قاف - شتران که در سال گذشته نزاده اند، و نه شور داده و بمعنی خصومت کننده با کسی، و دعوای حق خود کننده (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بضم اول و کاف بالف کشیده، مخفف محاکات که بمعنی باهم سخن گفتن است (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بضم و فتح کاف مشدد، برابری کردن و باهم پهلو سودن (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بالفتح، کسحاب، چرخ دلو بزرگ و نوعی از زیور جمع محالة بمعنی مهرهٔ پشت شتر و نیز محال سعایت کردن بسلطان و رنج دادن کسی را بسعایت و نیز محال جاهای فرود آمدن و جای گشادن مستعمل میشود، بمعنی مطلق جای درین صورت جمع محل است و محال بالفتح دراصل محالل بود، لام را درلام ادغام کردند، محال شد و محال بالضم امر نابودنی که بودن آن ممکن نباشد و بالکسر مکر و فریب و توانائی و رنج و عذاب و دشمنی و انتقام و قوت و سختی و هلاکی و نیز محال زور آزمودن دو کس باهم تا ظاهر شود کدام زور آور تر است و باهم دشمن نمودن و باهم فریفتن و مکر کردن و فریفتن و بدسگالیدن و بفریب خواستن و جستن کاری را از پایان کاری نگریستن و خصومت کردن و دشمنی نمودن و هلاک کردن (فرهنگ آنند راج) -

خصلت ستوده۱ -

محاورت (ع) : روی خوب - در صراح است پاسخ یکدیگر گویند در محاورات چنین در واقع است۲ -

محبت (ع) : بفتح ، دوستی۳ -

محتال (ع) : حیله گر در کتابهای فقه است ، آنکه باو احوال نمایند۴ -

محتاله (ع) : زن حیله گر -

محترق (ع) : سوزنده۵ ، لمؤلف :

من ز عشق تو سوختم ای یار
اِنَّمَا الْعِشْقُ مُحْتَرِقٌ کَالنَّارَ

محترم (عَ) : بکسر ، حرمت دارنده و بفتح صاحب حرمت -

محتکر (ع) : بکسر کاف ، انبار دار غله و آنکه غله را جمع کند باین قصد که گران شود و بفروشد ، قران السعدین :

مانده بهر شهر عمارت در آب
محتکران را شده خانه خراب

محتوی (ع) : بضم ، در گیرنده و جمع کننده۶ -

محجل (ع) : بحای سهمله و جیم ، اسپی که یک دست و پای او سپید باشد۷ -

محجوب (ع) : نابینا و پرده کرده شده - و مصطلح علم فرایض آنکه از میراث بسبب وارثی دیگر ممنوع باشد۸ -

---

۱- (ع) بالفتح و کسر میم و سکون دال ابجد، ستائش‌ها و خصلت های نیک این جمع محمده است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بالضم و فتح واو، و رای مهمله، پاسخ و سخن گفتن و پاسخ دادن یک دیگر را (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بالفتح صحیح است، بمعنی دوست داشتن و آنچه بضم مشهور است غلط، چه مصدر میمی از ثلاثی مجرد و بضم اول مستعمل نشده از تحقیقات میر نور الله احراری (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بالضم مکر و حیله کننده (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بضم اول و فتح ثالث و کسر را، سوخته شونده و سوخته (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بضم اول و فتح ثالث و کسر واو، گردا گرد گیرند و محیط شونده (فرهنگ آنند راج) -

۷- محجل (ع) بضم اول و کسر ثالث آنکه بند از دست چپ اشتر برداشته بر دست راست وی نهد - و معجل کمعظم، اسپی که هر چهار دست و پای او سفید باشد - و ضرع محجل، پستان ناقه که داغ پستان بند وی سپید باشد (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ع) بفتح اول و ضم ثالث، در پرده کرده و باز داشته از در آمدن و بمعنی، نابینا و آن که ممنوع از میراث شود بوارثی دیگر (فرهنگ آنند راج) -

محجوبه (ع) : چوب پیش در که هندش بینی خوانند لیلی مجنون۱ :

محجوبه بیت زندگانی
شه بیت قصیده خوانی

محجوبه احمد (ف) : بالفتح ، یعنی الف احمد ، کشف۲-

محجوبه احمد۴ (ف) : اصل لغت محجوبه بینی در را گویند ، الف باو مشابهت داردم۳، مخزن اسرار :

تختهٔ اول که الف نقش بست
بر در محجوبهٔ احمد نشست

محدود (ع) : با بخت و نیک روزی۴-

محذوف (ع) : اسب دنباله بریدهٔ کذا فی التاج و مصطلح آنکه حرفی را بیندازنده۵-

محرا (ع) : بضم و تشدید رای مهمله ، سخت گرم۶-

محراب (ع) : معروف و آلة جنگ۷-

محراب جمشید (ع) : آفتاب و آتش و جام جهان نمای و می۸-

محراب شکر بوره (ف) : کنایه

۱- (ع) بفتح اول و ضم ثالث و فتح بای موحده، زن پرده نشین و چوبی که در پس دروازه می نهند (فرهنگ آنند راج) -

۲- اشاره بهمزهٔ احمد۴ است که حرف اول احمد باشد (برهان قاطع) (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بالفتح یعنی الف احمد۴ (شمس اللغات) -

۴- (ع) بفتح اول و ضم ثالث، حسد پیدا کرده و محروم از بخت و نیکی و از بدی و حسد زده (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بفتح اول و ضم ثالث، بمعنی خیک و بریده شده و اسپ دم بریده در اصطلاح عروضیان رکنی از آخر آن بسبب که دو حرف باشد افگنده باشند مانند فَعُو از فَعُولُنْ و فاعِلا از فاعِلاتُنْ و مانند آن (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بضم اول و کسر ثانی و تشدید رای مهمله ، روز گرم و خداوند شتران تشنه (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بالکسر ، بر واره و پیش گاه مجلس و شریف ترین جای نشیمن و استاد نگاه امام در مسجد و جای نشستن پادشاهان که از مردمان دور و ممتاز باشند و بیشه و گردن ستور - محاریب جمع ، و محاریب بنی اسرائیل مسجد های که اسرائیلیان در آن می نشستند، و نیز محراب مرد بسیار جنگ آور، و دلیر، بفارسی ابرو از تشبیهات اوست (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ف) کنایه از آفتاب باشد ، و آتش را نیز میگویند ، و بمعنی جام جهان نما نیز هست (فرهنگ آنند راج) ، (برهان قاطع) -

از سنبوسه شکرین است۱-

محرران فلک (ف) : مثله۲-

محرز (ع) : بضم ، گردآرنده از حرزاست۳-

محرف (ع) : گردانیده شده ، و تفسیر داده شده و آنکه گویند محرف نویسند بمعنی نوکدار است۴-

محرقه (ع) : در سکندریست بفتح ، شرمندگی و تیرگی - بکسر جیم ، تیغ چوبین که ابدالان دارند ، و این لفظ تازی باخاء معجمه است۵-

محرم (ع) : بفتح یکم و سیوم ، آنکه باوی نکاح حرام باشد ، و آنکه واقف کار باشد ، چنانکه گویند محرم راز است - و بضم یکم و کسر دوم احرام کننده راه حج یعنی حرام کننده بر خود احوال ممنوعه را۶-

محرم آسا (ف) : بضم ، برهنه و

۱- (ف) کنایه از سنبوسهٔ قندی است (فرهنگ آنند راج) ، (برهان قاطع) -

۲- (ف) رک : مدبران فلک - کنایه از سبعهٔ سیاره است ، که قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل باشد (فرهنگ آنند راج) ، (برهان قاطع) -

۳- (ع) بضم اول و کسر ثالث و سکون زای هوز ، گرد آورنده و گیرندهٔ مژد و باز دارنده فرج را از زنا و جای پناه دهنده و در حرز کننده و استوار کننده - و محرز کمحدث بسیار نگاه دارنده (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بفتح اول و کسر ثالث ، جای باز گشتن و جای کسب کردن - و محرف کمحسن خداوند مال افزوده و باصلاح آمده گردیدهٔ و لاغر گرداننده شتر - و محرف ، کمعظم ، بر گردانیده شده از راستی و محرف کمحدث بر گرداننده از راستی یعنی کج کننده و قط محرف زننده قلم را و نیز محرف بر وزن معظم باصطلاح آنست ، که لفظی را در حروف بیان سازند چنانکه بجای می ، میم و ی موزون سازند ، چنانکه طغرا گوید :

شوخ من چون پانهد در باغ با آن ری وخی
دختر خود را کند از شرم پنهان ری و زی

جناب خیرالمتقدمین میفرماید چون در محرف زدن شمشیر برش بسیار می کند این محرف زدن کنایه از زخم کاری باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بیماری تیفوس که تب شدید و سوزان دارد (فرهنگ عمید) -

۶- (ع) بالفتح، بازگشتن جای است باب در سلمی کوه علی- و ناشایست و حرام حرمت و ذو محرم آنکه نکاح او و روا نباشد و رحم محرم کذا لک و آنکه در حرم راه یابد و با وی نکاح حرام باشد و کنایه از زن - سعید اشرف :

محرم خود را ز نا محرم نمودن خوب نیست
دختر رز را بهر محرم نمودن خوب نیست

و مجازاً بمعنی واقف کار نیز آمده ، و محرم کمحسن آشتی کننده و آنکه در حریم خانه باشد ، وَاِنَّهُ لِحَرَمٌ عَنْکَ یعنی حرام است رنج او بر تو ، و کسیکه احرام حج

(بقیه بر پاورقی ۸۹)

ته بند بسته ـ

محرور (ع) : بضم ، گرم و تشنه ۱ـ

محسود (ع) : آنکه برو حد برند ۲ـ

محشر (ع) : بفتح ، جای گرد آمدن خلق و یوم محشر گویند و روز قیامت خواهندم ۳ـ

محصب (ع) : بضم و تشدید صاد مهمله ، آنکه سنگ اندازنده بمکهٔ معظمه ۴ـ

محصن (ع) : بضم یکم و فتح سیوم که صاد مهمله باشد ، مردی که زن دارد ۵ـ

محصنه (ع) : بضم ، زن شوهر دار ۶ـ

محض عدل (ف) : کنایته از عمر رضی الله عنه ـ

محض و مخیض (ع) : شیر بی آمیغ شیرین باشد و یا ترش ـ در شرح نصاب است مخیض بحا و صاد معجمتین ،

(بقیه از پاورقی ۸۸)
بسته باشد ، و بمعنی در حرم رونده و حرام گرداننده ، و محرم کمعظم شتر رام که هنوز ریاضت وی تمام نه شده و بسواری در آمده ـ محترمه مؤنث ، و نرمهٔ بینی و تازیانهٔ نو ، و پوست دباغت تمام نایافته ـ و نام ماهی از دوازده ماه عرب که سر سال است چون درین ماه در ایام جاهلیت قتال بر مردم حرام بوده است لهذا ماه مذکور باین اسم مسمی گردیده ، محارم و محاریم و محرمات جمع و نیز محرم گرداگرد کعبه و مکه و محرم کمحدث حرام گرداننده ناپیراینده پوست (فرهنگ آنند راج) ـ

۱ـ بفتح اول و ضم ثالث ، گرم مزاج و گرم شده از خشم و جز آن و لاغر ، محروری مثله (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ بفتح اول و ضم ثالث ، و دال مهمله در آخر ، بد خواسته شده (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ بفتح اول و کسر ثالث ، مطلق جای گرد آمدن و جای گرد آمدن مردم در روز قیامت و این بفتح شین نیز آمده (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ـ کمعظم شعبی است مابین مکه و منیٰ که بسوی ابطح میرود ، و جای سنگریزه انداختن به منیٰ و گرفتار بعلهٔ سرخچه (فرهنگ آنند راج) ـ

۵ـ قفل و زنبیل و محصن کمکرم مرد پارسا و مردیکه زن کند و محصن بضم اول و کسر ثالث بمعنی پارسا و محصن کمحدث ، استوار گرداننده و در حصن کننده و گرداگرد شهر را بر آورنده (فرهنگ آنند راج) ـ

۶ـ بضم اول و کسر ثالث و فتح آن و فتح نون ، زن پارسا (فرهنگ آنند راج) ـ

دوغ روغن گرفته ، از مخض بمعنی زدن مشک و خیک و جنبانیدن چیزی ۱-

محظور (ع) : بحای مهمله و طای معجمه ، منع کرده شده و باز داشته شده ۲-

محفل (ع) : بفتح یکم و کسر سوم ، انجمن مردان ، محافل جمع آن ۳-

محفوظ (ع) : معروف - و در تاج المحفوظ با دولت - و لوح محفوظ که معروف است ازینجاست ۴-

محفه (ع) : بکسر ، بارگیر ، پارسیان بضم خوانند و قیل هودج ، گروهی محافه خوانند ۵-

محق (ع) : بضم ، پاک کردن و کاهانیدن ''کذا فی الصراح'' و آنکه حق بجانب او باشد ۶-

محقق (ع) : تحقیق کننده و بعضی گویند محقق آن که سخن را بدلیل

۱- محض بالفتح و ضاد معجمه ، شیر خالص بی آب محاض ککتاب جمع و سیم بی آمیغ مذکر و مؤنث در وی یکسان است و بمعنی شیر خالص خورانیدن کسی را و خالص کردن دوستی و خیر خواهی را و خداوند شیر خالص شدن و بفتحتین شیر خالص خوردن و محض ککتف ، مرد آزمند و حریص و شیر خالص بضاد معجمه (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ضم ثالث ، حرام و قوله تعالی وَ مَاكَانَ عطَاءُ رَبِّكَ مَحْظُوْراً ، ای مقصُوراً عَلیٰ طَائِفَةٍ دُوْنَ اُخْرٰی (فرهنگ آنند راج) -

۳- کمجلس ، گرد آمدن گاه مرد و انجمن ، محافل جمع ، و فی بعض نُسَخِ القاموس ، کَمَقْعَدٍ اَیْضاً و محفل کمعظم زینت داده و آراسته (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ضم ثالث و ظای معجمه در آخر ، نگهبانی کرده ، و یاد گرفته و ازبر کرده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و ثانی تشدید فای مفتوحه و بکسر اول و باقی بدستور نیز ، بمعنی هودج مانند چیزی که کهاران بر دوش برند و فارسیان در آن تصرف کرده محافه بزیادت الف استعمال نمایند ، هاتفی :

بگفتا محافه بدوش آورند
خم روی را درخروش آورند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و قاف قرشت ، باطل و تاخیر گردانیدن و محو و پاک کردن و کاهانیدن و کاهیدن و برکت چیزی ربودن و سوختن گرما چیزی را و بضم اول و کسر ثانی و تشدید قاف آنکه حق بجانب او باشد و بمعنی امر معقول (فرهنگ آنند راج) -

ثابت کند و مدقق آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند۱-

محک (ع): بکسر، خط تراش و نیز آزمائش، در شرح مخزن است سنگی است که بدان امتحان عیار زرکنند۲، خواجه حافظ:

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی بود هرکه دروغش باشد

محک زرین (ف): معروف و حجرالاسود - در مؤید است، محک زر ایمان بدین معنی آخیر کذا فی الابراهیمی۳-

محکم‌رود پای چوبین زجای (ف): صاحب مؤید از اعزه نقل می‌کند، که یعنی بی شبه لغزیدن محکم بودم۴-

محکمه (ع): جای نشست قاضی و محل حکم او۵-

محکیه (ع): قصه، حکایات کرده

۱- به هر دو قاف کمحدث، تحقیق کننده و آنکه سخن را بدلیل ثابت کند و مدقق آن که دلیل را بدلیل ثابت کند، و باصطلاح صوفیان کسیکه برو حقیقت اشیاء کماً ینبغی منکشف گشته باشد - و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته بمرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده نموده باشد - که حقیقت همه حق است و بغیر نور وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست، و موجودیت اشیای دیگر بجز اضافت بیش نیست - از لطائف - و در صورتی که قاف اول را مفتوح خوانند بمعنی آن چیزی که تحقیق شده باشد - و نام خطی از شش خط که ابن مقله آنرا وضع کرده و نیز محقق جامهٔ محکم بافت (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتحتین و کسر اول و فتح ثانی هم، بمعنی سنگ زرکش و بر آن آزمائش زر کنند، میرزا صائب:

سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

و بمعنی آزمائش نیز آمده و محک بالفتح، ستیهیدن محک ککتف، ستیهنده از بهار عجم و غیاث و در منتهی الارب نوشته که محک بکسر اول و فتح ثانی و کاف مشدد آلهٔ سودن و سنگی که بر آن زرو سیم عیارکنند و نیز محک بمعنی خط تراش (از کشف) (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایه از سنگی است، که طلا را بدان امتحان کنند، و کنایه از حجرالاسود هم هست و آن سنگی باشد سیاه و یک رکن از ارکان کعبه است (برهان قاطع) -

۴- یعنی بَلَغْزَدْ پای چوبین از جای، این معنی اصطلاح است مسموع از شیخ محمد خضری شیرازی، و نیز فرسودن که در لغزیدن محکم، بود (مؤید الفضلاء) -

۵- بالفتح، جای حکم کردن قاضی و داروی خانه سُوْرَةٌ محکمَةٌ (کمکرمة) سورة غیر منسوخه (فرهنگ آنند راج) -

شده۱-

محلا (ع) : بضم و تشدید ، آراسته کرده شده و بمعنی صورت و چهره نیز آید ، چنان که در زمان اکبر شاه ما چهره نویسی گویند، و افغانان محلا می گفتند۲-

محلف (ع) : بضم یکم و کسر سوم ، کودک و بچه۳-

محلق (ع) : بضم و تشدید ، موی سترده و نیز مهریست در عرب۴-

محلی (ع) : بضم ، آراسته و مصور و محلی نویس بمعنی صورت نویس و بفتح معروف۵-

محمد سماک (ف) : نام سالکی از تابعین که شهرت بسلوک و وعظ داشت۶-

محمده (ع) : بفتح ، ستائش۷-

محمل (ع) : بفتح یکم و کسر

۱- (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم و با لام مشدد ، آراسته کرده شده و بمعنی صورت نیز آید (شمس اللغات) -

۳- سوگند دهنده و هرآنچه مردم در آن شک کرده سوگند خورند که چنین است و چنین نیست و مِنْه ، کمیت محلف یعنی مُشْتَبَهُ اللَّوْنْ که بعض آنرا کمیت گویند و بعضی سرخ وَ قَوْلُهم حِضَار و الوزنُ مُحْلَفَانِ وَ نَجمَانِ یَطْلعَانِ قَبْلَ سُهَیْلٍ فیظنّ النّاظرِ لِکُلّ مِنْهُمَا اَنَّهُ سُهَیْل و یَحْلَفُ اَنَّهُ سُهَیْلٌ وَ یَحْلفُ اخرُاَنَّهٗ لَیْسَ بِسُهَیْلٍ وَ غلامٌ محلف ، کودک که در بلوغ وی شک کنند و ناقهٔ محلفهٔ ناقهٔ که در فربهی آن شک کنند (فرهنگ آنند راج) -

۴- استره، و گلیم درشت ، کانه یحلق الشعر محالق (بالفتح) جمع و محلق کمحدث خنوراندک خالی و رطب اندک رسیده و گوسفند لاغر و آن که نیک سترد موی را و محلق کمعظم موی سترده و خرما که دو ثلث وی پخته باشد محلقهٔ یکی و جای از منٰی که در آنجا سر تراشند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم اول و کسر ثالث ، شیرین گرداننده و شیرین یابنده چیزی را و محلی ، بالضم و تشدید لام و بآخر الف بصورت یاء آراسته شده ، و زیور داده شده و صفت کرده شده مجازاً بمعنی چهره آید و محلی کمغنی ، شیرین گرداننده (فرهنگ آنند راج) -

۶- نام سالکی در تابعین بود ، و آن مشهور بود بسلوک و وعظ گفتن (فرهنگ سکندری) -

۷- بفتح اول و کسر ثالث و فتح دال مهمله ، ستائش و خصلت نیک و نیز محمدهٔ بفتح میم و کسر آن ستودن کسی را و شکر کردن و راضی شدن و ادای حق کسی کردن (فرهنگ آنند راج) -

سوم ، کجاوه۱، شاه طاهر دکنی :

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین
کزین دیر دیرینه بستند محمل
کجا شد فریدون فرخنده سیرت
کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

محمود (ع) : ستوده و نامی و نام مقامی که آنسرور آنجا رسید، مَقَاماً مَحْمُوداً اشارت بر آن است ـ و نام پیلی است که او را پیل محمودی گویند۲ـ

محن (ع) : بکسر یکم و فتح دوم که حای مهمله باشد جمع محنت۳ـ

محنه (ع) : بکسر و تشدید ، همان محن۴ـ

محور (ع) : بکسر ، قطب یعنی آن چوبی که چرخ برو بگردد و چوبهٔ ناف نبات و خط محور خطی است در

۱ـ بفتح اول و کسر ثالث ، کجاوه که بر شتر بندند ، و هودج ـ و این صیغهٔ اسم ظرف است از حمل بالفتح که بمعنی بار برداشتن است ، محامل جمع ـ و بمعنی معنی و ظرف لفظ مجاز است ، محمد قلی سلیم :

بود از شوق خرابات و حرم هر بیتم
لیلی عشوه طرازی که دو محمل دارد

و نیز محمل زنبیل که بدان انگور کشند بسوی خرمن و محمل کمنبر دوال شمشیر و ریشهٔ درخت و محمل کمحسن زن که شیرش فرود آید بدون حمل و یاری کسی (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ بفتح اول و ضم ثالث ، ستائش کرده شده ، و نام بادشاهی است و نام شخصی از مشاهیر مسخرگان ایران و در عهد اکبر بهند آمده، سنجر کاشی :

از تلامیذ تو ابلیس یکی کند سواد
وز مریدان تو محمود یکی حلقه بگوش

و آنرا محمود مذاقی نیز گویند ـ حکیم شفائی گوید :

گر لاف یتیمی زنی امروز محقق
محمود مذاقی است معزز پدر تو

و نام فیلی است از افیال ابرهه که بجهت هدم کعبه آورده بود و در قرآن مذکور است (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ بالفتح ، زدن و آزمودن و بخشیدن جامه را و پوشیده کهنه ساختن آنرا و گائیدن و گل و خاک چاه بر آوردن و پاک کردن و نرم گردانیدن چرم را یا پر کندن پوست ، محن محرکة ، نرم از هر چیزی و رنج دیدگی یا درماندگی از همه روز رفتن و جز آن و محن کعنب جمع ، محنت بمعنی بلا و آزمائش (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ـ بکسر اول و فتح ثالث ، آزمائش و بلا محن کعنب ، جمع (فرهنگ آنند راج) ـ

فلک از شمال تا جنوب و قیل از مشرق تا بمغرب۱-

محوز (ع) : رانندهٔ شتران۲-

محوض (ع) : همان که در مهمله گذشت۳-

محیا (ع) : زندگانی۴-

مخ (ع) : بضم و تشدید ، مغز - در تاج است هر چیزی خلاصه و گزیدهٔ آن چیزی است - در ادات است ، لگام سنگین که بر سر اسپان سرکش کشند ، و بفتح زنبور - و در مؤید است از لسان الشعراء بهر دو معنی بضم تصحیح کرده و بدین هر دو معنی لفظ پارسی است - و در تبختریست بفتح اسپ سرکش و نیز لگام مذکوره-

مخاض (ع) : درد زه گرفته و شتر بچهٔ یک ساله و اشتران آبستن و مصدر به معنی در آب شدن و شوریدن

۱- بکسر اول و فتح ثالث ، و سکون رای مهمله ، صیغهٔ اسم آله ، از حور و بالفتح که بمعنی گرد گشتن است و بمعنی تیز چرخ که چرخ دولاب بدان گردد و باصطلاح ریاضی خطی است موهوم که یکسر آن بقطب شمالی و یکسر آن بقطب جنوبی پیوسته است - و نیز محور حلقه که زبان کمر ساز بدان بند می گردد، و آهن که بدان داغ کنند و سورده - و محور کمعظم منور، که استروی از چرم سرخ کرده باشند و محور کمحدث پهن و گرد کننده، و داغ کننده گردا گرد چشم شتر (فرهنگ آنند راج) -

۲- محوز (ع) بزای هوز کمحدث ، به نرمی و سبکی راننده شتران را سوی آب (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضاد معجمه ، مغاکی گردا گرد درخت کنند تا از آن آب خورد و محوض کمحدث حوض سازنده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم اول و فتح ثانی و تشدید یای تحتانی بالف کشیده ، بمعنی چهرهٔ انسان و غیر آن و در آخر این لفظ الف مقصوره به صورت یا هم نویسند و محیا بالفتح و تحتانی بالف کشیده ، زندگی ، محایا جمع (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و سکون ثانی ، آتش را گویند ، و بعربی نار خوانند ، و بمعنی زنبور هم آمده است و آن جانوری باشد پرنده و گزنده و باین معنی بضم اول هم آمده است و بمعنی چسپنده و خزنده نیز گفته است - و منع ازین معنی هم هست ، یعنی مچسپ و گم شده و نا بود گشته و بر طرف گردیده را نیز گویند ، و بمعنی لجام سنگینی باشد که بر سر اسپ و استر سرکش زنند ، و بضم اول هم باین معنی و هم نام جانوریست که اقسام غله را ضائع کند و آنرا بعربی سوس خوانند و درخت خرما را نیز گویند و در عربی بمعنی مغز استخوان و دماغ و خالص هر چیز باشد (برهان قاطع) -

بالفتح و تشدید خا (ع) نرمی و فروهشتگی و بالضم مغز استخوان و مغز سرویپه چشم خالص و میانهٔ هر چیزی ، مخاخ ککتاب و مخخة کعنبة جمع - و اسپی است (فرهنگ آنند راج) -

شراب و در کاری شروع کردن۱-

مخاطره (ع) : معروف و گرو بستن۲-

مخافه (ع) : بفتح ، ترس۳-

مخالف مال (ف) : مالندهٔ مخالف یعنی قاهر اعدا - باضافة بمعنی اهل دل و کرم و سخی۴-

مخالفان ترا طبل زیر گلیم

(ف) : یعنی مخالفان تو از خوف طبل خود را زیر گلیم پوشیده اند۵-

مخبط (ع) : بتشدید ، آنکه دماغش بجا نباشد۶-

مختار حق (ف) : آن سرور کائنات علیه الصلوٰة و السلام۷-

مختبط (ع) : بضم میم و فتح تاء دو نقطه بالا ، عاجز و در خبط شونده۸-

---

۱- بالفتح و ضاد معجمه ، درد زه یعنی دردیکه بوقت ولادت زنان را لاحق می شود و شتران آبستن یا شتران آبستن ده ماه و شتران مادگان گشن گذاشته در آنها چندانکه از اضراب باز مانند ، جمع بلا واحد - و ابن مخاض شتر بچه که مادرش گشنی یافته باشد - بنت مخاض و ابنة مخاض مؤنث - یا شتر بچهٔ بسال دوم درآمده بدان جهت که مادرش لاحق بمخاض یا بشتران آبستنی گردد اگر آبستن نبا شد یا شتر بچه که مادرش خود آبستن شده یا شترانیکه در و بود - بنات مخاض جمع و نیز مخاض جوئی است - نزدیک معترة و بمعنی در کاری درآمدن و جای در آمدن و نیز مخاض بالفتح و الکسر ، درد زه گرفتن زن و جز آن را یا نزدیک بزادن رسیدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم و فتح طا و رای مهمله ، خود را در خطر افگندن یا نزدیک بیافتن پادشاهی گردانیدن و بر مال خود گرو بستن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و فتح فا ، بمعنی خوف و ترسیدن - خائف نعت است از آن - خوف کسکر ، خیف کقنب و خوف بالفتح ، جمع - یا اخیر اسم جمع است از کنز و منتخب و منتهی الارب این مصدر میمی است از ثلاثی مجرد ، در اصل مخوفة بود ، واؤ متحرک ماه قبل آن حرف صحیح ساکن حرکت واو نقل کرده بما قبل آن اکنون مفتوح گردید ، آن واو را بالف بدل کردند مخافته شد و بضم میم و کسر فاء آهسته خوانند ، و بفتح فا آهسته ، خواننده شده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر فاء - کنایه از کریم و سخی و صاحب همت باشد و بسکون فاء کنایه از قهر کننده بر اعدا و دشمن شکن باشد (برهان قاطع) -

۵- ای مخالفان تو طبل زیر گلیم پوش کرده اند ، کذا فی اصطلاح (مؤید الفضلاء) -

۶- خبط کننده و شونده و در تاج است : آن که نیکویی جوید از توانی ، آنکه خویشتن دارد (مؤید الفضلاء) -

۷- بکسر رای ، کنایه از حضرت رسالت صلواة الله علیه و آله است (برهان قاطع) -

۸- بضم میم و فتح تای قرشت ، عاجز (شمس اللغات) -

مختصرات (ع) : فرو مایگان و کم همتان -

مختصم (ع) : بفتح صاد مهمله ، دست در خصومت زدن۱-

مختون (ع) : ختنه کرده شده -

مخدره (ع) : بضم و تشدید دال مهمله ، زن مستوره و پارسا۲-

مخران (ف) : بضم ، نام ترسای که دیر او معروف است - در ابراهیمیست بفتح - در مؤید است مخران بفتح ، نام معبد ترسایان مانی که هم بنام او خوانند۳-

مخزون (ع) : گنجینهٔ نهاده شده و بجای مهمله اندوه ناک۴-

مخسپ (ف) : بای آخر پارسی ، بمعنی غافل مباش-

مخطاط (ع) : بکسر ، آلت خط کشیدن۵-

مخطط (ع) : بضم و تشدید ، نوعی از جامهای خطی و نیز آنکه خط کشیده باشد۶-

مخلات (ع) : بکسر ، توبره۷-

مخلب (ع) : بکسر ، کارد و دشنه - در حل لغات است ، نوعی از بوی خوش۸-

---

۱- بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ، با یک دیگر خصومت کننده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم و فتح ثانی و تشدید دال مفتوح و فتح رای مهمله ، زن پرده نشین ماخوذ از خدر بالکسر که بمعنی پرده است (فرهنگ آنند راج) -

۳- با رای قرشت بر وزن بخدان نام دیری و کلیسای است که ترسایان باشد - گویند بنا کنندهٔ آن مخران نام داشته و بنام او شهرت یافته (برهان قاطع) -

بالفتح ، نام معبد ترسایان که هم بنام مانی خوانند ، و نیز مخران نامند (مؤید الفضلاء) -

۴- بفتح اول و ضم ثالث ، در خزانه نهاده شده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر بهر دو طای مهمله ، تخته که بر وی خط کشند چیزی را (فرهنگ آنند راج) -

۶- بهر دو طای مهمله ، صاحب جمال و خط دار از هر چیزی و مخطط کمحدث ، خط دار کننده چیزی را (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالکسر ، نره دان و علف دان و توبره که دانه پر کرده بدهان اسپ بندند (فرهنگ آنند راج) -

۸- مخلب بکسر میم و فتح لام ، چنگال ، ناخن پرندگان شکاری ، مخالب جمع ، بمعنی داس هم گفته شده (فرهنگ عمید) -

مخلب (ع) : بکسر ، داس بی دندانه و پنجهٔ نخچیر و ناخن شیر و چنگل مرغ درنده، مخالب جمع آن۱-

مخلط (ع) : بکسر لام ، آمیزنده۲-

مخلف (ع) : بضم و بحای معجمه ، بچهٔ کبوتر۳-

مخمر (ع) : بضم و تشدید میم، خمیر و خمیر کننده - و بفتح، خمیر کرده شده۴-

مخمصه (ع) : بفتح و خای معجمه و صاد مهمله ، گرسنگی ایام ، مخمصه گویند و ایام قحط مراد دارنده۵-

مخنث (ع) : بوزن معظم ، معروف آنکه لواطه کند ، و نیز در مؤید است ، و آنکه هم زن و هم مرد باشد ، بدین که هر دو فرج داشته باشد ، بخاطر میرسد که این معنی خنثی است نه که مخنث ، آنچه معروف و مسموع است بمعنی هیز و نامرد است ، چنانچه مستشهد این در ضمن قزاکند مذکور شد۶-

---

۱- مخلب (ع) داس بی دندانه و چنگال جوارح دو باشد یا مرغ یا بمعنی چنگال مرغان جوارح است و چنگال غیر جوارح را ظفر گویند ، مخالب جمع و مخلب کمحسن آب لای ناک و مخلب کمعظم آنکه بسیار نقش و نگار داشته باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بکسر اول و فتح ثالث ، و سکون طای مهمله ، مرد بهر کاری در آمیزنده و فساد افگننده در آن - و مخلط کمحسن اسپ کوتاهی کننده در رفتار - و مخلط کمحدث آمیزنده و کسی که آمیزد بعض کار را به بعض و فساد افگند در آن (فرهنگ آنند راج) -

۳- مخلف ـ کمقعد (ع) راه های مرور مردم در منی - و مخلف کمحسن ، شتر که از نه سالگی در گذشته - و بمعنی خلیفه شونده - و نیکو کننده وسط جامهٔ کهنه را - و کسیکه گوید و نکند - در برهان نوشته که مخلف بر وزن مشرف ، کبوتر بچه را گویند - و کنایت از پسران خوش صورت خرد سال هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح و سکون را سرشته شده ، و تیار - و مخمر کمحدث بمعنی می گر (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بفتح اول و ثالث صاد مهمله ، گرسنگی مفرط و سوزشی که از گرسنگی در سینه و شکم پیدا شود ، و مجازاً بمعنی غم عظیم و اضطراب انگیز مستعمل (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بثای مثلثه کمعظم ، بمعنی هیز یعنی کسی که او را بدستکاری از رجولیت ساقط کرده باشند ، اسم مفعل از تخنیث که ماخوذ است از خنث ، بالکسر که بمعنی سست و دوتا است. چون از مرد رجولیت دور کرده شده چالاکی و استواری و مردانه نمی باشد ، لهذا مخنث گفتند - و خنث بکسر بمعنی مذکور در صراح مذکور است (فرهنگ آنند راج) -

مخنده (ف) : بضم یکم و کسر دوم ، فرزند عاق و خنده ، استاد :

مر او را یکی برمخنده پسر
ز بهر جهان کینه‌ور با پدر

صاحب مؤید ، بر وزن رونده بمعنی خزنده نقل کرده و بفتح و یای حطی بمعنی فرزند مذکور۱۔

مخوض (ع) : کبجه۲۔

مخید (ف) : بفتح و کسر خای معجمه ، جنبید۳۔

مخیدن (ف) : بحای معجمه ، جنبیدن و خزیدن در زمین و در تبختریست : سرکشی و بی فرمانی کردن۴۔

مد (ع) : بضم و تشدید ، سه سیر و ثلث آن ، و آن ربع صاع است ، در تاج است : مد یک رطل است و ثلث نزد حجاز ، و دو رطل است نزد عراق۵۔

مد (ع) : بفتح و تشدید ، افزونی آب دریا و رود آب و بمعنی دراز شد و

۱۔ (ف) بفتح اول ، بر وزن رونده ، جنبنده و خزنده را گویند ، که مراد از حشرات الارض باشد ، و بضم اول و کسر ثانی فرزندی که سخن پدر و مادر نشنود ، و عاق و عاصی شود ، و بمعنی چسپنده هم آمده است ، اعم از ذی حیات و غیر ذی حیات (برهان قاطع)، (فرهنگ آنند راج) -

۲۔ مخوض (ع) (بضاد معجمه) کبجه یا چیزیکه بدان شراب را زنند تا آمیزد (فرهنگ آنند راج) -

۳۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و دال ، ماضی مخیدن است یعنی جنبید و حرکت کرد ، و خزید و برفتار درآمد ، و هر چیز جنبده و خزنده را گویند عموماً و جنبیده ای که بر پیراهن و جامه افتد خصوصاً همچو کیک و شپش و مانند آن - بمعنی چسپد هم هست که از چسپیدن باشد - اعم از آنکه با دست محکم بگیرد ، یا چیزی بچیزی بچسپید ، همچو نان در تنور و امثال آن ، و فرزندی را نیز گویند ، که عاق شود یعنی فرمانبرداری پدر و مادر نکنند (برهان قاطع) -

۴۔ (ف) بر وزن رسیدن ، بمعنی چسپیدن و مخیده بمعنی چسپیده ، رشیدی گفته،—باین جهت شپش را نیز مخنده گویند، چنانکه شیخ ابو جعفر طوسی در ترجمه مصباح صغیر گفته : و در برهان و هفت قلزم و فرهنگ فرنگ مخیدن نیز بمعنی نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن نوشته (فرهنگ آنند راج) -
بر وزن رسیدن ، بمعنی خزیدن و لغزیدن و جنبیدن و حرکت کردن و چسپیدن و نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن باشد (برهان قاطع) -

۵- بضم سه سیر و ثلث باشد و آن ربع صاع بود کذا فی القنیه، و در تاج است المد رطل و ثلث عند الحجاز و رطلان عند العراق - و المد مکیال معلوم و هو اربع الصاع (مؤید الفضلاء) -

قسمی از اعراب که مد و قصر گویند۱-

مد (ف) : بضم ، ششم روز از ماه و بذال معجمه نیز۲-

مداد (ع) : بکسر ، سیاهی و آلت مدد ، چنانکه روغن چراغ را۳-

مدار (ع) : بفتح ، جای رجوع - در سکندریست بمعنی قرار و مرکزم۴-

مدارا (ع) : مصالحه و آهستگی - مختصر مدارات - و در سکندریست دفع دشمن کردن به نیکوی و نرمی۵ ، خواجه حافظ :

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

۱- بالفتح و تشدید دال (ع) مدید خورانیدن شتر را - و مدید کامیر آبی که بر آن آرد یا کنجد یا جو ریخته شتر را خورانند - و بر آمدن روز و سیاهی گرفتن از دوات و گستردن و فراخ نمودن و بلند نگریستن بچیزی و زمان دادن و کشیدن و کشش و فزونی پیوسته و سیاهی انداختن در دوات و درنگ داشتن و یاری دادن و سرگین ناک کردن و نیرو دادن زمین را و افزوده شدن جوی و افزودن آنرا و زینت دادن و بمعنی خط دراز که در حساب نویسند مجاز است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و سکون دال مهمله (ف) نام روز ششم است از هر ماه شمسی (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر و دال ابجد در آخر (ع) مهلت و زمان دادن و درنگ کردن از اجل معین و یاری دادن لشکر را از غیر خود و یاری دادن و بفریاد رسیدن کسی را در نیکی باشد یا در بدی او و بخشیدن - و سیاهی که بدان می نویسند و سیاهی در دوات کردن و بقلم سیاهی دادن کاتب را و ریم و زرداب گرد آمدن در زخم - و درچوب عرفج آب و تری روان شدن و مدید خورانیدن شتر را بمعنی کشیدن - مثال بمعنی سیاهی، سامی گوید :

سیاه فام اگر سید است نورانی است
مداد دودهٔ شمع و چراغ می باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و رای مهمله (ع) جای دور و جای گردش از منتخب - و بمعنی دائره و دوره و حلقه نیز آمده - و مرکز زمین و نقطهٔ زمین - و فارسیان بمعنی حرکت و گردیدن با لفظ بستن و کردن و بمعنی معاش کردن و اوقات بسر بردن و بالفظ کردن و گذاشتن بچیزی و گذشتن بچیز و از چیزی و گردیدن بچیزی و نهادن و داشتن و بودن بر چیزی استعمال نمایند و بعضی گویند مدار داشتن بمعنی دیرپا بودن و مدار دادن بمعنی نظم و نسق دادن - سیف الدین اسفرنگی گوید :

به پیش خلق شب و روز بر مناقب تست
مدار قصهٔ تاریخ را فسانهٔ من (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم (ع) رعایت کردن و صلاح و آشتی نمودن - و این دراصل مدارات بود و در کلام فارسی گاهی تا ازین می افتد و در عربی بتا مستعمل است و همچنون محابا و مواسا - مرزا صائب :

شکستن کمر کوه قاف چندان نیست
بمور هر که مدارا کند سلیمان است (فرهنگ آنند راج) -

مدارالنهار (ع) : چاشتگاه که زیادتی نور روز است -

مدار مدور (ف) : مرکز زمین۱-

مدام (ع) : بضم ، می و همیشه ، در شرح نصابست ازان می را گویند که دایم در خم است۲ ، خواجه حسن :

می را بعرب مدام گویند
من هم گفتم مدام در ده

مداهنت (ع) : چرب زبانی و نفع کردن۳-

مداین (ع) : نام شهری از عراق پای تخت خسرو پرویز و جمع مدینه۴-

مدبر (ع) : بضم وکسر با، معروف - و بفتح باء ، بنده که او را مالکش گفته است که بعد موت من آزاد باشی و بکسر باء ، نحیف و بد بخت و ضد مقبل۵-

مدبران فلک (ف) : سیارات سبعه۶-

مدحور (ع) : بحای مهمله ، رانده شده۷-

مدخل (ع) بضم یکم و کسر سوم ، در آرنده و بمعنی بخیل - و بفتح سوم ، جای در آمد - و نیز نام دو کتاب در علم نجوم که یکی را مدخل منظومه

۱- فرهنگ سکندری -

۲- بالضم (ع) شراب و بمعنی همیشه داشته شده و اسم مفعول از ادامة و باران پیوسته (فرهنگ آنند راج) -

۳- مداهنت ، بالضم و فتح و نون (ع) ظاهر کردن بخلاف آنچه در دل باشد - و در منتخب بمعنی نفاق و دروغ گفتن و در صراح و مدار بمعنی چرب زبانی و خوشامد و در کنز بمعنی سستی کردن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و کسر همزه (ع) جمع مدینه - و هفت شهر بودند آبادان در حوالی بابل، اکنون همه‌ها خراب اند، از برهان و غیر آن - و در شرح دیوان خاقانی و منتخب نوشته که شهری است در عراق عرب تخت‌گاه نوشیروان (فرهنگ آنند راج) -

۵- برای مهمله کمحسن (ع) پشت دهنده و سپس رونده و ستور پشت ریش و خداوند پشت ریش ستور و در باد دبور در آینده - و بفتح بای موحده پشت داده شده یعنی کسی که دولت و بخت او را پشت داده باشد ای برگشته باشد - و مدبر کمحدث، تدبیر کننده و صاحب تدبیر - و مدبر کمعظم پرورده شده و تدبیر کرده شد و بنده که از پس مرگ صاحب خود آزاد شود (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالضم (ع) کنایه از سبعه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح دور کرده شده (شمس اللغات) -

گویند و یکی در نثر است۱-

مدد (ع) : بفتحتین ، معروف۲-

مدر (ع) : بفتحتین ، کلوخ - در سکندریست کلوخستان - و در پارسی بمعنی نهی از دریدن۳-

مدرار (ع) : بکسر ، باران - در شرح نصاب است آب ریزان و مصدر بمعنی شیر و باران فرو گذاشتن۴-

مدظله (ع) : دراز باد سایه او -

مدعس (ع) : بکسر یکم و فتح سوم ، مشتهٔ نداف۵-

مدعو (ع) : خوانده شده۶-

۱- بفتح اول و ثالث (ع) دخل کردن و داخل شدن و جای دخل، در صورت معنی اول مصدر میمی است و در صورت معنی ثانی اسم ظرف - بضم اول و کسر ثالث بمعنی بخیل و درآورنده - و بفتح خا جای دخل کردن و داخل کرده شده و در آوردن - و بمعنی ناکس و پسر خوانده - و مدخل بکسر اول و فتح ثالث بمعنی کلید (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالتحریک و سکون دال ثانی (ع) یاریگری و بمعنی یاور مجاز است - و با لفظ دادن و کردن و گرفتن مجاز است - خواجه جمال الدین سلمان :

بمردمی نظری کن بمن که درویشم
بمرهمی مددی ده مرا که دل ریشم

اسیری لاهجی :

بختم مدد نداد که بینم وصال دوست
ای کاشکی ز دور به بینم جمال دوست (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ثانی و سکون رای مهمله (ع) کلوخ یا گل چسپان یا گل سخت که ریگ نباشد دران - و ده و شهر و شهرستان - مدرة بالتاء یکی فی‌الکل - و کلانی شکم و کلان شکم گردیدن - و دهی است به یمن - و اهل المدر باشندگان ده - و نیز مدر مخفف مدار است که مرکز زمین باشد - و بفتح اول و سکون ثانی گل اندودن مکان را و بکلوخ فراز کردن سوراخ و درز شکنهائی حوض را - و مدر بضم اول و کسر ثانی و تشدید را جاری کنندهٔ بول - و بمعنی ناقهٔ بسیار شیر دهنده - و باد که ابر را دوشد - و بر ناخن گرداننده تیر را (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر و رای مهمله (ع) بسیار آب ریزنده و ابر بسیار بارنده و بمعنی باران نیز آید (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و ثالث و سکون سین مهمله (ع) امید گاه و جماع - بکسر اول نیزه که بدان زنند و مرد بسیار نیزه زن - و مدعس کمحدث نشان کننده و نیزه درزننده بجای - و مدعس کموخر، جای کماج پختن در بادیه و تنور بریانی (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و ضم ثالث (ع) خواهانی نموده شده و خوانده شده (فرهنگ آنند راج) -

مدغم (ع) : در آورده شده در چیزی - و حرف مشدد را نیز گویند۱-

مدق (ع) : بکسر ، کوبه -

مدقق (ع) : بضم و تشدید قاف مکسور ، باریک بین۲-

مدماک (ع) : بکسر ، ساق بنا یعنی پای بنا که آن را بنیاد نیز گویند، و چوب دوشاخه که در خرگاه بوی در وا کنند۳-

مدنگ (ف) : بضمتین و کاف پارسی، پردهٔ قفل یعنی دندانهٔ کلید - در ابراهیمی است : قلب مدنگ گویند و گندم خوانند - و نیز مسموعیست که چوب گران سنگ که از پس تخته در نهند ، استاد :

چون تو شده خزانهٔ ارزاق اهل فضل
کردی در خزانهٔ ارزاق بی مدنگ

و در حل لغات است بدال معجمه نیز۴-

مدنی (ع) : بفتحتین ، آن سرور علیه السلام - و بمعنی جمع شونده چنانکه گوید الانسان مدنی بالطبع ، میل جمعیت و اختلاط دارد - و در ضمن مدینه مشرح گذشت۵-

مدون (ع) : به تشدید واو مفتوح ،

۱- بضم اول و فتح ثالث (ع) حرفی که در حرف همجنس خود در آمده باشد بمعنی پیوسته و در هم رفته و درج کرده، پوشیده نیز آمده، و در اصل معنی ادغام لگام در دهان اسپ درآوردن است - و مدغم کمحسن گرمی و سردی فراگیرنده کسی را، و کسی که لقمه را بی خائیدن فرو برد بترس اینکه دیگران در طعام بروی سبقت برند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بهر دو قاف کمحدث (ع) نیکو گوینده و باریک گرداننده و کار باریک کننده و نکتهای باریک پیدا کننده - و در لطائف نوشته آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر (ع) رشتهٔ بنا و رشتهٔ دراز که بدان دیوار را راست کنند - و رشتهٔ درودگر که وقت تراشیدن چوب بدان خط کشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن خدنگ (ف) کلید چوبین خورد که چون او را حرکت دهند چوب کلان که باو در از اندرون بسته است کشاده شود و آن چوب را کلیدان گویند و در اصل کلیددان بوده یعنی ظرف کلید، چنانکه در پارسی رسم است یک دال را حذف کردند و بعضی بمعنی دندانهٔ کلید گفته اند - در مؤید بمعنی پردهٔ قفل آورده - همان معنی اول اصح است - سلمان ساوجی گفته :

نیزهٔ شاه بهر جا که رود بکشاید
سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ

و مثال دیگر در لغت کولنگ گذشته (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتحتین و کسر نون (ع) باشندهٔ شهر و منسوب بمدینه - از لفظ مدینه در حالت نسبت یاء حذف کرده شده است - و مدنی کمغنی نزدیک گردانندهٔ چیزی و جستجو کننده هر کار بزرگ - و مدنی بضم یکم و تشدید ثانی مفتوح و کسر نون، نزدیک گردنده (فرهنگ آنند راج) -

جمع کرده شده۱-

مده (ف) : بضم ، پیمانه ، غالباً بدین معنی در تازی آمده۲-

مدهن (ع) : بضم و کسر ها ، آسان گیر در کار دین۳-

مدهوش (ع) : بیهوش ، پارسیان بواو پارسی استعمال کنندم-

مدهون (ع) : زمین که از باران اندک تر شوده-

مدید (ع) : دراز بالا و بحری از بحور عروض -

مدین (ع) : بفتح یکم و سوم ، نام شهری بر ساحل دریای مغرب - صاحب شرفنامه مداین جدا آورده و گفته شهریست در عراق عجم پای تخت خسرو پرویز و جمع مدینه۶-

۱- بضمتین و نون (ع) پیوسته و همیشه ماندن بجای و مقیم شدن و در آمدن بشهر - و مدون کمعظم جمع کرده شده - و مدون کمحدث ترتیب دهنده دیوان (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و فتح ثانی، بمعنی بیمار و ناخوش باشد (برهان قاطع) - بالضم، پیمانهٔ غله و بدینمعنی در تازی نیز آمده (شمس اللغات) -

۳- بضم اول و فتح ثالث (ع) روغندان و شیشهٔ روغن وهو شاذ و القیاس، مدهن بالکسر و مغاکی در کوه که آب در وی گرد آید یا هر مغاک که سیل آنرا کنده باشد (فرهنگ آنند راج) -

م- بواو معروف بر وزن مسرور (ع) لفظ عربی است صیغهٔ اسم مفعول بمعنی متحیر و سرگشتهٔ و حیران از صراح و منتخب و آنچه فارسیان این لفظ را بواو مجهول بمعنی مست و بیهوش می آرند نوعی از تفریس است چنانکه خان آرزو در خیابان نوشته که مدهوش لفظ عربی است بواو معروف بمعنی متحیر ماخوذ از دهش فارسیان گاهی واو معروف لفظ عربی را مجهول خوانند چنانکه غوطه و مدهوش پس این نوعی از تفریس باشد و لفظ مدهوش که بمعنی متحیر است فارسیان مجازاً بمعنی بیهوش استعمال نمایند (فرهنگ آنند راج) -

ه- بالفتح بر وزن مجنون (ف) پوست دباغت کرده را گویند - حکیم اسدی طوسی گفته :

صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ
دوچندین سپرها ز مدهون کرگ

و ظاهراً عربی باشد و بمعنی چرب کرده و بروغن پرورده و این بیت جمال الدین نیز دلالت بر اینمعنی میکند که گفته :

چو در نوردد فراش امر کن فیکون
سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه گون
مخدرات سماوی تتق بر اندازند
بجای ماند این هفت قلعهٔ مدهون (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و ثالث (ع) نام شهری است بر کنار دریای مغرب - و مدین کامیر شهر بیشه و بنده و بمعنی وام دار و پاداش یافته و مدین بضم اول خسیس و فرومایه و ضعیف و سست - و مدین کمحسن وام دهنده و وام گیرنده - و مدین کمحدث ، بر دین خود گذارنده کسی را (فرهنگ آنند راج) -

مدیون (ع) : آنکه برو قرض یکی باشد۱-

مدینه (ع) : شهر ، و نام شهر معروف که آن سرور علیه الصلوة والسلام آنجا آسوده اند - در اخلاق ناصری آورده که مدینه از تمدن گرفته اند ، و معنی تمدن جمع شدن است و در شهر چون انواع محترفه و حاجات مردم جمع اند مدینه گویند۲-

مدینة السلام (ف) : کوفه که دارالملک عراق و عرب است۳-

مذ (ع) : بضم ، بمعنی مدت۴-

مذاب (ع) : گداخته شده۵-

مذاق (ع) : در تاج باریک بین و نیز بمعنی کام و زبان و جای چشیدن و آنکه در محاورات گویند فلانی صاحب مذاق است کنایت از تعشق و نظر بازی است و بمعنی مطایبه نیز۶-

---

۱- بفتح و ضم ثالث (ع) قرضدار و مرد بسیار وام (فرهنگ آنند راج) -

۲- کسفینه (ع) بمعنی مطلق شهر و قلعه شهر مبنی بر معظم زمین و نام شهر خاص که مرقد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم در آن است - و نسبت بوی مدنی محرکه است - و بسوی مدینه منصور و اصفهان و جز آن مدینی یا مردم مدنی محرکة - و وحوش و طیور و جز آن مدینی - و لفظ مدینه ماخوذ است از تمدن که بمعنی جمع شدن است چون انواع محترفه و انواع مردم در شهر جمع شوند لهذا مدینه گویند - مداین و مدن ککتب و مدن بالضم جمع و (ابن المدینه) دانای حقیقت کار و کنه آن و دلیل و هادی (فرهنگ آنند راج) -

۳- مدینة السلام : لقب کوفه که دارالملک عراق و عرب است (غیاث اللغات) -

۴- بالضم ابتداء زمان و مذ بالفتح در فارسی صاحب و خداوند ، و استعمال این مرکب است (کشف اللغات) -

۵- بالضم (ع) گداخته شده ، بفتح اول ، هم آمده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و تخفیف ذال معجمه (ع) چشیدن و بمعنی چشیدنگاه محل قوت ذائقه که کام و زبان است - و مذاق صیغه اسم ظرف است از ذوق بمعنی چشیدن است و بمعنی اظهار و بیتابی شوق پیش معشوق، میرزا طاهر وحید :

یادست خوش دمی که وحید از کمال شوق
دامن زدی بر آتش حسنش ز هر مذاق

و نیز مذاق بمعنی ظرافت - میرزا طاهر وحید درمخاطبه پیر خود گوید :

نگفتم این چه حدیث است قصه کوته کن
نه ای تو کودک و نبود مرا دماغ مذاق

و مذاق کشداد دوست با طمع غیر خالص (فرهنگ آنند راج) -

مذکر سماعی (ف) : شوهری که مضبوط زن باشد۱ -

مذنب (ع) : بضم و کسر نون ، گنهگار و بکسر میم و فتح نون کفلیز و راه گذر آب۲ -

مذهب (ع) : بفتح ، راه و مجازاً دین نیز گویند و بضم و تشدید های مکسوره آنکه در کتابها کار زر کنند۳ -

مذی (ع) : بدال معجمه بفتح ، آب تنک که وقت بازی با زن بیرون آید -

مر (ع) : بفتح و تشدید ، کلند و بضم تلخ و به تخفیف در پارسی مذکور می شود۴ -

مر (ف) : بفتح حساب گویند حساب گذشته - در تبختریست بمعنی اندازه نیز - صاحب شرفنامه گوید که پیش من چنین محقق است که مثلاً ده هزار تنکه می شمارد و در هر صدی یک عددی از چیزی میدارد چون همه شمرده باشد آن عدد که در هر صدی داشته است بشمرد تا معلوم کنند که همه

۱- (ع) در مؤید مردی که زنش برو غالب باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- کمنبر (ع) کفلیز و آبراهه بسوی زمین یا در پستی و نهری که از مرغزار بجانب دیگر رود - و مذنب کمحسن گناه کننده - مذنب کمحدث ماده شتری که از شدت درد زه ذنب خود را دراز کند - و غورهٔ خرما که رطب شدن گیرد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن مکتب (ع) جای رفتن و راه و مجازاً بمعنی دین و آئین و روشن و طریق و معتقد و اصل ، مذاهب جمع - و بمعنی وضوگاه و مذهب کمکرم کعبه و اسپ ابراهه بن عمیر و اسپ غنی بن اعصر ، و دیو وضو که بر اسراف آب انگیزد و قال ابوالطاهر و کسر هائه الصواب ، و بمعنی زر اندود از دوال و جزآن - مذاهب جمع - و مذهب کمحسن ، برنده و دور گرداننده و زراندود کننده و مذهب کمعظم زراندود و مذهب کمحدث زراندود کننده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و تشدید رای مهمله (ع) رسن و کلند و بیل یا دسته آن و بمعنی رفتن و گذشتن و بطن مر موضعی است بریک منزل از مکه و آنرا مرالظهر آن نیز گویند - و مر بالضم بمعنی تلخ خلاف حلو - و دارویی و آن آب منجمد درختی است مغربی شبیه بدرخت مغیلان بسیار تلخ نافع سرفه و گزیدگی کژدم و کرم معده و روده را ، امرار جمع (فرهنگ آنند راج) -

چند شدند آن را مر گویند۱-

مراء (ع) : بکسر، ستیزه - در شرفنامه است باکسی به سرداری و مرتبه پهلو زدن۲-

مرآت (ع) : بکسر و مد ، آئینه۳، چنانکه مؤلف در تعریف حوض های باغ حافظ گفت :

بود هر حوض او مرآت انور
خصوصاً صورت حوض مدور

مراثی (ع) : جمع مرثیه که مذکور شدم۴-

مراح (ع) : جای فرح و نام کتابی در علم صرف۵، لمؤلفه :

حقیقت می و میخانه ام چرا می پرسی
که راح راحت روح و مقام اوست مراح

مراحل نشین (ف) : مسافر۶-

مراد (ع) : بفتح معروف ، و قبیله از یمن و نام باغی در هری و بفتح

۱- بالفتح و سکون رای مهمله (ف) بمعنی عدد پنجاه که در نزد محاسبان فارس متعارف بوده که چون عدد به پنجاه می رسده می گفتند یک مر و چون بصد میرسیده می گفتند دو مر و برین قیاس ، خاقانی گفته :

مر ما مرمن حساب العمر
چون به پنجاه رسد حساب مراست

و در عربی بمعنی شمار آمده باین دو معنی حکیم فرخی گفته :

نه لشکری که مر آنرا کسی بداند حد
نه لشکری که مر آنرا کسی بد اند مر (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح یکم و سکون دوم و بهمزهٔ مفتوح ممدود ، مرد و بالکسر و المد ، ستیزه و مجادله کردن و بالضم و المد گوارا شدن طعام و بالکسر والقصر بسری و مرتبه پهلو زدن (شمس اللغات) -

۳- بکسر اول و سکون ثانی و مد الف (ع) آئینه - این صیغه اسم آله است از رویت بمعنی اسباب و بدن - این در اصل مریئة بوده بروزن مفعلة یای متحرک ما قبل مفتوح آن یا را بالف بدل کردند مرآة شد و کسانیکه مراة بکسر میم و سکون را و فتح الف غیر ممدوده بروزن مفعل گویند خطا است چرا که تای این اصلی نیست که در مقام لام فعل افتد بلکه زائده است و مرات بالفتح و الف غیرممدود مفتوح بمعنی وزن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و کسر ثانی مثلثه (ع) جمع مرثیه (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و حای مهمله در آخر (ع) رفتن و روان شدن و بمعنی جای راحت و آسائش و بالضم موضعی که شتران بسوی آن روند و آرام گیرند - و بکسر میم نشاط و شادی (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) کنایه از هر یک از کواکب سبعه سیاره باشد و مراحل نشینان مجموع هفت کواکب و مسافران (فرهنگ آنند راج) -

گردن که عرب آنرا عنق خوانند۱-

مرا در مار ضحاکی کشید (ف) : یعنی در سلک و زاولانه و جولان کشید و در آورد۲-

مرارا (ع) : جمع مره بمعنی بارها۳-

مراره (ع) : بفتح ، زهره و تلخه۴-

مراسله (ع) : آنچه بکسی فرستند حالا غالب بر نامه آید۵-

مراسیل (ع) : احادیث نبوی۶-

مراغ (ع) : بفتح ، جائی غلطیدن - و در سکندریست بضم ، غلطیدن در خاک و هر چیزی۷-

مراغه (ف) : وزن خرابه ، غلطیدگی در خاک چون غلطیدگی اسپ و خر- و نام شهریست۸ استاد :

۱- بدال کسحاب (ع) گردن - و بالضم حاجت و خواهش و بالفظ راندن و برآمدن مستعمل و نفی آن با لفظ نا و بی هر دو و فرق بینها آنست که نامراد آنکه مراد او کم برآید وبی مراد آنکه هیچ مراد نداشته باشد آصفی :

همه شب آصفی دست دعا بر آسمان دارد
زروی نامرادی مانده سر در پای دیوارت

کلیم همدانی :

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن
در زیر سر گذارم دست دراز خود را

استاد فرخی :

امیر باش و جهان را بکام خویش گذار
هوای خویش بیاب و مراد خویش بران (فرهنگ آنند راج) -

۲- یعنی در سلک و زاولانه کشید و زاولانه نوعی از بندهای آهنین که بر پای نهند و آنرا جولانه نیز گویند (شمس اللغات) -

۳- At time, often, frequently - sometimes, now and then (Steingass).

۴- بالفتح و فتح را (ع) تلخ گردیدن و تلخی و نیز مرارة زهرهٔ هر حیوان که آنرا بهندی پته گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم و فتح سین و لام (ع) نامه و پیغام کردن باهم (فرهنگ آنند راج) -

۶- مراسیل بالفتح و کسر سین (ع) جمع مرسال تیر کوتاه و شتر ماده نرم رو (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح و غین معجمه (ع) غلطیدنگاه ستور (فرهنگ آنند راج) -

۸- کسحابة (ع) جای غلطیدن ستور و فارسیان بمعنی مطلق غلطیدن استعمال نمایند - امیر خسرو :

معاشران را بی دور باده مست کند
مراغه کردن خوبان بسایه های چنار

وخر ماده که منع نه کند گشن را جو مراغة ککنلتة غلطنده (فرهنگ آنند راج) -

از شرم آن سوار که او جان عالم است
تبریز درمیان خوی او مراغها

مرافق (ع) : در سکندریست بایکدیگر نرمی کردن - و جمع مرفق بکسر بمعنی آرنج۱-

مرافعه (ع) : پیش بردن و رساندن بکسی چنانکه گویند بقاضی مرافعه نمود۲-

مراهق (ع) : بضم و کسر ها ، کودکی که نزدیک به بلوغ رسیده باشد۳-

مربا (ع) : بضم و تشدید ، تربیت کرده شده - و نام شیرینی که از میوه ها سازند چنانچه مربای انبه و سیب و امثال آن گویند۴-

مربای مردم ز جای (ف) : یعنی میفگن مردم را از جا -

مربع خانه نور (ف) : کعبه۵-

مرتضی (ع) : پسندیده۶-

مرتع (ع) : بفتح ، چراگاه۷-

۱- بضم اول و کسر فا (ع) همراه و رفاقت کننده - و باصطلاح صنعت موافق عبارت از آنست که شاعر بر وجهی شعر گوید که اگر هر مصرع او را با هر مصرعه دیگر از وی ضم کنند بیتی مستقیم باشد و در لفظ و معنی و قافیه و وزن ، هیچ خلل نرود و چنانچه میر معزی گوید :

رباعی
دجله صفت این دو چشم خونین من است
آتشکده وصف دل غمگین من است
جای تف و نم بستر و بالین من است
غرقه شدن و سوختن آئین من است

بفتح اول و کسر فا ، بمعنی آرنجها و آن چیزها که بدان نفع یابند - و نیز مرافق جای آب و برف انداختن و مانند آن و خلا جای ها (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم (ع) شکایت بردن پیش حاکم و نزدیک حاکم شدن با خصم و باقی گذاشتن و مهربانی نمودن و معامله کردن با کسی و در مشقت و جهد انداختن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم و کسر ها (ع) کودکی که نزدیک بلوغ رسیده باشد و آخر وقت حج در مکه در آینده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم و تشدید با ، تربیت کرده شده و نیز نام حلوائیست ، و بفتح یکم و سکون دوم ، منظر یعنی دیدن گاه (شمس اللغات) -

۵- (ف) کنایه از خانه کعبه است (فرهنگ آنند راج) -

۶- شمس اللغات

۷- بعین مهمله کمقعد - (ع) چراگاه و سبزه زارے که بهایم دران چرند و چراگاهے که آب و علف در آن بسیار باشد و فلان مرتع کمحسن یعنی فراخ روزی است هرچه میخواهد او را حاصل است (فرهنگ آنند راج) -

مرتفع (ع) : بضم و بلند۱-

مرتک (ف) : بفتح تاء قرشت ، همان مردار سنگ مذکور۲-

مرتکب (ع) : بضم میم و کسر کاف ، سوار شونده و آنکه گویند فلانی مرتکب این امر است بمعنی کننده آن امر و سوار شونده بروس-

مرتل (ع) : مردار سنگ -

مرة (ع) : بفتحتین و تشدید ، معروف و بمعنی لذت زبان ـ مخفی نماند که این لفظ را پارسیان نیز تخفیف استعمال کرده اند تفاوت پارسی و تازی به تشدید و تخفیف بود۴-

مرثیه (ع) : بکسر ثای سه نقطه ، شعری که بعد از فوت یکی گوینده، کمال خجندی :

در عیادت اگر تساهل رفت
تو کریمی و عذر من مقبول
زان نشد فرصتم به پرسش تو
که بمرثیه بوده‌ام مشغول

۱- بالضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون عین مهمله (ع) بلند شونده و بلند از جای بیرون شونده و بفتح فا برداشته شده - (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ثالث (ع) مردار سنگ (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و فتح ثالث و کاف مکسور (ع) شروع کننده در کاری و سوار شونده و بعمل آورنده و گناه کننده از غیاث - و در بهار عجم نوشته که اکثر استعمال این لفظ درمنهیات است و ملا طغرا در چشمهٔ فیض آورده ، نثر : شهریار گیهان بخرمی تمام مرتکب سواری گردیدی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و تشدید ثانی - (ع) یکبار مر - و مرار ککتاب و مرر کعنب و مرور بضمتین جمع - مرات مثله - و بکسر اول ، زهره و صفراء که مزاجی است از امزجهٔ بدن و توانائی و استواری اندام - مرر کعنب و امرار جمع ـ و خرد و تیزی آن و اصالت و تازه رسن - و ذومرة لقب جبرئیل علیه السلام ـ و بضم اول درختی است با نوعی از تره - مر بحذف تا و امرر جمع - و یقال لقی منه المرتین یعنی دید ازوی سختیها و تلخی ها - و مرة بن کعب پدر قبیله از قریش و پدر قبیله از قیس غیلان و ابو مرة کنیت ابلیس (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و کسر ثالث و فتح تحتانی (ع) صفت مرده و بسین مهمله نوشتن و تشدید تحتانی خواندن خطا است مولوی مولانا روم :

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا ازینجا برگ و لالنگی برم

درویش والا هروی :

مرثیه همت است نقش خط سر نوشت
ضابطهٔ آدم است سوگ کرم داشتن (فرهنگ آنند راج) -

مرج (ف) : بفتح ، مرغزار و شهریست بکوهستان ۱-

مرچاده (ف) : آلت چرمین که بآن از آب گذرند و او را خیگ نیز گویند ۲-

مرجان (ع) : مروارید خورد ، بسد که هندش کلی خوانند و آن سرخ می باشد ۳- لمؤلف :

نیست درگرد دو چشمم مژه ها خون آلود
شاخ مرجان است که سراز لب دریا زده است

مرجان پرورده (ف) : بمعنی لب و می ۴-

مرجل (ع) : بکسر یکم و فتح

۱- بالفتح (ع) چراگاه و بچراگاه گذاشتن ستور را و چیزی را با هم گذاشتن ، درانداختن ناقه بچه را بعد ازان که خون بسته شده باشد - و مرج الخطباء نام موضعی است در خراسان و مرج راهب موضعی است بشام و یوم المرج روز جنگ - و بفتحتین ، چیدن خاتم در انگشت و در آمیختن و درهم شدن و آشفته شدن کار دین و ازینجا است هرج و مرج ، و در فارسی بمعنی مرز باشد ، شمس فخری گوید :

۱- اسحاق داری دوران که چرخ
سعادت در احوال او کرده درج
۲- ز مهرش مبادا تهی هیچ دل
زفرمانش خالی مشو هیچ مرج

و بمعنی کشت زار آمده شاعر گوید :

هوا سر بسر مشک سارا گرفت
زمین مرج تا مرج دیبا گرفت (شمس اللغات) -

۲- بفتح اول و دال ابجد (ف) آلتی باشد که آنرا مانند جوال بزرگی از چرم میدوزند پر از کاه می کنند و بر بالای آن اسباب میگذارند و مردم هم سوار می شوند و از آب می گذرند و بجای دال واو هم بنظر آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) مروارید خورد و لؤلؤ مروارید کلان - از تفسیر بحر مواج ، و صراح و قاموس - و هیچ یکی ازین لغات عربی بمعنی جوهر سرخ رنگ که بهندی مونگا گویند نه نوشته و بلغات معتبره فارسی مثل فرهنگ جهانگیری و رشیدی هم یافته نشده مگر در برهان نوشته که مرجان در عربی بمعنی مروارید خرد است و بمعنی جوهر سرخ رنگ نیز عربی است - و در مدار بهر دو معنی آورده و در منتخب نوشته که مرجان مروارید خرد و بمعنی بسد نیز آمده - ظاهرا نیز باین معنی فارسی است زیرا که در لغت عرب یافته نشده - ثم کلامه - و مسموع است که مرجان بمعنی جوهر سرخ رنگ است - در آب دریای شور مثل نباتات میروید - چون از آب بیرون می آرند سنگ می گردد و گاهی مثل چوب کرم خورده می شود و بیخ مرجان در ادویه بارها در نظر آمده - و گویند که مرجان دو نوع است - یکی سرخ و دیگری سفید، هرگه سرخ را در گردن کودکان بندند از چشم زخم ایمن باشند و اگر بر صاحب دق بندند صحت یابد و صرع هم به بستن آن دفع گردد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح (ف) کنایه از لب معشوق است و کنایه از شراب انگوری هم است (فرهنگ آنند راج) -

سوم ، دیگ روئین و مسین - و قیل چیزی که در آن به پزند کذا فی الحل ، بوستان :

ملک را چنین گرم کرد این سخن
که جوشش برآمد چو مرجل بتن

مراجل : جمع آن۱-

مرجو (ع) : امید داشته شده۲-

مرحب (ع) : بفتح همان مرحبا که مذکور شد۳-

مرحبا (ع) : بفتح ، جای فراخ و نیز بمعنی خوش آمدید و در وقت آمدن کسی از جای مرحبا مرحبا گویند معنی آمدی جائی فراخ و خوش آمدی۴، خواجه حافظ :

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

مرحل (ع) : بفتح یکم و کسر سوم ، منزل ، مراحل جمع آن۵-

مرخشه (ف) : بفتحتین و قیل بسکون دوم ، شوم که در عرب نحس گویند۶، استاد :

آمده نوروز و بر دمید بنفشه
بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه

۱- کمنبر (ع) شانه و دیگ سنگین و دیگ مسین مذکر است و نوعی از چادرهای یمن و بفتح هم آمده - و مجل، کمحسن زن که همه پسر زاید - و مرجل کمعظم چادر نگارین و مشک که از یکپائی سلخ آن کرده باشند - و مشک پر شراب و تلخ که آثار بالهای وی در زمین دیده شوند - و چادری که در آن صورتهای مردان باشد - و مرجل کمحدث کسیکه فروهشته گرداند موی را بامیان فروهشته و مرغول گرداند آنرا و قوی گرداننده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو (ع) امید داشته شده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ثالث (ع) فراخ و از اعلام است و نام بتی که در حضرموت بود - و قولهم (مرحبا و اهلاً)، و باهل و جای فراخ رسیدی پس الفت پذیر وحشت مگیر - و کذا اهلاً و سهلاً و مرحبا و اهلاً سهلاً و گویند مرحبک الله و مسهلک یعنی وسعت دهد ترا خدای و آسان گرداند - و مرحب کمعظم نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح (ع) این لفظ در عرب برای تعظیم مهمان گویند مرحب مصدر میمی است بمعنی فراخ شدن و الف علامت نصب است چرا که در ترکیب مفعول مطلق واقع شده بحذف فعل در اصل چنین بود رحبت لک الدار مرحبا یعنی فراخ شد برای تو خانه فراخ شدنی پس بجهت تخفیف فعل را مع متعلق حذف کردند و نصب را برای دلالت حذف آن باقی گذاشتند مرحبا باقی ماند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح یکم و سوم و باهای مهمله، بمعنی منزل (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتحتین (ف) شوم، نحس - منجیک گفته :

آمد نوروز و نو دمید بنفشه
برمن فرخنده باد و بخصم مرخشه (فرهنگ آنند راج) -

مرد (ع) : بفتح ، میوه اراک پارسیان ترجمه رجل گویند و بضم ، جمع امرد۱-

مردا (ف) : بفتح ، فال نیک زدن و نام نوای۲-

مرداء نیک (ف) : نام نوای باربدی -

مرد احمد باش (ف) : یعنی شایسته خدمت و متابع محمد باش۳-

مرداد (ف) : بضم ، آفتاب در برج اسد که هندش بهادون گویند ، در آن ماه کمال خوی و حرارت باشد - گلستان :

شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
گنده بغلی نعوذ بالله
مرداد بآفتاب مرداد

و هفتم روز از ماه۴-

۱- بالفتح و دال مهمله (ع) میوهٔ اراک تازه و تر و میوه رسیده آن و بمعنی تر کردن نان را تا نرم شود و سخت راندن و بمژدی راندن کشتی را و بریدن و طعن کردن در آبروی و ناموس کسی و پستان مالیدن کودک در دست و بی ریش شدن - و از حد در گذشتن - و مرد بالضم ، جمع امرد - و مرد کمقر مرد آزمند جماع - و دریای بسیار موج و مرد خشمناک و مرد که بی زنی او یا سفرش دراز کشیده باشد - و ماده شتر که پستان و فرج او از نشستن بر زمین نمناک آماسیده باشد - و گوسفند پستان برآورده - و شتر که بخوردن آب بسیار گران گردیده باشد - مراد جمع - و مرد بفتحتین و تشدید دال ، باز گردانیدن و قبول نکردن و منسوب بخطا کردن و باز گردانیدن جواب (فرهنگ آنند راج) -

۲- کصحراء (ع) دختر تابان رخسار و زن که زانو و فرجش موی نباشد و درخت بی برگ و ریگستان گسترده بی گیاه - مرادی جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) یعنی مطیع امر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم باش (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم بروزن خورداد - (ف) ماه پنجم از سال شمسی و آن تقریباً بهندی بهادون باشد - و نام روز هفتم از هر ماه شمسی از کشف و برهان و جهانگیری - و در رشیدی بالفتح نوشته و نام فرشته ایست که مؤکل است بفصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بدو متعلق است - ناصر خسرو گفته :

سود نداردت این نفاق که داری
بر لبت این باد دی بدل تف مرداد

هم او گفته :

ز جور لشکر خرداد و مرداد
تواند داد مارا هیچ کس داد
ز بهر آنکه تا دامیت آرد
چو مرغان مر ترا خرداد خورداد (فرهنگ آنند راج) -

مردار خانه (ف) : خانه که ازان مهره نرد بیرون نتواند آمد و او را ششدر و مششدر نیز گویند چنانکه مذکور خواهد شد۱-

مرداز (ف) : بضم ، نام کوهی و نام یکی از ناسهای بهار که بدین معنی او را به رای مهمله نیز خوانند۲-

مرداسنگ و مردارسنگ (ف) : بضم و کاف پارسی ، نام داروی معروف۳-

مردان علوی هفت تن (ف) : سیارات سبعه و هفت اوتادم۴-

مردری (ف) : مختصر مرد ریگ مذکوره۵-

مرد گیر (ف) : همان مردم آهنج بمعنی اخیر که مذکور شد۶، استاد :

مگر افتاد ازین مردگیری
بدست شیر از دست دلاور

مردم (ف) : بضم دال ، آدمی و مردمک چشم و بدین معنی مردمان نیز

۱- بالضم - (ف) خانهٔ راگویند در بازی نرد که مهره درآن خانه در ششدر یا هفدر افتد و نتواند بیرون آمد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم نام ماهی است از ماهای بهار (کشف اللغات) -

۳- بالضم و فتح سین مهمله (ف) بمعنی مرداسنگ است و آن جوهری باشد که از سرب سازند و در مرهمها بکار برند و معرب آن مرداسنج است - مرزا عبدالغنی قبول :

جیفهٔ دنیا ندارد پیش ما رنگی که لعل
می شود مردار سنگ از دست استغنای ما (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم عین بی نقطه (ف) کنایه از هفت کوکب است - که بعربی سبعه سیاره خوانند و آنها را مردان علوی هفت تن هم میگویند - و هفت اوتاد را لیز گویند ، و ایشان بزرگان عالم غیب اند (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) مرده ری و مرده ریگ - نخستین بروزن سفره چی چیزی که از مرده باقی میماند بعربی میراث گویند - فردوسی گفته :

برفت و جهان مرده ری ماند ازو
شد آن گنج با شاهی و رنگ و بو

مولوی گفته - ع -

آخر آن از تو بماند مرده ریگ

و بمعنی چیزهای زبون و سقط و کم بها نیز آمده چنانکه انوری در صفت اسپ لاغر خود گفته ، ع -

کاین مرده ریگ را تو با هستگی بیار (فرهنگ آنند راج) -

۶- بروزن سرد سیر (ف) سلاحی باشد کج مانند چوگان (فرهنگ آنند راج) -

گویند۱-

مردم آهنج (ف) : مردگیر، در ادات و مرکبات و سکندریست مردم کش و مردم انداز و در تبختریست نام سلاحی که مانند چوگان کج باشد۲-

مردم گیا (ف) : همان مهر گیا۳-

مردم گیاه (ف) : همان مردم گیا که گذشت و او را مهرگیا نیز گویند -

استاد :

رخ تو چشمه مهر است وگرد چشمهٔ مهر
دمیده سبزه خطت بسان مهرگیاه

مردوس (ف) : گندناء شامی۴-

مرده (ف) : بضم، معروف و نیز بمعنی عاشق آید کذا فی الشرح المخزن۵-

مرده اویم (ف) : عاشق اویم -

۱- بفتح اول و ضم ثالث (ف) یک شخص واحد را گویند که مردمان جمع آن چنانکه مشهوراست لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و با زای آن در عربی انسان است و اراده جمع نیز ازان صحیح است - امیر خسرو گفته :

نشاید هیچ مردم خفته در کار
که در پایان پشیمانی دهد بار

نظامی گفته :

بمردم درآموز اگر مردمی
که با آدمی خوگر است آدمی

و بمعنی سیاهی چشم که محل بصر است و مردمک تصغیر آنست - و بمعنی اصل نیز مستعمل چون نا مردم بمعنی نا اهل - شیخ شیرازی :

چون نا مردم آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) بمعنی مردم کش و مردم انداز باشد - و سلاح کجی را نیز گویند مانند چوگان و آنرا مردگیر هم خوانند و معرب آن مردم آهنج است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ف) گیاهی باشد که بیخ آن شبیه بسر آدمی می باشد و بعضی نوشته که بشکل تمام جسم آدمی هم ماده و هم نر بود و بر کننده آن همان دم بمیرد - شرح آن در لفظ استرنگ گذشت، قدسی :

سر راه تو خلقی را ز گرد انتظار
مردمان دیده زیر خاک چون مردم گیاست (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن افسوس - (ف) گندنای شامی را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم اول و فتح ثالث (ف) مقابل زنده و در آرزوی مرده و امید مرده و نظاره مرده و معنی مرده استعاره است - درویش واله هروی :

مرقد نظاره های مرده شد دور از تو چشم
بی تو عمری کرد بحری میکند اکنون بری

(بقیه بر پاورقی ۱۱۵)

مرده ریگ (ف) : بضم و با و کاف پارسی ، آن متاعی که از مرده بماند ، عرب میراث خوانند - و سست و فرومایه که بکار نیاید - در پنج بخشی است او را مرد ریگی نیز گویند۱-

مردی (ف) : بفتح یکم و کسر دوم، جلادت و مردانگی و در عرف بمعنی آلت نیز آمده۲- گلستان :

مردیت بیازما وانگه زن کن

مرز (ف) : بضم ، مخرج پلیدی آدمی و جز آن۳-

مرز (ف) : بفتح ، زمین رانده در

(بقیه از پاورقی ۳ ۱۱۴)

نورالدین ظهوری :

امید مرده زنده بدشنام می شود
آه از دعای من که بمرگ اثر نشست

حکیم زلالی :

شهیدان سخن را یادگاری
ز هر دندان من لوح مزاری

ملا ابوالبرکات منیر در ایراد این دو بیت نوشته که از الفاظش بوی معنی مرده می آید شایست آنست که کتابه لوح مزار او گردد ، و حال آنکه معنی مرده استعاره ایست افسرده که گوش زنده دلان محاوره آزرده - و آتش و چراغ مرده کنایه از چراغ و آتش خاموش و زمین مرده کنایه از زمینی که درو رستنی نباشد - و خون مرده خونی که بسبب ضربتی در بدن جمع شود و جاری نباشد چنانکه گذشت و برین قیاس دل مرده ، زمین مرده ، آب مرده ، خون مرده ، سیماب مرده ، و نیز مرده مجازاً بمعنی عاشق آید (فرهنگ آنند راج) -

۱- (ف) نخستین بر وزن سفره‌چی چیزی که از مرده باقی میماند که بعربی میراث گویند - فردوسی گفته :

برفت و جهان مرده‌ری ماند ازو
شد آن گنج با شاهی و رنگ و بو

مولوی گفته ع :

آخر آن از تو بماند مرده ریگ

و بمعنی چیز های زبون و سقط و کم بها نیز آمده چنانکه انوری در صفت اسپ لاغر خود گفته - ع کاین مرده ریگ را تو بآهستگی بیار (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر چوب آب رو که ملاح بدست گیرد و کشتی بدان راند - هند آنرا پتوال گویند - و در فارسی جوانمردی و مردانگی - سعدی گوید :

مردیت بیازما وانگه زن کن (فرهنگ شمس اللغات) -

۳- بالفتح زمین رانده و کشت - و در زفانگویا بمعنی آبادان نیز است - و در فرهنگ فخر قواس بالضم ، معنی کون است و قیل بکسر دوم سحر خیز آنکه ذاکر باشند (مؤید الفضلاء) -

پنج بخشی است و کشت و آبادان[۱]، سکندر نامه:

بهر مرز و هر بوم کو راند رخش
از آبادی آن بوم را داد بخش

مرزبان (ف) : بفتح و ضم سوم، مهتر مغان - و بوقف سوم زمین دار و نگاهبان زمین، و بدین معنی پارسی است - و بمعنی چهار عناصر نیز - در

۱- بالفتح و زای معجمه در آخر (ف) زمینی که مربع ساخته کنارهایش بلند کنند و درمیانش چیزی بکارند - و هر زمین شیار کرده و کاشته شده - و بوم یعنی زمین نکاشته و ناساخته که در آن خانه و جز آن سازند - و گاهی مطلق زمین نیز استعمال کنند - چنانکه اسدی طوسی گفته :

همه سنگ خار است آن کوه مرز
تهی یکسر از میوه و کشت و رز

و رشیدی گفته تحقیق آنست که بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهای آنست، و سرحد ولایات را ازین رو مرز گویند - و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و دارالمرز چون مرز خذر واقع است یعنی بر کناره و حد آن باین اسم موسوم شده - و مرز بمعنی مذکور مرادف سامان است، مؤلف گوید که بوم مطلقاً بمعنی زمین و خاک است و محل سکونت، چنانکه شیخ سعدی گفته :

نه از چینم حکایت کن نه از روم
که من دل با یکی دارم درین بوم

و در محاورات متعارف است که گویند فلان مرد غریب است یا بومی است - یعنی از اهل این شهر یا خارج است که مرز و بوم مرادف یکدیگراند - و بمعنی بلند و پست اند - بلی در زمینی که زراعت یا باغ کنند آن برآمدی و بلندی را مرز گویند و آنرا بفارسی نیز کرزه خوانند - حکیم فرخی مرز را مرزوی گفته :

کوه و درهٔ هند مرا ز آرزوی غزو
خو شتر بود از باغ بهار و لب مرزوی

معلوم شد که مرز زمین برآمده تر و ساخته شده باغ و فالیز است که در آن گل و سبزی کارند - واینکه درباب معنی دارالمرز گفته صحیح نمی نماید چرا که این مرز که او بمعنی کنار داشته فارسی است نه عربی و نیمی فارسی خواهد بود و مرز چنانکه در مرج گذشته بعربی چراگاه و مرغزار است و این نام بر مازندران صادق است که از کثرت آب و علف و مرغزار و چراگاه نظیر و مثل ندارد و فوق کل ذی علم علیم - و بضم اول مقعد را گویند - سوزنی گفته :

بر در مرز چو انبان تو هنگام جماع
تیز چون زمزمهٔ نای به انبان دارند

دیگر موش را گویند لهذا گیاهی است دوائی خوشبوی که بگوش شباهت دارد و آنرا مرزنگوش گویند - و مرزگوش مخفف و مرز بخوش معرب است ظهیر فاریابی گفته ع

چو مرزنگوش گردم سر بسو گوش (فرهنگ آنند راج) -

پنج بخشی است و شهردار که شهریار نیز گویند۱- استاد:

چنین گفت با کارگر مرزبان
که دیرآور مرز زنده ممان

مرزبان (ف): بکسر، دو ستاره است۲-

مرزبة (ع): بفتح و رای اول مهمله و ثانی معجمه، کوب۳-

مرزگوان و مرزگون (ف): هر دو بفتح و بکاف پارسی، آلت مردم۴-

مرزنجوش (ع): معرب مرزنگوش که مذکور خواهد شده-

مرزنگوش (ف): کاف و واو هر دو پارسی، گیاهیست که هندش موساکنی گویند - و نام گلی است کبود وام که بخط خوبان تشبیه کنندش - و در ابراهیمی است ریحانی است منسوب بخط - خسرو شیرین:

چو مرزنگوش خطی بردمیده
بسی دل را چو طره سر بریده

و در تبختریست نام گل مذکور که برگ او بگوش موش ماند -

مرزوان (ف): همان مرزبان بمعنی اخیر۶-

۱- بالفتح بزای موقوف (ف) بمعنی حاکم و طرفدار و پادشاه و صاحب و نگهدارندۀ زمین آمده است - و بضم راء معرب است (فرهنگ آنند راج) -

۲- با زای نقطه دار بر وزن دشت بان حاکم و میر سرحد و صاحب طرف و مالک زمین و زمین دار باشد - و نگهدارنده و نگهبان را نیز گویند - و بر وزن پهلوان، هم بنظر آمده است که بفتح ثالث باشد - و عربان مهتر و بزرگ آتش پرستان را میگویند (شمس اللغات) -

۳- بفتح اول و ثالث و رابع (ع) مهتری اهل فرس و مرزبة بکسر اول و فتح ثالث و تشدید موحده مفتوح، کلوخ کوب، و یخفف، آهنکوب حدادان (فرهنگ آنند راج) -

۴- باکاف فارسی بواو رسیده و بنون زده (ف) آلت تناسل را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح (ع) معرب مرزنگوش، و آن نوعی از ریحان است که خوشبودار باشد و زلف و خط معشوق را بدان تشبیه کنند، بهندی دونه گویند، در اصل مرزه گوش بود چه مرزه بمعنی موش است چو برگش شبیه گوش موش باشد لهذا با این اسم مسمی گشت (فرهنگ آنند راج) -

۶- بر وزن و معنی مرزبان است که حاکم و میر سرحد و زمیندار و نگاه دارنده و نگاهبان باشد (برهان قاطع) -

مرس (ف) : بفتح ، نام مغی - و بضمتین رسنی که باو سگ بندند - در صراح است مرسته ، رسن ، مرس جمع او ، برین نقل می باید تازی باشد۱ ، محتشم کاشی :

آسمان از کهکشان و هاله بهر کلب تو
پیشکش آورده زرین طوق با سیمین مرس

مرسال (ع) : بکسر ، تیر ناوک و اشتر خوش رو - مراسل جمع آن۲-

مرسل (ع) : بضم و فتح سین مهمله ، فرستاده شده - و پیغامبری که صاحب کتاب باشد - نوعی از احادیث که متصل الاسناد باشد۳-

مرسله (ع) : بضم ، قلاده و قیل بمعنی گلوبند زنان و معنی صنعی فرستاده شده۴-

مرسله پیوند (ف) : زینت دهندهٔ قلم در مبدا حکم ازلی که در شان پیغامبر ما رفته ، و آن سیاهی که در کرانه آسمان در نماز ملحق شود۵-

مرصاد (ع) : بکسر ، همان مرصد بمعنی اخیر۶-

۱- بالفتح و سین مهمله (ف) نام مردی بوده از پیروان زردشت - و نام میوهٔ هم است ترش و میخوش هم میباشد - و بفتحتین در عربی رسن امراس جمع - و در محاوره فارسیان بمعنی رسنی که در گردن شیر و سگ کنند و هرزه مرس بمعنی هرزه گرد و این مجاز است بدین معنی که مرس کردن او هزره و لغواست - مرزا صائب :

اگرچه سگ بمرس می کشند صیادان
کشیده است سگ نفس در مرس ما را (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر عین ، تیر کوتاه و شتر ماده نرم رو مراسیل جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و فتح ثالث (ع) فرستاده شده و بمعنی نبی صاحب کتاب الله (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم اول و فتح ثالث و فتح رابع (ع) گردن بند دراز که برسینه افتد یا گردن بند که درآن مهره و جز آن باشد و مرسلات بارها یا فرشتگان یا اسپان اند - و نیز مرسله بمعنی فرستاده شده و آویخته کرده شده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم - (ف) کنایه از زینت بخش - خواجه :

سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالکسر و دال مهمله (ع) راه و جائی که در آن انتظار دشمن کنند (فرهنگ آنند راج) -

مرصد (ع) : بفتح ، دیدبان - و بکسر ، راه فراخ - در حل لغات است بفتح مراصد جمع آن۱-

مرصع (ع) : بضم و تشدید ، آنچه در طلا جواهر نشانند - و مصطلح اهل معانی آنکه کلامی از کلمات قرینه دوم موافق اول باشد در وزن و سجع۲-

مرض (ع) : بفتحتین ، بیماری و هر چیزی که از حد صحت بیرون آید از غله یا تقصیر در کاری۳-

مرضع (ع) : بضم یکم و کسر سوم معجمه ، شیرخوار۴-

مرضعه (ع) : بضم ، شیر دهنده۵-

مرط (ع) : بکسر ، گلیم از پشم یا قز - در مهذب گوید نوعیست از چادر ، و گویند گلیم چار سو -

مرعا (ع) : بفتح ، چراگاه -

مرعش (ع) : کبوتر بچه که درو پر نشود کذا فی‌التاج - در شرفنامه است بعین معجمه نام مقامی که کبوتران بآن مقام منسوب اند - و در سکندری و قنیه است بکسر یکم و فتح سوم مهمله، نام مقامی به حدود عرب۶-

مرغ (ف) : بفتح ، سبزه و رستنی ،

۱- بالفتح ، جای نگاهداشت و موضع چشم داشت و انتظار چیزی - و بالکسر، راه فراخ - مراصد جمع (شمس اللغات) -

۲- بعین مهمله کمحسن (ع) خرما بن بچه دار ، مراصع جمع - و مرصع کمعظم بمعنی چسپیدن بچیزی و در استعمال بمعنی آنچه که در آن جواهرات بزر نشانده باشند و بمعنی نظم و نثر که الفاظش با مقابل خود هم وزن و هم سجع باشند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتحتین و سکون ضاد معجمه (ع) بیماری و پراگندگی مزاج بعد صحت و درستگی و بیمار شدن و پراگنده و مضطرب خاطر گردیدن و سست نظر شدن چشم از کثرت نگاهبانی های مختلفه - و مرض ککتف ، بیمار و بیمار دل (فرهنگ آنند راج) -

۴- بعین مهمله کمحسن - (ع) زنی که بچهٔ شیرخواره دارد - و مرضعة بالتاء ، زنی که کودک غیر خود را شیر دهد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم اول و کسر ثالث و بفتح عین (ع) زن شیر دهنده اطفال را یعنی دایه (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و ثالث و سکون شین معجمه (ع) شهر است بشام نزدیک انطاکیه و نوعی از کبوتر دور پرواز ، از منتهی‌الارب و در غیاث اللغات باین معنی بضم اول نوشته و بعض نوشته اند که این نوع کبوتر نامه‌بر باشد و ذو مرعش پادشاه بوده (فرهنگ آنند راج) -

مرغزار ازان است - و نیز نام شهریست از هند - و بضم معروف - و بمعنی آفتاب نیز۱- خواجه نظامی :

تو دهی صبح را شب افروزی
روز را مرغ و مرغ را روزی

مرغان شاخ سدره (ف) : کنایت

۱- بالفتح و غین معجمه (ف) نوعی از سبزه باشد که حیوانات آنرا برغبت تمام خورند و هر جا که آن سبزه بسیار باشد آنرا مرغزار گویند، مولوی گفته :

" اے جان مرغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین "

و آن سبزه را فرزه و فرزد و فیریز نیزگویند - باول مضموم ، مرغ معروف است - سراج المحققین میفرمایند در اصل مطلق طایری را گویند که سوای کرمهای پردار بود و بقدر جثه هم داشته باشد پس زنبور سیاه را که در عرف هند بهنورا خوانند و همچنین مور پردار را مرغ نگویند و پر شرط نیست و لهذا خفاش را که پرواز او بپوست است مرغ عیسیٰ گویند و همچنین پروانه ها و ذرا ریح مرغ نگویند و باصطلاح متأخرین بمعنی ماکیان چنانچه عراقیان مرغ و خروس گویند - شفیع اثر :

توان شناخت قزلباش را ز لشکر غیر
میان مرغ و خروس است امتیاز بتاج

و اینکه در هندوستان ماکیان و خروس هر دو را بلکه تنها خروس را مرغ گویند این اصطلاح همین دیار است و بس - صاحب بهار عجم گوید قوسی مطلق طیر گفته و ازین بیت مرزا طاهر وحید :

مرغی که خموش است گرفتار نگردد
دام و قفسی در ره پروانه نباشد

نیز همین مستفاد میشود فتامل ، و آشیان گم کرده چمن گم کرده - ریخته پر - پرانداخته - پرکنده - پرسوخته - پرنده - پریده - تیز پرواز - بلند پرواز - سست پرواز - پربسته - پرشکسته - سبک پر - چمن مشتاق - زیرک - شکسته بال - چشم بسته - وحشی - رشته برپا - دست آموز - خوش گفتار - نوآموخته - گسسته آشیان از صفات اوست - دیگر بمعنی آفتاب آمده - نظامی بهر دو معنی گفته :

تو دهی صبح را شب افروزی
روز را مرغ و مرغ را روزی

و نام شهری است از شهرهای هندوستان - فردوسی گفته :

ز قنوج و از تیسر و مرغ و مای
برفتند چون باد لشکر ز جای

و این اسامی بلاد سند است نه هند - و نوعی از صراحی - و بفتحتین در عربی آب دهان را گویند (فرهنگ آنند راج) -

از فرشتگان است۱-

مرغان عرش (ف) : ملایکه عرش۲-

مرغ آدمی (ف) : مثله۳-

مرغ الهی (ف) : روح در تبختریست مرغ آدمی مثله۴-

مرغ الهی در قفس (ف) : یعنی روح و قالب بشر-

مرغ بام (ف) : مرغ سحره-

مرغ چرخ (ف) : ماهتاب -

مرغ چمن (ف) : کنایت از بلبل هزار است۶-

مرغ دل (ف) : عقل۷-

مرغ زن (ف) : بفتح یکم و چهارم و عین معجمه موقوف ، گورستان۸-

مرغ رنگین تاج (ف) : خروس۹-

مرغز(ف) : بفتح و ضم عین معجمه، نام مقامی کذا فی الابراهیمی- و در مؤید است بفتح یکم و چهارم.۱۰، بوستان :

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کزو لب بدندان گزی

مرغزار (ف) : بفتح ، آنجا که

۱- (ف) کنایه از ملائکه و فرشتگان باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح عین بی نقطه (ف) مرغان سدره است که کنایه از ملائکه و فرشتگان باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک : مرغ الهی (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) کنایه از روح است و نفس ناطقه را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بسکون میم (ف) بمعنی مرغ باغ است - و قمری را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۶- کنایه از بلبل است که عندلیب باشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- بسکون ثالث (ف) کنایه از بیدل ترسنده واهمه ناک باشد و بکسر ثالث بمعنی دل است و عقل را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۸- باول و سوم مفتوح (ف) گورستان را گویند - امامی هروی گفته :

آن جهان داری که گشت اندر نبرد
مرغزار از زخم تیغش موغزن (فرهنگ آنند راج) -

۹- (ف) کنایه از خروس است باعتبار گوشت سرخی که بر فرق دارد و دراج را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- بزای هوز در آخر بر وزن مرکز (ف) موضعی است بحدود غور و هرات - حکیم سنائی گفته :

ابلهی مرغزی بشهر هری
سوی بازار برد لاشه خری

(بقیه بر پاورقی ۱۲۲)

سبزه و آب روان باشد - عرب روضه گویند - صاحب شرفنامه گوید که بضم عین معجمه خطاست زیرا که در مرکبات اظهار حرکت نشاید۱-

مرغزار عقبی (ف) : بهشت۲-

مرغ زبانک (ف) : نام گیاهی مقوی باه ، عرب لسان العصافیر خوانند۳-

مرغ سحر (ف) : فاخته و قمری و بلبل و مردم سحر خیز۴-

مرغ سلیمان (ف) : هدهد۵-

مرغ شب آویز (ف) : مرغی است تیز پر که شب آویزان باشد - و نیز قاصدانی که بجهت ورزش پایها بلند کرده خسپند تا خون جمع شود - و قیل باد غربی که اکثر در روز و شب افتد - و قیل باد صبا که آن هم پیک است۶-

مرغ شب خوان (ف) : هزار داستان۷- خواجه حافظ :

مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

مرغ شب و روز (ف) : مهر و ماه۸ -

(بقیه از پاورقی ۱۲۱)
حکیم ناصر خسرو گفته :

همچنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان
موی جعدت شستری و روی خوبت مرغزی

و موی گوسفندان آنجا نرم و بلند و پیچیده بود و در زمستان در زیر پا نهند و بر آن نشینند (فرهنگ آنند راج) -

۱- بر وزن بختیار (ف) جایی را گویند که در آن سبزه بسیار رسته باشد چه مرغ بفتح نوعی از گیاه باشد که آنرا فرزد نیز گویند و بهندی دوب نامند بواو معروف و موحده (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) کنایه از بهشت عنبر سرشت است (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) بار درختی است شبیه بزبان گنجشک و آنرا بزبان عربی لسان العصافیر خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) بلبل و قمری و خروس باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) مرغی است کاکلدار که او را شانه سر و پوپو گویند و بعربی هدهد خوانند - منافع او بسیار است - اگر بال او را نزد مورچگان و موران دود کنند همه بگریزند (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) گویند مرغی است که شبها خود را از درخت بیاویزد و فریاد کند - نظامی گفته :

نهاده نام آن شب رنگ شبدیز
برو عاشق تر از مرغ شب آویز (فرهنگ آنند راج) -

۷- مرغ شبخوان (ف) یعنی بلبل (مؤید الفضلاء) -

۸- (ف) کنایه از ماه و آفتاب است (فرهنگ آنند راج) -

مرغ طرب (ف) : بلبل و مغنی و قیل آن کبوتری که نامه می آرد و آن را سفری نیز گویند ماده اش را نگاه میدارند و وی را میگزارند هر جا باشد می آید۱-

مرغ عیسیٰ (ف) : شب پرک ازان جهت گویند که عیسیٰ علیه السلام از خدا خواسته که مرغی از گل سازد - بموجب حکم جانوری از گل ساخت و مقعدش فراموش کرد - حق تعالیٰ او را جان بخشید چنانکه پرید و از نظر خلق غایب گردید و بیفتاد و مرد - حق تعالیٰ همچنان مرغی را بی مقعد آفرید تا در عالم بماند۲-

چو مرغ عیسیٰ اگر لعبتی ز گل سازی
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد

مرغ فلک (ف) : فرشته۳-

مرغ آذر آفروز (ف) : بمعنی پروانه۴-

مرغ گوشت ربای (ف) : غلیوازه۵-

مرغ لب (ف) : سخن۶-

مرغ نامه آور (ف) : هدهد۷-

مرغ نامه بر (ف) : کبوتر۸،

۱- (ف) کنایه از بلبل است و مغنی و سازنده و خوانند‌ه را نیز گویند و بمعنی کبوتر نامه‌بر هم آمده است و بدو معنی اول مرغ مطرب هم میگفته اند بطریق اضافت یعنی مرغی که آن مطرب است (فرهنگ آنند راج) -

۲- شب پره و خفاش را گویند و مرغ مسیح مرادف آنست (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) کنایه از فرشته و ملک است (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) کنایه ققنس باشد و آن مرغی است که هزارسال عمر کند بعد ازان هیزم بسیار جمع کرده خود را بسوزد و پروانه را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) غلیواج را گویند که زغن است (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکسر ثالث و فتح لام وسکون بای ابجد (ف) کنایه از سخن و کلام است خواه منظم باشد خواه نثر (فرهنگ آنند راج) -

۷- کنایه از هد هد است که مرغ سلیمان باشد و پیک و قاصد را نیز گویند و کبوتر نامه بر را هم گفته اند (برهان قاطع) -

۸- (ف) کنایه از کبوتری که نامه را بر بال او بسته از شهری بشهری دیگر فرستد - امیر خسرو :

که مرغ نامه شد روح الامینش (فرهنگ آنند راج) -

خواجه حافظ:

این مرغ نامه برکه رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

مرغوا (ف): بفتح، ضد آن (مروا)- بضم عین معجمه نیز۱ - امیر معزی:

آری چوپیش‌آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیاه جای طرب گیرد سخن

مرغول (ف): بفتح، موی پیچیده، و نشاط درسکندریست نشاط مرغان۲-

مرغول مرغان (ف): نشاط مرغان و موی خوبان -

مرغ یاقوت پر (ف): آتش۳-

مرفه (ع): بضم و تشدید - آسوده و فراخ و غنی چنانکه گویند مرفه الحال۴-

مرفوع (ع): برداشته شده و بمعنی عرض کرده شده۵-

مرق (ع): بکسر، شوربا در تاج است المرق خوردن۶-

مرقب (ع): جای نگاه کردن -

۱- بضم اول و ثالث و واو بالف کشیده و سکون ثانی (ف) فال بد راگویند و بمعنی نفرین هم هست - و بفتح اول هم آمده (فرهنگ آنند راج)-

۲- مرغول و مرغوله، بفتح اول و ضم ثالث (ف) موی پیچیده چون موی زلف و کاکل و خط و بمعنی آواز مرغان و نغمهٔ مطربان مجاز است از جهت پیچ و تابی که دروست - سنائی گفته:

جعد مفتول جان گسل باشد
زلف مرغول غول دل باشد

و با لفظ کشیدن و کشادن مستعمل - شیخ ابوالفیض فیضی:

در صحن چمن چوگل فشاندند
مرغولهٔ بلبلان کشادند (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) کنایه از آتش است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بهای هوز کمعظم (ع) بر آسوده و تن آسان (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله (ع) نوعی از دویدن و بلند داشته شده و برداشته شده و رفع کرده شده و حرکت رفع داده شده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و قاف (ع) سرود کنیزکان و فرومایگان و پوست بوی گرفته و گوشتی که در پوست باز کرده مانده باشد و بئرمرق چاهی است بمدینه و یحرک و خارخوشه - امراق بالفتح و مروق (بضمتین) جمع - و گویند اصابه ذلک فی مرقک، یعنی این مصیبت بدو رسید از جرم تو یا بسبب تو' و نیز مرق بسرعت و شتاب نیزه زدن و بسیار کردن شوربا را و شوربا کردن در دیگ و موی از پوست تر نهاده باز کردن و بکسر اول پشم بوی بد گرفته - و بضم اول گرگان پشم ریخته - و بفتحتین شوربا مرقة اخص است ازان و شیرینه که در کشت و پالیز افتد و دهی است بموصل و مرق بضم اول و کسر ثانی و تشدید قاف اسپ رفیق و تنک سم (فرهنگ آنند راج) -

مراقب جمع آن بمعنی دیده‌بان نظرگاه۱-

مرقد (ع) خوابگاه، کنایت از گور- مراقد جمع آن۲-

مرقع (ع): بضم و تشدید، خرقه که در آن پارچه‌های جامه دوخته باشند۳، سلمان:

هنوز تا سر زانوی کبریای ترا
مرقعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

مرقع دار (ف): خلیفه -

مرقع دار ابلیسی (ف): یعنی نائب و خلیفه ابلیس و بصورت صوفیانه کار بد می کنی۴-

مرقع دار امانی (ف): مثله۵ کذا فی الادات -

مرکاز (ع): بکسر، پرکار -

مرکب (ع): بفتح، اسپ و شتر و جز آن - و بضم و تشدید، ترکیب کرده شده ضد مفرد - و نیز سیاهی است که بآن می نویسند - و میوه ایست خورد تر و میخوش می باشد - مراکب جمع آن بمعنی کشتی و آنچه سوار شوند۶-

مرکب جم (ف): باد و بمعنی

۱- بفتح اول و ضم ثالث (ع) جای دیدبان بر بلندی و مرقب کمعظم - پوستی که از جانب گردن باز کرده باشند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بدال مهمله کمسکن (ع) خوابگاه - صیغه اسم ظرف از رقود که بمعنی خواب است - و مجازاً قبر را گویند - و مرقد کمحسن داروی است که خورنده را خواب آرد - و رای روشن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بعین مهمله کمعظم (ع) - کتاب تصویر و خرقه و دلق درویشان چرا که این هر دو چیز رقعه و پاره پاره باهم جمع کرده شده میباشد - و در غوامض سخن نوشته که اکثر استعمال آن بمعنی ژنده است که آنرا بر سر و دوش کشند بطور چادر یا رضائی - و ازین شعر حافظ معلوم میشود که بمعنی جامعهٔ آستین دار نیز هست که پیوند بسیار داشته باشد بطور ژنده و هو هذا :

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی پیاله خونریز است

و مرقعه کمحدث در پی نهنده جامه را (فرهنگ آنند راج) -

۴- مرقع دار ابلیسی (ف) یعنی طایفهٔ شیطانی وظیفهٔ ابلیس و کنایه از اعمال ناشایست کردن باشد در لباس تقوی و تصوف - بطریق خطاب هم آید یعنی اینها توی و تو میکنی - و باین معنی بلفظ مرقع دار امانی هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : مرقع دار ابلیسی -

۶- بفتح اول و ثالث (ع) آنچه بر آن سوار شوند از قسم مواشی و کشتی - مگر اکثر بمعنی کشتی و سفینه می آید - مراکب جمع - و بمعنی بر نشستن و گناه

(بقیه بر پاورقی ۱۲۶)

مسند جم نیز۱، سلمان:

بهمن به پشت مرکب جم بر نهاد زین
مرکب نگر که چون بسر سم زین کش است

مرکب جام (ف): بفتح جیم پارسی، اسپ چابک خوار-

مرکز (ع): بفتح، جای کذا فی التاج، در قنیه بمعنی دائره پرکار در تبختریست، و در سکندریست میانه دایره و جای بودن مردم۲-

مرکز خورشید (ف): دنیا۳-

مرکز مثلث (ف): و آن چار مرکز اند، یکی مرکز مثلثه آتشی و همچنین عناصر دیگر- و در تبختریست سه برج آبی و سه برج ناری۴-

مرکوز (ع): نهاده شده۵-

مرگا مرگی (ف): میم مفتوح و هر

(بقیه از پاورقی ۱۲۵)

ورزیدن و کلان زانو گردیدن - و مرکب بروزن منور، سیاهی نوشتن که در دوات انداخته بدان کتابت کنند - و بمعنی چیزی در چیزی نشانیده شده و ترکیب داده شده و بمعنی اصل و منبت چیزی بقال خلان کریم المرکب ای کریم الاصل - و اسپ عاریت گیرنده بر نصف غنیمت - و نوعی از ثمر که ترنج با نارنج پیوند کنند از عالم سنگتره که در عهد محمد شاهی رنگتره نام یافته و مخصوص هندوستان است، صائب:

حدیث زردی رنگم بواسط ار گذرد
نهال خامه دهدیک قلم مرکب بار (فرهنگ آنند راج) -

۱- بالفتح بکسر بای ابجد (ف) کنایه از باد است که یکی از جمله عناصر باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ثالث و سکون زای معجمه (ع) میان چیزی و محل ایستاده کردن چیزی و نقطهٔ که میان دائره پرکار باشد در اصل این لفظ صیغه اسم ظرف از مرکز بالفتح که بمعنی چیزی نوکدار مثل نیزه و جز آن در زمین فرو بردن است پس نقطه دائره پرکار را بهمین جهت مرکز گویند که آن جای است که نوک پره پرکار را در آن فرو برده پرهٔ دائره دیگر میکشد و مرکز خاک عبارت است از زمین یا وسط کرهٔ ارضی (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) کنایه از آسمان چهارم است و کنایه از دنیا هم است (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) کنایه از زمین باعتبار ابعاد ثلاثه که طول و عرض و عمق دارد از شرح دیوان خاقانی - و در برهان نوشته که مرکز مثلث چهار است مرکز مثلثه آتشی و مرکز مثلثه هوائی و مرکز مثلثه آبی و مرکز مثلثه خاکی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و ضم ثالث و زای هوز (ع) محکم نشانیده شده مأخوذ از مرکز که بمعنی سر نیزه و جز آن در زمین فرو بردن است (فرهنگ آنند راج) -

دو کاف پارسی مرگ عالم که بتازیش طاعون خوانند۱-

مرم (ف) : بفتحتین، رسیده مشو۲-

مرمر (ع) : بفتح دو متجانس، سنگ رخام کذا فی التاج و آن سنگی است معروف۳-

مرو (ع) : بفتح، سنگ سپید تابان که درو آتش باشد - و نوعی از ریاحین کذا فی التاج - و در مؤید است گل مرو کبود است بر سر شاخ - و در شرفنامه بوزن سرو نام شهری که آن را مرو شاهجهان نیز گویند چنانکه گذشت۴-

مرو (ف) : همان مروا که مذکور خواهد شد -

مروا (ف) : بفتح، فال نیک زدن و نام نوایی۵-

مروارید درد (ف) : نام علتی در چشم که او را آب مروارید نیز گویندش و هندش موتیا بند گویند -

مرواد از یاد (ف) : بفتحتین، فراموش مباد، خواجه حافظ :

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
و آن مواعید که کردی مرواد از یادت

مروت (ع) : بضمتین، و تشدید،

۱- بفتح هر دو میم و سکون هر دو را و کافها هر دو فارسی باشد (ف) از الفاظ متلازمه است یعنی بلای عام و مرگ عام که بعربی طاعون گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و کسر ثانی و تشدید میم (ع) شتر ماده فربه یا استخوان مغز دار یا ناقهٔ که در استخوانش اندک مغز مانده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- کفرقد، رخام که سنگی است و نوعی از چادر های زنان و انار بسیار آب بی پیه و نازک و نرم لرزان از هر چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول بر وزن سرو (ف) نام شهریست مشهور قریب بسرخس و سالها دار الملک سلاطین سلاجقه بوده، شیخ سعدی گفته :

طبیبی پری چهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

در فارس دو سه صحرای وسیع را بنام مرو موسوم نموده مرو گشت خوانند - و دو قریهٔ آباد را هراه و مروز نام کرده بهرات و مرو نسبت داده اند - چراکه خاک مرو بقوت معروف و بخوبی کشت و زرع موصوف است - و منسوب بمرو را مروزی خوانند - و مرو را خراسانیان مروز گویند و مرو شاهجهان نیز گویند - و نیز مرو نام گیاهی است خوشبودار که آنرا مرو خوش گویند، و عربان ریحان ایشوح خوانند و سنگ آتش زنه را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- مروا - بضم اول بر وزن خرما (ف) فالی نیکوست و دعای خیر - خاقانی گفته :

از سنگ صفا صفا پذیری
مروا ز جمال مروا گیری (فرهنگ آنند راج) -

معروف جوانمردی۱-

مروح (ف): بضم و تشدید، روح پاک و جای فرحناک۲-

مروحه (ع): بکسر و حای مهمله، باد بزن و معنی صنعی آلت راحت با ریح بمعنی باد۳-

مرود (ف): بضم واو پارسی، نام میوه ایست که او را امرود نیز گویند۴-

مرو رود (ف): واو دوم پارسی، نام مقامی۵-

مروس (ف): علاج۶-

مرو سیدن (ف): بیار پرسیدن و دارو کردن در مؤید است بفتح واو پارسی و سین مهمله عادت کردن در چیزی و رنج دیدن در کاری و در پی چیزی۷-

مرو شاهجهان (ف): شهریست در کوهستان آن را مرو نیز گویند۸-

۱- مروت بر وزن فتوت (ع) مودمی کردن ، مرزا جلال الدین امیر:

ما خود کمر بدشمنی خویش بسته ایم
در حق ما دگرچه مروت کند کسی (فرهنگ آنند راج)-

بضمتین (ع) جمع مرت بالفتح دشت بی علف و گیاه و مروت کصبور زمین پیوسته نم که نرویاند (فرهنگ آنند راج)-

۲- بحای حطی کصبور (ع) شادمان و نشاط آور و اسپ شادمان خوشخرام و کمان شاد کن بیننده را بحسن و خوبی یا کمان خوش تیر گذار و مروح کمحدث، نشاط و آسائش دهنده و خوشبودار گرداننده و بفتح واو راحت و آسائش داده شده (فرهنگ آنند راج)-

۳- بکسر اول و فتح ثالث و رابع (ع) باد زن و باد کش این صیغه اسم آله است از روح که بالفتح باشد بمعنی آسایش و نسیم - و مروح بدون تاء مثله - مراوح (بفتح اول و کسر چهارم) جمع - کمال اسماعیل:

باد بی یاری زلفت نزند
صبحدم مروحه بر گلزاری

و مروحة بالفتح، بیابان و جای بادگذر - مراویح (بالفتح) جمع - (فرهنگ آنند راج)-

۴- بضم اول بروزن سرود (ف) مخفف امرود است که بعربی کمثری خوانند (فرهنگ آنند راج)-

۵- بالفتح (ف) رودخانه مرغاب است - و شهر مرو رود کنار آن واقع شده است و نام جای هم هست (فرهنگ آنند راج)-

۶- بسین مهمله کصبور (ع) بکرة که رسن وی از مجری افتاده باشد و میان بکرة و قعو در آویخته (فرهنگ آنند راج)-

۷- بواو مجهول بر وزن خموشیدن (ف) عادت کردن بچیزی و رنج بردن بکاری (فرهنگ آنند راج)-

۸- نام شهری است از خراسان (فرهنگ آنند راج)-

مروه (ف) : بر وزن و بمعنی مروح که مذکور شد و بتخفیف و فتح، نام گلی ۱-

مروی (ع) : بفتح، روایت کرده شده -

مره (ع) : بکسر، عداوت و طعام و کینه و در شرح نصاب است بکسر میم و تشدید رای مهمله قوت، مراة الحمراء کشن و سرخ، مرةالصفرا کشن و زرد، مرة السوداء کشن و سیاه۲-

مرهم (ع) : در تاج است داروی نرم که بجراحت بندند و قیل یعنی خسته‌بند یعنی داروی که بر شکسته بندند۳-

مرهون (ع) : گروم-

مری (ف) : بکسر و یا، سعی کردن بر کسی و مرتبه و سرداری، کمال سپاهانی :

تا دست در نشان تورای مری زدی

صاحب مؤید گوید و بضم و با و یا، بمعنی دارویی که آن را آب کامه و بعضی بسکامه نیز گویند و بمعنی جوی کلان نیز نقل کرده۵-

مری (ع) بکسر و تشدید رای

۱- بفتح اول و ثالث و سکون ها (ف) گیاهی است خوشبو و معروف و بمعنی سنگ عربی است و کوهی است در مکه معظمه (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتحتین و سکون ها (ع) بی سرمه شدن چشم یا تباه‌گردیدن از بی سرمگی یا سفید گشتن سرمه جای از گردا گرد چشم کسی—امره (بفتح اول و سوم) و مرها (بالفتح) نعت است از آن و رجل مرة الفؤاد، ککتف، مرد بیمار دل، مرة بکسر اول و تشدید ثانی صفرا که خلطی است زرد رنگ و تلخ مزه از جمله اخلاط چهارگانه و بمعنی قوت و توانائی و عقل و بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی یکبار (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ثالث (ع) آنچه بر جراحت نهند - معرب است، یامشتق از رحمت که بمعنی نرمی است، بدان جهت که طلای نرم است که بر جراحت مالند از منتهی الارب - و در بهارعجم نوشته که مرهم معرب ملهم یا ملغم بغین معجمه و با لفظ بستن و کردن و زدن و نهادن و افگندن مستعمل - خواجه آصفی :

مرهم ز چاک سینه فگندیم آصفی
فرقی میان سینه فگاران گذاشتیم (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ضم ثالث (ع) گرو کرده شده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسرتین و یای مجهول (ف) معارضه کردن با کسی و جدل نمودن و این لغت در اصل عربی است و امالهٔ مراء است - ناصر خسرو گفته :

خط فرشتگان را همی نخواهی خواند
چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری (فرهنگ آنند راج) -

مهمله، رگی گذر آب و طعام است۱-

مریخ (ع) : بکسر و تشدید رای مهمله، ستاره که مشهور بنحوست است۲-

مریخ آفتاب علم (ف) : آتش۳-

مریخ ذنب فعل زحل سیما (ف) : حلقه زاولانه بمعنی جولان۴-

مریخ رند (ف) : درودگری که رند او همچو مریخ است، در ادات است بمعنی مریخ خم -

مریخ رنده (ف) : درودگری که رنده او همچو مریخ باشد بمعنی استاد این فن -

مریخ زحل خور (ف) : آتش انگشت دان۵-

مریخ سلب (ف) : سرخ پوشش۶-

مریخ کیوان همتا بین درو (ف) : انگشت نیم سوخته در منقل به بین۷-

---

۱- بالفتح (ع) بسودن سر پستان ناقه را ، و مالیدن و بر آوردن چیزی را و منکر شدن حق کسی را ، و تازیانه زدن و بدست یا بپائی سودن اسپ زمین را ، یا پای کشان رفتن آن از شکستگی و لنگی ، و آب افشردن باد از ابر - و مری بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی جسمی لحمی است بصورت روده اندرون گلو که راه آب و طعام است و قصبهٔ ریه که منفذ دوم است بالای مری مذکور است ، و بمعنی گوارا و هضم ، و بضم میم و تشدید را چیزی است که بفارسی آنرا آبکامه و بهندی کانجی نامند و آن آبی باشد که در آن غلهٔ مطبوخ انداخته ترش کنند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بخائی معجمه کسکین ، مردار سنگ و گول و تیر دراز چهار پره و نام ستاره فلک پنجم از ستار های خنس و آنرا بهرام و جلاد فلک نیز گویند منحوس ، و دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است و درخت نرم و نازک و نیز مریخ کنایه از انگشت و زغال افروخته است و باصطلاح اهل صنعت که کیمیا گران باشند آهن و فولاد - و مریخ کامیر استخوانک نرم اندرونی شاخ دایه امرخه ، (بفتح اول و چهارم و کسر سوم جمع و باین معنی مریخ کمعظم ، هم آمده و نیز مریخ کمعظم مردار سنگ (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایه از آتش شعله ناک است (فرهنگ آنند راج) -

۴- مریخ ذنب فعل کنایه از حلقهٔ زنجیر است که بر پای ستوران گزارند و آنرا مریخ ذنب فعل زحل سیما هم میگویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) کنایه از آتش انگشت و زغال است یعنی زغالی است که اخگر شده باشد نه چوب و هیزم (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح سین بی نقطه ولام و سکون بای ابجد ، کنایه از لباس سرخ است و سرخ پوش را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ف) کنایه از انگشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن باشد (فرهنگ آنند راج) -

مریشم (ف) : خسته بند یعنی جامه بر جراحت بندند۱-

مریم (ف) : نام مادر عیسیٰ علیه السلام ، و نام زنی که روزه پانزدهم رجب اول او نگاهداشته باشد به نیت رها شدن پسر ، و نام منکوحه خسرو پرویز دختر قیصر۲-

مریم عور (ف) : شاخ انگور در خزان۳-

مزاب و مخسپ (ف) : بای اخیر پارسی ، بمعنی غافل مباش -

مزاج (ع) : بکسر ، آمیزش، و آنچه بنای آدمی بران است از طبایع۴-

مزاج گوهران (ف) : عناصر اربعه۵-

مزاد (ع) : بفتح و رای معجمه ، توشه دان و بضم زیاده کرده شد -

مزبله (ع) : سرگین دان و جای پلیدی۶-

مزبور (ع) : بزای معجمه نوشته شده -

مزجات (ع) : بضم ، بضاعت اندکی

۱- بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و شین نقطه دار مضموم بمیم زده (ف) خسته بند را گویند، و آن چیزی باشد که بر جراحت بندند (فرهنگ آنند راج)-

۲- بالکسر و با یای فارسی مختصر میریم (فرهنگ آنند راج)-

۳- با عین بی نقطه و واو و رای قرشت ، کنایه از شاخ درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر و جیم (ع) آمیزش ، و باصطلاح اطبا کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد مثلاً رنگ سرخ که از آمیختن برگ تنبول و کته و چونه پیدا شود ، و طبیعت انسان را بهمین سبب مزاج گویند که کیفیتی از امتزاج عناصر اربعه بهم میرسد - امزجه (بفتح اول چهارم و کسر سوم) جمع ، و بالفظ گرفتن و برهم خوردن مستعمل - شفیع اثر:

بسکه خونم با می گلرنگ میآید بجوش
میخورد مرهم مزاجم گر بخورد مینا بهم

بلبل مزاج - آتش مزاج - راست مزاج - زنگی مزاج - متصور مزاج از مرکبات آنست (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) کنایه از عناصر اربعه است و با زای فارسی هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۶- مزبله (ع) بفتح اول و ثالث و فتح لام (ع) جای سرگین انداختن ، و جای نجاست انداختن - این اسم ظرف است از زبل بکسر که بمعنی سرگین است (فرهنگ آنند راج) -

بمعنی کالای ۱-

مزد دندان (ف) : نقدی که فقیر را بعد از طعام دهند ۲-

مزدور (ف) : معروف و مضبوط و گرفتار ۳-

مزدور دیو (ف) : همان دیوان که گذشت ۴-

مزدور دیوان (ف) : آنکه کارهای بیفائده و خدمت بی بمعنی و بی اجرت کند -

مزراق (ع) : بکسر و تقدیم معجمه بر مهمله ، زوپین که مذکور شده ۵-

مزرعه خاک (ف) : مثله ۶-

مزرعه دانه سوز (ف) : دنیا ۷-

مزره (ف) : چراغ دان ، و بعضی رای دوم معجمه خوانند، صاحب شرفنامه بتقدیم رای مهمله نقل کرده ، و بعضی طب است مرزه بفتح ، سوش آنکه عرب فاره خوانند ، و هم برین معنی الفار را مرزنگوش گویند چنانکه گذشت ۸-

---

۱- بالضم (ع) اندک و بی اعتبار از کنز - و میر نور الله در شرح گلستان نوشته که مزجات صیغه اسم مفعول است بتای تانیث از جاء و تزجیه مثل اعلا و تعلیه بمعنی چیزی بسهولت از جای بجائی بردن ، چون متاع قلیل بسهولت از جایی بجایی برده میشود لهذا متاع قلیل را بضاعت مزجات گویند - مؤلف گوید بر تقدیری که از جا باشد باب افعال است در اصل مزجیت بود بر وزن مکرمته بسبب یا بجهت فتح ما قبل الف گشته مزجات گردید چونکه لفظ بضاعت وجود تاء مؤنث لفظی است لهذا لفظ او را به مزجات که صیغه مؤنث است صفت آورند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم (ف) زری باشد که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند و آنرا دندان مزد نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم (ف) مرکب است از لفظ مزد که بمعنی اجرت است و کلمهٔ ور که بمعنی صاحب و خداوند است بجهت رفع نقل ماقبل واو را ضمه داده او را ساکن کردند و بفتح میم که مشهور است خطا باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) و نیز مزدور دیوان ، شخصی را گویند که کارهای لایعنی کند و دران نه فایده دنیا و نه نفع آخرت بجهت او باشد ، و اینچنین شخص را هیزم کش دوزخ نیزگویند ، و عاملان و متصدیان دیوانی را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج)-

۵- بالکسر (ع) نیزهٔ خرد ، و شتری که رحل را سپس افگند (فرهنگ آنند راج) -

۶- رک: مهرهٔ خاک — مزرعهٔ خاک (ف) کنایه از زمین و کالبد و جسد انسان و حیوانات دیگر را هم گفته اند و قبر و گور را نیزگویند (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ف) کنایه از دنیا و عالم است (فرهنگ آنند راج) -

۸- بروزن اکره بمعنی چراغ دان باشد و باینمعنی بتقدیم رای بی نقطه هم گفته اند که بر وزن هرزه باشد (برهان قاطع) -

مزعفر (ع) : بضم یکم و فتح دوم، خوردنی که بزعفران پخته باشند و بمعنی زرد نیز۱ - سلمان :

چشم بیمار تو از دیدن من گیرد هوش
ناروانی که بدین گونه مزعفر شده است

مزق (ع) : بفتح ، بنده۲-

مزکا (ع) : بضم و تشدید کاف ، پاک کرده شده و زکواة داده شده۳-

مزگت (ع) : در سکندریست بفتح میم و کسر کاف ، بمعنی مسجد ، بضم کاف نیز در مؤید است بوزن و بمعنی مسجد۴-

مزمار (ع) : بکسر ، نای کذا فی النصاب و در مؤید است آواز ساز مطربان مزامیر جمع آن۵-

مزمر (ع) : بکسر یکم و فتح سیوم، بربط ، و آن نام سازی است ، مزامیر جمع آن۶-

مزمزه (ف) : بضم و فتح ، همان که در مس بند گذشت۷-

۱- بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح فا (ع) زعفرانی و زرد رنگ و نوعی از پلاو شیرین که برنج آن بزعفران وغیره رنگ کنند (فرهنگ آنند راج) -

۲- مزق - (ع) - بفتح ، بنده (مؤید الفضلاء) -

۳- مزکی بضم اول و فتح ثانی و تشدید کاف و بآخر الف بصورت یاء (ع) زکواة داده شده و پاک کرده شده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و کسر ثالث و سکون ثانی و تای فوقانی (ف) بمعنی خانه که برای پرستش پروردگار بسازند و هرکس خواهد در آن بندگی و عبادت کند آن خانه را حرمت گزارند و پاک نگهدارند چون خانهٔ بندگی یزدان است به یزدان نسبت دهند و چون زا و سین و تا و دال تبدیل یافته اند معرب آن مسجد بفتح جیم است یعنی مکان سجده کردن ، حکیم سوزنی سمرقندی گفته :

تو مشرف تری ز هر مردم
همچو بیت الحرام ز هر مزگت (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر و میم بالف کشیده و برای مهمله زده (ع) نی که آنرا می نوازند - مزامیر جمع و دف یا هر آله سرود یا آواز نیکو و سرود (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکسر اول و فتح ثالث و سکون رای مهمله (ع) ساز عود که می نوازند از منتخب و در لطائف بمعنی بربط و نیز نوشته که مخفف مزمار است که بمعنی نای باشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- مزمزه — بهر دو میم مفتوح و سکون ثانی و فتح زای ثانی (ع) جنبانیدن (فرهنگ آنند راج) -

مزن (ع) : بضم و سکون رای معجمه ، ابر سپید۱-

مزوجه (ع) : بضم و تشدید واو ، زن جفت کرده شده و کله پنبه آگنده و حلوائی مشکوئی را بمزوجه تشبیهه کرده اند۲-

مزور (ع) : بضم و تشدید ، دروغ - و آشامی که بیمار را بدهند چنانکه در دیار ما از برنج و سنگ و در خراسان از شکر و ناروان سازند۳- ظهیر فاریابی :

وقتست کز لب تو برسم مزوری
بیمار عشق را شکر و ناروان دهند

سلمان :

میدهد لعل توام ساده جوابی لیکن
چشم بیمار تو مایل به مزور شده است

مزوره (ع) : بضم ، همان مزور مذکور۴-

مذی (ع) : بدال معجمه بفتح ، آب تنک که وقت بازی با زن بیرون آید -

مزیدن (ف) : جوشیدن و مکیدن۵ -

مزیق (ع) : سخت بی دیانت -

مزین (ع) : بضم وکسر یا با تشدید، معروف و موی شتر۶-

مزیه (ع) : بفتح و تشدید یا ،

۱- بالفتح (ع) گذشتن بر ارادهٔ خود و رفتن و روشن گردیدن روی و پر کردن خیک را و ستودن و فضیلت دادن یا در غیبت ستودن کسی را نزد صاحب شوکتی ، و بالضم ابر یا ابرسپید یا ابر پرآب و باران و نام زنی و حب المزن ، یخچه ، و مزن بفتحتین خوی و روش و حال و لیس تصحیف مرن بالمهملته (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم و با واو مشدد ، زن جفت کرده شده ، و کلاهی که میان آن پنبه آگنده باشند ، و نام حلوائیست که از بادام سوده و شکر می پزند (فرهنگ شمس اللغات) -

۳- برای مهمله بروزن منور ، آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پزند ، و طعام نرم که مریض را دهند - ملا طغرا :

جوهری بیمار عرضی می توانی به شدن
سبزی گر از زمرد در مزور می کنی

و بکسر واو ، مکر و فریب کننده و دروغگوی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم و تشدید دوغ آشامی که بیمار را دهند چنانچه در دیار ما از برنج و مونگ - ظهیر فاریابی گوید :

وقتست کز لب تو برسم مزوری
بیمار عشق را شکر و ناروان دهند (شمس اللغات) -

۵- بالفتح جوشیدن و نیز بمعنی مکیدن آمده (شمس اللغات) -

۶- کمعظم (ع) آراسته و کمحدث در محاوره بمعنی عربان حال بمعنی حلاق که در عرف آنرا حجام گویند (فرهنگ آنند راج) -

زیادتی۱-

مژ (ف) : بضم و رای پارسی ، تار میغ که هوا را تاریک کند ، هندش دهور گویند۲-

مژدگانی (ف) : بکاف و زا هر دو پارسی ، آنکه در شراب خوردن نوبت خود بیاری دیگر بخشد ، و در مؤید است شادیانه و عطای شعر و شاگردانه۳-

مژده (ف) : بکسر و قیل بضم و زای پارسی ، معروف بمعنی خبر خوش - و در تبختریست بوزن سجده۴-

مژ مژ (ف) : بکسر هر دو میم و نیز هر دو زای پارسی ، خرمگس که در ترجمه مج مذکور شده-

مژه (ف) : بکسر و زای پارسی ، معروف ، و بضم نیز آمده - و قیل بمعنی نرم -

مژیده (ف) : بفتح و زای پارسی ،

۱- *Maziyat* : Excess, Superabundance, Excellence (Persian, Arabic and English dictionary by Johnson)

۲- بفتح اول و سکون زای فارسی (ف) کژ ، و اتباع و مرادف اوست همچو کژ و مژ یعنی کج و مج که نقیض راست باشد و بضم اول مژگانرا گویند و بمعنی میغ هم آمده است و هر چیزیکه هوا را تاریک سازد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکاف فارسی بر وزن نکته دانی (ف) چیزی که در ازای مژده یعنی خبر خوش بخبر آورنده دهند - خواجه حافظ گفته :

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که زصحرای ختن آهوی مشکین آمد

و نیز بمعنی مزید علیه مژده - حیاتی گیلانی :

قاصد عزمش ز هر جا میرسد
مژدگانی در دهان آید همی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم (ف) خبر خوش و با لفظ دادن و رساندن و فرستادن و رسیدن و آمدن و آوردن و بردن و یافتن و شنیدن مستعمل - درین بیت محمد عرفی که :

هر کجا مژده اندوه تو می بشنودم
جستم از درد گران توشه و رقصان رفتم

اندوه را از جمله نغمات فرض کرده پس استعاره کمینه باشد - میرزا محمد قلی میلی :

رشک دارم بر جنون آنکه پیش از دیگران
مژدهٔ سرگم بسرو خوش خرام من بود (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر یکم و سوم و با دوم فارسی ، مگسی است سبز که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم افتد ، کذا فی شرفنامه ، و در زفانگویا بمعنی خرمگس است (مؤید الفضلاء) -

نام بازیست که او را خیره گیر و خاک نمک نیز گویند و گزیده و مکیده نیز۱-

مس (ف) : بکسر و تشدید ، آنکه بتازیش نحاس گویند - و بفتح آنچه مذکور شد - در ابراهیمی است بضم سببی که پای بند مردم شود و قیل بفتح ۲- در شاهنامه گوید :

هنر بود ایرانیان را و بس
بدارند شیر ژیان را بمس

استاد :

خدایگانه مسم بشهر بیگانه
برون ازان نتوانم نشست دستوری

مساحت (ع) : بکسر ، پیمودن۳-

مساس بکسر ومس بفتح (ع) : سودن۴-

مساعد (ع) : یاری دهنده۵-

مساعده (ع) : بضم ، یاری کردن و در زمان اکبرشاه ما قرضی که سپاهی را یاری کنند مساعدت گویند۶-

مسافران والا (ف) : اولیاء الله و

۱- بروزن ندیده (ف) نوعی از بازی است که آنرا خیز بگیر خوانند و بعض گویند بازی مزاد است که درمیان میم بازی نقطه دار مذکور شد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و سکون سین مهمله (ف) بندی باشد که بر پای مجرمان نهند و بمعنی بزرگ و مهتر هم است - و بمس یعنی کسی که بجای متعلق و مقید شده باشد که نتواند از آنجا بجای رفت که گویا بند کرده اند او را و پای‌بند مانده است - حکیم فردوسی گفته :

هنر زان ایرانیان است و بس
بدارند شیر ژیان را بمس

و بکسر اول معروف است که از آن ظروف سازند و ارباب صنعت که کیمیاگران باشند آنرا طلا کنند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر و فتح حا (ع) پیمودن زمین از منتخب و کشف و صراحی و بهار عجم و بحرالجواهر و لطائف ، و بفتح میم خطا است و با لفظ زدن در گز زدن گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر (ع) سودن بدست و جماع کردن و لا مساس کقطام یعنی مس نمیکند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم و کسر عین و سکون دال مهمله (ع) یاری دهنده (فرهنگ آنند راج) -

۶- (فرهنگ آنند راج) - و (شمس اللغات) -

سالکان دین و امثال آن۱-

مسافه (ع) : دوری و مفاصله میانه دو حد۲-

مساق (ع) : همان مصاف مذکور و جای راندن -

مسالک (ع) : جمع مسلک ، راه۳-

مساله (ع) : معروف و پرسیدن۴-

لمؤلفه :

جز عشق تو حرفی نبود مشغلهٔ ما
ز استاد خرد حل نشود مساله ما

مسام (ع) : بفتح ، بن موی که منفذ خوی است۵-

مسامحه (ع) : آسانی ، بدین معنی از مسامحه است۶-

مس بند (ف) : بکسر ، کسی که پای بند کسی گردد و بدان سبب نتواند جای رفت۷-

مسپ (ف) : بوزن اسپ بسین مهمله و بای پارسی ، بمعنی نفس بسکون فا ، و این لغت پهلوی است۸-

---

۱- بکسر نون (ف) اشاره باولیاء الله و سالکان و طالبان دین حق است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و فتح فا (ع) دوری بیابان - و این ماخوذ است از سوف بالفتح که بمعنی بو گرفتن است ، چون راهبر در بیابان راه گم میکند خاک آنجا گرفته میبوید و معلوم میکند که در راه راست است یا راه گم کرده ، پس بکثرت استعمال نام دوری میان منازل وغیره شده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و کسر لام (ع) راهها این جمع مسلک است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و سکون ثانی و فتح همزه که بصورت الف است و فتح لام بر وزن منقبت، (ع) بمعنی درخواستن آنچه که بعض مردم ناواقف بر وزن متانت خوانند خطا است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و تشدید میم (ع) سوراخهای بغایت باریک که در تمامی جلد بدن آدمی وغیره زیر هر بن مو باشد و عرق بخارات از آنها دفع میشود این لفظ در اصل مسامم بود، جمع مسمه (بفتح اول و سوم) که صیغهٔ اسم ظرف می باشد از سم که بالفتح بمعنی سوراخ است پس در صیغهٔ واحد و جمع میم را در میم ادغام کرده مسمم و مسام ساختند، مسم بفتح اول و ثانی و تشدید میم واحد است و سام بفتح اول ثانی، جمع آنست فارسیان بتخفیت میم خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالضم و بفتح میم و حا، آسانی کردن با کسی (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفتح اول بر وزن پس بند (ف) شخصی را گویند که پای بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطهٔ آنکس یا آن چیز بجای نتواند رفت، و بضم اول هم باین معنی آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۸- بر وزن اسپ با سین مهمله، یعنی نفس با سکون - و این مسموع است از شیخ مزمان و ایشان را سماع است از مسافر بالا دستی کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -

مست (ف) : بضم و سکون سین مهمله ، مشکک زیر زمین که آن را هند موتهه خوانند۱-

مستار (ف) : بوزن دستار ، نام داروی است بغایت تلخ و نافع و درَ تبختریست گیاهی که او را مروه گویند از صاحب سکندریست۲ -

محمود تهانیسری :

اگر خواهی زنت زنهار زنهار
کفی از داروئی مستار دست آر

مستحاضه (ع) : زنی که خون زحمت بیند۳-

مستحیل (ع) : بضم ، طلب محال۴-

۱- بالفتح (ف) مقابل هوشیار، بالفظ کردن و شدن و رفتن و افتادن مستعمل- مستانی و مستان مزید علیه آن - ملا شانی تکلو:

شانی آن ساعت که میخواندند مستان درس عشق
ما و بلبل عاشقی در یک چمن آموختم

و طالب آملی در قصیده که بنای قافیه آن بر پریشانی و حیرانی است آورده :

دمی دران چمن از روی ذوق کردم سیر
غزل سرایان چون عندلیب مستانی

و مست بر وزن سست بمعنی شکایت و شکوه، صاحب فرهنگ منظومه گفته :

هست دندانۀ کلید مدنگ
مست اینجا شکایت است نه جنگ

و بیخ گیاهی است خوشبو که آنرا سعد گویند و دیگر بمعنی غم و اندوه است و صاحب غم و دادخواه را مستمند گویند چنانکه صاحب درد را دردمند و بمعنی شکایت حکیم اسدی گفته :

ازو مرگ را گشت چنگال سست
شد از دست او پیش یزدان بمست (فرهنگ آنند راج)-

مست :

مشکک زیر زمین که هندی موتهه گویند
کچور است و بعض بشین معجمه گویند

(ادات الفضلاء، بحرالفضایل، مؤید الفضلاء) -

Mothā : A large root of a tree (*cyperus juncifolius*, *C. longus*, *C. rotundifolius*, Nat. Ord. *cyperaceae*) which is considered cordial stomachic and desiccant, and is used for washing the hair (Maya Singh's *Panjabi Dict.*).

۲- بر وزن دستار نام گیاهی است دوائی و بوی خوش دارد و در غایت تلخی هم هست و آنرا مروه نیز گویند و با شین نقطه دار هم هست و درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل مییابند چنانکه در فواید گفته اند (برهان قاطع) -

۳- بالضم زنی که ایام حیض و نفاس خون به بیند (شمس اللغات) -

۴- مستحیل - بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع (ع) محال و ناممکن، و از حالی بحالی گردنده، و حیله گر (فرهنگ آنند راج) -

مستدیر (ع) : حلقه صفت و دایره شکل ۱-

مستراح (ع) : بضم آبخانه و طلب راحت ۲- ابن یمین :

لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز
که مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد
کریم زاده چو مفلس شود باو پیوند
که شاخ رز چو تهی گشت بارور گردد

مسترنده (ف) : مثله ۳-

مستسقی (ع) : بیماری که هر چند آب خورد سیر نگردد چنانکه در ضمن استسقا گذشت ۴- نظام استرآبادی :

ز نظم مدحتت شاها دل بیمار زحمت‌کش
نگردد سیر زانگونه که مستسقی زشرب‌الماء

مستشار (ع) : بالضم ، آنکه ازو مشورت خواهنده ۵-

مستظهر (ع) : طلب ظهور و قوت و پشتی و بمعنی یاد ۶-

مستفیض (ع) : بضم طلب کردن فیض و ریخته و خامش و شایع کردن ۷-

۱- بضم اول و فتح ثالث و کسر دال (ع) هرچه گرده باشد و مدور و بمعنی گردنده - (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم و حای مهمله در آخر (ع) جای آسایش و فراغت و جای راحت و مجازاً گاهی پایخانه نیز مراد باشد چرا که آنهم جای آسایش و فراغت است و لفظ مستراح بالفتح مرکب است از لفظ مست و لفظ راح که بمعنی مست شراب است پس مست راح باضافت مست بسوی راح بمعنی مست است چنانکه ملا نظامی در سکندر نامه بخدمت دنیا گفته :

که هم مستراح است و هم مست راح (فرهنگ آنند راج) -

۳- مسترند - رک : مسته -

۴- بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف (ع) آب خواهنده برای نوشیدن و صاحب مرض استسقا چون در بعض اقسام استسقا تشنگی بسیار باشد لهذا صاحبش را مستسقی گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم اول و فتح ثالث و شین معجمه با الف کشیده و برای مهمله زده (ع) صیغهٔ اسم مفعول بمعنی مشورت کرده شده یعنی آنکه باو مشورت کنند و ازو صلاح پرسند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون رای مهمله (ع) یاری خواهنده و قوی پشت شونده (فرهنگ آنند راج) -

۷- بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و ضاد معجمه درآخر (ع) آب روان کردن خواهنده ، و حدیث مستفیض، سخن فاش حدیث مستفاض ، فیه کذالک قلیلا اولغة ردیة ولا تقل مستفاض (فرهنگ آنند راج) -

مستمط (ع) : بضم و تشدید ، سمط کرده شده۱-

مستمند (ف) : بضم، بمعنی حاجتمند و غمگین ۲-

مستولی (ع) : غالب۳-

مسته (ف) : بضم ، آلهٔ درود گران که آنرا رنده نیز گویند - مسترنده ، مثله - صاحب مؤید گوید ، بضم ، طعمهٔ شکره۴ و بمعنی برمهٔ درودگران - و در پنج‌بخشی است مسته طعمهٔ شکره ، استاد :

کیوان موافقان ترا گر جگر خورد
نسرین چرخ را جگر جدی مسته۵ باد

مستهان (ع) : بضم ، خوار و سبک داشته شده۶-

مستهتک (ع) : بضم دو تای فوقانیه و تشدید ، پرده۷-

مستهلک (ع) : بضم ، طالب هلاکی۸-

مسجون (ع) : بند کرده شده۹-

مسح (ع) : بفتح، سودن ، مصطلح

۱- دُر در رشته کشیده شده و سلک مروارید (فرهنگ آنند راج) -
۲- بالضم حاجتمند و غمگین ، فردوسی گوید :

چنین است کار سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند (شمس اللغات) -

۳- بضم اول و فتح ثالث و کسر لام (ع) بر کسی دست یابنده و غلبه کننده (فرهنگ آنند راج) -
۴- بالضم طعمه شکره و در فرهنگ فخر قواس برمهٔ درودگران است (فرهنگ آنند راج) -
۵- بفتح اول و سکون ثانی و کسر فوقانی و سکون های ملفوظ (ف) صیغهٔ نهی است از ستهیدن بمعنی مستیز یعنی ستیزه مکن - و بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی ، در عربی طعمه طیور شکاری مثل باز و جره و شکره - و مسته بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی بمعنی جور و ستم و غم و اندوه باشد و نام داروی که بعربی آنرا سعد گویند (فرهنگ آنند راج) -
۶- بالضم (ع) ذلیل و خوار و سبک در نظر مردم (فرهنگ آنند راج) -
۷- بضم اول و فتح ثالث و فتح جیم (ع) مکروه و زشت و عیب گرفته شده و بکسر جیم زشت شمرنده (فرهنگ آنند راج) -
۸- بضم اول و فتح ثالث و کسر لام (ع) هلاک شونده و بمعنی سپری و نیست و نابود گردانیدن مال را (فرهنگ آنند راج) -
۹- بفتح اول و ضم ثالث (ع) باز داشته شده و بند کرده شده (فرهنگ آنند راج) -

فقها آنکه دست تر رسانیدن۱-

مسخ (ع) : بفتح ، دور شدن صورت اصلی چنانکه در امم سابقه بود۲-

مسد (ع) : بفتح و سین ، ریسمان تافته و لیف و مسامد جمع آن۳-

مسدس عالم (ف) : شش جهت عالم۴-

مسرت (ع) : بفتح و تشدید ، خوشی۵-

مسرف (ع) : اسراف کننده و خرچ بی محل کننده۶-

مسرمد (ع) : بضم و فتح میم دوم، از سرمد است بمعنی همیشه ـ گویند این لغت معرب است که در کلام شاه قاسم انوار افتاده ـ

مسرور (ع) : خوش۷-

۱- بالفتح و حای مهمله (ع) بمعنی بریدن و مالیدن و دست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده جهت دور کردن آلودگی آن و مسح کردن و سخن خوش گفتن فریبنده و شانه کردن و آفریدن خدای تعالی چیزی نیک فال و نافرجام را ، از اضداد است ـ و دروغ گفتن تمساح بالفتح مثله و زدن و زمین پیمودن مسحاته لکتابة مثله و همه روز راندن شتر را و رنجانیدن و پشت ریش کردن و لاغر گردانیدن و سوده شدن شکم ران و گائیدن و مسح بالکسر ، پلاس و میانهٔ راه مسوح (بضمتین) و امساح (بالفتح) جمع و مسح بالتحریک ، کفتن شکم ران از درشتی جامه یا بهم سائیدن دو ران (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- بالفتح و خای معجمه (ع) زشت و صورت برگردانیده وصورت برگردانیدن و بدتر کردن و لاغرگردانیدن ناقه را و پشت ریش کردن و رنجانیدن و بد مزه ساختن طعم را (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بالفتح و دال مهمله (ع) رسن تافتن و در رنج انداختن و مانده گردانیدن سیر ستور را و بفتحتین تیر چرخ چاه آهنین و رسن از پوست خرما یا از پوست درخت مقل یا از پوست هر چیزی یا رسن از لیف سخت تافته مساد الکتاب و امساد (بالفتح) جمع و مسد کمقر (بالضم) راست کار و صواب گفتار (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- کنایه از شش جهت است که بالا و پائین و پس و پیش و چپ و راست عالم باشد و بعربی جهت سته خوانند (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- بفتح اول و ثانی و تشدید رای مهمله مفتوح (ع) شاد کردن و شاد گردیدن و بکسر اول آلهٔ راز و آن ماشوره باشد یکسر وی در دهان گویند و یکسر آن در گوش شنونده و بضم اول اطراف الریاحین (فرهنگ آنند راج) ـ

۶- کمحسن (ع) بی اندازه خرچ کننده ـ و بیجا خرچ کننده و بفارسی باد دست و هرزه خرج و سرج رو و بیهوده خوار :
از مترادفات آنست :

کرم نتیجهٔ جمعیت است ای طالب
چه سود خرمن گوهر که باد دست نه ای (فرهنگ آنند راج) ـ

۷- بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله در آخر (ع) ناف بریده و بمعنی شاد (فرهنگ آنند راج) ـ

مسروق (ع) : بضم ، شراب پالوده بمعنی ناپاک۱-

مسعود (ع) : مصروف و نام شاعری معروف و او را مسعودمک نیز گویند۲-

مسک (ع) : بکسر و سکون سین مهمله ، مشک۳-

مسکون (ع) : آنجا که سکونت نمایند۴-

مسکین (ف) : زمین۵-

مسلاخ (ع) : بکسر ، آلت کشیدن پوست در صراح است بمعنی پوست مار- سلخ ازینست چنانکه گذشت۶-

مسلسل (ع) : بضم ، نام خطی و عبارتی که دران گرفتگی زبان نباشد و نیز سلسله کرده شده بمعنی زنجیر جعد مسلسل از انجاست۷-

---

۱- بفتح اول و ضم ثالث (ع) دزدیده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح نیکبخت کرده شده و نام درویشی که شاعر هم بود (شمس اللغات)-

۳- بالفتح (ع) پوست بالخصوص پوست بزغاله مسوک (بضمتین) جمع و بمعنی چنگ در زدن و بکسر اول مشک فارسی است معرب و عرب آنرا مشموم خواندی مسکته بالتاء پاره از آن مسک کعنب جمع و مسک بفتحتین ، پوست باخه یا استخوان ماهی که از آن شانه و جزآن سازند و دستیانه و پای برنجن از سرون و دندان فیل و جز آن مسکته یکی و مسک کعنق ، مرد زفت و بخیل (فرهنگ آنند راج) -

۴- (فرهنگ آنند راج) - (شمس اللغات) -

۵- بالکسر آنکه هیچ ندارد و یا آنکه کفایت او سود نداشته باشد و درویش و بیخبر و ضعیف و ذلیل و بیچاره و مظلوم و بی تکیه و آنکه باعث فقر و فاقه از حرکت و قوت بار باشد (شمس اللغات) -

۶- بالکسر پوست مار افتاده باشد و پوست باز کرده هر چیزی باشد (شمس اللغات) -

۷- بضم اول و فتح هر دو سین مهمله (ع) بزنجیر بسته شده و باهم پیوند داده شده و آنچه از مقیش بر دور عماری دوزند - ملا طغرا :

بی علاقه نه نشیند نفسی حبل متین
هست تا دامن آن پرده مسلسل گستر

و عبارتی که درآن گرفتگی نباشد و حق آنست که حرف مسلسل و گفتار مسلسل بمعنی حرف مربوط پیچدار است چنانکه گذشت و این قسم عبارت گفتن را مسلسل گوئی و گوینده را مسلسل گوئی خوانند - سید حسین خالص :

سر زنجیر فکر حلقهٔ ذکرت بدستم ده
مسلسل گوئی مدح خویش کن طبع جوانم را (فرهنگ آنند راج) -

مسم (ع): بضم و تشدید، خرپشته و نام مقامی۱-

مسمار (ع): بکسر و سین مهمله بند و میخ آهنین۲، نظام استر آبادی:

شبی فغان که سپهر ستم شعار دغل
زند بروزنه عیش اهل دل مسمار

مسمط (ع): بضم و تشدید، سمط نمط کرده شده - سمط رشتهٔ مروارید - و مصطلح شعرا آنکه یک بیت را چار قسم کنند - و سه قسم مسجع بیک سجع آرد، چهارم آنچه قافیهٔ آن شعر است همان آرد بعد ازان پارسیان زیاده هم گفته اند۳-

مسمع (ع): بکسر، گوش، مسامع جمع آن۴-

مسمن (ع): به تشدید میم مفتوح، همان مسمون مذکور در سکندریست سمک پرور و مرغ که در سرکه بپرورند

۱- بکسر اول و فتح ثانی و میم مشدد (ع) آنکه بخورد هر چیز که بر آن قادر شود - و یوم مسم، بضم اول و کسر ثانی روز باد گرم (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر و رای مهمله (ع) بمعنی میخ و بالفظ زدن و بر کشیدن مستعمل مسامیر جمع - حکیم انوری:

مسمار سه ملک برکشیدم
جائیکه دو دم بایستادم

و در بعض نسخ فتح برگشادیم است (فرهنگ آنند راج) -

۳- مسمط - بطای حطی کمعظم (ع) دُر در رشته کشیده شده، و سلک مروارید - و در اصطلاح صنعت شعری است که شاعر در سه مصراع یا بیشتر یک قافیه را رعایت کند - و مصراع چهارم را یا مافوق آنرا بر حالت خود گذارد - پس مربع و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن و متسع از افراد مسمط است - و مسمط صیغهٔ اسم مفعول است از تسمیط که بمعنی مروارید در رشته کشیدن باشد - چون در صنعت مسمط در اواخر چند مصراع قوافی متماثل پیهم می آرند بمروارید در رشته کشیدن مناسبتی تمام دارد - یا آنکه مسمط ازان گویند که تسمیط در لغت چیزی بفتراک زین بستن است - چون شاعر چند مصرعهٔ خود را با بیت دیگری مربوط و منظم میکند گویا که چیزی بفتراک زین بسته است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله (ع) گوش، مسامع جمع - و سوراخ گوش - و فتح هم آمده - و گوشهٔ دلو و دستهٔ سر دلو که رسن دران بندند تا دلو برابر باشد - و نام پدر قبیله - مسامعه جمع - و چوبهائی است که داخل زنبل کنند وقتی که چاه خاک را بر کشند - و مسمع بفتح اول و ثالث آن جائی که از آنجا شنیده شود - و مسمع کمعظم مقید با زنجیر و مسمع کمحسن، قید و شنوانده (فرهنگ آنند راج) -

و در حل لغات است نانی بروغن سرشته ۱-

مسمون (ع) : روغن دار و فربه -

مسند (ع) : بفتح یکم و سکون دوم ، بالش بزرگ - و بضم و فتح نون زمانه - و پسر خوانده و حرامزاده کذا فی الحل ۲-

مسند آسودگان (ف) : ملک جهان و قبور مردگان۳-

مسنگ (ف) : بوزن خدنگ کاف پارسی ، همان مشنگ بمعنی مذکوره و گیاه جاروب -

مسنون (ع) : نیزه داده شده و مرد دراز روی و روشن و تابان و مصطلح آنکه سنت رسول علیه السلام بروی جاری شده باشد۴-

مسهای زر اندوده (ف) : محبت های نفاق و نیز دروغ راست مانند۵-

مسی (ع) : بضم یکم و کسر دوم ، بر کنند - بضمتین و الف مقصوره شبانگاه۶-

مسیح (ع) : دام بی نقش و خوی

۱- بر وزن محکم (ع) بمعنی فربه از روی خلقت و مسمن کمحسن ، فربه خلقی ، و بر وزن معظم ، فربه کرده شده و بر وزن محدث ، فربه کننده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ثالث و سکون دال ابجد (ع) تکیه گاه و بالش بزرگ و نیز مسند بفارسی بالفظ زدن و نهادن مستعمل ، عرفی :

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت
اگر بزیر نگین داشت بوستان نرگس

و بضم اول و فتح ثالث روزگار و زمانه و پسر خوانده و حرامزاده و چیزیکه بآن تکیه داده باشند چیزیرا و چیزیکه پشت بآن داده شود و کسیکه پناه بآن برده شود - و باصطلاح نحویان خبر را مسند و مبتدا را مسندالیه گویند و فعل مسند میشود - و چنانکه در ضرب زید ضرب مسند است و زید مسند الیه و نیز مسند حدیثی که آنرا بگویندۀ وی برداشته باشند - مساند (بفتح اول و کسر چهارم) و مسانید بالفتح جمع عن الشافعی (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) بمعنی قبر است و کنایه از دنیا هم است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ضم ثالث (ع) تیز کرده از کارد و جز آن و صورت کرده و روشن و تابان نموده و گل ولای بوناک و مرد تابان روی و آنکه در روی و بینی او درازی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر (ف) کنایه از دوستی و آشنائی بنفاق باشد - و دروغهائی راست مانند را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح (ع) بیرون آوردن نطفه از زهدان ناقه و پاک کردن رحم را و لاغر گردانیدن ناقه شترانرا و نیز مسی کم رفتن و نرم رفتن و بدست مالیدن و پاک کردن چیزیرا و برکشیدن هر چیزی که باشد (فرهنگ آنند راج) -

و چیزی مالیده و آنکه زمین را مساحت کند و دستار و روز و شب و مردی که بسیار مجامعت کند و نیز عیسیٰ علیه السلام و مسیح کذاب کنایت از دجال است علیه اللعنه ، مخزن اسرار: ع

بار مسیحا نبرد هر خری

اشارت برین است - و در شرح مخزن بمعنی دوست نیز است - در حل لغات است مسیح در لغت دوست و کسی که نه یک چشم دارد و نه یک ابرو پس نظر بمعنی اول عیسیٰ علیه السلام است و نظر بمعنی ثانی لقب دجال لعین و نیز سیم گداخته ۱-

مسیحا (ع) : کنایه از عیسیٰ علیه السلام در مؤید است دجال را نیز مسیح گویند ۲-

مسیخ (ع) : وزن ملیخ ، ناکس ، و جهة مسخ و روی بی نمک خوانند ۳-

مسیف (ع) : بضم ، تیغ زن ۴-

مسیل (ع) : بفتح، جای گذرآب -

مشاحور (ف) : نام یکی از شعبهای سرود -

مشاش (ع) : بضم ، سرهای استخوان نرم خائیدنی ۵-

مشاع (ع) : بضم ، آشکارا کرده

۱- بفتح اول و حاء مهمله در آخر (ع) بمعنی دوست ، بسیار پیمائش کننده زمین بمناسبت این دو معنی لقب حضرت عیسیٰ علیه السلام زیرا که آنحضرت دوست حق بودند و از باعث تجرد اکثر بسیر و گشت میبودند ، و بمعنی دروغگوئی آنکه یکچشم و یک ابرو نداشته باشد بمناسبت این دو معنی لقب دجال نیز هست و بعضی گفته اند که لقب دجال مسیح بر وزن مسکین و مسیح - بروزن صحیح لقب عیسیٰ - و مسیح بمعنی پاره و نقره و زر بی سکه که سکه‌اش فرسوده شده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) لقب حضرت عیسیٰ علیه السلام - بدانکه در قرآن مجید لفظ مسیح واقع است پس زیادت الف تصرف فارسیان باشد از بهارعجم - و در رسالهٔ معربات نوشته که مسیحا معرب مشیخا است که بشین و خای معجمه باشد بمعنی مبارک در زبان سریانی (فرهنگ آنند راج) -

۳- بخای معجمه کامیر (ع) صورت برگردانیده و زشت خلقت بی نمک و بدهیئت و سست و گول و گوشت بی مزه (فرهنگ آنند راج) -

۴- کمعیم (ع) مرد با شمشیر و دلاور با شمشیر - و مسیف کمعظم، درم که کنارهٔ آن از نقش ساده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- کغراب (ع) زمین نرم و نفس و سرشت و نژاد و مرد چست و سبک خوش طبع زیرک نیک خدمت کننده در سفر و حضر (فرهنگ آنند راج) مشاشه کثمامه (ع) سر استخوان نرم که توان خائیدن آنرا - مشاش بحذف تا جمع (فرهنگ آنند راج) -

شده و مصطلح فقها آنکه بزمین مشترک غیر قسمت کرده شده۱-

مشاعر (ع) : جمع مشعر بمعنی جای شعور حواس یعنی ظاهری و باطنی و مشعر بمعنی جای عبادت نیز آمده۲-

مشاغل (ع) : بفتح ، جمع مشغله که مذکور خواهد شد۳-

مشافه (ع) : روبرو۴-

مشایعه (ع) : بدرقه کردن یعنی رهبری نمودن۵-

مشید (ع) : بفتح یکم وکسر دوم، برافراشته ، در مؤید است که در محل واحد اطلاق کنند و بفتح یکم و تشدید با در محل جمع۶-

مشبک (ع) : بضم و تشدید ، رخنه دار مانند دام و سوراخ پنجره۷-

مشت افشار (ف) : آن زر که همچو موم نرم بودی، و در مشت خسرو می بودی ، و ازان صورتهای مختلف می ساختی ، و باز شکستی و کسی بر لرزش دست او مطلع نشدی - در حل لغات است می تازه که طعم او نگشته

۱- بالضم و عین مهمله (ع) مشترک و تقسیم ناکرده شده - و آشکاره و فاش ناکرده شده - از لطائف و منتخب و اکثر استعمال آن در زمین است چنانکه درمدار نوشته که مشاع زمین مشترک که قسمت کرده شده نباشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و کسر عین و سکون رای مهملتین (ع) جاهای عبادت حاجیان و جا های قربانی کردن جمع مشعر (بالفتح) و آنچه مشاعر بمعنی راهها شهرت گرفته در کتب لغات معتبره یافته نمی شود مگر صحیح بجای آن مشارع باشد بفتح میم و کسر را بمعنی راهها جمع مشرعه که اسم ظرف باشد ماخوذ از شرع که بمعنی راه کشادن است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و کسر رابع (ع) جمع مشغله ، بالفتح بمعنی کاروبار که باز دارد ترا از کار (فرهنگ آنند راج) -

۴- بروزن مفاعله (ع) روبرو شدن و روبرو سخن گفتن و همدیگر لب را قریب کردن و نزدیک گردانیدن چیزیرا (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم بروزن مفاعله (ع) باکسی دوستی کردن و پیروی نمودن و چند قدم همراه کسی رفتن برای رخصت و خواندن شبان رمهٔ پس مانده را بآواز کردن او (فرهنگ آنند راج) -

۶- مشید - بکسر اول و کسر ثانی و دال مهمله (ع) کج کرده شده - و مجازاً بمعنی استوار و محکم کرده شده - و مشید کمعظم ، بگچ و چونه محکم کرده شده ، و بلند کرده شده کمال اسماعیل بمعنی اول :

سایبان تو ظل عرش مجید
بارگاه تو اوج قصر مشید (فرهنگ آنند راج) -

۷- کمعظم (ع) هرشی که در آن سوراخ سوراخ باشد بهندی آنرا جالی گویند (فرهنگ آنند راج) -

باشد۱-

مشتاق (ع) : آرزومند کسی و چیزی -

مشترنده (ف) : مثله، صاحب مؤید گوید بضم طعمه شکره و بمعنی برمه درود گران - و در پنج‌بخشی است مسته۲ ، طعمهٔ شکره :

کیوان موافقان ترا گر جگر خورد
نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد

مشتری (ع) : بضم ، نام ستاره و خرنده و فروشنده۳-

مشت زن (ف) : معروف و آنکه خادمی کند و پهلوان۴-

مشتعل (ع) : بکسر عین مهمله ،

۱- بالضم (ف) درسروری شرابی که از انگور ساخته باشند که پیش از انواع خود رسیده باشد - و بلغت شام آنرا مستار گویند انهتی - و معنی ترکیبی آن چیزی که بمشت افشرده شود - چون زرمشت امشار ظاهر مراد آن باشد سر انگشت را در بیخ هر انگشت حلقه کنند و دیگر انگشتانرا نیز خم نمایند و بر دهان گذاشته آواز کنند و آنرا تیزک هم خوانند - حکیم سوزنی :

زر مشت افشار بودی بوسهٔ او را بها
سبلت آورد و سزای قیر مشت افشار شد (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : مسته—مشت رند و مشت رنده (ف) دست افزار نجاران و درود گران را گویند که بدان چوب را صاف و هموار نمایند و آنرا رنده گویند - و در مثل است که رنده باید بود که تراشه و ریزه اش از فاعل و تراشنده بغیر متعدی شود و چیزی باو برسد نه تیشه باید بود که هر چه متراشد ، در پیش خود جمع میکند و تراشه از آن بغیری نمی رسد لهذا انوری در قطعه شکایت ازین معنی میکرده میگوید :

کردگارا مشت رندی ده جهانرا خوش تراش
تا کی از قومی که هم ایشان وهم ما تیشه ایم

ابوالعباس زوزنی گفته :

یک ذره ترا نکرده هموار
نجار زمان بمشت رنده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم (ع) اکثر بمعنی خریدار و گاهی بمعنی فروشنده نیز آید - و نام ستاره که بر فلک ششم باشد اهل تنجیم آنرا سعد اکبر دانند، و آنرا قاضی فلک نیز گویند - بفارسی برجیس و بهندی برهسپت نامند، خانه او قوس و حوت و شرف او در سرطان - و باصطلاح کیمیا گران و مهوسان مشتری بمعنی ارزیز است که بهندی رانگ گویند (فرهنگ انند راج)

۴- (ف) کشتی گیرچه معمول کشتی گیران است که قبل کشتی بر دوش و بازوی خود مشت زنی کنند تا بدن سخت و استوار شود - شیخ شیرازی :

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

و بمعنی غلام نازنین که خواجه را مشت زند - (فرهنگ آنند راج) -

شعله زننده و بمعجمه معروف۱-

مشتمل (ع) : بضم ، پرورده کذا فی التاج و نیز درگیرنده۲-

مشتواره (ف) : آنچه در مشت آید معنی همچنان که پشت واره بر پشت توان برد۳-

مشته (ف) : بضم ، دستهٔ نداف۴-

مشتی (ف) : بضم ، چندی معدود ، گروهی اندک۵-

مشتی آتشی (ف) : گروهی ظالمان و دیوان و آتش پرستان۶-

مشتی خاک (ف) : چندی از آدمیان اندک مایه۷-

مشتی زیاد (ف) : گروهی از مخالف حقیر و مردود۸-

مشتی شرار (ف) : کنایت است

۱- بضم اول و فتح ثالث و تشدید طاء مهمله (ع) شعله زن و سوزان بزبانه کشی - (فرهنگ انند راج) -

۲- گرداگرد فرا گیرنده و بر بالای چیزی محیط شونده - (فرهنگ آنند راج)

۳- بر وزن پشتواره (ف) رندهٔ درود گران که در مشت گیرند و بدان چوب تراشند و یک مشت از هرچیز مراد از یک دستهٔ گندم و جو و شالی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن پشته (ف) افزاری که حلاجان و سراجان و صحافان و امثال اینها در دست گرفته بدان کار کنند ، و بمعنی دسته کارد و شمشیر و خنجر ، بمعنی اول میرزا طاهر وحید در تعریف سراج :

بکف مشتهٔ آن گل بیخزان
زده غنچه را مشتها بر دهان (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم (ف) کنایه از اندک مقدار و بمعنی جماعت قلیل ، و با اول مکسور نوعی از جامه حریر باشد بغایت لطیف و نازک بافند - دقیقی گفته :

بر افگند ای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت اردی بهشتی
زمین بر سان خون آلوده دیبا
هوا بر سان نیل اندوده مشتی

استاد عسجدی گفته :

بستی قصب اندر سرای دوست بمشتی بر
یک بوسه بده ما را امروز بدستاران (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) بمعنی مشتی آتشی باشد که کنایه از ظالمان و آتش پرستان و دیوان است (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ف) کنایه از دنیاست و کنایت از گروهی اندک از مردمان و آدمیان هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۸- بکسر زای نقطه دار ، کنایه ازگروه مخالف و مزدور و حقیر و اندک باشد (فرهنگ آنند راج) -

از سیارات۱-

مشتی غبار (ف) : چندی از بشر و گروهی از مردگان۲-

مشجره (ع) : بضم ، درختان و بکسر سه پایه۳-

مشحون (ع) : بحای سهمله، پر۴-

مشخ (ف) : بفتح یکم و کسر دوم و شین معجمه ، در سکندریست خط بسیار نبشتن تا دست قرار گیرد - و در ابراهیمی و مؤید است که بتازیش مشق خوانند۵-

مشخته (ف) : بضم یکم و فتح دوم، حلوای درشت که بتازیش مشامشه خوانند۶-

مشرب (ع) : جای آشامیدن و بمعنی مزاج و ضد مذهب نیز آمده - هلالی :

شود گر اهل‌مذهب‌را خبر از مشرب رندان بگردانند مذهبها بیاموزند مشرب ها

مشارب جمع آن ، بمعنی شراب خوردن - و جمع مشربه نیز - و مشرب جای آنکه۷ ازانجا آب وغیره خورده شود و بمعنی بالاخانه و کوشک نیز آمده -

مشرع (ع) : بفتح ، جای آب

۱- بفتح شین نقطه دار (ف) کنایه از ستاره های آسمان است - و هفت کوکب را نیز گویند - و نیز مشتی شرار کنایه از چندی شریران و نیز ستارگان منحوس (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم غین نقطه دار (ف) کنایه از گروه مردمان باشد و کرهٔ زمین را هم گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۳- برای مهمله کمحسن (ع) رودبار بسیار درخت و مشجر بفتح اول و ثالث روئیدن گاه درخت و کجاوه و بدینمعنی بکسر هم آمده ، و مشجر کمنبر سه پایه که بر آن متاع و رخت اندازند و سه پایهٔ گاذر و چوب هوده یا مرکبی است کوچک از هوده که پوشش ندارد و کجاوه و شتر که درخت چرا کند - مشاجر (بالفتح) جمع - و مشجر کمعظم ، جامهٔ منقش بشاخ و برگ و جز آن و آنچه بر صفت شجر باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول وضم ثالث (ع) پر کرده شده - (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح بسیار خط نوشتن در آغاز و بتازیش مشق گویند - (شمس‌اللغات) -

۶- بضم اول و فتح ثانی و سکون خای نقطه دار و نون مفتوح، در فرهنگ جهانگیری نوعی از حلوه نوشته اند و در جای دیگر بفتح اول و بجای نون تای قرشت بر وزن شلخته آمده است بمعنی حلوائی که آنرا برتوتو گویند - (برهان قاطع) -

۷- بفتح اول و ثالث (ع) آشامیدن و جائی آشامیدن و بمعنی مذهب و دین و آئین مجازاست بمناسبت انتفاع معنوی ازو بالکسر پیاله و کوزه - (فرهنگ آنند راج) -

خوردن - مشارع جمع آن۱-

مشرف (ع) : بضم و سین معجمه ، بلند و در عرف سیاق نویسنده که بالای ناظر گذاشته شود برای تفحص حال دیوان چنانکه حالا معروف و مشهور است۲-

مشرق کشاده زال زر (ف) : آفتاب - و قیل صبح را ظاهر کرده بجای زال بال نیز گویند۳-

مششدر (ف) : بضم ، مهره که جای باختنش نماند۴-

مشط (ع) : بضم ، شانه و بفتح ، زیب و آراستگی چنانکه ماشطه که می آید و بمعنی کشیدن کذا فی الصراح - و در شرح نصاب است مشط القدم استخوان پشت پای مشط الکتف استخوان شانه و مشط نام گیاهیست۵-

مشعبد (ع) : بضم یکم و فتح دوم

۱- بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله و بضم را هم آمده (ع) بجای باب درآمدن و جای آب خوردن - (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و کسر ثالث از باب افعل (ع) بمعنی دیده‌ور شونده و از بالا نگاه کننده و بر بالا شونده و خبردار و نویسنده که بالای نویسندگان متعین شود تا از خیانت ایشان خبردار بوده باشد و قریب و مستعد شدن ظهور امری از خیر یا شر، و مشرف بر دریا و مانند آن عبارت از عمارتی که بر لب آب واقع شود گویا دریا را میبیند و مشرف بر مرگ بیمار سخت که امید زیستن ندارد گویا که مرگ را می بیند عرفی :

قدم چون رنجه فرمودی زبالینم مرو زودت
بغایت مشرفم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر

و از باب تفعیل بالفظ شدن بصلهٔ با ، تذکره ملا نظمی بلوری :

بامیدی که با لعل لبت خواهد مشرف شد
می از کام صراحی رفته در پیمانه خواهد شد (فرهنگ آنند راج)

۳- (ف) یعنی صبح دمیده و آفتاب برآمده و بجای زال زر بال زر هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۴- برای مهمله بر وزن (ع) متحیر ماخوذ از ششدر و این لفظ تراشیدهٔ فارسی زبانان عربی دان است - ظهیرالدین فاریابی :

مهره گل شد زمین از روی مهر آن مهره را
بر بساط امر او نقش مششدر بافتند

۵- بالفتح و طای مهمله (ع) در آمیختن و شانه کردن - دائم‌المشط مرد چاپلوس- معشط مثلثه شانه - مشط ککتف و عنق و مشط کعتل مثله، امشاط (بالفتح) و مشاط ککتاب، جمع - و مشط بالضم، کارچوب که وقت بافتن راست ایستاده دارند - و گیاهی است ریزه که آنرا مشط الذئب خوانند ، استخوانهای پشت پای و شانه کتف - و داغی است شترانرا و سربند خم را - و مشط، بفتحتین ، شانه وار پیدا شدن پیه در پهلوی ناقه و درشت گردیدن دست از کار یا در خلیدن در دست کسی خار و مانند آن - (فرهنگ آنند راج) -

و کسر چهارم ، بازیگر و در بعضی فرهنگ بزای معجمه است ـ

مشعبدان حقه سبز (ف) : ماه و مهر ـ در مؤید است سیارات سبعه۱ـ

مشعبذ (ع) : بضم ، همان که در مهمله گذشت۲ـ

مشعر (ت) : جامخانه ـ

مشعشع (ع) : روشن و شراب با آب آمیخته۳ـ

مشعله (ع) : بکسر ، معروف که عوام آن را بفتح خوانندم، لمؤلفه :

مارا شب هجر تو چه پروای چراغ است
گاهی دل پر شعله بود مشعله ما

مشعله خاوری (ف) : آفتاب۵ـ

مشعله روز (ف) : آفتاب۶ـ

مشعله صبح (ف) : آفتاب۷ـ

مشعله گیتی فروز (ف) : مثله۸ـ

مشغله (ع) : بفتح عین معجمه ، مصروف و غوغا و فریاد آواز مردم و بعضی بدین معانی بکسر خوانند اما

۱ـ (ف) کنایه از ماه و آفتاب و بعضی کواکب سبعه را گفته اند ـ (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ بضم اول و فتح ثانی و سکون عین و ذال و کسر بای موحده (ع) مرد شعبده باز ـ و بفتح رابع مرد مسحور که در نظر او چیزی در آید و آنرا اصل نباشد ـ (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ بضم میم و فتح هر دو شین معجمه و سکون هر دو عین مهمله (ع) روشن و شراب بآب آمیخته ـ (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ـ بفتح اول و سوم (ع) چراغدان بزرگ ، مشاعل جمع ـ و در هندوستان چیزی باشد که بر سر چوبی لته ها بسته روغن بران اندازند ـ و در ایام جشن و هنگام سواری شب افروزند ـ و گاهی بجای چوب از برنج و نقره نیز سازند ـ و با لفظ سوختن و زدن و برافروختن و بر کردن بمعنی مستعمل و این مقابل مشعل گشتن بود ـ خواجه جمال سلمان :

یزک صبح بمحشر نبرد راه دگر
گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل

میرزا جلال اسیر :

زان پیشتر که درد تو برداردم ز خاک
مشعل ز داغ بر در دیوانه میزدم (فرهنگ آنند راج)

۵ـ ۶ـ ۷ـ کنایه از خورشید جهان آرا ست ـ (فرهنگ آنند راج)

۸ـ رک : مشعله زور ـ مشعله گیتی فروز ـ (ف) کنایت از آفتاب عالم‌تاب است و نیز اشاره بحضرت رسالت مآب صلی‌الله علیه وآله وسلم ـ (فرهنگ آنند راج) ـ

مضمون صیغی نیست۱-

مشغله ایطابین (ع) : نام میوه ایست که لطافت ندارد -

مشکاة (ع) : بکسر ، روزن و دریچه ناگذار و طاق چراغ و نام کتابی در احادیث۲-

مشک بید (ف) : نوعی از هفده بید و گویند عود تیلیه - صاحب مؤید گوید که نام گلیست نیز مسموع۳-

مشکپز (ف) : بضم ، آنچه از خوشبویهائی بسیار آید۴-

مشک پشت (ف) : بفتح یکم و ضم چهارم ، باخه۵-

مشک ترا (ف) : بضم ، موی ترا و خط ترا -

مشکدانه (ف) : معروف و نام گیاهی و نام نوای و لحن۶، استاد :

چو بر گفتی نوای مشکدانه
ختن گشتی ز بوی مشکخانه

مشکدر (ف) : بفتح ، جانوریست که مشک آب را بدرد۷-

مشکر (ف) : شکار مکن۸-

۱- بفتح اول و ثالث و فتح لام (ع) کاروبار که باز دارد ترا از کار، مشاغل جمع - و گفتگو و هنگامه، و با لفظ کردن و افتادن مستعمل - میر معزی :

گوئی که چه فخر است مرا عاشق چون تو
طعنه مزن ای ترک و مزن مشغله چندی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر (ع) طاقی فراخ که در آن چراغ و قندیل گذارند - و رسم‌الخط صحیح - این لفظ مشکوة بواو و تای مدور - مگر بخواندن الف خوانده میشود ، و همین حال دارد لفظ صلواة و زکواة و حیواة درینجا بجهت افادهٔ عام بالف و تای دراز نوشته شد (فرهنگ آنند راج)

۳- (ف) نوعی از هفده انواع بید که گل آن خوشبو باشد - آنچه بعض شاعران مشک بید بمعنی چوب سیاه گفته اند آن چوب درخت دیگر است سیاه رنگ و راست قامت که از آن قلمهای کتابت میسازند (فرهنگ آنند راج) -

۴- (شمس‌اللغات)

۵- باخه کذافی زفانگویا - (مؤید الفضلاء) -

۶- بضم اول (ف) دانهٔ باشد خوشبوی که آنرا سوراخ کنند و زنان در هار یعنی گردن بند کشند دیگر نوعی است از موسیقی تصنیف باربد - نظامی گوید :

چو بر گفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز موی مشک دانه (فرهنگ آنند راج)

۷- بفتح اول و دال ابجد و سکون ثانی و ثالث و رای قرشت (ف) جانوری است که مشک و خیگ آب را پاره و سوراخ کند (فرهنگ آنند راج)

۸- بفتح اول و ضم و کسر ثانی (ف) منع از شکار کردن است یعنی شکار مکن - چه شکر بمعنی شکار آمده (فرهنگ آنند راج)

مشک را کافور گیرد : (ف) یعنی موی سیاه را سپید کرد و بر گردانید۱ - عبدالواسع جبلی :

عمرش از کافور و مشک و روز و شب خالی نگشت
هر که او از حرمت تو مشک را کافور کرد

مشک فروشان (ف) : خوش خویان۲ -

مشک فشان از قفا (ف) : آنکه بوی دهن او خوش باشد۳ -

مشک قلعه (ف) : انگشت دان و آهن و آسمان۴ -

مشکک (ف) : بضم ، بیخ گیاهی است که هندش موتهه و او را سعد نیز گویند چنانکه گذشت۵ -

مشک کاشغری (ف) : مشکی که از آنجا آرند۶ -

مشکک زمین (ف) : همان مشکک مذکور۷ -

مشک مالی (ف) : بضم ، نام نوای و لحنی ، مشک مانی نیز گویندش ، و در بعضی فرهنگ مشک آبی یافته بدین معنی مذکور۸ -

مشک نافه (ف) : معروف و نیز رستنی است معروف -

۱- مشک را کافور کرد - بمعنی موی سیاه را سفید کرد (فرهنگ آنند راج)

۲- مشک فروشان (ف) معروف است - و کنایت از مردمان خلیق و مهربان و خوشخوی (فرهنگ آنند راج) -

۳- *Musk-fishan az kafā*, who emits a fragrant smell from the mouth in speaking. (Johnson and Steingass).

۴- فرهنگ سکندری -

۵- *Mushkak*, Galangale, A field mouse. (Johnson and Steingass)
بضم اول تصغیر مشک است و نام گیاهی هم هست خوشبو که بعربی سعد خوانند (برهان قاطع) -

۶- کاشغر نام جائی است - مشکی که ازانجا آرند مشک کاشغری نامند (شمس اللغات) -

۷- گیاهی باشد بغایت خوشبوی و آنرا بعربی سعد گویند و مشک زمینی هم میگویند (برهان قاطع) -

۸- بالضم بر وزن خشک سالی (ف) نام لحنی است از مصنفات باربد : نظامی گفته :

چو در مشکو بگشتی مشکمالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی (فرهنگ آنند راج) -

مشکنک (ف) : بفتح میم و کاف و نون ، جانوریست خورد مانند کبک ، و کرمیست که می پرد - در ابراهیمی است بضم و فتح گوی عمیق که در زمین افتد۱ -

مشکنه (ف) : همان که در مشکنک مذکور شد -

مشکو (ف) : بفتح و واو پارسی ، مشک خورد و آن را مشکیزه نیز گویند و بضم مختصر مشکوی که مذکور می شود۲ -

مشکوفی (ف) : بفتح ، نام حلوای که بادام را به شکر می پزند۳ -

مشکوله (ف) : بفتح ، مشکیزه۴ -

مشکونه (ف) : بضم و واو پارسی ، همان مشکوه -

مشکوی (ف) : بفتح ، همان مشکو مذکور - و در پنج بخشی است بتخانه - و نام قصر شیرین - و گویند کوشک مطلق - و در بعضی فرهنگ است حرم بادشاهان۶ -

مشکین (ف) : بضم ، معروف و نام گلی از خراسان که در تمام سال باشد و او را مشکین وفادار نیز گویند بجهت آنکه در تمام سال باشد۷ -

مشکین جو (ف) : خال سیاه - در

۱- بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث و فتح نون و کاف ساکن ، پرنده ایست کوچک شبیه بکبک و پیوسته در کنارهای آب نشیند و گوی عمیق را نیز گویند که در زمین افتد (برهان قاطع) -

۲- بالفتح و با واو فارسی ، مشک خورد که آنرا مشکیزه گویند ، و بالفتح بتخانه را گویند و بطریق استعاره حرم‌خانه ملوک و سلاطین را نامند - خاقانی گوید :

رفت شیرین بشبخون فتا
نقش مشکو و شبستان چکنم (شمس اللغات) -

۳- بالفتح و قیل بالضم نام حلوائیست که بادام را سوده با شکر می پزند و از ترکیب معلوم میشود که مشک هم دران می اندازند (شمس اللغات) -

۴- بر وزن مدخوله (ف) بمعنی اول مشکول است که خیک و مشک کوچک باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و بالضم و با کاف و واو فارسی ، مشک خورد (شمس اللغات) -

۶- بالضم مشک خورد و بضم با واو فارسی ، نام بتخانه ایست و نیز نام کوشک مطلق و بمعنی حرم بادشاهان است (شمس اللغات) -

۷- بضم آنچه معطر بمشک بود - و نیز نام گلیست که او را مشکین وفا دار گویند بسبب آنکه سالها در خراسان میماند و زلف ، فخر گرگانی گوید - ع
بدیگر دست مشکین تاب داده (شمس اللغات) -

سکندریست و آن پاد بر همه زهرهاست -
در ادات و مؤید مجرد خال گفته ۱ -

مشکین چه (ف) : خال ۲ -

مشکین ختام (ف) : بکسر خای معجمه ، شرابی که آخر بوی مشک می دهد ۳ -

مشکین سنان (ف) : مژه تیز ۴ -

مشکینک (ف) : بضم، نام حلوای خوشبو و مصغر مشکین ۵ -

مشکین کلاه (ف) : زلف ۶ -

مشکین مهره (ف) : زمین ۷ -

مشکین وفادار (ف) : نام گلیست در خراسان که تمام سال باشد - و قیل سیوتی - در ابراهیمی است هندش جوهی گویند ۸ -

مشمری (ع) : تیز رفتاری و شتابی ۹ -

مشمس (ع) : بضم یکم و کسر سوم ، آفتاب پرست. ۱۰ -

مشمش (ع) : بوزن کشمش ،

۱- مشکین چاه و مشکین چه - (ف) لغت اول با جیم فارسی بالف کشیده و ظهورها ، و لغت دوم با جیم عربی و ظهورها ، کنایه از خال خوبان است و در جای دیگر خال را مشکین جو گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- با جیم فارسی ، خال کذا فی القنیه - در اصطلاح الشعراء بدینمعنی مشکین جو مذکورست (مؤید الفضلاء) -

۳- بضم اول و کسر خای نقطه دار (ف) کنایه از شرابی است که در آخر بوی مشک کند و این کلمه را در تعریف و بعضی در صفت شراب گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم و کسر سین بی نقطه و نون بالف کشیده (ف) کنایه از مژگان معشوق است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم اول و فتح نون و سکون کاف (ف) در آخر ، نوعی از حلوا باشد و آنرا از عسل و گاهی از شکر پزند (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) لغت اول بضم اول و کاف و لام و الف و ظهورها ، و لغت دوم الف بحذف الف از کلاه بمعنی کلاه سیاه است و معشوق کلاه سیاه را نیز گویند و کنایه از گیسوی خوبان هم هست و کاکل و زلف را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۷- بضم میم و سکون ها و فتح را (ف) کنایه از کرهٔ زمین (فرهنگ آنند راج) -

۸- بکسر نون (ف) گل نسرین را گویند و آن گلی باشد سفید و کوچک و صد برگ و خوشبوی و وفادار ازان جهتش گویند که از اول بهار تا آخر تابستان در بعض از مواضع تا آخر پائیز در درخت بماند و مشکین باعتبار بوی است نه رنگ (فرهنگ آنند راج) -

۹- (شمس اللغات) -

۱۰- کمعظم (ع) چیزی در آفتاب گسترده (فرهنگ آنند راج) -

زرد آلو۱-

مشنگ (ف) : بفتحتین و کاف پارسی، دزد و راه زن و قمار باز و رند - و بضم میم نیز ردی - در مؤید است غله ایست گرد سبز رنگ بزبان هند کلیو خوانند و مشنگک نیز غله ایست که بهندی متر خوانند و در تبختریست مشنگ بوزن کلنگ غله ایست که بهندوی مذکور شد - در ابراهمیست مستنگ بفتح یکم و سوم همان مشنگ مذکور بدو معنی اول۲-

مشنگل (ف) : همان شنگل مذکور۳-

مشوش (ع) : بضم واو مفتوح ، نام حلوای که در شیراز مخصوص عید پزند و بتشدید مکسور تشویش ده۴-

مشهد (ع) : بفتح ، جای شهادت و گور و نام شهری۵-

مشیر (ع) : بضم ، صاحب مشورت و اشارت کننده۶-

۱- کز برج بفتح (ع) زرد آلو و بعض آلو مشمش گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم بر وزن تفنگ (ف) نوعی از غله بفتح اول - و بمعنی دزد و راهزن - و بالکسر همان مگس سبز که گوشت را گنده کند و آنرا مزمژ خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک : شنگل — شنگل، بالفتح و کاف فارسی مضموم، بمعنی شوخ و عیار و راهزن (غیاث اللغات) -

۴- بالفتح دستارچه که بدان دست پاک کنند و بالضم و تشدید واو مفتوح ، پریشان کرده شده و بکسر واو ، پریشان کننده و نیز بفتح واو مشدد ، نام حلوائیست (شمس اللغات) -

۵- بفتح اول و ثالث (ع) جای حاضر آمدن مردمان و جای اثبات دعوی بمهر و گواهی اهالی ، مشهده بفتح ها و ضم آن مثله ، و بمعنی شهادت گاه ، قبرستان شهیدان ، و نام شهری در ایران که بزمان قدیم آنرا طوس میگفتند ، چون مزار شریف حضرت علی موسیٰ رضا علیه السلام در آن شهر واقع است لهذا آنرا مشهد مقدس گویند - و کمحسن زن که شوی او حاضر باشد نزد او خلاف مغیبته بالتاء - و مشهد کمکرم ، کشته شده بی قصاص و دیت از منتهی الارب و غیاث - و در بهار عجم نوشته که مشهد پروانه محاوره مقرری است - حکیم زلالی :

مشهد پروانه‌ها تربت دیوانه‌ها
گرد شبستان او خاک بیابان او (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم اول و کسر ثانی و رای مهمله (ع) صاحب مشوره و بمعنی مشورت کننده و اشارت کننده (فرهنگ آنند راج) -

مشیمه (ع): بوزن رقیمه ، پرده از پرده‌های رحم ، آن پوستی است که درو بچه بود۱ـ سلمان :

که آفرید که پرورد در مشیمه بحر
ز آب پاک وجودی چولولو منثور

مشیمه عالم (ف): آسمانها و قیل آفتاب ـ

مص (ع): بفتح و تشدید ، مکیدن ـ

مصاب (ع) : بضم ، رنج رسیده شده از مصیبة است ـ

مصاد (ع) : بفتح و صاد مهمله ، بلندی سرکوه۲ـ

مصارع (ع) : بصاد مهمله ، پهلوان کشتی گیر و بفتح جمع مصرع جای پهلوانی۳ـ

مصاص (ع) : بضم هر دو صاد مهمله ، خلاصه چیزی ـ گویند فلانی مصاص قوم خود است۴ـ

مصاغ (ف) : ریخته شده در کالبد و آفریده شده۵ـ

مصاف (ع): بفتح ، جای جنگ و بضم با یکدیگر صف زدن ـ در حل لغات است جمع مصف بمعنی جای صف کشیدن و جنگ گاه کذا فی شرفنامه۶ـ

۱ـ کسفینة ـ (ع) آون و آن پوستی است که بچه در وی باشد ـ مشیم (بالفتح) و مشائم (بفتح اول و کسر چهارم) جمع ـ و نام پردهٔ ششم از هفت پرده های چشم (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ بدال مهمله کسحاب (ع) پشتهٔ بلند بالای کوه امصده (بفتح اول و چهارم و کسر سوم) کاغلبه و مصدان کعتمان ، جمع ـ و سخت تر و استوار تر جای از کوه (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ بالضم و باصاد مهمله پهلوان کشتی‌گیر و بالفتح جمع (شمس اللغات) ـ

۴ـ بهر دو صاد مهمله کغراب (ع) خالص از هر چیزی ـ واحد و جمع در آن یکسان است ـ و بمعنی گرامی بانژاد و پاکیزه گوهر (فرهنگ آنند راج) ـ

۵ـ *Musagh :* Cast (gold chain or jewellerey) (Johnson)

۶ـ بالفتح و تشدید فا (ع) جمع مصف که بفتحتین و تشدید فا ، اسم ظرف است بمعنی جای صف زدن اگرچه معنی لفظ مصاف جاهای زدن است لیکن مجازاً بمعنی جای جنگ و مقام مستعمل میشود و بضم خطا است ـ و لفظ عربی که حروف آخر آن مشدد باشد فارسیان بتخفیف خوانند چنانکه در قد و خد پس فای مصاف را در فارسی بتخفیف خواندن درست باشد ـ با لفظ کشیدن و شکستن مستعمل ـ امیر معزی :

بدان صفت ز درازی کشید هر دو مصاف
که وهم کس نرسد از میان همی بکنار (فرهنگ آنند راج) ـ

مصافحه (ع) : دست دادن یکدیگر را وقت ملاقات۱-

مصاقل (ع) : جمع مصقل که مذکور خواهد شد۲-

مصباح (ع) : بکسر ، چراغ و نام کتابی در نحو۳-

خیال عارض تو داشت دل نهان لیکن
میان شیشه کجا می شود نهان مصباح

مصباح هفت و چار (ف) : روشن کنندهٔ هفت کشور و چار مذهب -

مصحف (ف) : بمعنی تجنیس و تصحیف کرده شده۴-

مصحف عید (ف) : بضم و تشدید، عبد بمعنی بنده۵-

مصداق (ع) : بکسر، دلیل راستی۶-

مصدر (ع) : بفتح، جای صدور - و در تاج است بمعنی جای باز گشتن - و بضم یکم و سوم مشدد مفتوح، صدر کرده شد - و در تاج است بمعنی سخت سینه۷-

مصر (ع) : بضم و کسر صاد مهمله مع التشدید، ثابت استادن بر چیزی۸-

---

۱- بالضم (ع) راست و خالص کردن دوستی و اخوت را (فرهنگ آنند راج)-

۲- (ع) بالفتح و کسر کاف (ع) جمع مصقل بالکسر بمعنی آلهٔ زدودن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر و حای مهمله (ع) چراغ و ناقهٔ که تا آفتاب بلند نشود برنخیرد از خوابگاه بچریدن - و سنان پهنا - و کاسهٔ بزرگ که صبوح کنند بآن - و نام کتابی در نحو (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم و بالکسر (ع) چیزی که درو صحیفها و رسالها جمع شود از منتخب و صاحب غیاث گوید بمناسبت همین معنی مستعمل است بمعنی قرآن مجید و بضم میم و فتح صاد و تشدید حای مفتوح ، لفظی که بتغییر نقاط لفظ دیگر شود چون از عید عبد و از توشه بوسه (فرهنگ آنند راج) -

۵- (شمس اللغات) -

۶- بالکسر (ع) آلهٔ صدق و مجازاً آنچه موافق چیزی باشد و بمعنی گواه و گواهی و دلیل و راستی سخن و چیزی که آنرا مردم راست دارند (فرهنگ آنند راج)-

۷- بفتح اول و ثالث (ع) جای صادر شدن و جای باز گشتن و جای بیرون آمدن و کلمهٔ که از آن افعال و صفات اشتقاق کنند - و مصدر کمعظم ، مقدم داشته شده و صدر کرده شده یعنی باول و ابتدا آورده شده ، و مصدر کمحسن ، نام جمادی الاول (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالکسر و رای مهمله در آخر (ع) پرده حاجز میان دو چیز و حد میان دو زمین - مصور (بضمتین) جمع - و آوند و گل سرخ و شهرستان ، امصار بالفتح جمع - و نام شهر خاص و مصر بمعنی تیزی هر چیز آمده - و بمعنی شمشیر - و بضم اول و کسر ثانی و تشدید رای مهمله ، بر کاری استاده شونده (فرهنگ آنند راج) -

مصر (ع) : بکسر، شهر جامع بزرگ و حد میانه دو چیز و شهر و نیز نام شهر معروف که یوسف مصری باو شهرت دارد۱-

مصروع خاوری (ف) : آفتاب لرزان بوقت غروب - در ادات است و نیز وقت طلوع ۲-

مصری (ف) : کلک و نیز بمعنی تیغ۳، انوری گوید بیت :

یا رب آن نقش بند مصری چیست
که بود با انامل تو قرین

فخر بیلقانی گوید، بیت :

سحرنما ست مصریش مصرکشاست هندیش
مصری کلک ملک ده تیغ هندی جانستان

و در تبختریست مار مصری بمعنی نیزهٔ مصری -

مصری مار (ف) : نیزه ایست۴-

مصطبه (ع) : بفتح و سکون صاد مهمله ، محل عسرباد مساکین و خمارخانه - این لغت بغدادیه است۵-

مصطفا (ع) : بضم، برگزیده شده۶-

مصطکی (ع) : نوعی از علک رومی-

۱- (بالفتح) جمع فی الکل ، و نام شهر خاص و مصر بمعنی تیزی هر چیز آمده و بمعنی شمشیر و مصر بضم اول و کسر ثانی و تشدید رای مهمله ، بر کاری ایستاده شونده و در بهار عجم نوشته که مصر بالکسر هر شمشیر مصری مجاز است - خواجه نظامی :

نه من مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن

لیکن بدینمعنی اگر لفظ مصری استعمال می فرمود از عالم هندی بمعنی شمشیر هندی بی تکلف صحیح می شد بهر حال فقیر درین بیت تصرف کرده و هو هذا :

ز من مصریی باید از خواسته
سخن چون زر مصری آراسته (فرهنگ آنند راج) -

۲- (شمس اللغات) -

۳- بالکسر آنچه منسوب بمصر باشد چنانچه کلک و قند و تیغ و جز آن (شمس اللغات) -

۴- کنایه از نیزه و سنان مصری است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و ثالث و بای موحده (ع) میخانه از مدار و در قاموس نوشته که مصطبه بالکسر میخانه و بصاد مهمله و ضاد معجمه هر دو آمده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم اول و فتح ثالث و بآخر الف بصورت یا (ع) برگزیده شده و صاف کرده شده ، ای مصفا از صفات ذمیمهٔ بشری (فرهنگ آنند راج) -

گویند آنچه سپید است علک رومی است و آنچه سیاه علک نبطی و بصری است۱-

مصعد (ع): بفتح، جای بر آمدن و بلندی - بضم، بر رونده۲-

مصفا (ع): بضم و تشدید، صاف کرده شده و شراب صاف۳-

مصلقه (ع): بکسر، آلت روشنی۴-

مصلا (ع): بضم و تشدید، نمازگاه - نیز لقب نمازگاه شیرازه- خواجه حافظ:

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلیٰ را

مصلی (ع): معروف، اسپ دوم که بعد مجلی تازند و نام شاعر مداح سنجر- در شرح نصاب است و اسم فاعل تصلیه یعنی نماز کردن - و در دادن و بسوختن و راست کردن چوب بآتش۶-

مصمم (ع): به تشدید و کسر و میم دویم، عزیمت محقق و عزم جزم۷-

مصوص (ع): بر وزن مقول، مرغ با سرکه پرورده، و در تاج است بمعنی کبک بریان در سرکه۸-

مصیب (ع): بصواب رسنده ضد

۱- بضم اول و فتح ثالث و کاف عربی مفتوح و در آخر الف بصورت یا (ع) صمغی است زرد رنگ (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و کسر ثالث و سکون دال مهمله (ع) رونده در زمین و بفتح اول و ثالث جای بالا برآمدن ، و مصعد کمحدث برجای بلند برآینده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر مثل معنی اول مصقل مذکور (شمس اللغات) -

۴- (ع) بکسر ، آله صیقل - آرد و سان - بکسر میم و فتح قاف و لام ابزاری که بآن رنگ چیزی را بگیرند و آنرا جلا بدهند (فرهنگ عمید) -

۵- بضم اول فتح ثانی و تشدید لام (ع) مطلق جای نماز و عیدگاه شهر خصوصاً عیدگاه شیراز که آن جائی است بغایت خوش و خرم و سیرگاه (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم اول و فتح ثانی و کسر و لام مشدد (ع) نماز گزارنده ، و درود بر نبی فرستنده - و نام اسپ دوم از ده اسپان که از همه مقدم باشد و از اول مؤخر، تفصیلش در تحقیق لفظ مجلی گذشته - و بفتح لام مشدد نمازگاه و جای نماز گزاردن و در اصطلاح فقها بمعنی عیدگاه است - گویند که مصلی شیراز یعنی عیدگاه آنجا فضائی نفیس دارد چنانچه سیرگاه اکثر خلائق آنجا است (فرهنگ آنند راج) -

۷- کمعظم (ع) مرد درست عزیمت ، درست کار (فرهنگ آنند راج) -

۸- بفتح اول و ضم ثانی و صاد مهمله در آخر (ع) مرغ بریان که از ادویهٔ گرم مثل کرفش و زیره و سداب پر کرده و در سرکه پرورده باشد از کشف و منتخب - و زن که شیفتگی کند بر مرد وقت جماع و کس که بمکد تری بالای قضیب را - مصائص (بفتح اول و کسر چهارم) جمع (فرهنگ آنند راج) -

مخطی ۱-

مصیر (ع) : بفتح، جای باز گشت ۲-

مصیر زلیخا پناه (ف) : قالب مردم که پناه روح است ۳-

مصیف (ع) : مهمان گیر ۴-

مضارع (ع) : بضم، مشابه و نام بحری از بحور عروض، و مصطلح صرف فعلی که بزمان آینده تعلق دارد ۵-

مضج (ع) : بضم میم و کسر ضاد معجمه، بانگ و ناله کننده ۶-

مضراب (ع) : بکسر، زخمه و حلقه چوب که بآن کبوتران بگیرند، تیر گز، سکندریست بمعنی عقاب و عذاب ۷-

مضطر (ع) : بضم عاجز و بیچاره ۸-

مضغه (ع) : بضم و بضاد و غین

۱- بضم اول و کسر ثانی (ع) نیک رسنده بحقیقت کاری یا چیزی و صواب یابنده از کشف و لطائف (فرهنگ آنند راج) -

۲- برای مهمله کامیر (ع) باز گشتن و جای باز گشتن، مأخوذ از صیر بالفتح که بمعنی گشتن و میل کردن است از کشف و شرح نصاب و منتخب، و نیز مصیر بمعنی روده، امصرة (بفتح اول و چهارم و کسر سوم) و مصران کعشمان، جمع مصارین (بالفتح) جمع الجمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- فلک و قالب مردم که ملجای روح است (مؤید الفضلاء) -

۴- کامیر (ع) جای و زمین تابستانی و نیز مصیف آبراههٔ کژ (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم مشابه و نام بحری از عروض و نام فعلی که آنرا مستقبل گویند (شمس اللغات) -

۶- بضم اول و کسر ثانی و تشدید جیم (ع) بانگ و ناله کننده (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالکسر (ع) دراصل بمعنی مطلق آله زدن است، و درعرف بمعنی زخمهٔ که بر ساز زنند شهرت دارد، و با لفظ زدن و رسانیدن و خوردن و شکستن مستعمل - میرزا رخی دانش :

بی خودی هرگز بکام خود می نابی نخورد
از نوا افتاد و ساز عیش مضرابی نخورد

ظهوری :

ناله بر ساز خویش میرقصد
در بر تار رگ زد این مضراب (فرهنگ آنند راج) -

۸- بضم اول و فتح ثالث (ع) ضرر رسیده شده، مجازاً بمعنی بی اختیار و بیچاره - و این صیغه اسم مفعول باشد از اضطرار که از باب افتعال است، بدانکه هر مصدری که از باب افتعال باشد و فاء کلمه ضاد معجمه یا صاد مهمله واقع شود تاء افتعال را بطای مهمله بدل کنند چنانکه در اضطراب و اضطرار و اضطبار که دراصل اضتراب و اضترار و اضتبار بود (فرهنگ آنند راج) -

معجمه، گوشت پاره -

مضمار (ع): بکسر و ضاد معجمه، میدان، در حل لغات است و اسپ باریک میان۱-

مضمحل (ع): بضم و کسر حای مهمله، نیست شونده۲-

مضمون خطاب (ف): بمعنی مضمون لطف و کرم۳-

مضیره (ع) بفتح، دوغبا -

مضیق (ع): بضم، تنگ و بفتح جای نهنگ۴-

مطاع (ع): بضم و فتح طاء مهمله، اطاعت کرده شده۵-

مطاف (ع): بفتح، طواف گاه۶-

مطبخینه (ع): بضم و فتح طای مهمله، گوشتابه -

مطحون (ع): آش کرده شده۷-

مطر (ع): بفتحتین، باران۸-

مطرا (ع): بوزن مصفا، تازه و سبز و آشکارا و بمعنی شسته شده نیز آید۹-

---

۱- بالکسر (ع) جای ریاضت دادن اسپ و مدت ریاضت دادن آن غایت اسپ در سباق از منتهی الارب و در غیاث نوشته که مضمار بالکسر صیغهٔ اسم آله از ضمر که بفتح است و ضمر در لغت بمعنی لاغری است و معمول عربان چنان است که اول اسپان را فربه کنند بعده بتدریج میگردانند پس عرق از بدن اسپان جاری میشود و قدری ازین ریاضت لاغر می شوند و با این مناسبت مضمار میدان را گویند که درآن اسپانرا دوانند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید لام (ع) مگر در فارسی تشدید لام خواندن ضرور نیست و بمعنی محو شونده و ناچیز و سست (فرهنگ آنند راج) -

۳- یعنی مضمون لطف و کرم (شمس اللغات) -

۴- کامیر (ع) مکان تنگ، مضائق (بفتح اول و کسر چهارم) جمع، و کار سخت (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم و عین مهمله (ع) اطاعت و فرمان برداری کرده شده یعنی کسی که مردم اطاعت او کرده باشند و مطیع او شوند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح (ع) جای طواف کردن و جای گردا گرد گشتن و طواف کردن (فرهنگ آنند راج) -

۷- (شمس اللغات) -

۸- بالفتح و رای مهمله (ع) باریدن و رفتن در زمین و شتافتن و تیز رفتن اسپ و پر کردن مشک را و شتابی کردن مرغ وقت فرود آمدن، و بالضم خوی و عادت و خوشهٔ ارزن، بفتحتین باران، امطار (بالفتح) جمع، و در شرح خاقانی مطر بکسر میم و فتح ثانی بمعنی تازگی نوشته (فرهنگ آنند راج) -

۹- بضم اول و ثانی و تشدید را (ع) تازه و تازگی گردیده شده و گاهی مجازاً بمعنی مصفا و آبدار (فرهنگ آنند راج) -

مطراق (ع) : بکسر، تازیانه۱ـ

مطران (ع) بکسر، حاکم ترسایان، در تاج است آنکه فروتر از مرتبه حابلیق باشد که آن حکیم ترسایان است، در سکندریست آنکه احداث رسوم ترسایان نماید۲ـ

مطربان چابک دست (ف) : بمعنی مطربان چالاک ـ در مؤید نقل کرده مطربانی که در زخمه دستک جنبانی کنند۳ـ

مطربهٔ فلک (ف) : زهره۴ـ

مطرح (ع) : جای افگندن شکار یعنی دام ـ و بکسر چیزی که بآن شکار بگیرنده۵ـ

مطرد (ع) : بضم و تشدید، رانده و جاری ضد شاذ چانکه بیت مؤلف در ضمن شاذ گذشت۶ـ

مطفی الجمر (ع) : بضم یکم و کسر دوم، ششم روز از ایام عجوز۷ـ

مطلع (ع) : بفتح، جای طلوع و مصطلح شعرا بیت اول از قصیده و غزل، مطلع ـ بکسر لام و تشدید، بیننده، و بتخفیف و فتح لام طلوع شدن کذا فی التاج ۸، لمؤلفه :

۱- (مؤید الفضلاء) -

۲- بالفتح و بالکسر (ع) سرگروه نصاری و سرگروه و مهتر قوم کفار و گویند که مطران اکثر زنجیر بر انداز خود پیچیده دارد (فرهنگ آنند راج) -

۳- ای مطربان چالاک و در قنیه است ای مطربانی که در زخمه دستک جنبانی کنند (مؤید الفضلاء) -

۴- سیارات سبعه (مؤید الفضلاء) -

۵- بفتح اول و ثالث و سکون حای مهمله (ع) جای انداختن چیزی ، مطارح (بالفتح) جمع ، و ازین مأخوذ است بمعنی کیسه که شکاربازان طیور را صید کرده در آن اندازند - خواجه نظامی :

که چون بایدم مطرحی ساختن
شکاری در آن مطرح انداختن

و مطرح کمعظم بنای طویل و دراز (فرهنگ آنند راج) -

۶- بدال مهمله کمنبر (ع) نیزهٔ خرد که بدان شکار کنند و در شرح دیوان خاقانی جامه که در زیر جامه پوشند و مطرد کمعظم روز دراز و مطرد بکسر راء مشدد مستقیم بریک و تیره شونده و پی یکدیگر شونده (فرهنگ آنند راج) -

۷- (مؤید الفضلاء) -

۸- بالفتح و کسر و فتح لام (ع) جای برآمدن آفتاب و جز آن و برآمدن نیز ، و باصطلاح شعرا بیت اول از غزل و قصیده را مطلع و بیت دوم را حسن مطلع و بیت آخر را مقطع خوانند ، و با لفظ گفتن و کردن و جستن بالفتح مستعمل ،

(بقیه بر صفحه ۱۶۴)

بمیدان توفیضی سر نهاده همچو گو لیکن
زحالش مطلع ناگشته چوگان باختی رفتی

مطلق (ع) : معروف، ضد مقید - در پنج بخشی است و اسپ یک دست سفید۱-

مطمح (ع) : بوزن و معنی منظر و گویند مطمح نظر است یعنی محل نظر است۲-

مطموره (ع) : مغاکی که در زمین پنهانی برای طعام و آب بود کذا فی التاج و مؤید بمعنی حصار و جایگاه۳-

مطنس (ف) : گونا گون و درم بی سکه و بضم مخرج بن آدمی و جز آن۴-

مطهره (ع) : بکسر، آوند مانند مشربه و جز آن۵-

مطیه (ع) : بفتح یکم و کسر طای مع التشدید، مرکب۶-

مظل (ع) : بکسر و تشدید لام و طای معجمه، سایبان۷-

مظنه (ع) : بفتح، یکم و کسر دوم،

(بقیه از صفحه ۱۶۳)
ملا فوقی یزدی :

صبح چون از کون مشرق جست گوز آفتاب
مطلعی جست از خیالم همچو در شاهوار

درویش واله هروی :

بلبلان مطلع غزل کردند
در چمن سروهای موزون را

و مطلع بضم اول و تشدید طای مفتوح و کسر لام خبر دهنده و توانا و بلند و هر چیره دست و بفتح لام خبردار کرده شده و برآمدنگاه و جای اطلاع یافتن از مکان بلند و قیامت (فرهنگ آنند راج) -

۱- بالضم (ع) آزاد شده از قید و حسد و بیخصومت و روان کرده شده و آنکه آنرا قید نباشد، و مطلق کمحدث آنکه اراده سبقت دارد در اسپ تاختن (فرهنگ آنند راج) -

۲- مطمح - بفتح اول و ثالث و سکون حای مهمله (ع) جای بلند داشتن نظر از صراح - و در منتخب جای افتادن و مجازاً بمعنی جای طمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ضم ثالث و فتح را (ع) پنهان کرده شده مشتق از طمر بالفتح که بمعنی در زیر خاک کردن و پوشیدن است و مطموره کنایت از نهانخانه و ته خانه (فرهنگ آنند راج) -

۴- مطلس [بلام] بسین مهمله کمعظم (ع) روپیه بی سکه و درم و دینار بی نقش (فرهنگ آنند راج) -

۵- (مؤید الفضلاء) -

۶- بالفتح شتر سواری و مرکب (شمس اللغات) -

۷- سائبان کننده و در سایه آرنده و بفتح لام در سایه کرده شده (شمس اللغات) -

گمان و در فرهنگ بمعنی جایگاه گمان است ۱-

معاد (ع) : بفتح ، جای بازگشت و کنایت از آخرت ۲-

معاذ (ع) : بفتح، جای پناه گرفتن ، بعین معجمه نیز - در شرح نصاب است ملاذ و معاذ ، پناه گرفتن بچیزی یا به کسی یا به حدی ۳- لمؤلفه :

ای سر کوی تو جهان را ملاذ
انت ملاذی و الیک المعاذ

معاذ الله (ع) : بمعنی اعوذ با الله یعنی بخدا همی پناهم ۴-

معاش (ع) : معروف و آنچه سبب زندگانی باشد چنانکه مدد معاش گویند ۵-

معاشر (ع) : بضم یکم و کسر چهارم ، با یکدیگر عشرت کننده ، خواجه حافظ :

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین حلیه اش درازکنید

و بفتح معجمه، گروه ها ، جمع معشر ۶-

معاشران (ف) : مصاحبان و نیز آنچه در ضمن معاشر گذشت ۷-

۱- بالفتح جای گمان بردن (شمس اللغات) -

۲- (ع) بفتح و دال مهمله ، جای عود بمعنی جای بازگشت ، مجازاً عالم آخرت را می گویند (فرهنگ آنند راج) -
(بفتح میم) رستاخیز ، بعث بعد الموت — جنایت کاری که مرده ای را ازگور خارج کند برای اینکه جسد او را به جراحان بفروشد (فرهنگ غفاری) -

۳- (ع) بفتح و ذال معجمه ، جای پناه و پناه بردن (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بفتح و فتح ذال ، معاذ مصدر میمی است که در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده و آن اعوذ باشد ، پس در اصل اعوذ معاذ الله بود ، یعنی پناه می خواهم ، پناه خواستن بخدای تعالیٰ (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بفتح و شین معجمه ، زندگانی کردن و آنچه بدان زندگانی کنند ، مرزا جلال اسیر :

برات روزهٔ ما را بما نوشته قضا
بپاکی نظر خویش می کنیم معاش

و جای زندگانی کردن و نیز دنیا را گویند (فرهنگ آنند راج) -
امر معاش نگاه داری ، مذاکره (فرهنگ غفاری) -

۶- (ع) بفتح و کسر رابع ، گروه‌های دوستان بمعنی مطلق گروه نیز آمده ، این جمع معشر است ، و بضم اول ، بکسی زندگانی کننده یعنی هم صحبت و رفیق (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ف) بر وزن و معنی مصاحبان باشد چه لفظ معاشر عربی است و الف و نون در آخر جمع فارسی است (فرهنگ آنند راج) -

معان (ع) : بعین مهمله ، مکان و محل و در شرح نصاب است و جای یاری دادن و مطلق جای۱-

معانق (ع) : کنار گیرنده۲-

معانقه (ع) : کنار گرفتن یکدیگر۳-

معانی (ف) : جمع معنی و نیز نام علمی معروف و بدین هر دو معنی تازی است۴- لمؤلفه :

پیش ارباب معانی چکنم عرض هنر
منطق ما چو بدیع است چه حاجت به بیان

معبد (ع) : بفتح ، جای پرستش۵-

معبر (ع) : جای گذر و بکسر آلت گذشتن چنانکه کشتی - در حل لغات است نوعی از کشتی و در نصاب است معبر آنچه گذراند ، معبر آن جای گذر و در شرح اوست ، بفتح ، گذرگاه رود و بضم یکم و تشدید دوم ، تعبیر کنندهٔ خواب۶-

معبله (ع) : بکسر و سکون عین مهمله و فتح بای بنقطه ، پیکان دراز و

۱- (ع) بفتح ، جای یاری دادن و در نصاب بمعنی مطلق جا گفته (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم ، کنار گیرنده (لغات فارسی) -

۳- (ع) بضم و فتح نون و قاف ، بگردن هم دیگر دست افگندن به محبت و جز آن و برفتار عنق رفتن ستور و جز آن (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بفتح و کسر نون ، جمع معنی است ، مفاهیم پر معانی ، بلیغ ، رسا ، (بطور مفرد) بمعنای حس یا احساس ، درک ، نظریه ، موضوع ، مقصود ، (بطور جمع) بمعنای حس امتیاز (فرهنگ غفاری) -

و نام علمی است که شناخته میشود بآن احوال لفظ عربی وغیره بنهجی که بسبب آن مطابق باشد لفظ مقتضای حال را و آنچه نگاهدارد از وقوع خطا در ادای معانی مطلوبه و آنچه باز دارد از سخت دشواری مضمون و بد اسلوبی عبارت و حاصل میشود بدان بلاغت کلام (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بفتح ، فتح بای موحده و سکون دال ، عبادتگاه و جای پرستش نصاریٰ ، و بمعنی جای عبادت مسلمانان نیز آمده و معبد ، کمعظم ، عبادت کرده شده (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بفتح اول و ثالث ، جای گذر از کرانهٔ دریا و جز آن و شهری است بکنار دریای هند و بکسر اول ، کشتی و پل و آنچه بدان از دریا و جز آن گذرند ، و معبر کمکرم ، شتر بسیار پشم و تیر بسیار پر و نا پیراسته ، و کودک مراحق ختنه ناکرده و معبر کمعظم ، تعبیر کرده شده ، و معبر کمحدث ، تعبیر کننده و بیان کننده (فرهنگ آنند راج) -

پهن ۱-

معتدل (ع) : بضم و کسر دال مهمله ، در تاج است روز بغایت گرم اما مسموع و معروف است بمعنی برابر یعنی نه گرم و نه سرد۲- استاد :

دل من سبز معتدل می خواست
یافتم آنچنان که دل می خواست

معتق (ع) : بکسر تاء دو نقطه بالا، آزاد کننده و بفتح ، آزاد کرده شده۳-

معتمد (ع) : بضم ، معروف و نام خلیفه که او را معتمد بالله نیز گویند۴-

معتوه (ع) : در تاج است بی هوشی و مصطلح فقها آنکه کلام او گاهی چون مجنون و گاهی چون هوشیار باشد۵-

معجر (ع) : بکسر یکم و فتح سوم، دامن پوشش زنان۶، لمؤلفه :

شنیده مادرش این گفتگو را
دریده معجر و بر کند مو را

معجر زرنیخ (ف) : برگهای درختان که زرد شده باشند ، و نیز

۱- (ع) بکسر اول و فتح ثالث و لام ، پیکان پهن دراز معابل بفتح اول و کسر چهارم ، جمع (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ، راست و برابر و میانه حال و مناسب هر چه باشد (فرهنگ آنند راج)-

و میانه رو ، دارای کف نفس ، قانع ، کم خور ، خود دار ، منصف ، ملایم (فرهنگ غفاری) -

۳- (ع) بقاف قرشت کمعظم ، کهنه و دیرینه (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون دال مهمله ، اعتماد کننده بر کسی ، و بفتح میم ، اعتماد کرده شده بر او (فرهنگ آنند راج) -
و مورد اعتماد و اطمینان (فرهنگ غفاری) -

۵- (ع) بهای ملفوظ بر وزن مفعول ، دل شده بی عقل و بی هوش که گاهی بطور دیوانگان کلام کند و گاهی بوضع عاقلان (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بکسر اول و فتح ثانی و سکون را ، مقنع و روپوش زنان - و با لفظ بستن و در سر کشیدن و بر سر گرفتن بیک معنی مستعمل ، اوحد الدین انوری :

غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف
عروس بخت تو بر سر گرفت معجر خود

امیر معزی :

ناگهان برجست و معجر بست ماه دل فریب
ماه در گردون بود من زیر معجر داشتم (فرهنگ آنند راج) ؛

و پرده ، حجاب ، ستر ، برقع (فرهنگ غفاری) -

گلهای زرد در مؤید است و شعاع صبح ۱-

معجر غالیه گون (ف) : شب ۲-

معجزهٔ مسیح (ف) : احیای مرده‌ها بدعا و نزول مائده از آسمان ۳-

معجمه (ع) : در آورده شده یعنی حرفی بر عکس مهمله ۴-

معجون (ع) : داروهای آمیخته ۵-

معد (ع) : بضم یکم و کسر دوم ، ساخته و مهیا ۶-

معد (ع) : بفتح ، تازه و سبز و شتاب و چست رونده و رفتن و ربودن و معد بضمتین و تشدید دال ، زندگانی سخت و فقیرانه و جای سوار و نام شخصی ، و معد بضم یکم ، و کسر دوم ، آماده کرده شده ، از کشف ۷-

معدن (ع) : بفتح میم ، و کسر دال مهمله ، کان - اما پارسیان در قافیهٔ عدن و ثمن انداخته اند ، مجدهمگر :

بغیر قدر تو بر فکر من بقدر نثار
هزار در ثمین ریخت بی قبول ثمن
بدان خدای که صباغ صنعتش از یک خاک
برنگ مختلف آرد نتایج از معدن

۱- (ف) کنایه از برگهای خزان دیده باشد و گلهای زرد را هم می گویند و شعاع صبح صادق را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) کنایت از شب است که عربان لیلی خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) کنایت از مائده باشد که از آسمان بجهت عیسیٰ و مریم نازل شده ، و مرده زنده کردن عیسیٰ را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بضم اول ، و فتح ثالث ، و رابع ، مقابل مهمله (فرهنگ آنند راج) - و عجمی شده ، غیر عربی ، حرف نقطه دار (فرهنگ آموزگار) -

۵- لعوق (فرهنگ غفاری) -

و بفتح اول و ضم ثالث ، سرشته شده و خمیر کرده شده و باصطلاح اطبا ادویهٔ چند سائیده که بشهد آمیخته باشند که خواه خوش مزه باشد بخلاف جوارش که در آن خوش مزه بودن شرط است (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بضم اول ، و کسر ثانی ، و تشدید دال ، آماده و تیار کننده ، و بفتح عین ، آماده و تیار شده (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) بفتح ، و دال مهمله ، سطبر و آگنده و ترهٔ نازک و شیر خوش و میوهٔ تر و تازه و شتر تیز رو و آگندگی و سطبری و بمعنی ربودن و بشتاب کشیدن و بر معدهٔ کسی زدن و رفتن در زمین و بدندان پیش گزیدن گوشت را و تباه شدن چیزی و تباه شدن معده چنانکه گوارا نکند طعام را (فرهنگ آنند راج) -

امیر خسرو دهلوی :

دگر گفتش که این خود هست روشن
که از خورشید شد گوهر بمعدن

معادن جمع آن۱-

معده انبار (ف) : بمعنی بسیار خوار۲-

معده تنگ (ف) : بمعنی سخت پر۳-

معده تنگ کردن (ف) : سخت پر کردن و سیر خوردن۴-

معذب (ع) : بضم و تشدید ذال معجمه مفتوح ، عذاب کرده شده ، بمکسور عذاب کننده۵-

معراء (ع) : بوزن مذکور [مطرا] بعین مهمله ، خالی و برهنه کرده شده و گویند کتاب معرا است یعنی خالی از حاشیه۶-

معراج (ع) : بکسر ، نردبان کشاده و نیز قرب حق تعالیٰ ، چنانکه معراج موسیٰ بر کوه طور بود و معراج آن سرور

۱- (ع) بفتح اول ، و کسر ثالث ، و در استعمال فرس بفتح آن ، کان زر و جواهر و مکان و اصل و مرکز چیزی ، معادن جمع آن ، بفتح اول ، و کسر چهارم جمع ، خواجه جمال الدین سلمان :

کان ز دستت خاک بر سر می کند یعنی که او
آب دریا برد و قصد خون معدن کرده است

طالب آملی :

ماه گرفتست چشم جوهریان را
ورنه چو من گوهری نبود بمعدن (فرهنگ آنند راج) -

و بشره ، صورت ظاهر ، پول یونان قدیم ، واحد مقیاس که در قدیم برای مواد خشک در فرانسه معمول بود (فرهنگ غفاری) -

۲- (ف) کنایه از شکم پرست و بسیار خوار - شیخ شیراز :

یکی زان میان معده انبار بود
ز پرخواری خویش پرخوار بود (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) کنایه از پر خوردن و شکم پر کردن ، شیخ شیراز :

بجز سنگ دل کی کند معده تنگ
چو بینند کسان برشکم بسته سنگ (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) کنایه از پر خوردن و شکم پر کردن (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و کسر ثالث و سکون موحده ، خرقه که زنان بوقت نوحه بر میان بندند - و معذب کمعظم ، در شکنجه کشیده شده و باز داشته شده و معذب کمحسن ، طالب گیاه عاذب و کمعظم آنکه او را از خانه دور کرده باشند (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بضم اول و فتح ثانی و تشدید را بمعنی برهنه پیشانی موی ریخته (فرهنگ آنند راج) -

لامکان در مؤید است بمعنی بر رفتن - اگرچه بر حسب صیغه می باید البته بر رفتن باشد چنانکه گذشت۱ -

معراج کران فلک (ف) : ملایک و ستارگان۲ -

معرج (ع) : بفتح ، جای بر رفتن و بضم و تشدید رای مفتوح و تخفیف آن ، نام جامه ایست منقش - و نیز علتی است که پای را کج گرداند و **معرج گر** بمعنی بافنده و نیز پرورنده - در سکندریست معوج نیز بمعنی معرج است بمعنی علت مذکوره۳ -

معرض (ع) : چیزی که پیش آید ، در تاج است العرض ، کرانهٔ شکم فرود استخوان تهی گاه - و جایگاه تنگ شتر - و گویند فلان در معرض هلاک است یعنی بمنزله و در محل هلاک است۴ -

معرف (ع) : بضم و تشدید رای مکسوره ، شناساننده و آنکه در مجلس مردمان را بجای که لایق اوست نشاند و حقیقت هر کدام را داند۵ ، بوستان :

نگه کرد قاضی درو تیز تیز
معرف گرفت آستنیش که خیز

معز (ع) : بفتح یکم و سکون عین

۱- بکسر میم ، نردبان ، عروج ، رفعت ، بالا رفتن ، بندر تجارتی ، مقیاس در نقشه برداریِ جدول ، نشانه برای تعین سطح آب در موقع فرو نشینی (فرهنگ غفاری) -

۲- ملایک و ستارگان (شمس اللغات) -

۳- (ع) بکسر ، نردبان و بفتح ، عمل برآمدن - و بضم میم و فتح رای مهمله مشدد ، جامه ایست نفیس و منقش - و بعضی نوشته که عبارت است از عقول عشره و آن ده فرشتگان مقرراند که باعتقاد حکماء افلاک ساختهٔ اوشان است (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بضاد معجمه کمحسن ، آنکه پیش آید هر که را که قرض دهد یا روی گرداند از وی که منع کند از قرض گرفتن - یا کسی که بی باکانه از هر کس و هر جانب وام گیرد و ادا کند ، بفتح اول ، و کسر ثالث ، جای ظاهر کردن چیزی ، و بفتح ثالث نیز درست است ، و معرض کمحدث ختنه کنندهٔ کودکان - و معرض کمعظم ، سقور و داغ پهن بر سرین ستور و گوشت نیم پخته (فرهنگ آنند راج) -

و مقصد ، اماجگاه و ناگهان (فرهنگ غفاری) -

۵- (ع) آشنا کننده ، کسیکه وسیلهٔ معرفی شخصی بدیگران بشود ، رجعت ، رد فعل ، ارتجاع (فرهنگ غفاری) -

و کمقعد ، روی زن و آنچه ظاهر و نمایان گردد از وی معارف جمع و معرف کمحدث ، تعریف کننده و شناخت کناننده و بمعنی کسی که درمجلس سلاطین و

(بقیه بر صفحه ۱۷۱)

مهمله ، بز۱-

معزا (ع) : بعین مهمله و زای معجمه ، از تعزیت است بمعنی ماتم کرده شده۲-

مع سرای معبر (ف) : دنیا۳-

معسر (ع) : بضم و کسر دوم و سوم ، درویش۴-

معسکر (ع) : بفتحتین ، لشکرگاه و بمعنی لشکر نیزه۵-

معشوق سنگدل (ف) : دنیا۶-

معصوم (ع) : بی گناه۷-

معطوف (ع) : میل کرده شده ، چنانکه گویند عنان باینطرف معطوف نمایند - و مصطلح کلمه سابق عطف کرده باشند چنانکه زید و عمر۸-

معطوف کردن (ف) : عنان

(بقیه از صفحه ۱۷۰)
امراء مردمان را بجای لایق هر کدام نشاند و شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امراء رود و مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا درخور آن مورد عنایت شود و باصطلاح منطق چیزی که موصل باشد بسوی مطلوب تصوری چنانکه حیوان ناطق موصل است بتصور انسان - معروف در فارسی قومی است که آن را معرفیه گویند چون کسی بمیرد روز سوم و چهارم نظم و نثری در مرثیهٔ او درست کرده بر روی ابناء و اقوام او خوانند و از آنها نقدی و خلعتی ستانند و معرف کمعظم ، شناخته شده ، جای وقوف بعرفات (فرهنگ آنند راج) -

۱- معز - بفتح و زای هوز (ع) بمعنی بز که حیوان معروف است - بهندی آنرا بکری گویند - و بفتحتین هم آیده - و معز بفتحتین ، درشتی و سختی و زمین درشت و درشت گردیدن و بسیار بزگردیدن - و معز بضم اول و کسر ثانی و تشدید زا ، گرامی دارنده (فرهنگ آنند راج) -

۲- (آنند راج) -

۳- یعنی دنیا (شمس اللغات) -

۴- (ع) مرد تنگ گیر تحریم را و معسر کمحسن تنگدست و درویش و معسر کمعظم ، بمعنی دشوار (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بضم و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح کاف لشکرگاه و بفتح خواندن خطا است چرا که اسم ظرف رباعی بضم آید (فرهنگ آنند راج و منتخب و مؤید الفضلاء) -

و وارد گاه ، لشکر گاه (فرهنگ غفاری) -

۶- کنایت از دنیا و عالم است بمعنی سخت دل (برهان قاطع) -

۷- (ع) بفتح اول و ضم ثالث ، نگاه داشته شده و بازمانده از گناه (فرهنگ آنند راج) -

و بی گناه ، عفیف ، پاکدامن ، ساده لوح ، بی غرض ، بی قصد بازیهای بی برد و باخت ، طیب (فرهنگ غفاری) -

۸- (ع) بفتح اول ، و ضم ثالث ، پیچانیده شده (فرهنگ آنند راج) -

پیچیدن و گردانیدن۱۔

معفو (ع) : بخشیده۲۔

معلا (ع) : بوزن مذکور [مغرا]، برتر و بلند۳۔

معلاق (ع) : بکسر، دوال رکاب و کمند۴۔

معلف (ع) : بکسر، نام کوکبی۔ در تاج است بمعنی آخوره۵۔

معلق زن (ف) : بازیگر و نوعی از کبوتران۶۔

معلم (ع) : آموزنده و استاد، لمؤلفه :

معلمش نگذارد که بینمش هر روز
مه دو هفتهٔ من بعد هفته می آید

و آنکه در دریا و کشتی حقیقت دریا داند، امیر خسرو گوید :

چو موج تند دریا بر زند جوش
معلم را شود تخته فراموش

و بفتح لام، آموخته شده و بتخفیف علم وصل کرده شده ۔ و بضم یکم و فتح دوم بتخفیف، نشان راه در بیابان و مطلق علامت نیز، مغنیان پرده را گویند ۔ معالم جمع آن۷۔

۱- بفتح، پیچیدن عنان (شمس اللغات) -
۲- (ع) بفتح اول و سکون ثانی و ضم فا و تشدید واو، عفو کرده شده و معاف نموده شده (فرهنگ آنند راج) -
و عفو شده، مورد قرار گرفته، نماز دفن اموات و طلب آمرزش و پوزش برای آنها نیز می باشد (فرهنگ غفاری) -
۳- بمعنی برتر و بلند (شمس اللغات) -
۴- (ع) بکسر، هرچه از وی چیزی درآویزند و زبان و خار آهنی که قصابان بدان گوشت را بیاویزند و مرد سخت خصومت که در حجت آویزد (فرهنگ آنند راج) -
۵- بکسر، نام کوهیست (شمس اللغات) -
و بفتح میم و لام، جای علف، آخور (فرهنگ آموزگار) -
آخور اسپان و چیزیکه بدان اسپان را علف خورانند (غیاث اللغات) -
و بفتح اول و ثالث، جای علف، علف دان ستور از چوب و جز آن و ستارگان خرد گردنده - و معلف کمنبر، آخور اسپان و چیزیکه بدان اسپان را علف خوارنند (فرهنگ آنند راج) -
۶- (ف) طائفه از بازیگران که سر را بجای قدم نهاده جست می زنند، کذا فی کشف اللغات - لیکن از مواقع استعمال بمعنی مطلق بازیگر و رقاص معلوم می شود، خواه آدمی بود و خواه غیر آدمی و گاهی بر مردم لوند و مخنث و شخصی که بسرعت نماز گزارد نیز اطلاق کنند (فرهنگ آنند راج) -
۷- (ع) بفتح، نشانهٔ چیزی و بضم، جامهٔ علم دار و بضم و کسر لام مشدد، آموزنده - و بفتح لام، آموخته شده و سگ شکاری که آن را آداب شکار آموخته باشند (شمس اللغات) -
و آموزش یافته، آموخته (فرهنگ آموزگار) -

معلم الاسماء (ع) : بضم میم و فتح لام مشدد ، کنایه از آدم علیه‌السلام چنانچه و علّم الآدمَ الاَسماءَ کُلّها مشْعر بر آن است۱-

معلول (ع) : بفتح ، علت یافته و علت گرفته شده ، کشف۲-

معلوم (ع) : معروف و آگاهی و بمعنی خبر نیز آید و بمعنی درم و دینار مستعمل است۳-

معلومی (ف) : معروف و بمعنی چیزی و درمی نیز۴-

معما (ع) : مکان پوشیده و مصطلح آنکه کلامیکه بوجه فصیح دال باشد بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما چنانکه پسندیدۀ طبایع سلیمه باشد۵-

معمار (ع) : بکسر ، آلت عمارت در عرف آنکه صاحب وقوف باشد در طرح عمارات۶-

معمان (ع) : بفتح و سکون عین ، سخت گرما۷-

۱- (ع) بضم و با لام مشدد و مفتوح ، حضرت آدم۴ (شمس اللغات)-
۲- (ع) بفتح اول و ضم ثالث ، بیمار و چیزیکه آن را بعلت و سبب‌های ضروری او ثابت کرده باشند و بمعنی بیمار خطا است زیرا که از علت بمعنی بیماری است صیغۀ صفت علیل می آید نه معلول از قاموس و رساله ابن حاج و منتخب - لیکن با وصف این معنی در کلام بعضی لغات واقع شده (فرهنگ آنند راج) -
و با علت و علت دار و نتیجه (فرهنگ آموزگار) -
۳- (ع) بفتح ، دریافته و دانسته شده و در فارسی بمعنی چیزی و درم و دینار مستعمل است (شمس اللغات) -
واضح ، آشکار (فرهنگ آموزگار) -
کنایه از مال و زر و درم و دینار و بمعنی ذخیره (غیاث اللغات) -
۴- (ف) بفتح و با واو و یای فارسی ، دانسته شده و بمعنی درم و چیزی نیز آمده است (شمس اللغات) -
۵- (ع) بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح کور و نابینا کرده شده و بضم ، مکان پوشیده و باصطلاح کلامیکه بوجه صحیح دال باشد بر اسمی بطریق رمز و ایما که پسند طبایع سلیم باشد (فرهنگ آنند راج) -
و بضم و فتح عین بتاریکی و کوری افتاده نغز رمز بسته - ع :
معما چوحل گشت آسان شود (فرهنگ آموزگار) -
۶- (ع) بکسر اول و بفتح سوم ، عمارت و در عرف آنکه صاحب وقوف باشد درطرح احداث عمارت (شمس اللغات) -
و بکسر، دانا درکارساختمان ، آبادی ساز، مرد بسیار بخش (غیاث اللغات) -
۷- (ع) بفتح ، هر دو میم ، گرمای سخت (شمس اللغات) -

معمود (ع) : دل شکسته ۱-

معموره عمر ولیث (ف) : کنایت از شیراز است بجهة آنکه آبادان کردهٔ عمرولیث است ، و او بادشاهی بود بانیٔ او۲-

معن (ع) : بفتح ،نام یکی از اهل کرم، در ادات است رای زن امیر منصور، و او را معن زایده نیز گویند چنانکه می آید۳-

معنا (ع) : بوزن معما ، بفتح وسکون رنج رسانیده شده و یا عنایت کرده شده۴-

معنبر (ع) : بضم ، بروزن مزعفر، عنبر آمیخته۵-

معنه (ع) : رانده - همان که در ضمن معن گذشت-

معوج (ع) : نیز بمعنی معرج است بمعنی علت مذکوره۶-

معول (ع) : بضم یکم و فتح سوم به تشدید ، رد کرده شده و در صراح است بمعنی یاری خواسته و نیز یاری

۱- (ع) بفتح اول و ضم ثالث ، شکسته دل از عشق (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) بفتح ، یعنی شیراز و از شیخ واحدی محقق است که پادشاهی بود که شیراز آبادان کردهٔ اوست (شمس اللغات) -

۳- (ع) بفتح ، دراز و کوتاه و اندک و بسیار و سهل وآسان و هر چیز که بدان سودی باشد و جرم وآب و بمعنی دور رفتن است و روان کردن آب را و سیراب شدن گیاه و بیابان بالیدگی رسیدگیٔ آن و پذیرفتن خواری را و منکر شدن و سپاس نعمت نکردن و معن بکسر اول و فتح ثانی و نون مشدد ، و آنکه درکار بی فائده و نامقصود درآید و در هر چیز پیش گردد و دخل نماید و معنة مونث و بمعنی خطیب (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) رنج رسانیده شده و یا عنایت کرده شده (شمس اللغات) -

۵- (ع) بضم ، چیزی آمیخته (شمس اللغات) -

و بضم میم و فتح عین و با ، عنبرین، عنبر بو، عبیر آمیز (فرهنگ آموزگار)-

۶- (ع) بجیم کصبور ، اسپ تیز رو و معوج کمعظم بمعنی کج و ناراست (فرهنگ آنند راج) -

و بضم میم و سکون عین مهمله و واو مفتوح و جیم مشدد ، ناراست (غیاث اللغات) -

کرده شده برکسی و برکسی بار نهاده ، معول بکسرتین که مذکور خواهد شد۱۔

معون (ف) : نام شهر از کرمان۲۔

معیار (ع) : بکسر ، ترازوی زر که هندش کسوتی گویند۳۔

مغ (ف) : آتش پرست و مجرم خواه بمعنی شراب فروش و نیز گبر و بفتح بمعنی گو که مغاک آنجا است۴۔

مغاث (ع) : بفتح ، جای فریاد و

۱- (ع) بروزن مقول ، اعتماد کرده شده صیغهٔ اسم مفعول از عول که بمعنی اعتماد و تکیه کردن است (فرهنگ آنند راج) -
بکسر ، کانند آهنی که بآن سنگ را می شگافند و بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد رد کرده شده و درصراح بمعنی یاری خواسته و یاری کرده شده برکسی و برکسی بار نهاده (شمس اللغات) -
۲- نام شهریست از کرمان و بفتح ، اندک و آسان و نام شخصی که جوان مرد بود در عرب - و در فرهنگ است نام یکی از کریمان که او را معن زایده گویند (شمس اللغات) -
۳- (ع) بکسر و رای مهمله ، اندازه و پیمانه و ترازوی زر سنج و سنگ محک و نسبت معیار بفارسی بمی هم آمده - نظیری :

گر بطبع زهدان تلخ است طعم ما چه غم
روشن از رخسار میخواران شود معیار ما (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) بفتح ، و سکون غین معجمه ، ژرف که بتازی عمیق گویند ، چنانکه صاحب کتاب فرهنگ منظومه گفته : ژرف را گفته اند "مغ مغی که بترکی ترنگ درینمعنی" - مولوی گفته :

سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود

و بمعنی رودخانه و باول مضموم طائفه از پارسیان که پیرو زردشت اند گویند - مولوی گفته :

کافر و ترسا یهود و گبر و مغ
جمله را رو سوی آن سلطان الغ

و مغ مخفف موبد است یعنی دانشمند مغان - و بعضی گفته اند موبد بفتح میم بمعنی کسی است که رز را که مو گویند ترتیب کند و شراب را خوب سازد - لهذا در اشعار شعراء مغ و مغبچه و مغ زاده مذکور می شود - چنانکه خواجه حافظ گفته :

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و می خواران از نرگس مستش مست

هم او گفته :

آمد افسوس کنان مبغچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

هاتف گفته : ع

مغ و مغ زده موبد و دستور

و مغ بکسر اول مخفف میغ است - و آن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین (فرهنگ آنند راج) -

بیخ انار دشتی و قیل سنبل ۱-

مغار (ع) : بضم ، سوراخ و بفتح جای غار ۲-

مغاره (ع) : بفتح ، سوراخی که در کوه باشد هندش کهوهه گویند ۳-

مغاک (ف) : بفتح و ضم ، گو زمین و هر چه درو گو آفتد و او را مغاکچه نیز گویند ۴-

مغاک ظلمت (ف) : دنیا و قالب بشره-

مغاک ظلمت خاک (ف) : جهان و قالب مردم و گور ۶-

مغاک ظلمت خاکی (ف) : دنیا و قالب بشر ۷-

مغاک غار (ف) : گور ۸-

مغبون (ع) : زیان زده ۹-

۱- (ع) بضم و ثای مثلثه در آخر ، نام چوب دوائی و آن پوست درخت صحرائی است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بفتح و رای مهمله ، غار - بضم و تشدید را ، ناقهٔ کم شیر - مغار بفتح ، جمع و کف بخیل و مغار بتخفیف راء ، رسن تافته ، و تاخت و تاراج کردن (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بفتح میم ، غاریکه در کوه باشد (منتخب و غیاث اللغات) -
و بضم و تشدید رای مفتوح ، کم گردیدن شیر ناقه و کمی در هر چیز ، ناروا گردیدن بازار (فرهنگ آنند راج) -
و بمعنی جای غارت کردن چرا که اسم ظرف از غارت هم درست میتوان شد (از شرح نور الله) -
و سوراخ در کوه (مؤید الفضلاء) -

۴- (ف) بفتح بمعنی گو که آن را گود و گودال گویند ، عنصری گفته :

ای دریغا که زین منور جای
زیر تاری مغاک باید شد

حکیم اسدی طوسی :

چنان دان که جان بر ترین گوهر است
نه زین گیتی ، از گیتی دیگر است
درخشنده شمعی است از جای پاک
فتاده درین ژرف تاری مغاک

و مغاکچه مصغر آن (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) کنایه از زمین است و کنایه از جسد و قالب آدمی هم هست و آن را مغاک ظلمت خاک هم می گویند (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) یعنی دنیا و قالب بشر (شمس اللغات) -

۷- (ف) جهان و قالب بشر (شمس اللغات) -

۸- (ف) بغین معجمه ، کنایه از گور و قبر باشد (فرهنگ آنند راج) -

۹- (ع) بفتح ، زیان رسیده (شمس اللغات) -
و بفتح اول و ضم ثالث ، سست عقل و فریب خورده در خرید و فروخت و زیان رسیده (فرهنگ آنند راج) -

مغرا (ع) : بعین معجمه ، عبارتی روشن و فصیح و بلیغ تر۱-

مغرب (ع) : بفتح یکم و کسر سوم ، معروف ، ضد مشرق - و بضم نام کتابی در لغت۲-

مغربی (ع) : بفتح و کسر رای مهمله ، مهریست و زر خالص و نیز ولیٔ معروف و فاضلی و نوعی از شمشیر۳،

بوستان :

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

مغرس (ع) : بفتح و غین معجمه ،

۱- (ع) بضم اول و فتح ثانی و تشدید رای مهمله ، شگفت و تعجب داشته شده و بسریش چسپانیده شده (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بفتح اول و کسر ثالث ، جای فروشدن آفتاب و مغرب کمحسن چیز غریب آرنده ، والعنقاء المغرب و عنقا مغرب و مغربة بالوصف و عنقا مغرب مضافة مرغی است معروف الاسم و مجهول الجسم و از الفاظ بی معانی است یا مرغی است بزرگ دور پرواز و مغرب کمکرم سپیده دم و سپید و هرچه از چیزی سپید تر باشد و آن بدتر سپیدی است یا سپید کرانها و لب ها از هر چیزی و مغرب کمحدث سوی مغرب شونده (فرهنگ آنند راج) -

و نام کتابی در لغت (مؤید الفضلاء) -

و بضم میم و سکون غین منقوطه و کسر را اسپیکه سفیدی بچشم او رسیده باشد (شمس اللغات) -

۳- (ع) بعضی نوشته که در ملک مغرب کان طلا است که طلای آن سرخ و بهتر می باشد - اشرفی که از طلای آن کان ساخته می آرند آن را مغربی گویند - در اصل درست مغربی بود ، چون چیزی بسبب خوبی بجای خصوصیت دارد بجهت تخفیف نام آن چیز حذف کرده یای نسبت بنام آنجا لاحق کرده اسم آن چیز قرار دهند - چنانچه دیبقی که نوعی از جامهٔ ابریشمی باشد در اصل منسوب بدیبق که نام شهر است ، شیخ سعدی فرمایند :

زشت باشد دیبقی و دیبا
که بود بر عروس نا زیبا

و نیز مغربی نام رومی معروف که در شهر سار هم تشریف آورده بود چند روز بر سر حوض منوگهر ساکن و متوطن بود - و اکثر اوقات بندگی حضرت مخدوم شرف الدین برای ملاقات او می آمدند - و تذکرهٔ علم و توحید میکردند - و طرفین فائده‌ها میگرفتند و یک مکتوب مخدوم که بجانب شیخ مغربی نوشته اند و در مکتوبات یک صد و پنجاه هم هست - و بزرگی شیخ مغربی از آنجا معلوم خواهد شد - و رسالهٔ جام جهان نما و دیوان اشعار ایشان مشهور است :

اگر تو طالب سری ولایتی بطلب
ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

و باز از ولایت بهار مسافر شد (فرهنگ آنند راج) -

و نوعی از شمشیر است (شمس اللغات) -

جای درخت نشاندن -

مغرور (ع) : معروف۱، لمؤلفه :

مشو مغرور حسن خویشتن ای ماه روزی چند
که خواهد رفت حسن مهوشان آهسته آهسته

مغرفه (ع) : بکسر ، کفگیر۲-

مغزانج (ف) : بضم معجمه، مغ بچه۳-

مغز تر کردن (ف) : سخن سرائیدن۴-

مغز در سر کردن (ف) : خاموش شدن۵-

مغز طبرزد بطبرخون شکست

(ف) : این مصرعیست از مخزن اسرار معنی این است که رنگ و خاصیت او را لب لعل شکست - در مؤید است طبرخون سرخست و طبع گرم و خشک دارد - و طبرزد گرم و تر است ضد آن و لب را نسبت شیرینیش تشبیه کرده اند۶-

مغز قلم (ف) : کنایه از مغزی که در استخوان باشد۷-

۱- (ع) بفتح اول و ضم ثالث ، فریفته (فرهنگ آنند راج) ، (شمس اللغات) -

۲- (ع) بکسر اول و فتح ثالث و فتح فاء کفگیر و کفچه (فرهنگ آنند راج) -

۳- مغزانج (ف) بضم ، یعنی مغ بچه (مؤید الفضلاء) -

۴- (ف) سخن گفتن (غیاث اللغات) -
و سرود سرائیدن (شمس اللغات) -
و مقابل مغز در سر کردن که بیاید - خواجه نظامی :
بگفتار شد مغز را تر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) کنایت از خاموش شدن ، و این مقابل مغز تر کردن است (فرهنگ آنند راج) -
یعنی خاموش شدن (شمس اللغات) -

۶- (ف) این مصرعیست از مخزن اسرار معنی این است که رنگ و خاصیت او لب لعل شکست و قیل طبرخون سرخ است و طبع گرم و خشک دارد و طبرزد گرم و تر است ضد آن (شمس اللغات) -

۷- بدینمعنی باقر کاشی :
قصاب پسر مثل تو کم میباشد
ساق تو به از مغز قلم میباشد
از ناز بنه در پای بر گردن من
چون گردن و ران بر سر هم میباشد (فرهنگ آنند راج) -

مغزل (ع) : بکسر و غین معجمه ، دوک و بعین مهمله ، گوشه و کناره۱-

مغز ما برد (ف) : یعنی سر ما خالی کرد ، گلستان :

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد حلق خود بدرید

مغز مز (ف) : یعنی سر خالی ، لیکن صاحب شرفنامه بدین معنی در رای مهمله آورده است -

مغز نظامی (ف) : بمعنی عقل نظامی -

مغزیان (ف) : درختی است در کوهستان -

مغزین (ف) : نام حلوائی - در ابراهیمی بدین معنی ماه مغزبن یافته۲-

مغشوش (ع) : آمیخته ، ضد خالص و مکدر و تیره -

مغصون (ع) : شاخ دار۳-

مغضوب (ع) : غضب کرده شده۴-

مغفر (ع) : بکسر ، خود ، و آن آلتی است آهنین که بر سر پوشند -

مغکده (ف) : بضم ، میخانه - در تبختریست خانهٔ مغ که در وی شراب بوده۵-

مغل (ف) : بضمتین ، تابع دغل۶-

مغلاج (ف) : بکسر و جیم پارسی ، گوی که در وی جوز بازند - در پنج بخشی است گوی بازی - و بلغتی جیم

۱- (ع) بفتح اول و ثالث ، با زنان سخن گوئی کردن و مثلثة المیم بمعنی دوک و مغزل کمحسن ، آهو ماده با غزال (فرهنگ آنند راج) -

۲- مغزین - (ف) نام نوعی از حلوا باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- شاخ دار (شمس اللغات) -

۴- (ع) بفتح ، خشم گرفته شده (شمس اللغات) -

۵- (ف) مکان آتش پرستان - امیر معزی :

در مغکده گر دفتر مدح تو بخواند
بیزار شود هیربد از زند و ز پاژند (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بفتح ، شیر که زن آبستن بچه را دهد و دروغ بر بافتن و بد گفتن و سخن چینی کردن و بفتحتین ، درد شکم ستور از علف یا خاک خوردن و نیز متابع دغل و بر وزن عقل (ف) بمعنی خواب و استراحت باشد و مغل بفتحتین ، قومی اند دوشت خلقت و بی رحم و کینه کش و مسلمان کش و بعضی مسلمان شده اند و بعضی کافر اند (فرهنگ آنند راج) -

تازی است۱، استاد:

هر مرادی که داری اندر دل
بتو آید چو جوز در مغلاج

مغلق (ع): بضم یکم و کسر لام، آنکه شعر نیکو گوید کذا فی التاج - و بضم لام، مشکل و در بسته۲-

مغلی قندز (ف): بضم یکم و پنجم و هفتم، مغل بچگان ولایت قندز که بغایت بی مهر و خونخوار و خون ریز باشد - خواجو: ع

مغلی قندز و خنجر صفت قلب شکن -

مغند (ف): بضم، غلوله و چیزی باهم شده۳-

مغنده (ف) بضم، نام علتی که بر اندام مانند دنبل برآید - و در تبختریست و سکندری آنکه بر اندام برآید باهستگی بزرگ شود هندش رسولی خوانند۴-

مغنی (ع): بضم و تشدید، سرود گوی - و بتخفیف بی نیاز و نام کتابی در نحو۵-

مغیث (ع): فریاد رس۶-

مغیرت (ع): دوغبا و آن نام طعامی است۷-

۱- (ف) بکسر، گوی که با او چوگان بازی کنند (شمس اللغات) -
مغلاج، بالفتح (ف) گوی که جوز بازان در آن گردکان اندازند و این کلمه مرکب است از مغ که معنی گو است و لاج و لاغ که بمعنی بازی است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بکسر، بخشش و نصیبی که قمار قرض کنند (شمس اللغات) -
و تیری از تیرهای قمار یا تیر هفتم در مضعف قمار، و مغلق کمکرم، در بسته (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) بضم اول و ثانی و سکون نون و دال، بمعنی گلوله باشد یعنی هر چیز گرد و مدور و چیزی را گویند که درمیان گوشت بهم رسد و درد نکند و بعربی غدر گویند مغنده نیز بهمین معنی است (فرهنگ آنند راج) -

۴- باول و ثانی مضموم، گرهی باشد گنده که در زیر پوست بهم رسد و درد نکند و چون بجنباند حرکت کند (شمس اللغات) -

۵- (ع) کمقعد، جای منزل که بدان اهل آن بی نیاز گردیدند سپس از آن کوچ کردند - مغنی بضم و کسر نون مشدد، مطرب و سرود گوینده و کمحسن بی نیاز گرداننده و بمعنی چاره و کفایت (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بفتح یکم و کسر دوم، کشتی گیر نیک، و بضم یکم و فتح دوم، گیاهیست که آنرا باران انداخته باشد، و بضم، فریاد رس (شمس اللغات) -

۷- زمین آب داده، ارض مغیرت علی الاصل کذ لک (فرهنگ آنند راج) -

مغیسا (ف) : بفتح، سنگ سلیمانی، بسین مهمله نیز - و او را شیشه گران برند و این مردم را کچ رنگ گویند۱-

مغیلان (ع) : بضم، درخت پرخار است سر تیزکه در بیابان مکه روید - از مؤید معلوم شد که پارسی است که بتازیش ام غیلان گفته۲ - حرفی سلمه الله تعالیٰ :

ز راه کعبه ممنوعم وگرنه می فرستادم
کف پائی بزحمت چینی خار مغیلانش

مغیلان باستان (ف) : دنیا۳-

مغیلان گاه باستان (ف) : مثله۴-

مفاتیح (ع) : جمع مفتاح مذکور و نام کتابی در احادیث۵-

مفاجا (ع) : در مؤید است بضم مختصر مفاجات، مرگ ناگهان۶-

مفارق (ع) : جمع مفرق، تارک سر۷-

مفازه (ع) : بزای معجمه، جای فیروزی و بیابان۸-

۱- بفتح ، سنگ سلیمانی که برای رنگ کردن شیشه بکار آید (کشف اللغات) -

۲- بضم ، نام درختی است خار دار (شمس اللغات) -

و بضم و یای معروف ، درخت ببول که بهندی کیکر نیز گویند لفظ مغیلان مفرد است و جمع مغیل نیست چنانکه بعضی گمان برند از منتخب - و بعض شرح گلستان و در برهان نوشته که مغیلان بر وزن سلیمان نام درخت خاردار و در صراح و قاموس مرقوم است که مغیلان بضم اول و فتح غین معجمه درخت سمره که آن را طلحه نیز گویند و آن درختان بزرگ اند خاردار در ریگستان عرب - مغیلان در اصل ام غیلان بود که معنی آن مادر دیوان است چه آم بضم والتشدید بمعنی مادر و غیلان بکسر جمع غول و لفظ آم مجازاً برای مقارنت و مجاورت می آید - ضمه الف را بمیم داده الف را بجهت تخفیف حذف کردند پس لفظ مغیلان مفرد است (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایه از دنیا و روزگار است (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : مغیلان باستان - مغیلان گاه (ف) بمعنی دنیا (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بفتح و کسر تا ، جمع مفتاح که بمعنی کلید است (فرهنگ آنند راج) -
و بفتح ، جمع مفتاح که می آید و نام کتابیست در احادیث (شمس اللغات) -

۶- بضم ، مختصر مفاجات یعنی نا گاه رسیدن موت (شمس اللغات) -

۷- تارک سر (شمس اللغات) -

۸- بفتح و فتح زا ، جای رهائی یافتن و جای فیروزی بمعنی بیابان نیز آید تا باسانی ازو گذشته شود (فرهنگ آنند راج) -

مفاوضه (ع) : پیوسته باهم سپرده شده و مصطلح فقها نوعی از شرکت که در جمیع اموال و ادیان شرکت باشد و بصاد مهمله ، پایان کردن سخن۱-

مفت (ف) : بضم، رایگان و اسیر و زیر دست۲-

مفتاح (ع) : بکسر ، کلید و نام کتابی در معانی و غیر آن۳-

مفتقر (ع) : بضم، محتاج -

مفتول (ع) : بافته و پیچیده شده۴-

مفتون (ع) : شیفته۵-

مفر (ع) : بفتحتین و بفاء، گریزگاه۶-

۱- یک دیگر را سپردن - و در صراح انبازی کردن و برابری کردن در کاری و درمحاورهٔ اهل انشا بمعنی خط و رساله مستعمل کنند و در خیابان نوشته که بمعنی انبار و مجازاً بمعنی جماع نیز مستعمل شده (غیاث اللغات) -

و بکسر باهم سخنان سودمند در موضوعات گوناگون گفتن (فرهنگ آموزگار) -

بضم میم و فتح واو ، مذاکره در امری و رای خود را برای یکدیگر بیان کردن (فرهنگ عمید) -

۲- بضم ، رایگان (شمس اللغات) -

و اسیر و زیردست و رایگان کذا فی کشف اللغات ، ابو طالب کلیم :

شاد است بخت بد که بمفتم ز دست داد
گوئی مرا فروخته یوسف خریده است

لیکن از مواقع استعمال بمعنی آنچه بی رنج و محنت بدست آید مستفاد می شود ، چون مفت زدن بمعنی سود کردن و منتفع شدن بی رنج و محنت ، میرزا صائب :

گوی شهرت می توان بردن که میدان بی طرف
مفت زد مجنون که پیش از ما باین صحرا رسید (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ، کلید مفاتیح جمع (شمس اللغات) -

و نشانی است که در ران و گردن شتر نمایند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح ، بافته و پیچیده شده (شمس اللغات) -

و آنچه بسیم کشیده شده باشد رشتهٔ فلزی - فلیته شده (فرهنگ آموزگار) -

۵- شیفته ، عاشق ، فریفته (فرهنگ عمید) -

و بفتح ، در فتنه انداخته شده و آموده و سوزانیده شده و در شر و بلا افتادن و دیوانه شدن (شمس اللغات) -

و گول خورده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکسر اول و فتح ثانی ، اسپ زود و نیکو گریز یا صالح آنکه بر وی گریزند (فرهنگ آنند راج) -

مفرح (ع): بضم و کسر رای مشدد، داروی مقوی دل و شاد کنندهٔ آن۱-

مفرد (ع): بضم، تنها - و بضم سوم، آنکه حج بی عمره کنند و بمعنی پیاده نیز مستعمل است۲-

مفرش (ع): در مؤید است جامخانه - اما بمعنی بستر مصحح است۳-

لمؤلفه:

ز خون شه چو تر گردید مفرش
کشاد از خواب چشم خویش مهوش

مفرش زنگار گون (ف): سبزهٔ نورسته -

مفرق النعم (ف): بفتح یکم و کسر سوم، نام جانوریست که او را عشقه نیز گویند۴-

مفروز (ع): کوز پشت و حصه جدا کرده۵-

مفصل (ع): بفتح یکم و کسر سوم صاد مهمله، بندگاه و بفتح سوم زبان کذا فی التاج۶-

مفقود (ع): گم کرده شده -

مفلاک (ع): بسکون فاء، تهی دست و درویش -

۱- (ع) بحای مهمله کمکرم، نیازمند، محتاج، مغلوب و آنکه نسب او شناخته نگردد و موالات نکرده باشد - و مفرح کمحدث، فرصت دهنده و شادمان (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بدال مهمله کمحسن، زن و گوسفند و جز آنکه یک بچه آورده باشد - و بفتح ثالث آنکه تنها با حریف جنگ کند و منتظر مدد و معونت نباشد - و مفرد کمحدث فقیه و کرانه گزین و گوشه گیر از مردم جهت نگهداشت امرونهی خدا - و سوار که باو جز شتر او نباشد - و ذهب مفرد کمعظم، مهرهٔ زرد در رشته کشیده فصل یافته بشبه و جز آن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بساط و گستردنی (بهار عجم) -

و کمحدث کشت برگ گسترده و کمعظم شتر بی کوهان و بمعنی جامه دان که آن را از چرم سازند مثل صندوق (فرهنگ آنند راج) -

۴- مفرق النعم - (ف) ضربان که جانوریست گنده مانند گربه بدانجهت که چون تیز دهد شتران بگریزند (فرهنگ آنند راج) -

۵- مفروز (ع) بفتح اول و ضم ثالث و زای معجمه، جامهٔ حاشیه دار و جامهٔ دوخته (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بفتح اول و کسر ثالث، بنداندام و هر جای پیوستگی دواستخوان وکمعظم، تفصیل کرده شده و نام کتابی است (فرهنگ آنند راج) -

و جدا و وا کرده شده - و بکسر میم و فتح صاد، جای بند کشادن میانهٔ دو کوه - و بفتح یکم و کسر سوم پیوند اندام - مفاصل جمع (شمس اللغات) -

مفلحان (ف) : بضم، لب آبیست بسرحد ولایت غزان و نیز بمعنی رستگاران۱-

مفلوج (ع) : باد زده که دستش بلرزد۲-

مفلوک (ع) : مثله۳-

مقابله (ع) : معروف، و مصطلح اهل تنجیم آنکه نظر یک ستاره بر ستارهٔ دوم بهفتم خانه باشد، و این دلیل بر تمام دشمنی است۴-

مقارع (ع) : جمع مقرعه، بکسر، تازیانه۵-

مقالات (ع) : بکسر، تابه۶-

مقالید (ع) : کلیدها۷-

مقام ابراهیم (ف) : سنگی است که نشان هر دو قدم ابراهیم علیه السلام دروست۸-

مقامات رضوان (ف) : هشت بهشت۹-

مقامات مصلا (ف) : آنجا که

۱- نام رود خانهٔ ایست در سرحد ولایت غزان (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بفتح اول و ضم ثالث و جیم در آخر فالج زده (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک : مفلاک - مفلوک (ع) بفتح اول و ضم ثالث ، مبتلای فلاکت یعنی فلک زده و مفلس و تباه و این اسم مفعول از مصدر جعلی است (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بضم و فتح با و لام ، دوال ساختن نعل را و دوتا کردن گیسوی کفش را تا گرهٔ آن - و رو با روی شدن - و دو کتاب را با هم راست کردن - و نیز مقابله ، گوسپند پارهٔ گوشت بریده از پیش آونگان گذاشته (فرهنگ آنند راج) -
و باصطلاح علم نجوم نظر ستاره بستاره دیگر بفاصلهٔ نصف و در افلاک که یک صد و هشتاد درجه باشد یعنی شش برج مثلاً قمر در چهارم درجهٔ سرطان باشد و مشتری در پنجم درجهٔ جدی و این دلیل بر تمام دشمنی است (غیاث اللغات) -
و کریم النسب گردیدن از طرف مادر و پدر (شمس اللغات) -

۵- چیزیکه بدان سنگ شکنند مقرع واحد (شمس اللغات) -
و بکسر چوبیکه بآن بزنند و تازیانه و این صیغه اسم آله است (غیاث اللغات) -

۶- بفتح و فتح لام ، جمع مقاله بمعنی گفتار و بضم و فتح لام مشدد ، کم کم خرج کردن آب را بخوف تشنگی و کم کردن بخشش و دهش را (فرهنگ آنند راج) -
و بکسی سخن گفتن جمع مقاله (شمس اللغات) -
و بفتح مقاله گفتارهای نوشتنی در روزنامه یا مجله (فرهنگ آموزگار) -

۷- بفتح ، کلید ها (شمس اللغات) -

۸- (شمس اللغات) -

۹- کنایه از هشت بهشت است (فرهنگ آنند راج) -

ابراهیم علیه السلام نماز میگزاردند -

مقامر (ع) : بضم یکم و کسر چهارم، قمار باز۱-

مقبوضه (ع) : معروف و ستاره۲-

مقحمه (ع) : ستم در آورده شده - یعنی حرف زایده که بودن و نابودن او برابر باشد -

مقدس (ع) : پاک و زمین بیت المقدس۳-

مقدم (ع) : جای قدم نهادن و زمان بر گشتن از سفر چنانکه خیر مقدم و نیکو باز گشتن خواهند - لمؤلفه :

خیر مقدم ای صبا بوی ز یار آورده‌ای
نامهٔ نامی بخط مشکبار آورده‌ای

و بضم و تشدید معروف ضد مؤخر۴-

مقدمه (ع) : بکسر دال مشدده معروف - و پارهٔ لشکر که از پیش فرستند - و سخنی که پیش کنند۵-

مقدور (ع) : بمعنی طاقت۶-

مقدونیه (ف) : بفتح، نام شهری که دارالملک فیلقوس ثوری بوده۷-

مقر (ع) : بفتح قاف، قرارگاه۸-

۱- (ع) بضم و کسر میم و سکون رای مهمله ، قمار باز و حریف (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح ، قبض کرده شده و در قبض درآورده و نیز ستاره (کشف اللغات) -

۳- (ع) بسین مهمله کمحدث ، پاکیزه کننده و راهب و بیت المقدس ، کمجلس و کمعظم ، نام مسجد شام (فرهنگ آنند راج) -
و پارسا و متدین (فرهنگ آموزگار) -

۴- بفتح اول و ثانی ، ازسفر یا ازجای باز آمدن و هنگام قدم نهادن و جای قدم نهادن - و بضم اول و کسر ثالث ، پیش رونده و دلیر - و کنج چشم که بطرف بینی باشد - و کمحدث پیش کننده - و کمعظم ، پیش کرده شده و نام منزل بیست و ششم از منازل قمر و آن دو ستارهٔ روشن است در برج دلو که بفاصلهٔ یک نیزه دیده می شود (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم اول و فتح ثانی و تشدید دال مکسور و فتح میم ، پیش رونده و مطلبی که پیشتر گفته شود برای آسانی فهم مطالب دیگر (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بفتح اول ، قدرت داده شده (فرهنگ آنند راج) -

۷- نام شهریست که دارالملک فیلقوس پدر سکندر بوده (فرهنگ آنند راج) -
بفتح ، نام شهریست از روم پای تخت فیلقوس (شمس اللغات) -

۸- (ع) بفتح و رای مهمله ، زهر قاتل و صبر و چیزی تلخ و بمعنی بعصا کوفتن گردن را چنانکه استخوان بشکنند و تر داشتن ماهی را در سرکه نمک آن بدر رود - و بفتحتین ترش شدن شیر - و تلخ شدن - و بفتحتین و تشدید را ، جای قرارو آرام و بضم اول و کسر ثانی ، اقرار کننده و شتر ماده که آب گشن در زهدان دارد (فرهنگ آنند راج) -
و علفیست که صبر از آن بهم می رسد و صبر دوائیست معروف - گویند عربیست و بمعنی تلخ باشد (برهان قاطع) -

مقراض (ع): کمان و در کارد درازی در تاج - و نیز بمعنی تیغ ۱-

مقراضه (ع): بکسر، جنسی از پیکان دوشاخه و کارش بریدن است ۲،

خواجه نظامی:

از میان دو شاخهٔ چوبک
جست مقراضهٔ فراخ آهنگ

مقراضی (ع): جنسی است از جامهٔ ابریشمی ۳-

مقراع (ع): بکسر و سکون قاف، چیزی که بدان سنگ شکنند ۴-

مقرعه (ع): بکسر یکم و فتح سوم، تازیانه و نیز گرز و عمود در صراح است کوبه و بمعنی صیغی آلت کوفتن ۵-

مقرنس (ف): بضم، بنای بلند مدور- و بنای که برو به نردبان روند - در مؤید است نردبان پایه و نیز کلاهی ۶-

مقروء (ع): کتاب و خط خوانده شده ۷-

مقرون (ع): پیوسته و مصطلح صرفیان آنکه دو حرف علت بهم آیند ۸-

مقشر (ع): بضم و تشدید، پوست

۱- بکسر، جامه بر و کاغذ بر - مقاریض جمع آن (شمس اللغات) -
و آلت چیدن (فرهنگ آموزگار) -

۲- بکسر اول و فتح ضاد نقطه دار، نوعی از پیکان تیر باشد و آنرا دوشاخه سازند و نوعی از حلوه هم هست (برهان قاطع) -

۳- (شمس اللغات) -

۴- و شتر ماده که در اول قرع گشن بار پذیرد - و ضد قریعه و میتین که بدان سنگ شکنند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر و فتح سوم، تازیانه و قیل آلت کوفتن هر چیزی (شمس اللغات) -
و بکسر چوبیکه بآن بزنند و تازیانه و این صیغهٔ اسم آله است از قرع بفتح که بمعنی کوفتن است (غیاث اللغات) -

۶- (ع) شمشیر برهیئت نردبان ساخته و باز درگریز نشانده و عمارتی که آن را بصورت قرناس ساخته باشند و قرناس بضم بینی کوه و مراد از مقرنس عمارت بلند بنای عالی مدور و بمعنی منقش و بمعنی پارط که معماران بر آن نشینند هر دو غلط است بمعنی کلاه هم هست و بمعنی رنگ برنگ هم آمده است (فرهنگ آنند راج)-
و در کنز اللغات بینی کوه (شمس اللغات) -

۷- (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ع) بفتح و ضم ثالث، بسته شده پیوسته و از اسباب شعر آنچه سه حرف متحرک بی فاصله باشد و بعد از آن ساکن (فرهنگ آنند راج) -
و نزدیک باهم، قرین (فرهنگ آموزگار) -

باز کرده۱-

مقصوره (ع): معروف و جای - بالفتح استادن امام در نماز۲-

مقصب (ع): بکسر و سکون قاف و صاد مهمله، یعنی شمشیر بران۳-

مقضی (ع): بضم، گذرنده۴-

مقطع (ع): بیت آخرین و او را بیت تخلص نیز گویند - و بکسر یکم و سکون دوم کاز کذا فی النصاب و بضم صاحب اقطاع، و اقطاع بریده کردن خراج است کذا فی الصراح۵-

مقطیس (ع): بفتح، مقناطیس کذا فی التاج - در قنیه است مقناطیس بکسر و غین معجمه ایست چنانکه در پارسی مذکور می شود۶-

مقعد (ع): بفتح، جای نشستن، و کنایت است جای مخصوص زیرین خوانند۷-

---

۱- (ع) بضم ، بر وزن منور ، پوست دور کرده شده و این از تقشیر است که بمعنی پوست دور کردن باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح ، بمعنی حجرهٔ کوچک از قاموس و در کنز بمعنی تخت و حجله - و در مدار و کشف جای ایستادن امام در مسجد (فرهنگ آنند راج) ؛
و کوتاه کرده شده و کفایت کرده شده و شسته شده (غیاث اللغات) -

۳- بکسر ، یعنی آله ، شمشیر (کشف اللغات) -

۴- بفتح اول و کسر ثالث ، گذارده شده و تمام کرده شده (فرهنگ آنند راج) -
بسکون قاف ، انجام شده ، روا شده ، حکم شده (فرهنگ آموزگار) -

۵- بفتح اول و ثالث ، جای برش و سپری شدن هر چیزی مقاطع جمع - و بمعنی گذرگاه از جوی و جای وقف قرآن و محل انتها و اتمام و آخر بیت غزل و قصیده و بمعنی قطع کردن نیز آمده ، درین صورت مصدر میمی است و مقطع ، کمحسن ، قطع کنندهٔ معاملات و دعای مردمان و فرومانده از دلیل و جواب و ساکت و خاموش و مقطع کمعظم ، بریده شده و چیزیکه زواید از اطرافش بریده و آراسته و پیراسته کرده باشند و مقطع کمنبر ، افزار بریدن و مقراض و مانند آن و مقطع کمکرم گشن باز مانده ازگشنی و مرد که خواهش زنان ندارد - و غریب از خانمان بریده و مردیکه دیوان نباشد او را و شتر باز ایستاده از لاغری و شتر ازاهل دور شده و جای نهر کنندن و آنکه یاران او را حصه ، مقروضه ندهند (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) سنگ آهن ربا (شمس اللغات) -

۷- (ع) بفتح اول و ثالث ، مجازاً نشست گاه و دبر- و بسیار باشد که برحلقه هم اطلاق کنند و بضم ، مرد لنگ و پستان دختر که نو برآمده باشد (شمس اللغات) -
و مقعد کمکرم هر بیت از شعر که زحاف واقع شود و بآنچه در عروض آن نقصانی باشد و مرد پرساز تیر و بچه کرگس و کرگس شکار کرده که پر آن گرفته باشند (فرهنگ آنند راج) -

مقعد صدق (ع) : بفتح میم و صاد مهمله، مکان پسندیده -

مقل (ف) : بضم، گرز و گوپال و نیز نام درخت علک که گونه از کندرو است - و نام داروی - و در بعضی طب است عطری که از چهار چیز سازند عود و عنبر و اشهب و صندل و رال۱-

مقلد (ع) : بضم، گیرندهٔ قول غیری بی دلیل۲-

مقلوب (ع) : بدل کرده شده و نام شعبهٔ عراق -

مقله (ع) : بضم، سیاه و سپید چشم و نام مردی واضح خط و او را ابن مقله نیز گویند چنانکه گذشت - و قیل پیغولهٔ چشم۳-

مقلمه (ع) : قلم دان۴-

مقنا (ف) : بزبان شیراز مقنع را گویند چنانکه متشهد در ضمن پس گذشت۵-

مقنیاطیس و مقیناطیس و مقناطس (ف) : اول بکسر و سکون یا و کسر نون و تقدیم آن بر یا، دوم

۱- تنگ چاه و بمعنی نگریستن و فرو بردن بآب و جز آن و فرو رفتن در آب و زدن و نوعی از شیر دادن و بدست اندک شیر مکانیدن شتر بچه را بترس شیر مکیدن وی - و سخن چینی کردن و بد گفتن کسی را پیش کسی و بضم نوعی از کندر که یهود بخور سازند - و صمغ درختی است و آن انواع باشد - و مقل بضم و کسر ثانی و تشدید لام ، درویش و فقیر و اندک کننده (فرهنگ آنند راج) -

و بعضی کتب طبی نقل کرده که عطریست مرکب از چهار جزو - و بمعنی گرز نیز گفته اند (فرهنگ رشیدی) -

و هفت تخمه بزوری را نیز گویند که بجهت عاشقان بپزند بجهت دفع عشق از ایشان (برهان قاطع) -

۲- تقلید شده ، مجتهد - و بکسر لام ، تقلید کننده ، نادان پیرو بی دانش (آموزگار) -

و بفتح اول و کسر چهارم ، خنور و توبره و پیمانه و چوب دستی سرکج و مکیدی است بر شکل داس و مقلد کمعظم ، جای گردن بند از گردن اسپ سابق و درگذرنده از اسپان که علامت سباق بر گردن وی بسته باشند و جای حمالهٔ شمشیر (فرهنگ آنند راج) -

۳- مقله (ع) بالضم ، سیاه و سفید چشم (مؤید الفضلاء) -

۴- (ع) قلم دان (فرهنگ آنند راج) -

۵- شمس اللغات -

بکسر قاف و سکون یا و تقدیم یا بر نون و سوم بحذف یا کالهم، سنگ آهن ربا، صاحب شرفنامه گوید که معدن او قعر دریاست که آهن را بخود کشد گویند چون بآب سرد یا بلعاب روزه دار باشد بندازند جذب نتواند کرد چنانکه در ضمن آهن ربا نیز گذشت کذا فی عجایب البلدان۱، فردوسی:

تو از میقناطیس گیر این نشان
نه اول کسی کرد ز آهن کشان

مقناع (ع): بکسر، مثله۲، فردوسی:

هم از شعر بر آهن لاجورد
یکی سرخ شلوار و مقناع زرد

مقنع (ع): بکسر یکم و فتح دوم، چیزیکه بدان سر و روی پوشند و بضم و تشدید، نام حکیمی بود که او را ابن مقنع نیز گویند، وضع ماه نخشب ازوست، چنانکه گذشت - در شرفنامه گوید نام مردی که پسر او حکیم بود و به معنی خود پوشیده۳-

مقنعه (ع): بکسر، ماله و سر افگنده و بفتح جامهٔ ابریشمی معروف۴-

مقوس (ع): بتشدید، ابروی مانند کمان۵-

مقول (ع): بضم یکم و فتح سوم و بتشدید، رد کرده شده در صراح است یاری خواسته و نیز بار کرده شده بر کسی و بر کسی بار نهاده۶-

---

۱- سنگ آهن ربا (فرهنگ آنند راج)-

۲- رک: مقنع - مقناع (ع) بکسر، معجر زنان و در فارسی پدرآن حکیم که ماه نخشب ساخته بود (شمس اللغات)-

۳- (ع) بضم و تشدید، نام مردی که او را ابن مقنع نیز گویند - واضع ماه نخشب و بکسر یکم و فتح دوم، چیزیکه بدان سر درو پوشند (شمس اللغات)-
و مقنع کمکرم، دهان که دندان آن مائل بدرون باشد و مقنع کمعظم، مرد خود بر سر نهاده (فرهنگ آنند راج)-

۴- (ع) بفتح، جامهٔ ابریشمی معروف (شمس اللغات)-
و رو پوش (آموزگار)-

۵- (ع) بکسر، چیزیکه درآن میان گذارند - و ریسمانکه اسپان وقت دویدن و پیش گرفتن بر یک دیگر از آن رسن دهند - و بضم میم و فتح کاف و واو مشدد، چیزی خمیده (شمس اللغات)-
و بسین مهمله کمنبر، کماندان و میدان و جای اسپ تاختن و رسنی که بدان اسپ رهان را صف کشند - و مقوس کمعظم چیزیکه خمیده باشد مانند کمان (فرهنگ آنند راج)-

۶- (ع) کمنبر، زبان پادشاه یا پادشاهی بود از پادشاهان حمیر و مقول بفتح اول و ضم ثانی گفته شده (فرهنگ آنند راج)-
و بکسر مرد زبان آور و بسیار سخن (شمس اللغات)-

مقیل (ع) : بفتح، نیم روز خفتن - در حل لغات است بفتح میم جای قیلوله که آن خواب نیم روز است در ابراهیمیست بضم یکم و فتح دوم هفت دانه که بروز عاشوره پزندش کذا فی التبختری - و در بعضی کتاب ابراهیمی در ضمن مقل که مذکور می شود این معنی آورده۱ -

مقیلبا (ف) : طعامیست که از هفت دانه پزند۲ -

مقیم (ع) : ضد مسافر - و در شرح مخزن است الاقامه بر پای کردن و دایم داشتن و مقیم ازوست - در صراح است اقامت آرام کردن و مواظبت نمودن و بمعنی همیشه۳، خواجه حافظ :

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست که از بهر دوا می گردد

مقیم منزل هفتم (ف) : زحل و زهره -

مک (ف) : بفتح، امر مکیدن - و زوپین - و گونه از روئین که گذشت۴ -

مکاتب (ع) : بضم و فتح تاء ، بنده که خود را بخرده -

مکارم (ع) : جمع مکرمت بمعنی بزرگواری۶ -

مکاری (ع) : بضم کرایه کننده۷ -

۱- بفتح ، جای آسایش کردن (شمس اللغات) -
و بفتح ، نیم روز خفتن و چاشت گاه شراب خوردن (غیاث اللغات) -

۲- (ف) با بای موحده بالف کشیده ، آشی را گویند که از گوشت کوفته و رودۀ گوسفند ریزه کرده و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و باقلا و شلغم و چقندر و گندنا و زردک پزند و بعض گویند - مقیلبا آشی است و در عاشورا پزند که آش عاشورا باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- (شمس اللغات) -
و اقامت کننده ، بر پا کننده (آموزگار) -

۴- بفتح و تشدید کاف ، مکیدن و بضم ژوپین را گویند (شمس اللغات) -

۵- بضم و فتح تای فوقانی ، غلامی که برضای مالک قیمت خود را متکفل شود که از مزدوری خود بمالک خود ادا نماید و آزاد گردد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح و کسر را ، نوازشها و بزرگواریها - جمع مکرمت است (فرهنگ آنند راج) -

۷- مکاری (ع) بالضم و کسر را ، کسی که اسپ و استر و خر بکرایه برد - شفیع اثر :

خری دیدم در آنجا ایستاده
بپشتش ریش از چوب مکاری (فرهنگ آنند راج) -

و بفتح و با کاف مفتوح مشدد مکر و حیله (شمس اللغات) -

مکاس (ف) : بضم، مکیث که در ثای مثلثه گذشت۱-

مکاس کردن (ف) : نهایت جستن ۲-

مکاشفه (ع) : آشکارا کردن چیزیکه پوشیده باشد - و مصطلع متصوفه آنکه ظهور شی دال را بواسطهٔ غلبه ذکر آن شی۳-

مکانه (ع) : با جاه شدن۴-

مکب (ع) : بضم یکم و کسر دوم، بر روی افتنده۵-

مکتب (ع) : بفتح، معروف - و بکسر یکم و فتح سوم، دیگ های آهنین۶-

مکتوف (ع) : پس پشت بسته۷-

مکتوم (ع) : پوشیده۸-

مکث (ع) : درنگ۹-

مکثار (ع) : بکسر، بسیار سخن -

مکران (ف) : بضم، نام شهری و ولایتی است که کیچ مکران مشهور

۱- رک : مکیث - مکاس، بضم و سین مهمله توقف کردن صاحب کالا در بیع (بهار عجم) -

در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که مکاس و مکیس بضم اول بمعنی خراج و باج گیرنده و تاکید و مبالغه کردن در معامله (فرهنگ آنند راج) -

۲- (مؤید الفضلاء) -

۳- بضم و فتح شین و فا ، دشمنی پیدا کردن بکسی ، آشکارا جنگ کردن و در اصطلاح متصوفانه مکاشفه آنرا گویند که آشکارا شود ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از نفس و دل و روح و سیر واقف حال شود و هر واقعه و حادثه که در دنیا صادر شود اول حق تعالیٰ دوستان خود را علم میرساند بعدهٗ در دنیا صادر شود (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح و فتح نون ، پایگاه و مرتبه و عزت و آهنگ و نیت و بمعنی جایگاه (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم اول و کسر ثانی و تشدید بای موحده ، بر روی برافگنده (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) کمقعد و دبیرستان و جای کتاب خواندن (فرهنگ آنند راج) -

و بضم یکم و فتح سوم مشدد نو آموزندگان در تاج است و بضم یکم و کسر سوم نوآموز خط (شمس اللغات) -

۷- (ع) (شمس اللغات) -

۸- کنایه از راز (فرهنگ آنند راج) -

۹- (فرهنگ آنند راج) -

است۱-

مگس بندر (ف): تشویش و مزاحمت -

مگس پری (ف): عیب و عار۲-

مکفی الطعن (ع): هفتم روز از ماه۳-

مکل (ف): کرمیست سیاه، آنرا زیلو خوانند چنانکه گذشت۴-

مکلل (ع): آنچه درو جوهر نشانند و بدرها بیارایند۵-

مکمن (ع): بفتح هر دو میم، کمین گاه۶-

مکمون (ع): مثله۷-

مکنون (ع): پوشیده۸-

مکنه (ع): بضم، مرتبه و سامان۹-

مکه (ع): شهریست معروف از عرب که کعبه معظمه دروست - و نیز نام زنی فصیحه - گویند شخصی از فصحای عرب که اصمعی نام داشت ازو پرسید اسمک یعنی نام تو چیست؟ گفت: مکه -

---

۱- نام شهریست (شمس اللغات) -

۲- یعنی عیب و عار (شمس اللغات) -

۳- یعنی هفتم روز از ماه (شمس اللغات) -

۴- مکل - بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام (ف) زلو را گویند، و آن کرمی باشد سیاه رنگ و دراز که خون فاسد از بدن انسان می مکد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد، تاج بر سر نهاده شده و قیل آنچه در جواهر ها نقش بنشانند و بعده از مروارید - یعنی ملمع کرده شده (شمس اللغات) - و کمعظم بمعنی درخشان و کمحدث، مرد کوشا و جد کننده درکار (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم یکم، پنهان شدن و کمین گاه - و بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد، نهادن و شدن و بفتح سوسمار که بیضه ها در شکم او جمع شده باشد (شمس اللغات) -

۷- رک: مکنون - مکمون، بفتح اول و ضم ثالث پوشیده شده (فرهنگ آنند راج) -

۸- بفتح اول و ضم ثالث، پنهان داشته شده مجازاً مکنون گوهر قیمتی و خوش آب را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۹- بکسر، جاروب (شمس اللغات) -

مکنه، بضم اول و فتح ثالث (ع) بمعنی قدرت و توانگری، و بالفتح باین معنی خطاست (فرهنگ آنند راج) -

بعده آن شخص گفت فاقبل الحجر الاسود یعنی پس بوسه دهم حجر الاسود را و آن کنایت از خال سیاه است که بر رخ داشت - بعده آن زن این آیت خواند که در باب النحل واقع شده، لَمْ تَکُونُوا بٰلِغِیْهِ اِلاَّ بِشِقِّ الْاَنْفُسِ، یعنی هرگز نرسید بدان مگر به مشقت ذاتها یعنی تا مشقت مالی و بدنی نکشید - بعده آن مرد درهمی چند از آستین کشید و بدو داد آن زمان آن زن گفت و الان شئت ادخل المسجد الحرام و ان شئت فتقبل الحجر اسود، یعنی اکنون اگر خواهی در آی در مسجد الحرام، که آن کنایت از وصل حقیقی است و اگر خواهی بوسه ده بحجر الاسود یا مده -

مکیب (ف) : بفتح یکم و کسر دوم و باء فارسی، باز داشتن است کس را از راه کثر یعنی از راه راست کج می رود[۱] -

مکیدن (ف) : معروف، مزیدن و دوشیدن[۲] -

مکیس (ف) : نهایت درکار[۳] -

مکین (ع) : جایگاه داده و استوار[۴] -

مگر (ف) : بفتحتین، بمعنی شک مستعمل است و بمعنی یقین و آرزو نیز - بوستان :

مگر بوی از عشق مستت کند
طلبگار عهد الستت کند

مگس گیر (ف) : جانوریست که او را مگس شیر نیز گویند و بتازیش

۱- مکیب - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بیای ابجد زده (ع) منع از کیبیدن است که بمعنی تحاشی نمودن و بیکسو رفتن و از جای گشتن باشد - یعنی از جای مشو و بیکسو مرو - در جای دیگر نوشته اند که از راستی بطرف کجی مرو - و بمعنی مکیبان هم گفته اند یعنی مردم را از راستی بکجی رهنمائی مکن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح، مرادف مزیدن و مکیدن دهان و لب هر دو صحیح، حضرت شیخ :
تا نام شب وصل تو آید بز بانم
چون شمع لبم می مکد از ذوق دهن را (فرهنگ آنند راج) -

۳- مکیس - بضم اول و کسر ثانی بیای مجهول و بسین مهمله زده (ع) امالهٔ مکاس، در معامله نهایت طلبی کردن و تنگی گرفتن در بیع ، از جهانگیری - و صاحب مؤید نوشته که مکیس بمعنی مرد با وقار و بعضی بمعنی نقصان و کمی می نوشته اند و در برهان بمعنی نهایت تاکید و مبالغه کردن در کاری و بمعنی باج و خراج اول اصح است - و کمعظم (ع) زیرک و ظریف (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) مکان دارنده و صاحب مکان (فرهنگ آنند راج) -

عنکبوت۱-

مگل (ف): بفتحتین و کاف پارسی، بزبان هری همان غوک که گذشت۲-

مل (ف): بضم، شراب۳-

ملا (ع): صحرا و بر ضد خلا - و گروه۴-

ملأ اعلا (ع): گروه برتر و آن کنایت از ملایکه است۵- لمؤلفه:

بسوی ملأ اعلیٰ هم نظر کن
که بر جمع مشتاقان گذر کن

ملاث (ع): در صراح است بفتح، اشرف۶-

ملاح (ف): بفتح و تشدید، معروف و بضم و بتخفیف، نمکین۷-

ملاخ (ف): بفتح، نام مقامی و شهری۸، بوستان:

ز تاج ملک زاده ای در ملاخ
یکی لعل افتاده در سنگلاخ

ملاد (ف): بضم، نام پهلوانی ایران و نام شهر که کید رای هند در آن دارالملک داشت و شهری - در تبختریست ملاد بکسر بمعنی مذکور۹-

ملاذ (ع): پناه، در قنیه است به تشدید کذاب.۱۰-

۱- (فرهنگ آنند راج) -
۲- بفتح، کم شدن آب چاه و جمع شدن آن درمیان چاه (شمس اللغات) - و بفتح اول و ثانی زلو را گویند (فرهنگ آنند راج) -
۳- مل - بالضم (ف) شراب و نوعی از امرود بزرگ بی مزه نیز هست و بفتح و تشدید ثانی (ع) بآتش راست و درست کردن تیر و کمان را و نخستین دوختن و در خاکستر گرم کردن نان و گوشت را و کوماج کردن و رجل مل، مرد بستوه آمده (فرهنگ آنند راج) -
۴- ملا، محرکة (ع) گروه اشرف و غلبه و چیرگی و گروه با مشورت و خوی، املاء جمع و بمعنی کنکاش کردن و آزمند شدن و گمان بردن و فراهم آمدن (فرهنگ آنند راج) -
و آشکار و پیدا (فرهنگ آموزگار) -
۵- (فرهنگ آنند راج) - (شمس اللغات) -
۶- (کشف اللغات) -
۷- بضم و تشدید لام، شور و بغایت ملیح و خوب آینده و بفتح و تشدید، کشتی بان (شمس اللغات) -
۸- (ف) بفتح و خای معجمه در آخر، نام جزیره ایست از جزائر زیر آباد اکنون بملاخه مشهور است و بمعنی جای خوابیدن شتر است و ملاخ کشداد (ع) غلام بسیار گریزنده (فرهنگ آنند راج) -
۹- میلاد: نام شهر، نام پدر گرگین، نام پهلوانی در زمان یزدگرد (فرهنگ شاهنامه، ص ۲۵۰) -
۱۰- (ع) بفتح و ذال معجمه جای پناه - و ملاذ کشداد دروغ گوی که گوید و نکند و خود رای نا درست دوستی و گرگ سبک و چست (فرهنگ آنند راج) -

ملازمت (ع) : معروف - و مصطلح فقها آنکه مدعی و مدعا علیه یکجا نشیند اگر مدعا علیه کفیل ندهد۱-

ملاژه (ف) : پارسی وزن جمازه، گوشت اندرون حلق آویخته، بعضی کام دهان نیز گویندش که بن زبان باشد، بکسر میم نیز۲-

ملاع (ع) : بیابان بی سبزه۳-

ملاک (ع) : بفتح، سنگی که بروی عطریات سایند، کذا فی التاج - و در قنیه است، سنگ سلابه - و درسکندریست سنگی که بدان سحق کنند - و سنگی که بآن تیغ تیز کنندم۴-

ملای (ف) : بفتح، مکر و آلوده مکن و بدین معنی منداى و مالای نیز آمده۵-

ملایک پی اند (ف) : مبارک قدم اند۶-

ملتجا (ع) : بضم و تای دو نقطه بالا، پناه کذا فی النصاب۷-

ملتحم (ع) : پرده از پرده‌های چشم -

مل تنگ تنگ (ف) : هر دو کاف پارسی، شراب بسیار بسیار۸-

۱- بضم میم و فتح را ، بکسی و چیزی پیوستن ، همیشه در خدمت کسی بودن (فرهنگ عمید) -

۲- زبان کوچک که در حلق انسان قرار دارد ، بمعنی کام و حلق نیز گفته شده (فرهنگ عمید) -

و بضم و مد الف چادر یک تخته (شمس اللغات) -

۳- زمینی که در آن گیاه نروید و رفتار چست و شتاب (شمس اللغات) -

۴- بفتح و کسر ، اصل چیزی و آنچه باو قائم باشد چیزی و قرار داشتن و بضم ، پادشاه شدن و پادشاهی (شمس اللغات) -

و قدرت و توانائی و سرمایه و پیغام و پیغامبری (فرهنگ آنند راج) -

۵- منع از لائیدن است که بمعنی گفتن و نالیدن و آلوده کردن باشد یعنی حرف مزن و ناله مکن و آلوده مساز یعنی میالای (فرهنگ آنند راج) -

۶- (شمس اللغات و برهان قاطع) -

۷- (ع) بضم اول و فتح ثالث ، جای پناه و پناه گرفتن (فرهنگ آنند راج) -

و (شمس اللغات) -

۸- مل تنگ - بالضم و ضم فوقانی و سکون کاف (ف) کسی که حوصلهٔ شراب خوردن نداشته باشد و نخورد - و بعضی مل تنگ بوزن گل رنگ نوشته و صاحب برهان بوزن خرسنگ نیز آورده (فرهنگ آنند راج) -

ملجاء (ع): بفتح، جای پناه و بفتح و سکون نیز گویند۔

ملجای نوح (ف): کوه جودی و نام کوهیست معروف ـ

ملچخ (ف): سنگ فلاخن۱ـ

ملح (ع): بکسر، نمک و آب شور۔ در شرح نصاب است پیه و شیر و حرمت و برکت و خوش نمک۲ـ

ملحج (ف): بفتحتین و جیم، گیاهی که خورندگان را مستی آرد، ریوند نیز گویندش۳ـ

ملحم (ع): وزن مرهم، جامهٔ ابریشمی را گویند ـ ملحم جنسی از چینی است۴، سلمان:

بجای ملحم چینی بنه هوا بالین
بجای اطلس رومی نگر زمین بستر

ملحمه (ع): بفتح، جنگ گاه عظیم و در صراح است ملحمه فتنه و جنگ بزرگ، کشف۵ـ

ملحوظ (ع): بکسر، بسته شده۶ـ

ملخ (ع): بفتحتین، جراد و آنکه هندش تیدی خوانند۷، بوستان:

نه در باغ سبزه نه در کوه شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

۱- (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- (ع) بفتح و حای حطی، غیبت کردن و سخت جنبانیدن مرغ بال را و پاکیزه کردن گوسپند را از موی جهت بریان کردن و شیر دادن بچه را و نمک کردن دیگ و ماهی را با اندازه و شیر خورانیدن و بکسر، نمک ـ و کعنب جمع، و پیه و شیر خوارگی و دانائی، دانا و نمکینی و فربهی و خوبی و حرمت و سوگند و عهد ـ و بفتحتین، آماس پاشنهٔ اسپ و سپید و سیاهی آمیز (فرهنگ آنند راج) ـ
و بضم و کسر لام و حای مشدده الحاح کننده (شمس اللغات) ـ

۳- (ع) بفتح اول و ثالث و سکون جیم، پناه جای (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- (ع) کمحسن، گوشت خوراننده باز را و کمکرم مرد گوشت خورده یا از گوشت صید خودش یافته و نوعی از جامه و بافتهٔ ابریشمی و در برهان باین معنی بفتح اول آورده (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- (ع) بفتح اول و ثالث و رابع، فتنه و شورش و حرب بزرگ، جای جنگ عظیم (فرهنگ آنند راج) ـ

۶- (ع) بفتح اول و ضم ثالث و ظای معجمه، بدنبالهٔ چشم نگریسته شده (فرهنگ آنند راج) ـ
و ملاحظه شده (آموزگار) ـ

۷- (ع) خای معجمه ذر آخر، رفتار سخت و سخت رفتن و آمد و رفت و تردد نمودن در باطن و بسیاری کردن در آن و بدست و بدندان کشیدن چیزی و دوتا شدن و شکسته گردیدن و گائیدن و متغیر و مزه برگشته شدن طعام و بازی کردن اسپ (فرهنگ آنند راج) ـ
ملخ، بفتحتین (ف) ترجمهٔ جراد (فرهنگ آنند راج) ـ

ملخ آب (ف) : نوعی از ماهی خورد هندش جهینگه خوانند۱-

ملخ پیاده (ف) : نوعی از ملخ که پر ندارد و در زمین چون مورچه رود - و در صحاح است ملخی که هنوز پر نه برآورده باشد۲-

ملدم (ع) : بکسر یکم و فتح سوم، احمق۳-

ملعقه (ع) : بکسر یکم و فتح سوم، کفچه و چمچه۴-

ملعم (ف) : همان مرهم۵-

ملفوف (ع) : پیچیده شده۶-

ملک (ع) : بفتحتین، فرشته و بکسر لام بادشاه۷-

ملکا (ف) : بفتح و سکون لام، مردی از ترسایان - ملکایی طایفه اند منسوب بدو۸-

ملک آوازه (ف) : بلند آوازه۹-

ملک ارشی (ف) : بضم اول و بضمتین کلمه دوم و باضافت ولایت

۱- (ف) نوعی از ماهی کوچک باشد که آنرا بعربی اربیان گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) ملخ جهنده را گویند و آن ملخ غیر پردار است و بعضی گویند ملخی است که هنوز پر نیاورده است (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بکسر یکم و فتح سوم، سنگ که بدان خسته خرمه کوبند جهت علف ستور (فرهنگ آنند راج) -

۴- (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) بر وزن و معنی مرهم باشد و بعضی گویند کهنه و پیه ایست مرهم را در آن مالند و بر زخم نهند و روغن مالیدن بر اعضا را نیز گویند، و بفتح میم و دال و بعین نقطه دار هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بفتح اول و ضم ثالث، فراهم آورده (فرهنگ آنند راج) -
وجوف گذاشته شده در کف نهاده و آنچه لای پاکت یا بسته‌ای باشد (آموزگار) -

۷- فرشته و آنچه قائم شود باو کاری - و بکسر لام بزمان قدیم امیر را نیز می گفتند - و بکسر هیئتی که از جامه پوشی حاصل شود، مجازاً بمعنی جامه آید - و بفتح آبخور و چراگاه و شتر و یا چاه که بکنند و بگذارند در وادی - و بمعنی بندگی و بزنی آوردن و ملک خود گردانیدن و فراگرفتن چیزیرا باختیار خود و راه راست - و در شرح اصطلاحات صوفیه ملک بضم از عالم شهادت عبارت است - و باول مضموم و ثانی زده (ف) نوعی از غله باشد بزرگ‌تر از ماش که حیوانات را فربه کند و بگاؤ دهند - و باول مکسور، سپیدی باشد بر روی ناخن پیدا شود (فرهنگ آنند راج) -

۸- (فرهنگ آنند راج) -

۹- (شمس اللغات) -

ایران زمین۱-

ملکای (ف) : طایفه از ترسا که بر مذهب ملکا کار کنند۲-

ملک را فربه کند (ف) : بضم، یعنی ملک را قوت دهد و بیفزاید۳-

ملک شاه (ف) : نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود۴-

ملک نیم روز (ف) : بفتح، آدم علیه السلام - بدین معنی که نیم روز در بهشت مانده بود و رستم دستان پادشاه سیستان که اول از ملوک عجم او ایمان آورده - و نیز آن سرور علیه الصلواة و السلام و درین معنی بعضی قاصدان چند وجه فرموده‌اند یکی آنکه پادشاه نیم روز اطاعت آن سرور اختیار کرده و گفت که ملک نیم روز رسول است صلی الله علیه وسلم و من بندهٔ رسول هستم - دوم آنکه آفتاب میانه روز کمال پذیرد و آن سرور هم آفتاب معانی است و کمالیت جاودانی مر اوراست - وجه سوم آن است که در روز قیامت پنجاه ساله روز شود چون میانه روز تابش آفتاب غالب شود و حرارت پیدا آید مخلوقات سوزد حق تعالیٰ آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم را حکم کند که شفاعت مخلوقات کند - و هر پادشاه که در ترکستان ملک رانده - و اکثر بضم خوانند - و ملکیست معروف که در نون مذکور خواهد شد -

ملکوت (ع) : پادشاهی - و مصطلح صوفیه عالم معنی که آن عالم ارواح است۵-

ملمع (ع) : بضم و تشدید، زراندوده - و جامه که هر رنگ باو پیوند کرده باشند - و مصطلح شعراء آنکه مصراع اول او عربی و دوم پارسی باشد یا هندی و امثال آن۶-

ملمع کار (ف) : مکار و غدار و

۱- (فرهنگ آنند راج) -
۲- (شمس اللغات) -
۳- (شمس اللغات) -
۴- (فرهنگ آنند راج) -
۵- بعضی از رسائل تصوف مسطور است که ملکوت مقام عبادت فرشتگان است - یعنی طاعت و عبادت بی قصور حاصل شود چنانکه مقام عبادت ملایکه است (فرهنگ آنند راج) -
۶- (ع) بعین مهمله کمحسن ، گوسپند که ذنب بر دارد که آبستنی وی معلوم گردد - و ملمع کمعظم ، روشن کرده شده و بمعنی اسپ ابرش و چپار و در اصطلاح صنعتی که یک مصرع عربی و یک مصرع فارسی داشته باشد (فرهنگ آنند راج) -
و ابلق ، پیچیده (آموزگار) -

منافق ۱ـ

ملمح کار شیطانی (ف) : یعنی باطل را در لباس حق نمودن ۲ـ

ملنگ (ف) : بمعنی بی هوش کذا فی المؤید ۳ـ

ملواح (ع) : بکسر، مرغی که برو مرغان دیگر گرد آیند هندش مله خوانند ـ و نیز آن اشتر و اسپ که زود تشنه شود و آن اسپ که فربه نشود ـ و بره و بزغاله که در مقام شیر بندند که هرگاه باو برسد بکشدش ۴ـ

ملوان (ع) : بفتح، روز و شب ۵ـ

ملوخ (ع) : بفتح، به پوست باز کرده ـ و نیز گوسپندی که در شب بریان کنندش ـ

ملوک طوایف (ف) : پادشاهان که ایشان را اشکانیان گویند و نیز پادشاهانی که صاحب سکه و خطبه نباشند ۶ـ

ملوکیه (ف) : آفتاب بر سنگ که آنرا بیرک نیز گویند ۷ـ

ملول (ع) : بفتح، رنجور ـ

ملون (ع) : به تشدید واو مفتوح، رنگا رنگ و نام جامه ایست رومی ۸ـ

ملهم (ف) : بوزن و معنی مرهم ـ در ابراهیمیست روغنی که در جراحت‌ها

۱ـ معروف و نیز کنایه از مکار و منافق (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ سر و پا برهنه ، مست و سر خوش نیز آمده (فرهنگ آنند راج) ـ
و مردم مجرد و مست الهی را گویند (برهان قاطع) ـ

۴ـ بالکسر و حای مهمله ، (ع) مرغی که بدام بندند تا آنرا دیده دیگر مرغان بیایند ـ و بمعنی بلند بالا و لاغر اندام و زن چست و لاغر و مرد بزرگ تختها و ستور زود تشنه شونده (فرهنگ آنند راج) ـ
و مرغی که بدام بندند برای صید مرغان (شمس اللغات) ـ

۵ـ شب و روز (شمس اللغات) ـ

۶ـ (شمس اللغات) ـ

۷ـ ملوکیه (ف) آفتاب بر سنگ که آنرا بیرک نیز گویند ، کذا فی بعض لغات طب (مؤید الفضلاء) ـ

۸ـ رنگ آمیزی کرده شده (فرهنگ آنند راج) ـ
و بضم میم و فتح لام و تشدید واو مفتوح ، رنگا رنگ کرده شده (غیاث اللغات) ـ

بمالند۱-

ملهم (ع) : بضم یکم و فتح سوم، چیزی در دل افتاده که او را الهام گویند۲-

ملهوف (ع) : مظلوم فریاد خواه و در حل لغات است بفتح اندوهگین۳-

ملیح (ع) : بفتح، نمکین و ابوالملیح چکاوک را گویند چنانکه گذشت۴-

میر حسین یغمایی :

سبز مایحی که خالهاست برویش
میل شفیقی بود همیشه بسویش

ملیخ (ع) : مثله۵-

ملیطه (ع) : بفتح یکم و دوم و کسر سوم به تشدید با ، نام شهری۶-

ملیک (ع) :همان ملک بکسر لام۷-

ملیکا (ف) : بیای پارسی ، قصد۸-

ممارسه (ع) : بضم ، کوشیدن و تفحص و وقوف۹-

ممتحن (ع) : آزموده شده.۱۰-

ممر (ع) : بفتحتین ، گذرگاه و در عرف گویند بمعنی سبب چنانکه در معمای مؤلف که باسم امیر واقع است۱۱ :

در زلف تو باد را گذر شد
دل بی سر و پا ازین ممر شد

۱- (ف) بر وزن و معنی مرهم است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) کمقعد ، موضعی است نخل ناک و کمنبر مرد بسیار خوار و کمحسن ، الهام کننده (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بفتح اول و ضم ثالث ، ستم دیده ، مضطر ، داد خواه ، حسرت خورنده (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بجای مهمله ، آب نمکین و خوبصورت (فرهنگ آنند راج) -
و شیرین سخن و دلربا (آموزگار) -

۵- رک : ملیخ ، مسیخ - گشن دیر بار دار کننده و تباه سست و بی مزه از گوشت و جز آن (فرهنگ آنند راج) -

۶- بر وزن قبیله ، نام مقامی است کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -

۷- بفتح ، پادشاه و پادشاه زنبوران (شمس اللغات) -
و بفتح میم و کسر لام مالک و صاحب و نام حق تعالیٰ (غیاث اللغات) -

۸- (شمس اللغات) -

۹- همیشگی ورزیدن و بضم اول و فتح را و سین مهملتین ، تجربه نمودن و در کاری رنج نمودن و درمان کردن و تفحص کردن (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- (ع) بضم اول و فتح ثالث ، آزموده شده (فرهنگ آنند راج) -

۱۱- بفتحتین و رای مشدده ، راه و جای گذشتن و مجازاً بمعنی سبب نیز مستعمل است (فرهنگ آنند راج) -
و گذشتن آب و راه گذر جای عبور و پل (آموزگار و شمس اللغات) -

ممراض (ع) : بکسر، بیمار غنج۱-

ممرد (ع) : بضم و تشدید رای مفتوح، خانهٔ ساده۲، نظام استرآبادی :

ز جوش دیگ زری کان قضا نشاند بمشرق
بخار صبح برآید بر اوج سطح ممرد

ممزوج (ع) : آمیخته شده۳-

ممسک (ع) : بضم، بخیل و نگاهدارنده۴-

ممقوت (ع) : دشمن کرده شده۵-

مملخت (ع) : بر وزن بر تخت، پای‌افزار و او را هملخت بها نیز گویند۶-

مملکت (ع) : بضم، همان ملک و مملکت، لمؤلفه :

من سلیمان ملک عشقم
هست لعل لبت نگین با من

در نصاب است ملکیت شهی در شرح اوست مصدر بمعنی شاه شدن، و تا یافته نشد۷-

مملو (ع) : بفتح یکم و سکون دوم، پر۸-

ممهد (ع) : بضم و تشدید و

۱- (ع) بکسر و ضاد معجمه ، مرد سخت بیمار (فرهنگ آنند راج)-
ممراضیت ، بکسر اول و سکون ثانی و ضاد معجمه مکسور و تشدید تحتانی ، بسیار مریض شدن و مجازاً بمعنی غلطی (غیاث اللغات)-

۲- بنای درخشان و ساده و هموار (فرهنگ آنند راج)-
و خانهٔ ساده (شمس اللغات)-

۳- بمعنی طبیعت و سرشت هم آمده است (شمس اللغات)-
و در هم آمیخته (آموزگار)-
و شرابیکه با گلاب یا بدیگر عرق آمیخته باشد (غیاث اللغات)-

۴- بضم و سین مهمله مکسور چنگ در زننده و باز دارنده از خروج و بمعنی بخیل و کمعظم ، داروی مشک آمیخته و جامهٔ رنگ کرده بمشک (فرهنگ آنند راج)-

۵- (ع) بفتح اول و ضم ثالث بر وزن مفعول ، دشمن گرفته شده و مبغوض (فرهنگ آنند راج)-

۶- بفتح اول ، کفش و پای‌افزار باشد و باین معنی **هملخت** نیز آمده (فرهنگ آنند راج)-

۷- بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام و فتح کاف ، مقام **سلطنت** و بمعنی پادشاهی و بفتح و کسر لام نیز آمده (فرهنگ آنند راج)-

۸- (فرهنگ آنند راج)-

بکسرها، گستراننده و بفتح گسترانیده شده۱-

من (ع): به تشدید، معروف - و نیز ترانگبین که بر قوم موسیٰ علیه السلام می بارید چنانکه گذشت -

من (ف): معروف آنکه در تازی گذشت، و انبار یعنی توده و بمعنی خود نیز۲، فردوسی:

ولیکن چنین دارم امید من
که اندر جهان‌دار خورشید من

من (ت): بکسر و ضم، عیب -

منا (ع): بکسر، بازار مکه معروف - و بضم، آرزوها جمع منیه -

منابر (ع): جمع منبر -

منات (ع): بفتح، سنگی بود که هزیل و خزاعه، بضم خاء معجمه، که آن نام دو قبیله است او را پرستندی، در شرح نصاب است بفتح و تای مدوره بتی است معین۳-

مناجات (ع): راز دل گفتن برای نجات و رستگاری۴- لمؤلفه:

به پیش حضرت قاضی حاجات
بر آور فیضیا دست مناجات

مناخ (ف): بفتح، نام مقامی۵-

مناخ (ع): بفتح، محل خواب و جای آسودگی۶-

منادر (ف): شهری از ختن۷-

منادی اسلام (ف): کنایت از مؤذن۸-

منار (ع): بفتح، نشان راه بیابان و

۱- (ع) بدال مهمله کمعظم، آب نه گرم نه سرد (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) بفتح و سکون نون، ضمیر متکلم واحد، و در برهان آورده که من وزنی باشد معین در هر جای و آنچه درین زمان متعارف است چهل استار است و هر استاری پانزده مثقال پس مجموع من شش صد مثقال باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) بفتح، نام بتی درعرب که هزیل و خزاعه که دو قبیله است از عرب آنرا می پرستیدند (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) راز گفتن بکسی (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) بفتح و خای معجمه، بر وزن و معنی فراخ است و بمعنی تنگ هم آمده است - و این لغت از اضداد است (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بفتح، محل خواب و بضم، جای خواب شتر (فرهنگ آنند راج) -

۷- نام بتخانه هم هست (برهان قاطع) -

۸- مقام ابراهیم و آن سنگی هست که نشان هر دو قدم ابراهیم دروست (شمس اللغات) -

جای نور، و نام ملکی از ملوک یمن و نام کتابی در اصول فقه۱-

منازل افلاک (ف): یعنی منزل مهر و ماه که آن بیست و هشت اند۲-

مناسک (ع): اعمال و افعال حج۳-

مناص (ع): بفتح، جای گریختن۴-

مناع (ع): بفتح و تشدید، استوار شونده جای و مبالغه در منع۵-

مناک (ف): تارک سر -

منال (ع): جای یافتن - پارسیان متابع مال آرند و مال و منال گویند - و نهی از ناله کردن خواهند - در حل لغات است بمعنی مقنعه۶-

منام (ع): بفتح، جای خواب۷-

منان (ع): نیکوکار سخت و نام یکی از ستونهای کعبهٔ معظمه۸-

منبر آلودگان (ف): قالب فاسقان و منافقان۹-

منبر کاک (ف): آنچه در دکان کاک پنیران و نان پزان منبری سازند و کاک ها را و نان ها را آنجا بدارند. ۱۰-

منبر نه پایه (ف): عرش مجید۱۱-

۱- و نوعی از ماهی بر شکل مناره که خود را بر مرکب اندازد پس بشکنند آنرا (فرهنگ آنند راج) -

۲- (شمس اللغات) -

۳- (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) بفتح و صاد مهمله، پناه جای و بمعنی جنبیدن و باز پس شدن و درنگ کردن و گریختن (فرهنگ آنند راج) -
و ملجاء (فرهنگ آموزگار) -

۵- (ع) بعین مهمله کشداد، بسیار منع کننده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح، منفعت و جای خبر یافتن (شمس اللغات) -
و سود ملکی (آموزگار) -

۷- (ع) بفتح، جای خواب (فرهنگ آنند راج) -
و خواب و خواب دیدن (فرهنگ آموزگار) -

۸- (ع) نعمت دهنده و منت نهنده و یکی از اسمای حق تعالیٰ (فرهنگ آنند راج) -

۹- (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- منبری که کاک پزان در دکاکین سازند و کاکها را بر آن گذارند (مصطلحات الشعرا) -

۱۱- (ف) کنایت از عرش است که فلک نهم باشد (فرهنگ آنند راج) -

منبع (ف) : بفتح یکم و سوم، جای بیرون آمدن چشمه۱ -

من بعد (ع) : بکسر، پس ازین۲، خواجه حافظ :

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

منبک (ف) : وزن مردک، همان مینک که مذکور میشود - و در تبختریست میتک بتای تازی -

منبل (ف) : بفتح وزن صندل ، بد اعتقاد، گویند من او را منبلم یعنی معتقد نیستم -

من بوسفر (ف) : یعنی من مسارم -

منثور (ع) : بثای مثلثه، ضد منظوم و جعد سادات و نیز فرمان بادشاه اما آنچه مسموع و معروف است بشین معجمه بدین معنی اخیر و بمعانی نخست بثای مثلثه -

منج (ف) : بوزن رنج، نام داروی است که او را ریوند گویند - و بضم زنبور انگبین عرب آنرا نحل گویند - و خرمگس، و غله ایست که منگ گویندش - در ابراهیمی است بضم و کسر مگسی است سبز که چون بر گوشت نشیند گنده سازد۳، سلمان :

پشتهٔ خاکی که پرزد در هوای لطف او
در دمش سازد عظیم‌الشان چومنج انگبین

استاد :

هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین است
آری عسل شیرین ناید مگر از منج

منجک (ف) : بوزن مردک، آنچه بازیگران بدان قلم از دوات و سنگ از طاس و امثال آن بجهانندم۴ -

منجل (ع) : بکسر، درس و نیز

۱- جوشش گاه سر چشمه ، اصل (آموزگار) -
۲- (ف) بکسر اول و ثالث گیاهی را گویند که از آن جاروب سازند (فرهنگ آنند راج) -
۳- (ف) بفتح ، خرمای دو سه بهم چسپیده و فنک که دانه ایست مسکر معرب است و بضم ، ماش سبز (فرهنگ آنند راج) -
و بضم ، مگس عسل و زنبور عسل و بفتح میم دانه گیاهیست که جنون می آرد (شمس اللغات) -
مگس سبز (غیاث اللغات) -
و بمعنی لاشهٔ خر ضعیف و ناتوان هم آمده است و بزبان هندی بمعنی کنف باشد و آن گیاهیست که از آن ریسمان سازند و بضم اول درخت بادام تلخ است و بکسر اول بمعنی تخم باشد خواه تخم گل و خواه تخم خربزه (برهان قاطع) -
۴- و بمعنی گهواره هم هست که بعربی مهد گویند بمعنی قرنفل هم آمده است (برهان قاطع) -

فراخ جراحت و اسم آلت از نجل بجیم و نون بمعنی پوست باز کردن و نیز زدن و بیرون آوردن کذا فی شرح النصاب ۱-

منجلاب (ع): گل و لای و خلیش ۲، گلستان:

اگر برکه‌ای پر کنی از گلاب
چون سگ در وی افتد شود منجلاب

منجلی (ع): بضم، روشن ۳-

منجنیق (ع): بکسر، چیزیست که در وقت محاصره قلعه‌ها باو سنگ اندازند- در سکندریست بکسر و فتح ۴-

منجنیک (ف): همان منجنیق مذکوره-

منجوق (ع): بفتح، آنچه بالای سر علم از زر و نقره و امثال آن نهند مثل قبه - و هر چه بر گنبد و خیمه نهند- در قنیه است او را منجک گویند و آن خاصه سر اسپ پادشاهان باشد ۶-

ظهیر فاریابی:

ای که در نوبت او مطلع خورشید ظفر
زیر منجوق سرا پرده و ماه علم است

منحر (ع): بسیار شتر کشنده - مناحر جمع آن ۷-

۱- منجل، کمنبر (ع) داس و سنان فراخ زخم و کشت در هم پیچیده و مرد بسیار فرزند و شتر که سماروغ و جز آنرا بسپل خود بر اندازد و چیزی که بدان کودکان تخته را پاک کنند (فرهنگ آنند راج)-

منجل (ف) بکسر اول و فتح ثالث بمعنی کشکنجیر است و آن چیزی باشد که به کشیدن آن آرزوی کمان کشیدن حاصل شود (فرهنگ آنند راج)-

۲- آب ایستاده (فرهنگ آموزگار)-

و جای را گویند که در پس حمامها بکنند تا آبهای چرکین در آنجا جمع شود (فرهنگ آنند راج)-

۳- روشن و آشکارا و از وطن دور رونده (فرهنگ آنند راج)-

۴- نرد بان چهار پهلو (فرهنگ آموزگار)-

و فلاخن بزرگ (شمس اللغات)-

۵- آلت سنگ اندازی (فرهنگ آنند راج)-

۶- (ع) بفتح و جیم عربی مضموم، ماهچهٔ علم و چتر و آن چیزی باشد که از زر و سیم وغیره راست کرده بر سر علم لشکر وغیره می نهند (فرهنگ آنند راج)-

۷- منحر - برای مهمله کمقعد (ع) پیش سینه و قربان جای (فرهنگ آنند راج)-

منحنی (ع): بضم و دو نون، کوز پشت۱۔

منحول (ع): سخن باز یافته گفتن یعنی دروغی بصورت راستی۲۔

منخر (ع): بکسر یکم و سوم که خای معجمه، سوراخ بینی، مناخیر جمع او۔

مند (ف): بفتح و سکون نون، خداوند و صاحب و آن بترکیب مستعمل است چنانکه گویند حاجت مند و دانش مند۳۔

مندور (ع): مندور، بفتح، افتاده کذا فی الصراح ۔ و در شرفنامه است بفتح، غمگین ۔ مندور بفتح میم و ضم دال، بمعنی بی دولت شده و بی بهره از نعمت حق تعالیٰ ۔ در حل لغات است بمعنی غمگین کذا فی التبختری ۔ و در زاهدی است آن سرور علیه السلام عائشه صدیقه رضی الله تعالیٰ عنها را فرمود چرا چندین مندوری؟ گفت چرا مندور نباشم که قریب سه روز باشد که در خانۀ من طعام نبوده ۔ صاحب مؤید گوید معنی شرفنامه اینجا مستقیم نمی آید ۔ صاحب پنج بخشی موافق حل لغات است ۔ و در سکندریست بفتح نام شهریست نزدیک ختن ۔ و در پنج بخشی است منادر بدین معنی گفته و آنچه درو معنی مندور و مناذر گفته موافق ادات است۴۔

منده (ف): بفتح و سکون نون، سبو و کوزۀ گردن شکسته و نان تنک۵۔

۱- (ع) بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ، مجازاً بمعنی ضعیف و ناتوان (فرهنگ آنند راج) - و پیچیده (آموزگار) -

۲- (ع) بفتح اول و ضم ثالث ، شعر دیگری که بتغیر الفاظ و مضمون بنام خود خوانده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- مند - بالفتح و دال مهمله (ف) بمعنی صاحب و خداوند باشد و نام نوعی از عنبر هم هست و آن سیاه و سنگین و گران می باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- مندور (ف) بفتح ، بمعنی مند پور است که مفلوک و صاحب ادبار و وسیاه بخت و بی دولت باشد و بمعنی گرفته و خسیس و بی بهره از نعمت خدا هم هست و بمعنی غمناک نیز آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۵- منده ، بر وزن خنده (ف) سبو و کوزه که دسته و گردن آن شکسته باشد - فخری گفته :

روا نبود که باین فضل و دانش
بود شربم همین دایم زمنده

و بمعنی کساد و ناروائی متاع ، و بدین معنی به هندی مندا بالف شهرت دارد (فرهنگ آنند راج) -

منديل (ع) : بكسر، دستار۱-

منديل (ع) : بكسر، دستار و دستارچه يعنى دستار خورد (كشف اللغات) - مناديل جمع آن، دستارچه يعنى دستمال و كذا فى الفرهنگ سرورى۲-

منذر (ع) : بذال معجمه، ترساننده و لقب آن سرور عليه السلام - در سكندريست بضم بادشه عراق -

منذ (ف) : بفتح، همان كه در مهمله گذشت بمعنى صاحب و خداوند۳-

من ذالك (ع) : همان فذالك كه گذشت و معنى تركيبى آن است در سياق محل خرج را گويند۴-

منزل (ع) : معروف و خانه آبخورده۵-

منزل جان (ف) : مقصد جان۶-

منزل حزن (ف) : دنيا۷-

منزل شناسان پى گم كرده (ف) : بمعنى شناسندگان كه اثر قدم آنها ديده نمى شود و قيل عارفان -

منزل بهره فريب (ف) : دنيا۸-

منزل بى منزلى (ف) : كنايت از عالم لامكان است۹-

منزل خوان (ف) : صحن اخوان -

منزل هفتم (ف) : آسمان هفتم و برج ميزان.۱۰-

۱، ۲- (ع) بكسر اول و ثالث، رومال و پارچهٔ نا دوخته نيز نوشته اند (فرهنگ آنند راج) -

و عمامه و حوله (آموزگار) -

۳- بضم، ابتداى زمان (شمس اللغات) -

۴- (شمس اللغات) -

و بكسر، در اصطلاح اهل دفتر خرج را گويند (فرهنگ آنند راج) -

۵- منزل - بر وزن محمل، جاى فرود آمدن - ليكن اكثر بمعنى جاى مستعمل است كه مسافران بجهت خواب و آرام در آن فرود آيند و بمعنى خانه و مكان نيز مستعمل ميشود (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) بمعنى مقصد جان باشد و كنايه از بدن انسان و عالم بالا هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۷- كنايه از دنيا است (فرهنگ آنند راج) -

۸- منزل نبهره فريب - بفتح نون و باى ابجد (ف) كنايه از دنيا و روزگار است (فرهنگ آنند راج) -

۹- (شمس اللغات) -

۱۰- يعنى زحل و زهره (شمس اللغات) -

منزوی (ع): بضم، گوشه نشین۱-

منسک (ع): بفتح یکم و سوم، طاعت‌گاه و قربان‌گاه۲-

منسوج (ع): بافته شده و نام جامه‌ایست قیمتی۳-

منش (ف): بفتح و کسر نون، طبع و بلند همت و بزرگی۴، استاد:

منش چون بهم گشته آمیخته
نه آنجا شده گور آمیخته

منشار (ع): بکسر، اره، مناشیر جمع آن۵- شاه طاهر دکنی:

گدای درگه دین ترا بکف منشور
درخت بخت عدوی ترا بپا منشار

منشق (ع): بضم، شگافته۶-

منش گشته (ف): بیمار شده و طبیعت گردیده۷-

منشور (ع): پراگنده و نام مبارزی که بیاری افراسیاب برای جنگ ایرانیان آمده بود - و در سکندریست همان ضد منظوم - در ابراهیمیست بثای سه نقطه

۱- (ع) بضم اول و فتح ثالث و کسر واو، بیکسو شونده از خلق و گوشه نشین و پوست در کشیده شده (فرهنگ آنند راج) -

۲- منسک - بفتح و ثالث (ع) عبادتگاه و جای قربانی حاجیان - و این ماخوذ است از نسک بالضم که بمعنی عبادت کردن و قرآن خواندن و قربانی کردن است و نیز منسک، جای الفت گرفته (فرهنگ آنند راج) -

۳- قسمی از بافتهٔ ریشمی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضمتین و سکون شین معجمه (ف) بمعنی خوی و طبعیت و هستی آمده (فرهنگ آنند راج) -

و سخا و کرم هم آمده و بلغت ژند و پاژند بمعنی دل باشد (برهان قاطع) -

۵- منشار (ع) بکسر و رای مهمله در آخر، اره که بدان چوب را قطع کنند - و نوعی از ماهی در دریای زنگ بس کلان جثه، از سر تا دم استخوانهای سیاه بر مثال اره بقدر دو ذراع، و بر سر دو شاخ طویل هر دانه بقدر دو ذراع دارد (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بفتح اول و ثالث، بینی- و منشق کمحسن بویاننده نشوق که داروی است در بینی کردنی و در بینی کننده آنرا، و منشق بضم اول و فتح ثالث و تشدید قاف، شگافته شونده و پاره شونده (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ف) بفتح کاف، کسی که خوی و طبیعت او بر گشته باشد لهذا اطلاق آن بر مریض و علیل نیز کنند (فرهنگ آنند راج) -

بدین معنی مذکور۱- شاه طاهر دکنی:

گدای درگه دین ترا بکف منشور
درخت بخت عدوی ترا بپا منشار

منشور نویسان باغ (ف): جماعتی از پرنده‌ها را فرمان نویس تصور کرده اند۲-

منشی فلک (ف): عطارد۳-

منصع (ع): بکسر، نشتر رگ زدن۴-

منصف (ع): بضم، معروف و در تاج است بمعنی خادم۵-

منصوبه (ع): زنی نصب کرده شده و بازی هفتم نرد که در ضمن لفظ خانه‌گیر مذکور شد - و نیز منصوبهٔ شطرنج که معروف است۶-

منصه (ع): بفتح و تشدید نون، جلوه‌گاه عروس۷-

منطق الطیر (ع): گویایی جانوران - و نام کتابی است از فرید الدین عطار که در آن حکایت از جانوران آورده۸-

منطقه (ع): بکسر، کمربند۹-

۱- فرمان و در ناسفته و کشاده و جعد سادات نشر شده، نامه سر گشاده، اعلامیه، بیانیه (شمس اللغات) -

و بمعنی فرمان پادشاهی که در لطف و عنایت باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایت از پرندگان باغ است که بلبل و قمری و امثال آن باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایه از عطارد است - و او را دبیر فلک هم می گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- منصع، بعین مهمله کمقعد، انجمن و جای خالی کرده جهت بول و قضای حاجت (فرهنگ آنند راج) -

منصح - بحای مهمله کمنبر، سوزن (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) بفتح اول و ثالث، داد دهنده و بفتح میم و صاد، نیمهٔ راه (آموزگار) -

۶- چیزی بر پا کرده شده و تدبیر کار و شطرنج - از بعض مواقع بساط شطرنج نیز مستفاد می شود و این مجاز است (فرهنگ آنند راج) -

۷- (شمس اللغات) -

و بفتح هر سه، پایه، درجه، مرحله (فرهنگ آموزگار) -

۸- در اصطلاح صوفیا عبادت است از تقاضای ضمیر اشاره بآیه قرآن (فرهنگ عمید) -

۹- و قسمتی از کشور یا اقلیم (فرهنگ آموزگار) -

منطقة البروج (ع) : بکسر، کرسی۱-

منطمس (ع) : بضم، نیست کرده شده۲-

منطوق (ع) : گفته شده۳-

منظر (ع) : بفتح، جای نظر و گوشه و محل و بضم یکم و فتح سوم، مهلت داده شده۴-

منظر چشم (ف) : بمعنی مردمک دیده و جای نظر چشم۵-

منظر نیم خانه (ف) : فلک و گنبد۶-

منغرک (ف) : بفتح و ضم عین معجمه، مصغر منغر مذکور۷-

منغض (ع) : بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد، بمعنی مکدر۸-

منفاخ (ع) : بکسر، دمهٔ آهنگران۹-

منفخ (ع) : بکسر، مثله ۱۰-

منفذ (ع) : جای گذر و مخرج۱۱-

منغض (ع) : بضم یکم و فتح دوم

۱- جای گردش ستارگان و برابر شدن با زمین (فرهنگ آموزگار) -
و دائره است که زمین حرکت انتقالی خود را در آن انجام می دهد (فرهنگ عمید) -

۲- فرو رفته ، ستاره یا چشم که روشنائی آن محو و نابود شده (فرهنگ عمید) -

۳- (ع) بفتح اول و ضم ثالث ، سخن و کلام و بمعنی مضمون و معانی نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۴- مهلت داده شده (شمس اللغات) -
(ع) بفتح اول و ثالث جای نگریستن گاهی بمعنی چشم گاهی بمعنی چهره گاهی بمعنی دریچه (فرهنگ آنند راج) -

۵- (فرهنگ آنند راج) -

۶- (فرهنگ آنند راج) -

۷- قدحی باشد بزرگ که بدان شراب خورند و آنرا ساتگین نیز گویند (شمس اللغات ، فرهنگ آنند راج) -

۸- (ع) بصاد مهمله کمعظم ، بمعنی ناخوش (فرهنگ آنند راج) -

۹- (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- رک : منفاخ - منفخ - بخای معجمه کنمبر (ع) دمهٔ آهنگران و آن پوست حیوان باشد که از آن باد بآتش میرسانند - و منفخ ، کمحدث درد معده و آنچه باد شدم بسیار پیدا می کند (فرهنگ آنند راج) -

۱۱- (فرهنگ آنند راج) -

و سوم مشدد بمعنی مکدر۱-

منقا (ع) : بوزن مذکور [معما]، پاک کرده شده و نوعی از انگور۲-

منقار (ع) : اسکنه و خایسک آسیا و نول مرغ - در شرح نصاب است اسم آلت از نقر یعنی چوب برکندن و دانه بر چیدن مرغ و بوق زدن و بطنبور زدن و آواز کردن اسپ را بر وجهی که زبان بکام چسپد -

منقار قار (ف) : زبانهٔ قلم۳-

منقار گل (ف) : زبان۴-

منقر (ف) : بفتح یکم و ضم سوم، طاس شراب و جز آن۵، سلمان :

ساقی مجلس شاه است که با منقر زر
ایستاده است همه روز برابر نرگس

منقل (ع) : بفتح یکم و سوم، انگشت دان، صاحب شرفنامه بضم یکم و سوم تصحیح کرده اما مستعمل اول است۶-

منقله (ف) : بضم یکم و سوم، مثله بمعنی اول و آن را منقل نیز گویند چنانکه گذشت۷- بسحاق اطعمه :

چو شد قلیه سر گرم از قلقله
بریدی فرستاد از منقله

منقوطه (ع) : مثله۸-

منقی (ع) : بوزن مصفا، پاک

۱- منغص - بصاد مهمله کمعظم (ع) مکدر و تیره و بمعنی ناخوش (فرهنگ آنند راج) -

۲- یک نوع بادام پوست نازکی است که پوست آنها شگافته و مغز آن نمایان است (فرهنگ آموزگار) -

۳- منقار قار بالکسر (ف) کنایه از زبانهٔ قلم و در ترکی قار سیاه را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) کنایه از زبان (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) برای مهمله کمنبر، میتین و چوب کنده کرده برای شراب و چاه تنگ سر - و منقر کمحسن، شیر نیک ترش و کمعظم، مردیکه چشمش در مغاک فرو رفته باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- مجمر (لغات فیروزی) -

و منقل کمنبر اسپ سریع زود زود بردارنده قوایم را (فرهنگ آنند راج) -

و راهیکه در کوه است (شمس اللغات) -

۷- (ف) زغال دان و انگشت دان (فرهنگ آنند راج) -

۸- رک : معجمه- منقوطه- آنچه دارای نقطه و خال باشد (فرهنگ آموزگار) -

کرده شده۱۔

منکب (ع): بفتح یکم و کسر سوم، دوش ساده و کرانهٔ زمین و جای بلند و آنکه غریق را یاری کند و در کوه‌ها هر گوشه را منکب گویند و منکبان هر دو بازوی در۔ مشتمل تصحیح هر سه کلمه که بفتح یکم و کسر سوم است۲ :

نبی آن روز عرض گوهر او داد از رفعت
که هر دو گوشوار عرش را جا داد در منکب
ترا تخت خلافت جای جن و انس در خدمت
تو بر دلدل‌سوار و خلق غرب و شرق در مرکب
بخاک درگه صاحب زمان چون خسرو انجم
مسیح از منظر چارم نهد روی از پی منصب

منگل (ف) : دزد و راه‌زن و بمعنی شنگل که مذکور شد۳۔

منگیاگر (ف) : قمار باز۴۔

منگ (ف) : گیاهی است که ازو جاروب سازند و آنرا مینگ نیز خوانند۵۔

منون (ع) : بدو نون، بمعنی روزگار و مرگ۶۔

منیژه (ف) : بزای پارسی وزن ستیزه ، نام دختر افراسیاب که معشوقهٔ بیژن گیو بود۷۔

منکر (ف) : بضم و فتح کاف، نامشروع باین معنی که از جانب شارع بر او انکار رفته است و بمعنی بد و نیز فرشته ایست که او را منکر و نکیر نیز

۱- منقی (ع) پاک کرده شده و صاف کرده شده ، چنانکه مویز منقی و آملهٔ منقی ، نوعی از میوهٔ معروف است که در دوا بکار آید ، و منقی صفت آنست - یعنی مویزی که آنرا از تخمش پاک و صاف کرده باشند - و بعض مردم که مویز را منقی گویند و از لفظ مویز غافل میشوند غلطی عظیم است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) مهتر عارفان و سر قوم دانایان و جای بلند (مؤید الفضلاء) -

۳- (فرهنگ آنند راج) -

۴- (فرهنگ آنند راج) -

۵- (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) بفتح اول و ضم ثالث ، بمعنی حوادث روزگار و منت نهنده - و زن مال‌دار که جهت مالش نکاح کنند و او بر شوی بس احسان و منت نهد - و منون کمعظم تنوین داده شده (فرهنگ آنند راج) -

۷- (فرهنگ آنند راج) -

گویند ۱-

منکو (ت) : بکسر، جاوید ۲-

منک یکوی (ت) : بیست هزار ۳-

منگ (ت) : هزار ۴-

منگ (ف) : بفتح و کاف پارسی فاژه و اندام شکستن و قمار باز چنانکه مستشهد در ضمن منگیاگر مذکور میشود- و دزد و راهزن شنگل و منگه بزیادت‌ها نیز و بضم دانه ایست معروف ۵-

منگ اکی (ت) : دو هزار-

منگ التمس (ت) : شصت هزار ۶-

منگ اوتر (ف) : سی هزار-

منگ اون (ت) : ده هزار ۷-

منگتر (ت) : نه هزار ۸-

منگ تقش (ت) : نود هزار-

منگ سکسن (ت) : هشتاد هزار ۹-

منگ قرق (ت) : بکسر میم، چهل هزار-

منگلوس (ف) : بکاف پارسی، نام جائیکه پیلان آنجای معروف و سپید باشند. ۱۰ عبدالله هاتفی :

پیلان سفید منگلوسی
خم گشته ز بار آن عروسی

منگ نیمش (ت) : بکسر، هفتاد

۱- برای مهمله کمکرم (ع) بد و قبیح و ناشایسته و شگفت و امر قبیح که هر که بیند انکار کند و نامشروع و بمعنی ناشناخته شده و نام فرشته ای از دو فرشتگان که در گور سوال کنند - و منکر کمحسن انکار کننده و ناشناسنده (فرهنگ آنند راج) -

۲- (مؤید الفضلاء) -

۳- (شمس اللغات) -

۴- بالفتح بر وزن اندک (ف) بمعنی قمار باشد که بعربی میسر خوانند و لاف و گزاف را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی، چند معنی دارد اول روش و قاعده و قانون را گویند - بمعنی قمار و قمارباز و قماربازی و قمارخانه باشد - لاف و گزاف زدن و گزاف گوئی کردن باشد - شنگل و دغا باز و دزد و راهزن هم نویند (برهان قاطع) -

۶- (سکندری) -

۷- (شمس اللغات) -

۸- (سکندری) -

۹- (شمس اللغات) -

۱۰- بفتح اول و ثالث که کاف فارسی باشد بر وزن بند روس نام شهر است که در آنجا فیل قوی هیکل و عظیم جثه و دلاور میشود و فیل سفید نیز درآنجا بهم میرسد (برهان قاطع) -

هزار۱-

منگه (ت) : چار هزار۲-

منگیاگر (ف) : قمار باز۳، استاد :

دنیا قمار خانه و دیو است اندرو
ما منگیاگران و اجل نقش بین و منگ

منگید (ف) : بکاف فارسی، بوزن رنجید یعنی به بینی سخن گفت و بمعنی در زیر لب سخن نیز آمده۴، مثال معنی اخیر، مولوی معنوی فرماید :

پس همی منگید اندر زیر لب
در جواب فکر هم آن بوالعجب

منگیدن : سخن در بینی گفتن -

منگ یوزن (ت) : صد هزار -

منوال (ع) : بکسر، طریق و نسق و آن چوبی که بافنده جامه بافته و وقت هفتن بران پیچد۵-

منوچهر (ف) : پسر ایرج بن فریدون شاه ایران زمین که صد و بیست سال ملک راند و بکینه ایرج، سلم و تور را که هم برادر و هم کشندگان ایرج بوده اند کشت - و نیز نام مبارز ایرانی از آن کیخسرو شاه که پدرش ارش نام داشت۶-

منوشان (ف) : معروف و نام بادشاه

۱- (شمس اللغات) -

۲- چهار هزار (شمس اللغات) -

۳- منگیا گر (ف) کاف اول مکسور و کاف دوم مفتوح هر دو فارسی بر وزن زن برادر ، بمعنی قمار باز باشد (برهان قاطع) -

۴- بر وزن لنگید ، ماضی منگیدن باشد یعنی از بینی سخن گفت و در زیر لب حرف زد (برهان قاطع) -

۵- بالکسر طور و طریق و چوبیکه جولاهان جامه بافته بران پیچند (شمس اللغات) -

۶- بکسر جیم فارسی یعنی بهشت روی چه منو مخفف مینو است که بهشت باشد و چهر بمعنی روی و بمعنی علوی ذات هم هست چه منو بمعنی علوی و چهر بمعنی ذات باشد و نام پسر ایرج است و بمعنی گفته اند نبیرهٔ ایرج است از جانب دختر - والله علم - گویند چون سلم و تور ایرج را کشتند تیغ بر اولاد او نهادند و اکثر از مخدرات او را هلاک کردند - یکی از مستورات حرم ایرج که بمنو چهر حامله بود گریخته پناه بکوه مانوش برد و چون منوچهر دران کوه متولد شده بود او را مانوش چهر نام کردند و بمرور ایام و تغیر السنه منوچهر شد و بعضی گویند که مادر او را نام نکرد تا بزرگ شد و او بغایت خوش بود او را منوچهر خواندند - یعنی بهشت صورت چه هر چیز خوب را به بهشت نسبت کنند - و بتغیر السنه منوچهر شد و نیز نام مبارزی بود ایرانی بسر آرش (برهان قاطع) -

پارس مبارز لشکر کیخسرو شاه۱-

منون (ع): بدو نون، روزگار و مرگ۲-

منه (ف): بفتحتین، زنخ و بکسر میم و فتح نون آنچه بدان سوراخ کنند، و او را اسکنه و برمه نیز گویند- و عربی مثقب خوانند کذا فی النصاب۳-

منهاج و منهج (ع): بکسر، راه و روش و نیز بمعنی راه فراخ- در نصابست راه راست مناهج جمع آن۴-

منهزم (ع): وزن مغتنم، شکست خورنده و گریزنده از جنگ۵-

منهل (ع): بفتح یکم و سوم، گذر آب- هندش گهات خوانند، شاه طاهر دکنی:

عزت چشمهٔ حیوان تو امروز کجاست
در بیابان امل تشنه لبان را منهل

و بضم میم و فتح نون باران بشدت۶-

منهوک (ع): آنکه از اندوه یا از عشق تن او گداخته باشد- بخاطر می رسد که منبوک باشد۷-

منهیان ربع مسکون (ف): سیارات

۱- بر وزن خموشان نام حاکم فارسی است که از جانب کیخسرو حکومت و پادشاهی فارس میکرد- و منع از نوشانیدن هم هست (برهان قاطع)-

۲- بفتح اول و ضم ثالث (ع) زمانه و مرگ و ریب المنون بمعنی حوادث روزگار و نیز منون، منت نهنده- و زن مالدار که جهت مالش نکاح کنند و او بر شوی بس احسان و منت نهد- و منون کمعظم، تنوین داده شده (فرهنگ آنند راج)-

۳- بفتح اول و ثانی و ظهورها فک اسفل را گویند که چانه و مرتبه پائین دهان باشد- و بکسر اول و ضم آخر در عربی بمعنی از او باشد (برهان قاطع)-

۴- بالکسر و جیم در آخر (ع) راه کشاده و راست (فرهنگ آنند راج)-

۵- بضم و کسر را (ع) از میان جنگ گریزنده و لشکر شکست خورده و عصای شگافته و کفته شونده چندانکه آواز برآید ازوی (فرهنگ آنند راج)-

۶- بفتح اول و ثالث (ع) چشمه در چراگاه و صحرا که مردم و بهایم از آن آب نوشند- و این ماخوذ از نهل است که به معنی سیراب شدن باشد و نیز منهل مرد بنهایت در سخاوت- و گور- و منهل کمحسن خداوند شتران نخست آب خورده و خشمناک- و بضم اول و فتح ثالث و لام مشدد، باران سخت ریزان (فرهنگ آنند راج)-

۷- بفتح اول و ضم ثالث (ع) بیمار گران و لاغر و نزار- و رجز آنچه دو ثلث آن رفته و یک ثلث باقی مانده باشد- و منهوک بضم اول و فتح ثالث و کسر واو بیباکانه بچیزی در افتنده و سرگردان (فرهنگ آنند راج)-

سبعه و آسمان۱-

منهیان سبع طباق (ف) : سیارات هفت فلک۲-

منی (ع) : آب غلیظ معروف۳-

من یرغب (ع) : آنکه رغبت کند و یا می کند -

من یزید (ع) : بفتح کیست که زیادت کند - گویند دلالان چون کالا را قیمت کنند بران قرار نگیرد و ببانگ بلند گویند هست کسی که برین قدر زیادت کند و بخرد۴-

منیع (ع) : بفتح، عزیز و عجیب و منع کننده و بمعنی استواره۵-

منیوش (ف) : بفتح و سکون واو پارسی، مشنو۶-

منیه (ع) : بضم و سکون نون، آرزو۷-

مو (ف) : بفتح، گزر دشتی۸-

مو (ت) : بمعنی این - بتازیش هذا، بزبان عرب لب را گویند -

۱- منهیان ربع مسکون (ف) کنایت از هفت کوکب است (فرهنگ آنند راج) -

۲- سبع سیاره (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح یکم و دوم ، آب پشت و قیل آب غلیظ و بالکسر و بالف مقصوره امیدها و آرزوها و بفتح یکم و سکون دوم ، اندازه کردن و ریخته شدن (شمس اللغات) -

۴- بالفتح یعنی کیست که زیاده کند بهای او - استعمال این در کالای فروختن است و کنایه از بازاراست (شمس اللغات) -

۵- بعین مهمله کامیر (ع) باز دارنده و مجازاً بمعنی محکم و استوار چرا که هر چیز استوار غیر را از مداخلت باز میدارد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و سکون ثانی و ضم تحتانی (ف) صیغهٔ نهی است از نیوشیدن بمعنی مشنو (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفتح اول و ثالث (ع) آب مرد و زن - و بضم اول آرزو - و منی کهدی جمع - و ایام ناقه که در آن لقاح آن از حبال وی متیقن نباشد منیه کغنیه مرگ و اجل - منایا جمع (فرهنگ آنند راج) -

۸- مو - بالفتح و سکون واو (ف) یعنی آواز گربه - مولوی گفته :

گریهٔ جان عطسه شیر دل است
شیر گریزد چو کند گربه مو

دیگر بمعنی درخت انگور است - اسیر اخسیکتی گفته :

گر بوی بزمگاه تو آرد صبا بباغ
آب رقیق میشود اندر عروق مو

و بضم اول معروف است و بعربی شعر گویند (فرهنگ آنند راج) -
مو - بالضم (ع) داروی است نافع جهت درد مفاصل و درد جگر شرباً - و طلاء - و از عسر بول و درد مثانه و رحم و مغص و نفخ (فرهنگ آنند راج) -

موابده (ع) : جمع موبد که مذکور میشود -

موات (ع) : بفتح، چیزی بی جان و زمین خرابه که از منفعت بماند۱-

مواسا (ع) : کسی را با خود در مرتبه برابری دادن در سال و نیکی کردن با کسی و متابع و همسایه و ندیم و پسرعم و صاحب۲-

مواساة (ع) : کسی را در چیزی همچو خویشتن کردن و نرمی و فریب دادن۳-

مواسم (ع) : بفتح، جمع موسم بمعنی وقت و نیز نام ایام معین چنانکه عید و جز آن در پنج بخشی است پنج روز ایام عجوز و جز آن۴-

مواعظ (ع) : جمع موعظه، پند۵-

موالید ثلاثه (ف) : مثله۶-

موالید سه گانه (ف) : نباتات و حیوانات و جمادات۷-

مواهب (ع) : جمع موهبه که مذکور خواهد شد - و نام کتابی در احادیث۸-

---

۱- بالفتح (ع) آنکه بی جان باشد و زمین خشک و بی خداوند و بالضم مرگ (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم و سین مهمله بالف کشیده (ع) یاری کردن و رعایت و صلح کردن و غمخواری نمودن - و این لفظ دراصل مواساة بوده در استعمال فارسیان تای آخر افتاد - همچنین مدارا و محابه هر دو لفظ بالضم میم بمعنی مصالحه و نرمی و در اصل مدارات و محابات بود - ضابطه فارسیان است که حرف تا ناقص باب مفاعلت حذف کنند بسبیل جواز (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم (ع) یاری کردن و بمال و تن باکسی غمخواری کردن - از منتخب و صراح و کنز و کشف و لفظ مواساة مهموز التاء و ناقص است که همزه بواو مقلوب و مکتوب شده مثال واوی نیست چنانکه بظاهر دیده میشود (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و کسر سین مهمله (ع) جمع موسم کمجلس بمعنی هنگام فراهم آمدن حاجیان و جای گرد آمدن در حج (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و کسر عین و سکون ظای معجمه، (ع) پندها و نصیحتها (فرهنگ آنند راج) -

۶- رک : موالید سه گانه - موالید ثلاثه (ف) بر بسته و بر رسته و جنبنده را گویند ، یعنی جماد و نبات و حیوان (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ف) بر بسته و بر رسته و جنبنده را گویند ، یعنی جماد و نبات و حیوان (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالفتح و کسرها و سکون موحده (ع) بخششها (فرهنگ آنند راج) -

موبد (ف): بفتح و بضم میم و فتح باء - دانشمند گبران و حاکم مغان - در حل لغات است بضم میم و کسر با، هلاک کننده۱-

موبق (ع): بضم، جای هلاک و گویند وادی است عمیق در جهنم اما بمعنی اول می باید بفتح باشد۲-

موبقات (ع): جمع موبق که آن نیز مذکور شد -

موت احمر (ع): همان که در ضمن احمر گذشت۳-

موتمر (ع): پنجم روز از ایام عجوز و در تاج است که در جاهلیت محرم را می گفتندی۴-

موتمن (ع): بضم و فتح تا، ایمن کرده شده۵-

موجد (ع): بضم، پیدا کننده۶-

موچنه و موچینه (ف): معروف عرب آن را منقاش خوانند۷-

موخر (ع): بوزن موجز، دنباله چشم کذا فی النصاب۸-

مودت (ع): بفتح و تشدید بمعنی

۱- بضم یکم و سکون دوم و فتح سوم ، دانشمند مغان ، امیر خسرو فرماید:

سپرده عنان موبد چند را
گرفته بکف ژند و پاژند را

و حاکم آفتاب پرستان و موبذ بذال معجمه نیز خوانند (شمس اللغات) -

۲- بفتح یکم و کسر سوم ، هلاک شدگان (شمس اللغات) -

موبق ، کمجلس ، (ع) جای هلاکی و وعده گاه و زندان و وادی است در دوزخ - قال الله تعالی و جعلنا بینهم موبقا - و هر چه در آید میان دو چیز (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) موت سخت (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم ، پنجم روز از ایام عجوز و در تاج نام محرم است در ایام جاهلیت (شمس اللغات) -

۵- بالضم و فتح نون ، ایمن کرده شده (شمس اللغات) -

۶- موجد (ع) بسکون واو کمحسن ، از خود پیدا کننده چیزی را (فرهنگ آنند راج) -

۷- معروف عرب آنرا منقاش خوانند (شمس اللغات) -

۸- موخر - برای مهمله کمحسن (ع) گوشه چشم بطرف گوش - و بضم میم و فتح همزه که بصورت واو باشد نام منزل بیست و هفتم از منازل قمر و آن دو ستاره است مثل مقدم در برج حوت - و بمعنی سپس گذارندهٔ چیزها و نهندهٔ آنها بجای آنها و این از صفات باری تعالیٰ است - و مؤخر کمعظم ، سپس چیزی خلاف مقدم و دنبالهٔ پالان (فرهنگ آنند راج) -

مذکور۱-

موذن (ع): به تشدید معروف و بتخفیف آگاهنده۲-

مور (ف): بضم، معروف و مورچه و زنگ که در آئینه و جز آن افتد۳-

مورچانه (ف): مورچه که در آهن افتد۴-

مورچه (ف): مثله - و مور خورد نوعی از مهرهای فرو مایه - و کنایت از سخت ضعیف و عاجزه-

مورچه عنبرین (ف): کنایت از خط خوبان۶-

مورد (ع): آبخور که هندش گهات گویند - در سکندریست بضم یکم و فتح دوم و به تشدید را گلگون - و بفتح و بغیر تشدید نام درختی و آبخورد - و بضم و سکون واو و کسر را داروی که هندش موریون گویند - و در تبختریست نام درختی۷-

موز (ع): بفتح، معروف بمعنی میوه

۱- رک: محبت - مؤدت، بفتح اول و ثانی و دال مشدد (ع) دوست داشتن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بذال معجمه کمحسن و محدث (ع) آنکه بانگ دهد، شیخ شیراز:

موذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشت است

و نیز موذن کمحسن آگاهی دهنده و موذن کمحدث، گوشه سازنده برای کفش و جز آن و مالنده گوش و باز دارنده شترانرا از نوشیدن آب (فرهنگ آنند راج)-

۳- بالضم (ف) معروف است، و بسبب کوچکی آنرا نیز مورچه خوانند - و کوچک شکم، باریک میان، لاغر میان، از صفات اوست - شیخ سعدی گفته:

چه نیکو گفت در پای شتر مور
که ای فربه مکن بر لاغران زور

موریان موضعی است بخوزستان نزدیک باهواز - و کنایت از حقیر و ضعیف است - و زنگاری را گویند که در جسم آهن کار کند و بصیقل کردن برطرف نشود (فرهنگ آنند راج) -

۴- مورچانه و موریانه و مورانه، بالضم (ف) زنگی را گویند که در جسم آهن کار کند و بصیقل زائل نشود - و در جواهر الحروف نسبت مفید معنی تشبیه بمعنی زنگ آهن - شیخ سعدی گفته:

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک: مور چانه - مورچه، بالضم (ف) نوعی از مور که بغایت خورد باشد و زنگ که در ذات آهن در رود - و نیز از خط رخ (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) کنایه از خط خوبان و نو خطان است (فرهنگ آنند راج) -

۷- کمجلس (ع) راه و آبخور - موردة مثله - و محل فرود آمدن - و مورد کمعظم جامهٔ گلرنگ (فرهنگ آنند راج) -

که هندش کیله گویند - اما بخاطر می رسد که در عربی بودن این لفظ بدین معنی محل بحث است و آنچه در سکندری گفته که بتازیش طلح و هندوی کیله مقوی اینست۱-

موزه (ف) : معروف و نام حلوای۲-

موزه در گل (ف) : یعنی دشواری و درماندگی و پای بندی به سببی۳-

موژان و مژان (ف) : هر دو بضم و زای پارسی، چشم خوب که اندک متحرک بود و خواب آلود۴، استاد :

دو چشم موژان بودیش خوب و خواب‌آلود
نماند خواب شد آن نرگس که موژان بود

موسر (ع) : بضم و کسر سین مهمله، توانگر، معسر، ضد آن۵-

موسوی (ف) : آنکه نسبت بامام موسیٰ رضا دارند رضوان الله علیه۶-

موسه (ف) : بفتح، زنبور - بضم نیز، و نام قصبه - در تبختریست وزن بوسه۷-

موسیٰ (ع) : همان که در الف گذشت۸-

۱- بالفتح و زای معجمه ، کیله و آن میوه ایست به هندوستان و این لغت عربی است و موز مکی به بزرگی بادنجان میشود و در تحفه بمعنی ترکش آورده اند و نرگس نیز گفته اند میشاید که یکی مصحف باشد - و بضم میم نام کوه ماژندران است و آن را ماز نیز گویند - چنانکه گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول بر وزن پوزه (ف) معروف که بترکی چکمه گویند :

چون از ابرام لبم دست ملک فارغ شد
گفت بختم خنکا کفش بند موزه بخواه

و نام حلوائی است (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایت از درمانده شدن و پای بند گشتن و دشواری کشیدن باشد (برهان قاطع) -

۴- با زای فارسی و ثانی مجهول بر وزن طوفان ، چشم پر کرشمه شهلا را گویند و چشم خواب آلود را هم گفته اند و نرگس نیم شگفته را نیز میگویند و بمعنی شخص خواب آلود هم آمده است (برهان قاطع) -

۵- (شمس اللغات) -

۶- بالضم (ع) منسوب به موسیٰ (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح ، زنبور ، بالضم نیز ، و نام قصبه ایست (سکندری) -

۸- بالضم (ع) در عربی استره که ازان موی سر تراشند - و نام پیغمبر بنی اسرائیل معروف علیه السلام - درین صورت لفظ موسیٰ مرکب است از مو و سا که بزبان سریانی اول بمعنی تابوت و ثانی بمعنی آب است - چون ایشان را فرعون از دریای نیل در تابوت یافته بود لهذا باین اسم مسمی شدند - و معنی اول

(بقیه بر صفحه ۲۲۱)

موسیچه (ف) : بضم و جیم پارسی، مرغیست سپید مانند قمری۱-

موسی داروی (ف) : نوعی از خرما است۲-

موسیقار (ف) : بضم، سازیست که شبانان نوازندش و قیل درویشان - صاحب مؤید از کتاب موسیقی نقل میکند نام جانوریست که در منقار سوراخها است و از هر کدام سوراخ آواز گوناگون برآید - و این علم موسیقی ازان گرفته اند۳- ظهیر فاریابی :

ز بس ترنم الحان مطربان در وی
همیشه مغز فلک بر نوای موسیقار

موسیقی (ف) : علم سرود -

موسی و موسا (ع) : نام پیغامبری از بنی اسرائیل و استره -

موشک پران (ف) : بضم و تشدید رای مهمله، جانوریست مانند موش خط های سیاه بر پشت دارد هندش گلهری نامندم-

موش کور (ف) : جنسی از موش که بشب برآید و آفتاب را نتواند دید۵-

---

(بقیه از صفحه ۲۲۰)

از منتخب و معنی ثانی از رساله عبدالواسع - و سریشی در شرح مقامات حریری نوشته که بزبان قبطی مو بمعنی آب و شا بشون معجمه بمعنی شجر - چون ایشانرا درآب قرب اشجار یافته بود لهذا موشا نام کردند بعده معرب کرده شین معجمه بسین مهمله بدل کردند و بطور اسمای ناقص به یای نوشتند و بالف خواندند (فرهنگ آنند راج) -

۱- با اول بثانی رسیده و سین بی نقطه به تحتانی کشیده و فتح جیم فارسی ، پرنده ایست شبیه بفاخته و او بیشتر درمیان طبق و کاسه و کنار طاقچه خانها تخم میکند و بچه می آرد - و بعضی صعوه را موسیچه میگویند و بعضی ابابیل را (برهان قاطع) -

۲- (سکندری) -

۳- بروزن بوتیمار (ف) نام سازی است که در آن نی های کوچک و بزرگ باندام مثلث باهم وصل کنند - و نوشته اند که موسیقار نام پرنده است که در منقار او سوراخها بسیار باشد و ازان سوراخها آواز های گوناگون بر می آیند - حکما علم موسیقی را ازان استخراج کرده اند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر کاف و فتح بای فارسی و تشدید رای قرشت ، جانور است سفید و شبیه بموش و از سرتا دمش خطی سیاه کشیده و دمش موی بسیاری دارد و در بالای درخت میباشد و از درخت بدرخت می جهد هر چند فاصله بسیار باشد - و ازین جهت است که موشک پران گویندش (برهان قاطع) -

۵- بکسر ثالث و کاف بر او کشیده و برای بی نقطه زده شپره را گویند که مرغ عیسی است - و بعضی گویند جانور است که در زیر زمین خانه کند و بیخ نبات خورد چون خواهند که او را بگیرند پیاز و گندنا بر در سوراخش نهند بیرون آید - و بشیرازی انگشت برگ خوانندش گوشتش زهر قاتل (برهان قاطع) -

موصل (ع): بضم یکم و کسر سوم صاد مهمله، رساننده - و نیز نام شهری که نبردگاه دارا و سکندر بود - در ابراهیمیست هر که در آن شهر مقام کند قوت را زیادت کند۱- متضمن هر دو معنی است این بیت سلمان:

موصل رسید آورد اخبار فتح موصل
باد این خبر مبارک بر بادشاه عادل

موضون (ع): زرهٔ در بافته و جامه و تخت۲-

موعد (ع): جای وعده و نام درختی۳-

موغان (ف): بضم، نام شهری آذربایجان -

موفور (ع): زیادة۴-

موق (ع): بضم، پیش‌بند موزه همان که گذشت۵-

موقان (ف): نام شهریست که دشت او بغایت مروح است۶:

بهار خانهٔ چین عرصهٔ گلستان است
مخوان بهار مغانش که دشت موقان است

موقع (ع): بفتح بر محل و بر جای، مواقع جمع آن۷-

موقف (ع): بفتح و کسر سوم،

۱- بضم یکم و کسر سوم، رساننده - و بفتح یکم و کسر سوم، نام شهریست که هر که در آن شهر مقام کند قوت خود زیاده یابد (شمس اللغات) -

۲- موضون: بفتح اول و بضم ثالث (ع) چیز بر هم پیچیده و دو تا کرده موضونة: بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون، زرهٔ بافته و جامه و تخت (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و کسر ثالث (ع) وقت وعده کردن و جای وعده کردن و وعده دادن (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ضم ثالث (ع) بسیاری کرده شده و تمام (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم و قاف قرشت (ع) مورچه پردار و غبار و کنج چشم یا دنباله آن و موزه درشت که بر موزه دیگر پوشند و سر موزه، معرب است - امواق جمع و نیز موق گولی و بیهوشی و کندی ذهن و گول گردیدن - و بالفتح ارزان آمدن بیع و مردن و هلاک گشتن (فرهنگ آنند راج) -

۶- نام شهریست که دشت آنرا صفت کرده اند (مؤید الفضلاء) -

۷- بعین مهمله کمجلس (ع) جای واقع شدن و جای افتادن و بفتح قاف نیز آمده - و موقع کمعظم توقیع کرده شده و بلند کرده شده و بلا رسیده و سختی کشیده و سفر دیده از مردم و شتر و خر و نیز خر و شتر پشت ریش شده و راه نرم و کوفته و کارد و دو تیغ تیز کرده - و موقع کمحدث نرم سپرنده زیر پای (فرهنگ آنند راج) -

جای استادن عرفات و شمارگاه و آنکه گویند بموقف عرض رسانیده یعنی بمحل ۱-

موقنین (ع) : بضم یقین کنندگان ۲-

موکب (ع) : بفتح، آن سوار که با امیر بر نشیند کذا فی التاج - و در سکندریست پاره لشکر و سواران خواصگی ۳،

خواجه حافظ :

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برآیم من که مورم مرکب است

موکبیان سحر (ف) : ملایکه که درشب معراج برابر پیغامبر ما نامزد بوده اند ۴-

مول (ف) : بوزن غول، درنگ و تاخیر باشد و ممول یعنی درنگ مکن - مثل قول حکیم فردوسی گوید :

چو با پهلوان گفتی این داستان
مکن مول بازآی اندر زمان

و معنی ممول هم او فرماید :

تهمتن بدو گفت ایدو ممول
بر و تا زمان، سر سر، طول

و مول بمعنی معشوقه نیز آمده مثال این معنی مولانا رومی ۵، فرماید :

آن زنی میخواست تابا مول خود
برزید در پیش شوی قول خود

مولا (ع) : لفظیست مشترک میان آزاد کننده و آزاد کرده شده - و بمعنی یار و دوست و مهتر و متابع و همسایه و ندیم و پسرعم و صاحب -

مولا مول (ف) : بمعنی تاخیر ۶، مثالش عبدالرزاق گوید :

۱- بالفتح و با سوم مکسور، جای ایستادن در عرفات و شمارگاه (شمس اللغات) -

۲- بالضم، یقین کنندگان (شمس اللغات) -

۳- بفتح اول بر وزن مرکب، بمعنی لشکر و سپاه باشد (برهان قاطع) -

۴- بکسر نون کنایت از فرشته چند است که در شب معراج همراه پیغمبر ما صلواة الله علیه وآله بودند (برهان قاطع) -

۵- بضم اول و ثانی مجهول بر وزن غول، معشوق زن را گویند و بمعنی بودن و درنگ و تاخیر کردن درکارها و باز ایستادن باشد و امر باین معانی هم هست یعنی باش و بجای مرو و مول مول یعنی باش باش و بمعنی باز گفت هم آمده است که کنایت از توبه باشد و ناز و غمزه را نیز گویند و بمعنی حرام زاده هم هست و بزبان هندی قیمت و بهای هرچیز باشد و بزبان عربی عنکبوت را خوانند و بفتح اول هم در عربی مال و سامان و اسباب را گویند و در هندی بیخ نباتات و مایه و سرمایه را (برهان قاطع) -

۶- مانند لغت پیشتر با زیادتی الف و مول دیگر بمعنی تاخیر ازین تاخیر و درنگ ازین درنگ باشد (برهان قاطع) -

چنین بوعده همی کرد چرخ مولا مول
که شد ز خون دلم پشت چرخ مالا مول
و مول مول نیز گویند چنانکه مولوی بدین معنی گوید:
دل پنبه کردن پیچان چپ و راست
همین روان باش و رها کن مول مول

مولانا (ع): صاحب و مهتر -

مولد (ع): بفتح جای زادن و نیز بمعنی وقت زادن، متلادن بکسر نیز۱-

مولع (ع): حریص۲-

مولیدن (ف): خریدن و ناز کردن و در شرفنامه است باز گردانیدن۳-

مولیس (ت): بمعنی شاخ۴-

موم (ع): بضم، عصاره شهد، پارسیان او را بواو پارسی خوانند - و در مؤید است بمعنی برسام، و آن علتی است که مذکور شد - و در سکندریست موم معروف که عرب آن را شمع خوانند - میام بکسر جمع آن -

مونث (ع): بوزن مذکور [مثلث]- در تاج است که مردی که در وی نرمی باشد - و ضد مذکر - کذا فی المؤید - آنچه معروف و مسموع است بمعنی اخیر است و معنی اول ترجمه مخنث است والله اعلم۵-

مومیا (ف): مومیای معروف که

۱- بدال مهمله کمجلس (ع) جای ولادت و وطن و زمان ولادت - و مولد کمحسن مادر - و موالید و موالد جمع - و مولد کمحدث زایاننده و پیدا کننده - و کمعظم شخصی عجمی که در عرب پرورش یافته باشد - و بمعنی لفظ عجمی که عرب در کلام خود استعمال کنند - و شخصی دو تخمه چنانچه پدرش از هند و مادرش از حبش باشد - و نوعی از لغت عرب و آن لغتی است که در اصل موضوع نیست مگر از لغت اصلی گرفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله (ع) صیغهٔ اسم مفعول بمعنی حریص گردانیده شده و مولع کمعظم پیسه (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن شوریدن، بمعنی خزیدن و لغزیدن و بازگردیدن و بازگردانیدن و دیر ماندن و درنگ کردن و تاخیر نمودن باشد (برهان قاطع) -

۴- (شمس اللغات) -

۵- بفتح دوم و ضم یکم و کسر سوم - مردی که دروی نرمی باشد و در کنز اللغات بضم یکم و سکون دوم زنیکه دختر زاید (شمس اللغات) -

مذکور خواهد شد۱-

مومیای (ف): نام دارولی که از آدمی سازند در مؤید است و آن بر دو نوع است - کافی و فرنگی که آن عمل می شود - و ترکیب آن چنان است که بچه سرخ روی سرخ موی آرند وی را پرورند - چون سال عمرش درون سی می شود کندوی سنگین راست کنند و آن را بشهد پر سازند و او را میان او اندازند و از بالای مهر کنند و تا صد و بیست سال چنین نگاه دارند بعد از آن بکشایند هر چه ازان شهد و از آن مرد ماند آن همه مومیای می شود گویند مومیای اصلی در ولایت کم می رسد - و در طب حقایق الاشیاء مذکور است بعضی حکما گویند معدن او معلوم نیست - و بروایتی از ابو ریحانی حکیم در پارس کوهی است و در وی خانه کرده اند - چشمهٔ آب دران خانه هست - در سالی یکبار بحضور کسان امیر باز کنند - و بر در چشمه غربالی از می نهاده اند قیاس چند درم معدود در آن غربال می ماند بر می گیرند مهر کرده بخزانه می سپارند - و بعضی میگویند مومیای سمی سلاجیت است - صاحب مؤید و شرفنامه گوید مسموعیست که پیشینیان بزرگان خویش را در قبر سنگی میداشته اند و بشهد پر میکرده اند بعد از سالهای فراوان آن شهد و گوشت ایشان یکی شده بیرون می آید همان مومیای اصلی است - فقیر حقیر مؤلف این کتاب در جاهای بسیار درین زمان و درین دیار معائنه کرده است و همچنان اعضاء مشاهده می شود - حکیمی می گفت که برای درد هر عضوی از دردمندی از اعضای او که بکار برند نافع تر آید والله اعلم۲-

---

۱- بضم میم اول و کسر میم دوم ، اصل این کلمه یونانی است بعربی مومیا و بفارسی مومیائی میگویند ، ماده ای است سیاه رنگ شبیه قیر ، بویش شبیه بوی نفت ، در بعضی غارها از درزها و شکافهای سنگ بیرون می آید ، در اثر حرارت نرم میشود ، درآب جوش و الکل و نفت حل میشود - و نیز مومیائی جسد انسان یا حیوانی را میگویند که آنرا بطریق مخصوصی خشک کنند و نگاهدارند ، مصریهای قدیم در مومیائی کردن اجساد مهارت داشتند و اجسادی که مومیائی کرده اند از چند هزار سال قبل تا کنون باقی مانده است (فرهنگ عمید) -

۲- با میم بر وزن روستای - نامیست یونانی مرجسمی را که مانند زفت و قار سیاه باشد و بعضی گویند اصل آن موم آئین است بکسر میم و آئین نام دیهی است (بقیه بر صفحه ۲۲۶)

مؤنت (ع) : بوزن درونه، برداشت و خرج ۱-

موهبه (ع) : بفتح، بخشش ۲-

موئیدن (ف) : همان مویان مذکور-

موئینه (ف) : پوششی که از قاقم و سمور و سنجاب بود۳-

مویان (ف) : بضم و واو پارسی، گریان و نوحه کنان- .

(بقیه از صفحه ۲۲۵)

نزدیک غاری که مومیائی حاصل میشود - و بعضی دیگر گویند معنی ترکیبی آن موم آئین است بسکون میم یعنی موم روش و موم طرز، یعنی همچو موم و بعضی میگویند موم آئین است که بجای یای اول بای ابجد باشد بدو معنی یکی آنکه آن ده که نزدیک بغار مومیائیست آبین نام دارد- و دوم آنکه دران غار آب هم هست و آنجا که مومیائی حاصل میشود رطوبتی دارد مجملاً و آن دو قسم میباشد معدنی و عملی - معدنی در زمان فریدون بهم رسید و آن چنان بود که روزی فریدون بشکار رفته بود یکی از مردم او آهو بره بتیر زد و چون شب نزدیک بود او را نیافت و آهو بره لنگان لنگان بشگاف کوهی در آمد و از آنجا آب خورد و زخم او در حال نیک شد - و مردم آنحدود بر حال آهو بره اطلاع یافتند و او را صید کرده نزد فریدون آوردند و کیفیت زخم دوز و خوب شدن آنرا بعرض فریدون رسانیدند و جای زخم را باو نمودند فریدون حکما را طلبیده از آن حال استفسار نمود - ایشان گفتند خروسی را باید آورد و پای او را شکست و بست و از آن آب خورانید تا معلوم گردد - چنان کردند پای خروس درست شد فرمود تا آنرا ضبط کردند - و اما عملی درمیان فرنگ معمول است چنانکه کودکی سرخ موی را محافظت کنند تاسه ساله نمود و آنگاه ظرفی از سنگ سازند آنکه او درآن گنجد و پراز عمل کنند و آن شخص را در آن میان نهاده سر آنرا استوار سازند و گذارند تا یکصد و بیست سال بر آن بگذرد همه او مومیائی شده باشد و بعضی این قسم را بهتر از کانی میدانند (برهان قاطع) -

۱- مؤنت - بفتح اول و ضم همزه و سکون واو و فتح نون (ع) بار و گرانی و تعب ، از صراح - و در منتخب نوشته که ما یحتاج معیشت چون نفقه و توشهٔ سفر و رنج و محنت (فرهنگ آنند راج) -

۲- موهبته - بفتح اول و کسر ثالث و فتح رابع (ع) بخشش ، از غیاث - و در منتهی الارب موهبته کمقعدهٔ دهش ، و ابر که هرجا بارد - و آبگیر کوچک و مغاکی در کوه که آب گرد آید در وی - مواهب بفتح اول کسر چهارم جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم (ف) مانند پشمینه ، چیز های که موداشته باشد مثل پوستین و امثال آن یا از خز و سنجاب و موئینه دوز پوستین دوز را گویند (فرهنگ آنند راج) -

موید (ع) : بضم و کسر یاء به تشدید، قوت دهنده۱-

مویز و میویز (ف) : در سکندری هر دو بواو و مشدد و هر دو یای پارسی، انگور خشک کرده اما آنچه از سکندری به تشدید یافته در محاورات نشنیده۲-

مویزه (ف) : رستنی است که دانه او سیاه باشد و پوست او در هم آمده باشد و بخود سیاه ماند۳-

موی گیاه (ف) : بمعنی موی سنبل در ابراهیمی است نام گیاهیست۴، کمال خجندی :

لشکر عشق تو کرده دلم ای ترک خطا
حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی گیاست

مویه (ف) : بضم و واو پارسی گریه یا نوحه۵-

مویه‌گر (ف) : بضم، نوحه کننده۶-

مه (ع) : بوزن و معنی نه و بمعنی

۱- بضم اول و فتح ثالث (ع) قوت داده شده و باین معنی مؤید کمعظم، آمده - و کمحسن، کار بزرگ و دشواری - مائد بر وزن فوائد جمع - و موید کمحدث قوت دهند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و کسر ثانی بیای معروف (ف) قسمی است کلان از انگور که خشک کرده نگهدارند، مردم عام آنرا منقی گویند و بهندی داک نامند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن عریضه، نوعی از گیاه باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد (برهان قاطع) -

۴- نام بیخ گیاهی است خوشبوی که بزلف تشبیه کنند - کمال اصفهانی گفته :
حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی گیاست (فرهنگ آنند راج) -

۵- مویه - باول مضموم و واو مجهول و فتح تحتانی (ف) بمعنی گریه و زاری و نوحه است - نجیب گلپایگانی گفته :

نم چو موی شد از بسکه میکنم مویه
دلم چو زیر شد از بسکه میکنم زاری (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالضم و فتح کاف و سکون رای مهمله (ف) پیر زنی که درمیان زنان یکیک صفات زنان را بشمارد و نوحه کند تا بمتابعت آن زنان دیگر نیز نوحه کنند قزا قیل - لیکن این تخصیص بیجا است بلکه هر آدمی نوحه و زاری کند و مرثیه بخواند یا نخواند آن را مویه گر گویند باباً فغانی :

برخیز مویه گر که نداری دم مسیح
این صوت جان گداز کشیدن چه فائده

امیر معزی در مرثیه فرزند :

گر زنده بمانم من و صد سال برآید
غائب نشود صورت من از بصر من
شاید که بوم تا بزیم مویه گر او
گر بود دو سال از غم دل مویه گر من (فرهنگ آنند راج) -

مگو و مکن اما بمعنی اول پارسی است۱، فردوسی :

سر تاجداران فروشم بـه زر
که مه تاج بادا و مه تخت و فر

مهاجر (ع) : بضم و بکسر جیم، آنکه از مکه بمدینه بملازمت آن سرور(ص) هجرت کرده، در مؤید از فرهنگی نقل کرده که بمعنی خانه چشم است، باز میگوید که گوش من قبول نمی کند۲-

مهاد (ع) : بکسر، بستر و آرام گاه۳-

مهان (ع) : بضم، خوار و سبک دارنده و آهستگی کننده و آرامنده و بکسر جمع مه، و بدین معنی پارسی است۴-

مهب (ع) : بفتحتین، جای وزیدن باد۵-

مهبط (ع) : بفتح، جای فرود۶، بوستان :

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل

مهتاب پیمودن (ف) : بیهوده کاری و هرزه گردی۷-

مهجه (ع) : بفتح و جیم، جان و خون و قیل خون دل۸-

مهد (ع) : بفتح، گهواره، در شرح

۱- بالفتح (ع) بمعنی باز ایست - و هواسم فعل و صلت نونث و قلت مه مه و بفتح اول و تشدید ثانی نرمی کردن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و کسر جیم (ع) مفارقت کننده از خانه و اقربا یعنی مسافر و کسی که با رسول صلی الله علیه و آله وسلم هجرت نموده باشد از مکه بسوی مدینه (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر و دال مهمله (ع) بستر و بساط و فرش از منتخب و صراح - بدانکه این لفظ مفرد است و جمع مهد نیست از غیاث - و در منتهی الارب بمعنی گاهواره و زمین هم آورده (فرهنگ آنند راج) -

۴- مهان - بضم اول بر وزن دکان (ع) بمعنی خوار و زار باشد (فرهنگ آنند راج) -

مهان (ف) بضم اول بر وزن دکان ، بمعنی خوار و زار باشد و بکسر اول بمعنی بزرگان که جمع بزرگ است چه بزرگ را مه گویند (برهان قاطع) -

۵- بفتحتین و تشدید بای موحده (ع) جای هبوب یعنی جای وزیدن باد و مهب بضم اول و کسر ثانی بیدار کننده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بطای مهمله کمحسن (ع) جای فرود آمدن - و کمحسن فرود آورنده (فرهنگ آنند راج) -

۷- کنایه از کارهای بیهوده و هرزه کردن (فرهنگ آنند راج) -

۸- بضم اول و ثالث (ع) جان و خون و یا خون دل (فرهنگ آنند راج) -

مخزن است محمل بمعنی محافه نیز۱-

مهد نفس موسوی (ف) : تابوتی که موسیٰ علیه السلام را بعد ولادت از خوف فرعون درو نهاده و در دجله روان کرده بوده اند۲-

مهدیه (ع) : بفتح، شهریت بحدود مغرب۳-

مهر (ف) : بکسر، آفتاب و شفقت و عشق و سلک و سرخ و آفتاب در برج میزان که آن را مهر ماه نیز گویند و شانزدهم روز از ماه عاشقی که معشوقه او ماه بوده - در سکندریست و نام قصبه ایست از هند نزدیک بیانه و آن را متهرا گویند - و بضم، مهر مس و نقره و زر سکه زده۴-

مهر (ع) : بفتح، کابین زنی در

۱- بالفتح و دال مهمله (ع) گاهواره و زمین - مهود بضمتین و مهاد بالکسر جمع ، و خوابگاه عروس مثل چپرکت وغیر آن - و این مجاز است - و بمعنی گستردن و ورزیدن و کار کردن - و بفارسی پیرایه سنج از صفات و هلال و چنبر از تشبیهات اوست - و بالفظ بستن و گستردن و کشیدن بصلهٔ بر مستعمل - و بالضم زمین بلند یا زمین هموار ، نرم مهدة بالتاء مثله مهدة کفردة و امهاد (بالفتح) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایه از صندوقی است که موسیٰ را بعد از ولادت از خوف و بیم فرعون در آن میان گذاشته در دجله انداختند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی مفتوح (ع) عروس و شهریست بمغرب (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت ، نام فرشته ایست موکل بمهر و محبت و تدبیر امور و مصالحیکه در ماه مهر که ماه هفتم از سال شمسی و روز مهر که شانزدهم از هر ماه باشد بدو متعلق است - و حساب و شمار همه خلق از ثواب و عقاب بدست اوست - و یکی از نامهای آفتاب عالمتاب هم هست - همچنین نام ماه هفتم باشد از سال که آن بودن آفتاب است در برج میزان - و نام روز شانزدهم از هر ماه شمسی - و بنا بر قاعده کلیه که میان مغان یعنی آتش پرستان متعارف است که چون نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید کنند - این روز ازین ماه بغایت بزرگ و مبارک دانند و جشن سازند و عید کنند - و بمهرگان موسوم دارند - نیک است درین روز نام برکودک نهادن و کودک را از شیر باز کردن - و بمعنی رحم و شفقت و مهر و محبت نیز هست - و مردن را هم میگویند که در مقابل زیستن است - و نام گیاهی باشد که آنرا بفارسی مردم گیا و بعربی یبروج بالضم خوانند - و سنگ سرخ را نیز گویند و نام آتش کده هم هست و رقبه زرینی که بر سر چتر و علم نصب کنند - و نام قصبه ایست در هندوستان - و نام مردی که بر زنی ماه نام عاشق بوده و قصه ایشان مشهور است - و بفتح اول در عربی بمعنی کابین است و آن نقد جنس باشد که در وقت عقد نکاح مقرر کنند (برهان قاطع) -

شرح نصاب است و مصدر بمعنی کابین کردن و شنا کردن در آب و بکسر بمعنی آفتاب و شفقت چنانکه مذکور می شود - و بضم، چشم و نشان، بدین معنی اخیر پارسی است ۱-

مہرا (ع) : بضم، نیک پخته غالباً پارسی است ۲-

مہراب (ف) : بکسر، نام والی کابل، جد مادری رستم ۳-

مہاراج (ف) : نام بادشاه زنگ ۴-

مہراس (ع) : بکسر، جواز و آهن سنگین کذا فی التاج و در سکندری و ابراهیمیست هاون برین تقدیر آهن و سنگین تصحیف کاتب است هاون سنگین خواهد بود چنانچه صاحب مؤید نیز گفته در حل لغات صریح کرده که مهراس بکسر هاون سنگین، مهاریس جمع آن - در شرفنامه است مهراس هاون و نام پدر الیاس بادشاه خزره-

مہران (ف) : نام رودی و قیل آب

۱- بالفتح و رای مهمله (ع) کابین زن دادن نقد و جنس باشد که بوقت عقد نکاح ذمه مرد مقرر کنند - و بمعنی کابین زن کردن و کابین دادن او را - و زیرک و رسا گردیدن و استادی کردن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و فتح ثانی و تشدید را بالف کشیده (ع) نیک پخته شده ای چیزی که در آب بگرمی آتش خوب پخته شده ملایم گردد - و مضمحل گردیده را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر (ف) نام پادشاه کابل است که زال بر دختر او عاشق شد و او را بگرفت - و رستم از او بزاد - چنانکه حکیم فردوسی گفته از قول زال :

من از دخت مهراب گریان شدم
چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب و روز یار من است
من آنم که دریا کنار من است

و بمعنی ترکیبی مهران رونق آفتاب باشد چو مهر آفتاب است و آب بمعنی رواج و رونق - و نسب او بضحاک تازی می پیوسته (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن معراج، نام یکی از پادشاهان هندوستانست و هندوان او را مهاراج خوانند (برهان قاطع) -

۵- بکسر اول (ف) بعربی بمعنی هاون باشد - مطلقاً خواه هاون سنگی باشد و خواه برنجی و خواه از چوب ساخته باشند و سنگی باشد که درون آنرا خالی و کاواک نموده باشند و چیزها در آن گذارند و شتر صاحب قوت و پر زور و سخت بارکش را نیز گفته اند و نام پدر الیاس پیغمبر علیه السلام هم هست (فرهنگ آنند راج) -

سند و نام مردی از اهل فضل و در تبختریست جمع مهرا بر خلاف قیاس - و نام مردمی از مشاهیر عجم۱، استاد :

می نهد بر خوان دولتخانه گل صد گونه برگ
می زند در رود مهران رود بلبل صد نوا

مهربانی (ف) : معروف و نام جامهٔ سبز و جامهٔ زمستانی و در تتبختریست و نیز نام نوایی۲-

مهرجان (ع) : بکسر، شانزدهم روز از ماه وقتی که آفتاب در میزان باشد و آن روز جشن مغان است۳-

مهر خاروان (ف) : معروف و کنایت از انوری است بجهت آنکه از خاوران بود - مشرح در ضمن خاوران گذشت۴-

مهر خم (ف) : بضم، معروف و کنایة از خاموشی۵-

مهر دهان (ف) : بضم، خاموشی و جواب صواب که سبب خاموشی مدعی گردد و کنایه از مهر دهان روزه داران۶-

مهر زرد (ف) : آفتاب۷-

۱- بکسر اول بر وزن طهران نام رودخانه ایست عظیم و نام مردیست صاحب فضائل و کمالات و نام پادشاهی هم بوده است (برهان قاطع) -

۲- بالکسر (ف) نوعی از جامهٔ لطیف نازک بغایت خوش قماش - و لطف و شفقت که از اکابر بر اصاغر می باشد - و همچنین اخلاص و اعتقاد که اصاغر در جناب اکابر میباشد - خواجه نظامی :

شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت پیشش بزانو نشست

کلیم :

در آتش فگنم تخم مهربانی را
دهم بتربیتش آب زندگانی را (فرهنگ آنند راج) -

۳- معرب مهرگان است و خواهد آمد و نام قریه است به اسپرائین از بناهای قباد فیروز پدر انوشیروان دادگر (فرهنگ آنند راج) -

۴- اشاره بحکیم انوری شاعر است زیرا که او از خاوران بوده و در اول خاوری تخلص میکرده و خاوران ولایتی است از خراسان (برهان قاطع) -

۵- بضم اول و رابع ، کنایت از سکوت و خاموشی است و باین معنی بجای حرف رابع جیم مفتوح هم گفته اند و بجای جیم فاهم بنظر آمده است واضح این است (برهان قاطع) -

۶- بفتح دال ابجد (ف) بمعنی مهرخم است که کنایه از خاموشی و سکوت باشد و روزه را هم گفته اند که عربان صوم خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله (ف) کنایت از آفتاب عالمتاب است (فرهنگ آنند راج) -

مهر شریعت (ف) : قرآن مجید و آن سرور علیه الصلوة و السلام۱۔

مهرکن (ف) : معرفت ده۲۔

مهرگان (ف) : بکسر و کاف پارسی، مهر جان که گذشت و قیل خزان۳۔

مهرگانی (ف) : بکسر و کاف پارسی، نام نوای و لحنی و نیز پیاله و دوستگانی و باد خزانی۴، استاد :

چو تو کردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی

مهرگاه (ف) : بکسر و کاف پارسی، مدت ماندن آفتاب در برج میزان ۔ در مؤید است مهر و ماه مذکور کذا فی الشرفنامه۵۔

مهرگیا (ف) : بکسر کاف پارسی، گیاهیست در حدود چین بصورت مردم برآید برگهاش مقابل آفتاب بود هر که بکند بمیرد، سلمان :

فلک حسن ترا برطرف چشمهٔ مهر
چیست آن سبزهٔ نورسته مگر مهرگیا است

در مؤید است چون خواهند او را بگیرند در گردن سگ رسنی و نیز دم آن بآن گیاه بندند ۔ و چون از دور گوشت نماید سگ قصد آن گوشت کند و آن گیاه کندیده شود ۔ و آن سگ بمیرد ۔ و در طب است که هندش لکهمنا نامند ۔ صاحب مؤید گوید که من لکهمنا را دیده‌ام و صاحب شرفنامه خود دیده بیخ او بصورت آدمی است و دران خواص دیگر است هر که روز یکشنبه با شیر گاو بخورد اگر نر خورد فرزند نرینه شود و اگر ماده خورد ماده شود ۔ اما دران گیاه این خاصیت نیست که کننده او بمیرد ۔ و در تبختریست و گویند آن

۱- اشاره بحضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله وسلم است (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- بالضم و بفتح کاف ، یعنی معرفت ده و زینت ده (شمس اللغات) ۔

۳- بالکسر و کاف فارسی نام ماه خزان و آن مدت ماندن آفتابست در برج میزان (غیاث اللغات) ۔

۴- نام سه مقام و لحن است از موسیقی که در جشن مهرگان متداول بوده (فرهنگ آنند راج) ۔

۵- بکسر و کاف فارسی مدت ماندن آفتاب در برج میزان (شمس اللغات) ۔

گیاه از خاک عاشقان روید و او را شان عظیم است۱-

مهر نبوت (ف) : نقشی که درمیان کتف آن سرور علیه الصلوة و السلام بود، گویند چشمی بود که بانطرف هم معاینه میکرده اند۲-

مهره (ف) : بضم، سنگ پاره گرد و روی کاغذ و در عرف آنچه باو کاغذ صاف نمایند، سَلطان علی مشهدی :

مهره کاغذ آنچنان باید
که رخ رخ دران نه بنماید

در مؤید است بمعنی مار مهره و تریاک مهره و حقه آسمان و زمین۳-

مهرهای سلمانی (ف) : مهرهای سیاه که خط سپید مدور درو می افتد و آن را سلیمانی نیز گویندم۴-

مهرهای سیمابی (ف) : ستارگان محری۵-

مهرهای فلک (ف) : ستارگان۶-

مهره خاک (ف) : زمین و بشر و حیوانات۷-

مهره درگردن (ف) : جمع شدن

۱- بالکسر (ف) مردم گیا که بعربی یبروج گویند ، و بهندی لکهمنی گویند - هر که بیخ آنرا که بصورت انسان میباشد با خود دارد همه خلق بر او مهربان باشد و او را همه مردم دوست دارند و بعضی گویند که مهر گیا گل آفتاب پرست است که آنرا سورج مکهی گویند - میرزا صائب :

هر قدر خط تو افزود و مرا مهر فزود
سبزهٔ خط تو و مهر گیا هر دو یکی است (فرهنگ آنند راج) -

۲- نقشی که بر کتف مبارک آن حضرت صلی الله علیه وسلم بوده و سند آن در تشبیهات داغ گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و فتح ثالث چند معنی دارد یکی ازان چکش و پتک آهنگری و مسگری است و باقی معلوم است که مهرهٔ دیوار و مهرهٔ پشت و مهرهٔ گردن و مهرهٔ کاغذ و مهرهٔ گلوبند و دست بند وغیره باشد و هترکی علتی است موی شتر را (برهان قاطع) -

۴- بالضم ستارگان (کشف اللغات) -

۵- کنایه از کواکب و ستارهای آسمانی است - و در مؤید الفضلاء مهرهای سلیمانی نوشته اند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بمعنی مهرهای سیمابیست که کنایه از ستارگان باشد (برهان قاطع) -

۷- کنایه از کرهٔ زمین است و کنایه از قالب و جسد آدمی زاد هم هست (فرهنگ آنند راج) -

یعنی گردن شکستن۱-

مهره سیم (ف) : ستاره۲-

مهره گل (ف) : بکسر کاف پارسی، زمین و قالب بشر -

مهره لاجورد (ف) : فلک۳-

مهره ماران (ف) : مهره که بدان زهر مار دفع گردد۴-

مهره و حقه (ف) : آسمان و زمین ۵-

مهره یرقان (ف) : مهره که بجهت دفع بیماری یرقان که مذکور خواهد شد به بندند۶- نظام استر آبادی :

تف نهیب تو تا بر زمانه افتاد است
فلک ز مهر بخود بسته مهرهٔ یرقان

مهری (ف) : اسمی از اسمای چنگ و نام زن شاعره۷-

مهستی (ف) : نام زن پارسا از هند -

مهل (ف) : بفتح و کسر دوم بمعنی مگذار۸، خواجه حافظ :

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

مهماز (ف) : همان مهمیز مذکور۹-

۱- کنایه از شکسته شدن گردن بود (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایه از ماه و هر یک از ستارگان باشد (برهان قاطع) -

۳- کنایه از آسمان است باعتبار کبودی (برهان قاطع) -

۴- مهره ماران با سوم موقوف یعنی مهره مار کذا فی شرفنامه و نیز مار مهره دار میگویند مار مهره دار در شب تار از دهان خود مهره بیرون می نهد و چون می افتد او میخورد و در خانه که آن مار باشد دولت بود و آن مهره بسیار بکار آید (مؤید الفضلاء) -

۵- کنایه از زمین و آسمان است (برهان قاطع) -

۶- یعنی مهره ای که بجهت بیماری یرقان بندند تا دفع شود (شمس اللغات) -

۷- بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده ، نوعی از چنگ باشد و آن سازیست که مطربان نوازند - و بعضی گویند یکی از نامهای ساز چنگ است - و بزبان هندی زن را گویند (برهان قاطع) -

۸- بکسر اول و کسر ثانی (ف) نهی از هلیدن بمعنی گذاشتن (فرهنگ آنند راج) -

۹- بکسر اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بزا زده ، مهمیز را گویند و آن میخی باشد که برپاشنهٔ کفش و موزه محکم کنند و بر پهلوی اسب فروبرند تا به جست و خیز در آید (برهان قاطع) -

مهمان سرای (ف) : لنگر۱-

مهمانی (ف) : استعداد ضیافت از طعام و شراب و جز آن۲-

مهمل (ع) : متروک و یاوه و بیفایده۳، استاد :

چشم دارم که بفریاد اسیران برسی
جانب خسته دلان را نگذاری مهمل

مهمله (ع) : ترک کرده شده، و حرفی که نقطه نداشته باشد۴-

مهمیز (ع) : میخ آهنی که در جناغ زین و زیر موزه سخت کنند و اسپ را بخلانند تا تیز رود - و در محاورات بمعنی تیز کردن اسپ - و جولانگری او نیز آمده۵، لمؤلفه :

ترک من هرگه جهاند بر سرم شبدیز را
گه شوم حیران آن مه گاه آن مهمیز را

مهمیز و مهماز (ع) : هر دو بکسر، همان مهمیز که در پارسی مذکور شد کذا فی المؤید۶-

مهنا : بوزن معلا، نواله ابوالمهنا، شراب چنانکه گذشت و نیز بمعنی گوارا چنانکه مولوی جامی این دو لفظ را در معما که باسم عیسیٰ گفته جمع کرده است۷، مولوی جامی :

۱- کنایه از دنیا و روزگار است و جای را نیز گویند که پیوسته بفقرا و مساکین طعام دهند مانند مزارات و خانقاه و امثال آن و آنرا لنگر هم میگویند (برهان قاطع) -

۲- بالکسر (ف) ضیافت و بالفظ کردن مستعمل - ابو طالب کلیم :

ز بستان عقیدت تو بر اخلاص می چینی
فلک را هم صلایی زن جهانرا میهمانی کن (فرهنگ آنند راج) -

۳- کمکرم (ع) سخن که آنرا استعمال نکنند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم خلاف معجمه - یعنی بینقطه و بالفتح بیابان (شمس اللغات) -

۵- بکسر اول و ثالث و یای مجهول و زای معجمه در آخر (ع) میخ آهنین که بر پاشنهٔ موزهٔ سواران باشد و این در اصل مهماز بود بقاعدهٔ اماله الف را به یا بدل کردند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و زای نقطه دار بمعنی مهماز است و آن میخ باشد که بر پاشنهٔ کفش و موزه محکم کنند بجهت جست و خیز در آوردن اسپ و گویند مهماز عربیست و هر الفی را که عربان اماله کنند فارسیان بیا نویسند و خوانند و بفتح اول هم آمده است (برهان قاطع) -

۷- گوارا و گواراینده و مبارک باد کرده شده و ابوالمنها شراب (مؤید الفضلاء) -

چو بینم صورت عیسی مهنا
ازان نام خوشت کرده مهیا

مهند (ع): بضم و تشدید، تیغ هندی۱-

مهندس (ع): بضم یکم و کسر چهارم، تقدیر کننده و نویسنده - در سکندریست اندازه و حکیم دانا و باریک بین ۲-

مهندس فلک (ف): زحل و منجم۳-

مهواره (ف): بفتح، مشاهره و او را ماهیانه نیز گویندم-

مهور (ف): بفتح یکم و سوم، گیاهیست وقتی که ماه در نقصان باشد آن را بگیرند و آن در زمین عرب باشد بتازیش یراق القمر و لسان القمر و اند القمر گویند چنانکه هر کدام مذکور شده-

مهوش (ف): بفتح، مانند ماه٦-

مهووز (ف): همان که در مهمله گذشت اما دران واو دوم نقل نشده۷-

مهیل (ع) بوزن فعیل، ترسناک۸-

مهیمن (ع): گواه راست۹-

مهین (ع): بضم، خوار - و بکسرتین

۱- با لام بر وزن فرزند، تیغ و شمشیر هندی را گویند (برهان قاطع) -
۲- بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کسر دال (ع) اندازه گیرنده و کسی که در علم هندسه عالم باشد (فرهنگ آنند راج) -
۳- کنایه از ستارهٔ زحل است و منجم را نیز گویند (برهان قاطع) -
۴- بر وزن گهواره بمعنی ماهیانه و مقرری ماه در ماه باشد که بنوکران دهند و عربان مشاهره گویند (برهان قاطع) -
۵- بر وزن شهیر نام گیاهیست و آن در زمین عرب میباشد بوقتیکه ماه در نقصان نباشد آنرا بگیرند تا منفعت بخشد و آنرا عربان بساق القمر و بصاق القمر و بزاق القمر با زای نقطه دار خوانند و زبد القمر نیز گویند و بمعنی گویند سنگیست که آنرا در شبهای افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف میباشد سابیده بخورد مصروع دهند نافع بود (برهان قاطع) -
٦- بفتح میم و واو (ف) خوبصورت مانند ماه (فرهنگ آنند راج) -
۷- رک: مهور -
۸- بضم اول و کسر ثالث (ع) هولناک (فرهنگ آنند راج) -
۹- بضم اول و فتح ثانی و کسر میم ثانی (ع) آنکه ایمن کند دیگری را از خوف و گواه صادق - و این یکی از اسمای الهی است از صراح و مدار - و در کشف بمعنی مهربان و در منتخب نگهبان و مهربان و محققین را در تحقیق

(بقیه بر صفحه ۲۳۷)

در پارسی معروف ۱ -

مِهین (ف) : بکسرتین، ضد کهین ۲ -

مِهین بانو (ف) : نام عمه شیرین ۳ -

میاسطو (ف) : معبدیست ترسایان را - در سکندریست و نام معبری ۴ -

می آفتاب وش (ف) : شراب روشن بی تیرگی -

میان (ف) : بکسر معروف و کمر و نیام شمشیر در سکندریست میان کمر و کتف و میدان و گذر آب و محور و ضد کنار در هند مرد بزرگ را گویند ۵ -

لمؤلفه :

سپرس ز هیچ ز سر میان او فیضی
که گم شدند دل و جان دران میان هر دو

میان چشمه خضر (ف) : کنایت از زبان در دهان است ۶ -

میانه (ف) : بکسر، ضد کرانه و آنچه در میان عقد از جواهر بزرگ و امثال

(بقیه از صفحه ۲۳۶)

مهیمن سه قول است یکی آنکه اصلش مامن است اسم فاعل از آمن یومن ایماناء ماخوذ از آمن با بقای همزهٔ اول را بها بدل کردند و ثانی را بیا بخلاف قیاس چنانچه در صحاح و صراح مذکور است دوم آنکه اصلش ما یمن است بر وزن مفعیل اسم فاعل از یمن است بر وزن فعیلة که ملحق است به دهرج بالحاق یا بعد فاپس همزه را بیا بدل کردند برخلاف قیاس و این قول مختار بیضاوی و مدارک وغیره است - سوم آنکه اسم فاعل است از هیمنه که بمعنی حفاظت است ملحق بدهرج درین صورت های اصلی است و یا برای الحاق و این مختار شمس العلوم و جلالین است (فرهنگ آنند راج) -

۱- مهین - بکسرتین و یا و نون در آخر زایده (ف) بمعنی بزرگتر - و بفتح میم و ها و یای معروف در عربی بمعنی سست و ضعیف و مجازاً بمعنی حقیر و خوار و ماء مهین عبارت از آب منی و بضم میم خوار دارند اسم فاعل از اهانت (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر اول بوزن نگین بمعنی بزرگ تر و بزرگ ترین باشد (برهان قاطع) -

۳- سکندری -

۴- با تای قرشت بر وزن خواص‌گو نام معبدی است ترسایان را و با طای حطی هم آمده است که میاسطو باشد (برهان قاطع) -

۵- بکسر اول معروف که در مقابل کنار باشد و بعربی وسط گویند و بمعنی کمرگاه هم هست و غلاف کارد و خنجر و شمشیر و مانند آنرا نیز گفته اند و بمعنی میان هم آمده است و آن کیسهٔ باشد طولانی که زر دران کنند و بر کمر بندند - و بلغت هندی بمعنی بزرگ باشد که در مقابل کوچک است (برهان قاطع) -

۶- یعنی زبان در دهان (مؤید الفضلاء) -

آن باشد بتازیش وسط العقد خوانند۱۔

می پرست (ف) : آنکه همیشه می خوار باشد عرب آن را مد من الشراب گویند۲۔

می پرستان (ف) : جمع می پرست مذکور۳۔

میت (ع) : بفتح یکم و کسر دوم بتشدید، مرده ۔

می تاخط ارزق کش (ف) : یعنی پیاله پر کن و بخور۔

میتین (ف) : بفتح، آلت آهنین که بدان سنگ شکنند۔ گروهی کلند نیز گویند ۔ و در حل لغاتست و بکسر میم و سکون یا۴۔ لمؤلفه :

نشسته بر سر سنگی در آن چاه
به میتینی فتاوش دست ناگاه

میثاق (ع) : استوار و عهد بسته و آنکه روز میثاق گویند کنایت ازان روزی است که ارواح عهد بسته اند و قالوا بلی گفته اند۵۔

میخانه (ف) : معروف و آوند شراب۶۔

میخ درم (ف) : سکه که بدان مهر زنند۷، فردوسی :

وزان پس دگر کرده میخ درم
همان پنج دینار و هر بیش و کم

میخ قدم (ف) : شکسته پای بمعنی کج نشین۸۔

میخک (ف) : بکسر، مصغر میخ

۱- بکسر اول و بفتح نون ، بمعنی وسط و میان است که در مقابل گوشه و کنار باشد - و دری را نیز گویند که درمیان عقد مروارید کشند و آنرا بعربی واسطة العقد خوانند - و نام شهریست ما بین عراق و آذر بائیجان (برهان قاطع) -

۲- کنایه از دائم الخمر است یعنی شخصیکه پیوسطه شراب خورد (برهان قاطع) -

۳- یعنی همیشه شراب خواران (شمس اللغات) -

۴- میتین - با ثانی مجهول بر وزن پیشین ، کلنگ و میل آهنی باشد که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و بشگافند و بکنند (برهان قاطع) -

۵- بالکسر (ع) عهد و پیمان و استواری - و روز میثاق عبارت است از روز ازل که ارواح بربوبیست حق اقرار آوردند که آیت الست بربکم قالوابلی بیان آنست (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح (ف) شرابخانه (فرهنگ آنند راج) -

۷- بکسر ثالث و دال بی نقطه سکه را گویند و آن آهنی باشد که نقش زر و پول بران کنده باشد (برهان قاطع) -

۸- بسکون ثالث و فتح قاف و دال و میم ساکن ، کسی را گویند که پا شکسته بکنجی نشسته باشد و بجای نرود (برهان قاطع) -

و بمعنی قرنفل نیز - در مؤید است یای پارسی بمعنی اخیر۱-

میخوش (ف): بفتح، خوش ترش۲-

میخی (ف): معروف و جبه پوشش درویشان۳، گلستان:

دلقت بچه کار آید و میخی و مرقع
خود را زعمل های نکوهیده نگهدار

میداشت گوش (ف): یعنی نگاه میداشت۴-

میدان (ع): بکسر، معروف که در پارسی بفتح مستعمل است و بمعنی اوند شراب و پیاله پارسی است۵-

میدان اغبر (ف): زمین۶-

میدان بسرآید (ف): عمر آخر شود و بگذرد۷-

میدان خاک (ف): مثله۸-

میدان عاج (ف): صفحه ورق سپید۹-

میدانی (ت): پیاده و رخ۱۰-

میده (ف): معروف و نیز نام حلوای۱۱-

۱- باثانی مجهول قرنفل را گویند و آن از ادویهٔ حاره است گویند تا آنرا نجوشانند اهل جزیرهٔ قرنفل نگذارند که بجای برند (برهان قاطع)-
۲- بمعنی ترش و شیرین راست مزه باشد (برهان قاطع)-
۳- باول و ثالث مکسور هر دو به تحتانی کشیده، جبه و خرقه درویشان را گویند و آنرا هزار میخی هم میگویند (برهان قاطع)-
۴- (شمس اللغات)-
۵- بفتح اول و ظرف و اوانی شراب را گویند، و بمعنی مشهور که عرصهٔ اسپ دوانی و چوگان بازی باشد عربیست، بکسر اول امر بدانستن باشد یعنی بدان و عربان گویند اعلم (برهان قاطع)-
۶- بکسر نون کنایت از زمین است (برهان قاطع)-
۷- کنایت از عمر بآخر رسیدن باشد و کنایه از قیامت قائم شدن هم هست (برهان قاطع)-
۸- رک: مهرهٔ خاک - میدان خاک، کنایه از کره خاک و زمین است و اقالب و جسد آدمی و حیوانات دیگر را نیز گویند و آنرا میدان خاکی و میدان خاک فراخ هم میگویند (برهان قاطع)-
۹- با عین بی نقطه، کنایت از ورق کاغذ سفید است (برهان قاطع)-
۱۰- (شمس اللغات)-
۱۱- بفتح اول و ثالث و سکون ثانی آرد گندم دوباره بیخته را گویند و نام حلوائیست که از شیر گوسفند و شکر بپزند و بعضی دیگر گویند که آب انگور است که نشاسته و آرد گندم دران کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود بعد ازان مانند شمع بر رشته که دران مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند و آنرا بترکی باسدق گویند بضم اول و دال ابجد (برهان قاطع)-

میده نهست (ف) : یعنی خادم و چاشنی گیر تو، صاحب مؤید گوید این لغت شاید میده نهت باشد بغیر سین، معنی آن مایده نهنده است۱-

میراش (ف) : در سکندریست آنکه مامک آش می پزند، کذا فی الابراهیمی و المؤید - و در مرکبات سکندریست آنکه آش میپزد -

میر النحل (ع) : با حای مهمله، کنایه از امیر مردان است کرم الله وجهه- و نحل جمع نحله است بمعنی دین - و مشرح در ضمن امیر نحل گذشت۲-

میرم (ف) : بکسرتین یعنی بمیرم -

میر مرزوق (ع) : برادر سلطان سیف‌الدین بن قطب‌الدین بادشاه هرمز۳-

میره (ف) : بکسر سیر و خواجه۴-

میر هشت جنان (ف) : بکسر جیم، رضوان۵-

مرید (ع) : بدو معنی معروف، و بفتح دیو ستنبه و خرما و در شیر نهاده - در سکندریست بفتح رانده ، لمؤلفه :

من مرید پیر میخواران و جام عشرتم
نی مرید شیخم و نی طالب سجاده ام

میرین (ف) : نام مردی داماد قیصر- صاحب مؤید گوید که کنایت است از امیر خسرو و میر حسن و امیر حسین رحمة الله علیهم۶-

میرین دهلوی (ف) : همان میرین مذکور بمعنی اخیر۷-

میز (ف) : اسباب مهمانی، میزبان

۱- یعنی چاشنی گیر و خادم تو (مؤید الفضلاء) -
۲- یعنی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و نحل جمع نحله است وهی الدین (فرهنگ آنند راج) -
۳- (شمس اللغات) -
۴- بر وزن خیره ، بمعنی خواجه باشد که کدخدا و رئیس و صاحب خانه است و بمعنی عداوت و کینه عربیست (برهان قاطع) -
۵- کنایه از رضوان است که دربان بهشت باشد (برهان قاطع) -
۶- بکسر اول و فتح رای قرشت ، نام داماد قیصر روم است - و کنایه از امیر خسرو و امیر حسن دهلوی هم هست (برهان قاطع) -
۷- امیر حسن و امیر خسرو (مؤید الفضلاء) -

ازین است - در تبختریست میز بیای پارسی شاشه، اما بدین معنی کمتر شنیده - والله اعلم۱-

میزاب (ع): بکسر، ناودان -

میزان (ع): بکسر، ترازو و نام برجی۲-

میزبان (ف): در ادات است آنکه خانه او مهمان آید۳-

میزبانی (ف): بزای موقوف، خدمت مهمان کردن و نیز بمعنی مهمان داری کذا فی الابراهیمی۴-

میزد (ف): بیای پارسی، مجلس خانه و عشرت گاه و مهمانی و فردوسی گوید همان خانه و در فرهنگ قاضی ظهیر دهلوی با میم و یا هر دو مفتوح باستشهاد بیت فرخی نبشته است:

مریخ روز معرکه شاها غلام تست
چون بانگ زهره روز میزد است راه تو

صاحب شرفنامه نیز بفتحتین گفته در ادات است میزد بمعنی مذکور - و بیای پارسی ابر - و در بعضی فرهنگ است سریشم که بدان اتصال چیزها کنند۵-

میزر (ع): ازار، اما آنچه از مضامین احادیث معلوم می شود ازار بمعنی ته‌بند است - عرف دیار ما که ترجمه سراویل است و نیز میزر بفتح جامه ایست در دیار ما که مخطط است در سر بندند و چادر سازند۶-

---

۱- باثانی مجهول و سکون زا، بمعنی مهمان است یعنی شخصی که بضیافت کسی رود و اسباب مهمانی را هم گفته اند و کرسی را نیز گویند که بر بالای آن طعام خورند - و مخفف تمیز هم هست و پیشاب و شاش را نیز گویند و بعربی بول خوانند و امر باین معنی هم هست یعنی بشاش و بول کن و بمعنی بول کننده نیز آمده است (برهان قاطع) -

۲- بالکسر (ع) ترازو و اندازه و عدل - و یقال استقام میزان النهار یعنی به نیمه درآمد روز و اصله میوزان (فرهنگ آنند راج) -

۳- با بای ابجد بر وزن میهمان، ضیافت کننده باشد یعنی شخصی که مردم را ضیافت و مهمانی کند - و میزبانی خدمت مهمان کردن و مهمان‌داری نمودن و مهمانی باشد (برهان قاطع) -

۴- (ف) مهمانداری (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال، بمعنی مجلس شراب و بزم عشرت و مهمانی باشد - و بکسر اول و فتح زا نیز باین معنی است که بزم شراب باشد - و بکسر اول و ثانی مجهول یعنی بشاشد و بول کند چه میز بمعنی شاش و میزیدن بمعنی شاشیدن باشد (برهان قاطع) -

۶- بفتح اول بر وزن قیصر، دستار و مندیلی را گویند که بر سر بندند (برهان قاطع) -

میزیدن (ف) : وزن ریزیدن، بول کردن و شاشیدن۱-

می سپرد (ف) : بضم سین مهمله و فتح بای پارسی مفتوح، بمعنی می رود۲-

میسون (ع) : نام مادر یزید پلید-

میشایی (ف) : گیاهیست که آنرا بتازی حي العالم گویند۳-

می شعری فش (ف) : می سرخ وام۴-

میعاد (ع) : وعده کرده و وعده گاه وعده داده۵-

میغ (ف) : بکسر یای پارسی، ابر۶-

میغگن دبه درته پای پیل (ف) : یعنی تن را از سواری محدث مگردان۷-

میقات (ع) : وقتی که آنجا احرام بندند۸-

میکده (ف) : همان مغ کده که

۱- بیاثانی مجهول بر وزن پیچیدن ، بمعنی بول کردن و شاشیدن باشد (برهان قاطع) -

۲- یعنی میرود و نیارآمد (فرهنگ آنند راج) -

۳- میشا - با اول بثانی مجهول رسیده و شین بالف کشیده (ف) نام گیاهیست که آنرا حی‌العالم گویند - و آن نوعی از ریاحین است و همیشه سبز میباشد - اگر باپیه کهنه قدری ازین بکوبند و بر خنازیر ضماد کنند تحلیل دهد و آنرا میشائی نیز گویند - بر وزن زیبایی (فرهنگ آنند راج) -

۴- کنایت از شراب انگوری لعلی باشد (برهان قاطع) -

۵- بالکسر و دال مهمله (ع) وعده جای وعده‌گاه و وعده دادن - و یوم‌المیعاد روز قیامت (فرهنگ آنند راج) -

۶- با ثانی مجهول بر وزن تیغ ، بخاری را گویند تیره و ملاصق زمین و بمعنی ابر هم آمده است که عربان سحاب خوانند (برهان قاطع) -

۷- (شمس اللغات) -

۸- بالکسر (ع) بمعنی وقت و هنگام کار و وعده گاه بمعنی آنجا که احرام حج در آنجا بندند و آن پنج اند ذوالحلیفه و ذات عرق و جحفه و قرآن و یلملم از مؤید و صراح و مختصر فقه و میقات باسم موسیٰ علیه السلام عبارت است از وقت وعده و جای وعده که حق تعالیٰ بموسیٰ دران کلام کرده بود - و موسیٰ سوال دیدار ساخت جواب لن ترانی رسید یعنی هرگز نخواهی دید مرا لیکن نگاه کن بسوی کوه که قوت تحمل از تو بیشتر دارد پس اگر کوه برقرار ماند در جای خود بهنگام تجلی من پس میتواند که نیز تو بینی مرا پس آن هنگام که تجلی کرد حق تعالیٰ بران کوه گردانید کوه را پاره پاره - و بیفتاد موسیٰ بیهوش (فرهنگ آنند راج) -

گذشت۱-

میگسار (ف) : بمعنی میخوار۲-

میل (ع) : سرمه چوب و کروه که سوم حصه است از فرسنگ کذا فی‌التاج - و در صراح است چوب سرمه کش و آهن جراح و کحال در مؤید است قلم تخته خاک و علامت سنگین که از بهر نشان فرسنگ بر سر راه کنند و آن را فرسنگسار نیز گویند و نیز گنبد سر سبز و نیز نشان نه حال چوگان و بفتح معروف در سکندریست بفتح گویانیدن و دوستی کردن۳-

میلاد (ع) : بکسر، وقت زادن موالید جمع آن۴-

میلا میل (ف) : یعنی میل درمیل -

ملاوه (ف) : شاگردانه و مزدگانی و نوردانی که مذکور خواهد شده-

میل کشیدن (ف) : محو کردن چنانکه گویند درچشم فلانی میل کشیده اند و بمعنی سرمه کردن نیز۶-

میم (ع) : حرف از حروف هجا و او را به دهان تشبیه کرده اند و بحساب جمل چهل عدد و از روی لغت شراب صاف۷-

میم (ف) : بفتحتین، نام مقامی۸-

میم کاتب (ف) : کنایة از کور

۱- بالفتح خمخانه و میخانه (شمس اللغات) -

۲- یعنی شراب خوار چه گساردن بمعنی خوردن شراب باشد لا غیر (برهان قاطع) -

۳- بکسر اول بر وزن فیل مقدار یک مد بصر باشد از روی زمین و آنچه با آن سرمه و توتیا در چشم کشند و قلمیکه روی تخته و مانند آنرا بدان نقش کنند و بعضی میل را قلم تخته خاک گفته اند و نشانیکه در راهها بجهت تشخیص فرسنگ و در میدان بجهت چوگان بازی نصب سازند و بفتح در عربی بمعنی خواهش و توجه و رغبت دل باشد و بعضی گویند به همه معانی عربیست (برهان قاطع) -

۴- بالکسر (ع) زمان ولادت و وقت زادن (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر (ف) در میلان گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۶- بمعنی کور کردن باشد و کنایه از دور گردانیدن و از پیش راندن هم هست (برهان قاطع) -

۷- بفتح اول و سکون میم ، نام قصبه ایست نامعلوم و بکسر اول نام حرفی باشد از حروف تهجی و عددش چهل است و بمعنی شراب ناب هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -

۸- (برهان قاطع) -

چشم است۱-

میم مطوق (ف): کنایة از ذکر است۲-

میمند (ف): بفتح دو متجانس، که نام مقامیست که حسن میمندی از آنجاست۳-

میمون (ع): خجسته و مبارک و نام مردی که زنش خجسته نام داشت و نیز دمهٔ آهنگران و جز آن و بوزنه۴-

مینا (ف): سم سبزه و سیاه سم-

مینا (ع): بکسر، شیشه و آنجا که کشتی باز دارند بر لب دریا در مؤید است بمعنی شیشه لغات است - مینا در لغت فرس آبگینه و خواجه نصیر طوسی در کتاب خود فرموده که مینا همچو آبگینه معمولی باشد۵-

میندوز (ف): بفتح، جمع مکن۶-

مینک (ف): بکسر میم و فتح نون، گیاهیست که ازو جاروب سازند هندش سپرن خوانند۷-

مینو (ف): بکسر، بهشت و سبزه زار و قیل مینا در شرفنامه است در

۱- بکسر ثالث کنایه از نابینا و کور است (برهان قاطع) -

۲- کنایه از مقعد - خواجه نظامی:

آنچه درین حال ازین صوفی است
میم مطوق الف کوفی است

و نیز کنایه از آلت مردی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول بر وزن فرزند، نام قصبه ایست از مضافات غزنین (برهان قاطع) -

۴- بفتح اول، جانوریست معروف و آن برزخ است میان انسان و حیوان غیر ناطق و گیاهی را نیز گویند که مانند عشیقه بر درخت پیچد و بشیرازی سیاه دارو و بعربی کرمذالاسود خوانند و در عربی میمون بمعنی مبارک و خجسته باشد (برهان قاطع) -

۵- بر وزن بینا آبگینه را گویند و آبگینه الوان را هم گفته اند که در مرصع کاریها بکار برند و بمعنی کیمیا هم آمده است چه کیمیا گر را مینا گر هم میگویند و نام قلعه ایست مابین لار و هرموز (برهان قاطع) -

۶- بالفتح و با واو پارسی، جمع مکن (شمس اللغات) -

۷- (برهان قاطع) -

لسان الشعرا بوزن میکو مصحح است بمعنی بهشت۱- منصور شیرازی :

زهی ز قدر تو یکپایه طارم مینا
خهی ز بزم تو یک صفه روضهٔ رضوان

در مؤید از کلام خواجه نظامی معلوم میشود که گوهریست نفیس، سکندر نامه :

زبرجد بخروار مینو بمن
درمهای زر ذرعهای سمن

استاد :

گر ایدون که آید ز مینو سروش
نباشد بدان فرو زمرند هوش

در تبختریست مینو، خاک قبر-

مینوی خاک (ف) : گور۲-

می نیارد (ف) : بمعنی می نتواند۳-

میوه (ف) : در تبختریست بکسر وزن شیوه، میوه کذا فی المؤید چنانکه قصه در ضمن بیوه گذشت۴-

میوه دل (ف) : سخن، فرزند۵-

میهمانی (ف) : بیای پارسی، مثله۶-

میهن (ف) : بیای پارسی، بوزن بیژن، پسر و فرزند و خان مان و جای زاد و بوم و خوشبو و مسکه که از روغن کشند - و در پنج بخشی است پشیز نیز و در مؤید است وحوش و جای قوم و خوشه و بمعنی پشیز نیز۷-

---

۱- بروزن نیکو بهشت را گویند و بعربی جنت خوانند و آسمان را هم گفته اند و بمعنی مینا هم آمده است که آبگینه سفید و الوان باشد و زمرد و زبرجد را نیز گویند برهان قاطع) -

۲- مینوی خاک (ف) با خا ، کنایت از گور و قبر و مدفن باشد (برهان قاطع) -

۳- نمی تواند (مؤید الفضلاء) -

۴- بر وزن شیوه (ف) معروف است و بر هر میوه از خربزه و هندوانه و انار و انجیر و لیمو و نارنج اطلاق شود - اما اهالی تبرستان بخصوصه امرود را میوه گویند و میوهٔ دل بکسرهای هوز و دال ابجد فرزند را گویند و خانه رس نیمرس - موسوز از تفاح گنده از صفات اوست و با لفظ افشاندن و خوردن و گزیدن مستعمل و برین قیاس میوهٔ آور میوهٔ خوار و میوه دار و میوه زار و میوه فروش - میرزا صائب :

آنروز ترا نخل برومند توان گفت
کز هرکه خوری سنگ عوض میوه فشانی (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسرهای هوز و دال ابجد و سکون لام (ف) کنایه از فرزند دلبند باشد و شعر و سخن را نیز گویند ، سندش در میوه گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۶- رک : مهمانی - میهمانی - استعداد خدمت مهمان کردن به طعام و شراب و امثال آن (سکندری) -

۷- با های هوز بر وزن دیدن ، بمعنی جای و آرام و بنگاه و خان مان و زاد و بوم و زن و فرزند و قوم و قبیله و خوشخوی و مسکه و کره و شیر گوسفند باشد که عربان آن را لبن خوانند (برهان قاطع) -

باب النون

ناوس (ع) : وزن ناقوس عبادت خانهٔ مغان۱ -

ناب (ع) : چهار دندان پیش و بشک کذا فی التاج - و در حل لغات است بمعنی ناخن مرغ و شتر پیر - و در بعضی فرهنگ است بمعنی دندان بزرگ فیل و گراز - در پارسی بمعنی خالص و بهتر - و گوی که در پشت اسپ از فربهی افتد - و بمعنی پشه نیز -

نابغه (ف) : مداح نعمان بن مندر بادشاه یمن۲ -

نابود (ف) : سر دیوار، و معروف کذا فی التبختری - استاد :

از کبرمنش سر عدو را
آویخته می نگر بنابود

نابودمند (ف) : مفلس و فقیر۳،

۱- بر وزن ناقوس بضم همزه (ف) در رشیدی بمعنی آتشکده آمده حکیم سنائی گفته :

گرچه زاغ سیاه گشتم من
نگزینم مقام جز نا اوس

انوری گفته :

عاشر آن اگرم عاشر شر
گویی از گبرگان نا اوسی است

و در سامی بمعنی گورخانهٔ ترسایان نوشته اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- نابغه - بکسر ثالث و فتح عین معجمه (ع) مرد بزرگ شان - والهاء المبالغه - و شاعر غراء نوابغ ، جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- (فرهنگ عمید) -

همای همایون :

تو کوتاه دستی و نابودمند
مزن دست بر شاخ سر و بلند

ناپروا (ف) : معروف و بمعنی بیقرار۱ -

ناپسندیدن (ف) : زشت گفتن و سرزنش کردن -

ناتراشیده (ف) : بی ادب و بی نیاز۲، در گلستان فرماید :

یک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی

ناچخ (ف) : نوعی از اسلحه و نیزهٔ خرد و تبرزین و در تبختریست بفتح پارسی - و در شرح نصاب است سنانی است که سرش دو شاخ بود۳-

ناجر (ع) : در جاهلیت صفر را گویند۴-

ناجرمک (ف) : نام زاهد ترسایان در ابراهیمی است بکاف تازی۵، خاقانی گوید :

من و ناجر مکی و دیر مخران
در بغراطیانم جا و ملجا

۱- سراسیمه و بی فراغت (فرهنگ رشیدی) -

۲- (فرهنگ آنند راج) - (فرهنگ رشیدی) -

۳- ناچخ - بفتح جیم پارسی و سکون خای معجمه (ف) بمعنی تبرزین است، و آن حربه ایست دسته دار که در پهلوی زین اسپ بندند و بدین سبب تبرزین گویند - و تبر نیز از آن بزرگتر است که بدان درخت اندازند و چوب شکنند، شیخ نظامی گفته :

ز پولاد چین ناچخ ده منی
بگردن بر از بهر گردن بری (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث و سکون رای مهمله، ماه رجب یا ماه صفر - ماهی که در تابستان آید بوقت تشنگی شتر (فرهنگ آنند راج) -

۵- ناجرمک - بضم جیم و فتح میم (ف) در بتکده نشستن و اطاعت کردن - و نام مردی بوده از زهاد ترسایان - شیخ آذری گفته :

ناجرمکی معبد پلاطون

بغیر اطیان مزار حکیم بوده که در حوالی دیر مخران مسکن داشتند - و از آنجا بجاهای دیگر میرفتند - حکیم خاقانی گفته :

من و ناجر مکی اور دیر مخران
در بغراطیانم جا و ملجا

و اصح ناجرمکی است (فرهنگ آنند راج) -

ناجود (ف) : بوزن نابود، کاسهٔ بزرگ و آوند شراب و آب۱-

ناحیه (ع) : کرانه و گوشه-

ناخدا (ف) : صاحب جهاز و کشتی و ملاح و کلانتر ملاحان ، بوستان :

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
و گر ناخدا جامه بر تن درد

ناخن آفتاب (ف) : آتش و ناخن چنگی و نای۲-

ناخن بریان (ف) : همان ناخن خوش مذکور۳-

ناخن چین (ف) : آنچه بوی ناخن گیرند۴-

ناخن خامه (ف) : نوک قلم۵-

ناخن خوش (ف) : نام داروی که خوش بوی است عرب اظفار الطیب و هندش نکه خوانند۶-

ناخن روز (ف) : آفتاب۷-

ناخنه (ف) : علتی است در چشم باشد۸-

۱- ناجود - (ف) بر وزن نابود ، کاسهٔ بزرگ آوند شراب (مؤید الفضلاء) -

۲- یعنی آتش خاقانی گوید :

چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و نی
کاتش و قند او دهد نای و باد یاوری

اما درین بیت خاقانی بمعنی آتش نیست بلکه معنی آنست که در چشم سهیل ناخنه می افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخنه را دفع کند - و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعیست نی می افتد یا آنکه نی دران ناخن افتادن محال است وقتی که آتش و قندنای یعنی سرخی و شیرینی لب او با نی نواختن و باد دران دمیدن مشغول شود - و نیز ناخن شاهد و ناخن چنگی (فرهنگ رشیدی) -

۳- (ف) نام داروئیست که بتازیش اظفار الطیب و هندش نکه نامند (مؤید الفضلاء) -

۴- (شمس اللغات) -

۵- (مؤید الفضلاء) - (فرهنگ آنند راج) -

۶- (فرهنگ رشیدی) - (فرهنگ آنند راج) -

۷- کنایه از آفتاب عالم تاب ، افضل الدین خاقانی :

برند ناخنهٔ چشم شب بناخن روز
کنند ناخن روز از حنای صبح خضاب (فرهنگ آنند راج) -

۸- مرض معروف که در چشم پیدا شود و گویند بدیدن سهیل برطرف گردد - و آنچه در چشم آدمی پیدا شود اگر علاج نکنند زیاده شود مانع دیدن گردد - و آنچه در چشم اسپ پیدا شود اکثر در حال اسپ را بکشد (فرهنگ رشیدی) -

ناخنهٔ چشم شب (ف) : ماه نو و ماه۱-

ناخوار (ف) : نای بزرگ۲-

ناخواست (ف) : آنچه بپای کوفته باشند - و بی طلب و نامراد۳-

ناداشت (ف) : نالائق و ناشایان و لا ابالی و بی قرار - در مؤید است آنکه اندام خود را ببرد هندش کنگر گویند و در شرح مخزن است بمعنی بی شرم۴- سکندر نامه :

برم از جهان شرم ناداشتم
دم باد را با چراغ آشتی

ناداشتی (ف) : بی شرمی و بی حیای و اهل هند او را کنگر گویند۵-

نادان ده مرده گوئی (ف) : نادانی که سخنان بیهوده برابر ده مرد گوید - استاد :

حذر کن ز نادان ده مرده گوئی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوئی

نادم (ع) : پشیمان -

۱- (فرهنگ رشیدی) - (فرهنگ آنند راج) -

۲- (شمس اللغات) -

۳- بواو معدوله بروزن ناراست (ف) یعنی بی طرب باشد و هر چیز که بر پای کوفته شده باشد عموماً و زمین بپای کوفته شده را گویند خصوصاً (فرهنگ آنند راج) -

۴- بی شرم و بی حیا - نظامی گوید :

چنین آمد است از بزرگان پیر
که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

وله :

چون بود این صلح بناداشتی
خشم خدا باد بران آشتی

و در نسخهٔ سروری بمعنی مفلس گفته ، و قومی که بدر خانها سوال کنند ، و گوشت خود را بکارد ببرند ، و آنجماعت را کنگر گویند چنانکه گذشت ، خسرو گوید :

بیت

شوخی ناداشت از جلاد بیش
کو تن غیری برد این جان خویش (فرهنگ رشیدی) -

۵- یعنی بی شرمی و بی حیائی - سعدی گوید :

بناراستی دامن آلودهٔ
بناداشتی دوه اندودهٔ (فرهنگ رشیدی) -

نار (ع) : آتش - و در شرح نصاب است داغی که بر ستور نهند - جمع او انوار و نور و نیرة آمده - پارسیان بمعنی انار نیز استعمال کنند، لمؤلفه :

ز تاب تب عشق تو سوخت فیضی
قد اوقدت فی قلب عشاق نار

نارای (ف) : منکر و ناشایسته و انکار و بی فکر -

ناربا (ف) : آشی است که از ناروان سازند۱ -

ناربن (ف) : درخت انار -

ناربی دانه (ف) : آنکه درو خسته نباشد و همه شیره باشد -

نار پستان (ف) : زن نوبر و سخت پستان -

نار تاج (ف) : انار -

نارجیل (ع) : جوز هندی معرب ناریل -

نار خو (ف) : گل انار۲ -

نارد (ف) : بفتح رای مهمله، جانوریست خورد که بسگ و بهایم چسپد و آن را کنه نیز گویند چنانکه گذشت -

نارده (ف) : پشه و در تبختری کرم خورد که آن را کنه و خاره نیز گویند -

نار دین (ف) سنبل رومی زرد۳ -

نار رباب (ف) : انار خوش ترش۴ -

نارستان (ف) : آنجا که نار بسیار باشند -

نار شیرین (ف) : معروف و نوای باربدی که در ضمن سی لحن مذکور شد - استاد گوید :

چو کردی نار شیرین را شکر بار
درخت نار شیرین را شدی نار

نار عذاب (ف) : اناری است

۱- با بای موحده بالف کشیده (ف) آش انار را گویند چه با بمعنی آش است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بخای نقطه دار بواو مجهول کشیده (ف) بمعنی گل انار باشد و آنرا گلنار هم می گویند - و مردم تند و تیز و آتش مزاج را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن آستین (ف) سنبل رومی را گویند و آن زرد رنگ میباشد - اگر در سرمه داخل کنند موی مژه را برویاند (فرهنگ آنند راج) -

۴- نوعی از انار ترش باشد و با تشدید خامس هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -

مخصوص شیرین -

نار کر (ف) : زنجبیل ۱-

نار کفیده (ف) : بمعنی نار ترقیده -

نار کند (ف) : دیهی که دران انار بسیار باشد - و صاحب مؤید گوید که دران درختان بسیار باشند - اما لفظ نار شاهد معنی اول است ۲-

نار مشک (ف) : نام گلی است خوشبو و قیل هندش ناک کیر گویند ۳-

نار مند (ف) : نفی رمیدن ، یعنی آرام بگیرند و بی قرار نباشند ۴-

نارنج (ع) : معرب نارنگ ، و آن میوه ایست معروف ۵-

نارنگ (ف) : همان نارنج مذکور ۶-

نار نو روز (ف) : نام نوایی ۷-

ناروان (ف) : همان نارون مذکور و معروف سلمان گوید :

ای مرغ نوحه گر شو و ای چشم خون گری
بر قامت چو نارون ناروان من

نارون (ف) : درخت است راست و دراز بقد شاهدان ماند و پرسایه است

۱- میوه تند مزه و گرم طبیعت یک نوع شربت هندی که با آن مربا سازند و بسیار نافع است (فرهنگ آموزگار) -

۲- (ف) باراء موقوف و کاف مفتوح ، دیهی را گویند که دران درختان بسیار باشند (مؤید الفضلاء) -

برهان گوید بر وزن خاربند بمعنی نارستان است و بمعنی دهی که در آن انار بسیار بهم رسد همانا این لغت مرکبست از انار که فارسی و کند که ترکی است شاید نار کند را بوقوف راء نارکند خوانده باشد - چه کند قریه ایست قریب بطهران انار آن بخوبی مشهور و کن مرخم اوست - هدایت گوید :

تا خسرد غازی زری آمد بسوی کند
چون کند بز بیابی چون سغد سمر کند

در لغت ترکی کند را نیز کند گویند چنانکه تا شکنت ده سنگی را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- انار هندی و آن مانند تخمیست سرخ رنگ که اندک سبزی درمیانش باشد و آن دارویست در خاصیت نزدیک بسنبل (فرهنگ رشیدی) -

۴- (شمس اللغات) -

۵- (مؤید الفضلاء) -

۶- (فرهنگ رشیدی) -

۷- (شمس اللغات) -

سلمان گوید :

الا ای خرامان صنوبر چه بودت
که چون نارون بر چمن نا روانی

لمؤلفه :

بسان چتر بید و نارون بین
فگنده سایه هر سو در چمن بین

و نام بیشه است در ایران زمین که آن را بیشه نارون گویند و در شرح مخزن است بمعنی درخت انار -

ناره (ف) : زبانهٔ آتش و زبانهٔ کپان و ترازو ، استاد :

باری بهر حساب که خواهی سرعدوت
آ ویخته ز جایی چون ناره از کپان

ناز (ف) : کشش از عاشق و فخر و نام درختی که عرب آن را صنوبر خوانند و قیل بمعنی اخیر بزای پارسی نیز آمده و نیز داروی که او را دیودار و ناز گویند و بواو نیز کذا فی النصاب ۱ -

نا زاد (ف) : زن جوان که فرزند نیاورده باشد -

ناز بالش (ف) : بمعنی بالش سر ، بتازیش مخد بمعنی آنچه زیر رخسار نهند ۲ -

ناز بالین (ف) : بالشی که زیر رخسار نهند ۳ -

ناز پری (ف) : نام دختر بادشاه خوارزم که در حبالهٔ بهرام گور بود -

ناز شیرینی (ف) : نام نوای بار بدی -

ناز فرهاد (ف) : جنسی است از انار در کوه بیستون که از تیشهٔ فرهاد رسته است و شاخ و برگ و بارهای آن همه سرخ است -

نازیدن (ف) : بترسیدن و فخر

---

۱ - بسکون زای نقطه دار (ف) بمعنی نوخیز و نورسته باشد و استغنای معشوق را نیز گویند از عاشق که مبنی باشد بر انگیزانیدن شوق - و تنعم و کامرانی در لفظ نازش مفصل مرقوم است و درختی که عربان صنوبر خوانند و باین معنی با زای فارسی هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۲-۳ نوعی از تکیه - صائب :

درخاک و خون کشید مرا ترک زاده ای
مژگان بناز بالش دل تکیه داده ای

و ملا طغرا در تعریف آتش گوید :

اگر ناز بالین او اخگر است
ولی مسند او بخاکستر است (فرهنگ آنند راج) -

کردن۱ -

ناس (ع) : مردم و در شرح نصاب است برگ و نان خشک۲ -

ناسپال (ف) : در مؤید است پوست انار - بخاطر می رسد که این لفظ هندی است۳ -

ناسک (ع) : عابدم ، خاقانی :

بمغرب گروهیست صحرا خرام
مناسک رها کرده ناسک بنام

ناسور (ع) : ریم روان که برگوش و چشم افتد ، و نیز جایها دیگر کذا فی التاج ، الحال غالب آمده بر ریشی که دایم ازو ریم می رفته باشد - و قیل زحمتی است که در مقعد باشد -

ناشتا (ف) : به شین معجمه ، گرسنه که از صباح نخورده باشد۵ ، استاد :

نان مخور پیش ناشتا منشین
گر خوری جمله را بنان بنشین

ناشتا شکستن (ف) : نهاری خوردن -

ناشره (ع) : زنی بیفرمان شوهر۶ -

ناصب (ع) : نصب کننده و قایم

۱- ناز کردن و استغنائی نمودن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بسین مهمله (ع) آنچه بآسمان خانه آویزان باشد - والناس مردمان از آدمی و پری - جمع انس است - اصلاالناس بالضم از منتهی‌الارب و در غیاث نوشته که ناس اسم جنس است بمعنی یک آدم و بمعنی آدمیان مفرد و جمع هر دو آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳- (فرهنگ رشیدی) -

۴- بکسر ثالث و سکون کاف عربی (ع) یکی از صاحب شریقان کفرهٔ هند بوده و مذهب طبیعیه داشته و در عربی بمعنی عبادت کننده و در راه خدا قربان کننده آمده (فرهنگ آنند راج) -

۵- ناشتا (ف) بمعنی نهار که از دیرگاه چیزی نخورده باشد و آنرا ناشتاب نیز گویند - مولوی بمعنی گرسنه و سایق گفته :

تو زمن ملول گشتی و من از تو ناشتابم
صنما چه می شتابی که به کشتی از شتابم
تو رئیسی و امیری دم و بند کس نه گیری
صنما چو رود سیری که زسیریت خرابم

و بالفظ شکستن مستعمل ، درویش واله هروی :

سینه از داغ ناشتا شکن است
چاک تا روزی گریبان است (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ع) زنی که باشوی آرام نگیرد (مؤید الفضلاء) -

کننده۱ -

ناصح (ع): پندده - در مؤید است درزی و نیکخواه - صاحب ابراهیمی در باب کاف در ضمن کجا بیتی از کمال سپاهانی آورده که دران بیت لفظ ناصح آورده و آنجا گفته که ناصح بمعنی درزیست چنانکه در این بیت [ضمن کجا] مذکور شد -

ناصر (ع): یاری کننده و نام شاعر معروف۲ -

ناصیه (ع): موی پیشانی۳ -

ناصیه داران پاک (ف): زاهدان و عابدان و ملایک -

ناطق (ع): گویا - در تاج مال و اسپ و ستوران و امثال آن۴ -

ناطور (ع): باغبان، صاحب مؤید گوید که بمعنی نگاهبان نیز منقول است -

ناطوری (ف): کشت بانی۵ -

ناظر (ع): معروف، در تاج است سیاهی که مردمک چشم ازو پیدا می شود و آنکه بالای مشرف گماشته می

۱- بکسر صاد مهمله (ع) بر پا و قایم کننده و دشمن دارنده و حرکت زیر دهنده در کلمه معرب - و هم ناصب غم با رنج - و عیش ناصب زیست با رنج و تکلیف (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث و سکون رای مهمله (ع) یاری گر و رهاننده - نهار کزنار و انصار بالفتح و نصر کصرد و النصر بالفتح - جمع - و رهگذر آب بسوی وادی - نواصر جمع - پشتهٔ بزرگ بدرازی یک کروه و مانند آب که از دور آید و مدد کند سیلها را (فرهنگ آنند راج) -

۳- ناصیه (ع) موی پیشانی، نواصی جمع - فارسیان بمعنی پیشانی استعمال نمایند، و این مجاز است - و لوح از تشبیهات اوست (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث (ع) گویا:

مصحف ناطق شد از خط صفحهٔ رخسار یار
مور گویا در کف دست سلیمان میشود

و عرب این را در چیزها استعمال کنند که اسکات خصم بدان توان شد - چون حجت ناطق و پروانگی ناطق و دلیل ناطق و مصحف ناطق و قران ناطق - و گاهی به تتبع ایشان فارسیان نیز استعمال کنند - مرزا صائب:

نه بندد حجت ناطق زبان منکران ورنه
ز عیسی روی شرم آلود مریم بود گویا تر (فرهنگ آنند راج) -

۵- ناطوری، بضم طاو کسر رای مهمله (ع) کشت بان را گویند که زراعت نگاهدارنده باشد (فرهنگ آنند راج) -

شود - و نیز هر که پیمایش زمین کند -

ناظر در سرای (ف) : مصطلح ناغه نویس - و معنی صیغی کارکن در سرای -

ناغوش (ف) : سر در آب فرو بردن بضم و واو پارسی معروف و چیزی شیرین و آبحیات و تریاک و عسل ۱-

ناف (ف) : معروف و میانهٔ هر چیزی -

ناف ارض (ف) : کعبه -

ناف توبر غم زدند (ف) : یعنی در وقت نحس ناف تو بریده اند -

نافرخته (ف) : مثله ۲-

نافرهیخته (ف) : بفتح سوم و پنجم ، زشت روی و بی ادب -

ناف زمین (ف) : کعبه و زمین او - در شرح مخزن است بمعنی حرم زمین -

ناف زمین از شکم افتاده بود (ف) : یعنی خانه کعبه چنان خراب گشت که تا این زمان بر روی زمین نام او نیز ندانستی ۳-

ناف شب (ف) : نیم شب و سیاهی او ۴-

ناف عالم (ف) : کعبة الله -

ناف من زد (ف) : یعنی در وقت ولادت ناف من برید -

ناف هفته (ف) : روز سه شنبه ، انوری گوید :

روز می‌خوردن و شادی و نشاط و طرب است
ناف هفته است اگر غره ماه رجب است

نافه (ف) : آهو مشکین و نیز بمعنی باده ، خواجه حافظ :

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بکشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بای قسمیه است بمعنی سوگند می خرم ببوی نافه و لفظ آخر زاید است - و مراد از صبا فیض است مراد از نافه تجلی جمال حقیقی است در مظاهره و محال مجازی - چه انکشاف جمال در محال

۱- بضم ثالث بر وزن آغوش (ف) چیزی را در آب فرو بردن باشد و سر بآب فرو بردن و غوطه خوردن را نیز گویند از برهان - و صاحب فرهنگ ناصری گوید که صاحب برهان خطا کرده صحیح پاغوش است ببای فارسی (فرهنگ آنند راج) -

۲- نافرخته (ف) رک : نافرهیخته -

۳- ای زمین چنان معدوم گشتی که نسیاً منسیاً شدی نام (فرهنگ سکندری) -

۴- یعنی نصف شب (فرهنگ رشیدی) -

مجازی از آثار فیض ربانی است ـ عشق مشاطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز ـ و چون مقرر است که حسن جمال حقیقی است در مظاهره و محال مجازی لایح و لامع است پیچ زلف مشکین باعتبار این شد که در ادراک بکنه اصلاً و قطعاً متصور نمی شود ـ بنا بران در دل عارفان و اولیاء پیچ و تاب افتاد۔

نافهٔ آهو (ف) : مشک و بمعنی خوشبو۱ ـ

نافهٔ بوی (ف) : معروف و نیز عبارت از گنده دهان است بجهت آنکه پوست نافه خام بوی دارد و نیز بمعنی سخن چین ـ

نافه ناف (ف) : آهوی مشک ـ

ناقد (ع) : مثله ، اما اول بمبالغه است ۲ـ

ناقس (ع) : بقاف ، شراب ترش ـ

ناقور (ع) : صور و نای بزرگ۳ـ

ناقوس (ع) : چوبی که ترسایان دارند برای نماز بجای اذان زنند ، نواقیس جمع آن۴ـ

ناقوس مغان (ف) : آن چوبی که آتش پرستان هنگام پرستش زنند ـ

ناقوسی (ف) : نام نوای و لحنی و اورنگی ، نظامی :

چو ناقوسی بر اورنگ آمدی باز
شدی اورنگ چون ناقوس ز آواز

ناک (ف) : خداوند و صاحب و این لفظ ترکیب مستعمل هست چنانکه غمناک و جز آن و مشک که درو جگر سوخته خلط کنند و مشک باکافور آمیخته، صاحب مؤید بمعنی مشک معشوق نیز

۱- (ف) معروف است و کنایه از بوی خوشبوی باشد که زلف و کاکل معشوق است (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- رک : نقاد ـ نقاد ، بکسر ثالث و سکون دال ابجد (ع) سره کننده درم و دینار (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- صور بر وزن شاپور (ف) بمعنی نام بردار است یعنی آنچه از آن در جاها بازگویند ـ و نای بزرگ را هم گفته اند که کرنای باشد و در عربی صور اسرافیل را خوانند منه قوله تعالیٰ و اذا نقره فی الناقور ای فی الصور (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- بضم ثالث و سین مهمله در آخر (ع) خرمهرهٔ کلان که هنود و ترسا بوقت عبادت خود نوازند و در شرح گل کشتی نوشته که ناقوس عبارت از زنگ بزرگ است که ترسایان در وسط کلیسا از سقف خانه آویزند و بروز یک شنبه از صبح تا وقتی که مردم از نماز فارغ شوند نوازند (فرهنگ آنند راج) ـ

نقل کرده۱-

ناگرفت (ف) : بمعنی ناگهان۲-

ناگذر و ناگزیر (ف) : هر دو بضم کاف پارسی ، ناچار۳-

نال (ع) : نی میانه تهی - و نام پرنده ایست خورد ، هند توتی خوانند - و نیشکر و نالنده و قلم و بمعنی افزاینده و ماضی نیل که بمعنی یافت مذکور شد - و بدین معنی تازی است - و در حل لغات است نی باریک و ضعیف و گویند نی میانه آگنده۴- لمؤلفه :

شد از نالیدن شبها تنش نال
بکرد از اشک خونین روی زاد آل

نالان (ف) : معروف و همان کوه نالان و آن کوهی است درمیان شیراز و گاذرون۵-

---

۱- بکاف عربی (ف) کلمهٔ نسبت است و افاده معنی اتصاف نیز کند ، چون آشناک و آرزوناک و انبار ناک و اندوه ناک و اندیشه ناک و بیمناک و تابناک و ترسناک و قدر ناک - حکیم زلالی :

پی اظهار عشق آرزو ناک
چو لعل از کان تهمت دامنش پاک

از بهار عجم در فرهنگ ناصری نوشته که ناک چند معنی دارد عنبر و مشک و مانند آن که مغشوش باشد - و بعضی گفته اند مشک مغشوش فقط - و گروهی گفته اند غشی که در مشک و خوشبوهای دیگر کنند - و بعضی گفته اند بر هرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در شعر قدما بمعنی مشک مغشوش است فقط - حکیم سنائی گفته :

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین
وز برای نام دارد ناک ده مشک تتار

و بمعنی خداوند نیز آمده و بدین معنی تنها استعمال نکنند چون طربناک و غمناک و بوی ناک - و در فرهنگ قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و بمعنی کام و ملازه نیز آورده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر کاف (ف) بمعنی ناگاه و ناگهان و بیک ناگاه باشد - امیر خسرو :

قامتش تیرست دل بشگافم و جایش کنم
ناگرفت آن تیر گر یک روز در شست افتدم (فرهنگ آنند راج) -

۳- ناچار و لا علاج ، بالضرور (غیاث اللغات) -

۴- نی ، نئی باریک و سست و میان تهی لولهٔ باریک ، مثال از انوری :

حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانک
پهلوی خصمان چو نال یک بدگر در شکست (فرهنگ عمید) -

۵- (فرهنگ آنند راج) -

نام بردار (ف): دارنده نام و آوازه مشهور کننده نام بردار، بضم با نیز۱-

نام زد (ف): لشکر براه کرد -

ناموز (ف): مختصر نوآموز-

ناموس (ع): کاژهٔ صیاد و معنی کاژه مذکور شده - نام جبرئیل علیه‌السلام و صاحب سر- و مکر و حیله نهانی - مشتق از نمس است یعنی پنهان داشتن راز کذا فی الصراح - و در ادات است بمعنی بانگ و آوازه و معروف بمعنی ننگ و نام - و در پنج بخشی است بمعنی دروغ - و در سکندریست نامی و ننگی و چیزی باطن و بظاهر صفا و لباس و بمعنی مذکور - صاحب اخلاق جلالی گوید حکماء گفته اند ناموس اکبر شریعت است و ناموس دوم سلطان که تابع شریعت است - و ناموس سوم دینار است - و ناموس در لغت ایشان تدبیر و سیاست - نوامیس جمع آن۲-

ناموس اکبر (ف): جبرئیل علیه السلام و در ضمن ناموس از اخلاق جلالی بمعنی شریعت مذکور شد۳-

ناموس گاه (ف): جای جنگ۴-

نامه (ف): کتابت و نوشته۵-

نامهٔ چهارم (ف): قرآن۶-

نامی (ع): افزاینده و نامدار - نوامی جمع آن۷-

نامیه (ع): بر آینده و افزاینده - و در عرف سبزهٔ نورسته و فصل بهار و قوتهای رستینه۸- سلمان گوید:

۱- بضم با نیز بدین معنی است بلکه همان نام برده است که الف و را در آخرش زیاده کرده اند (فرهنگ رشیدی) -

۲- (ع) (بضم میم) شرف، عفت، عصمت، راز و سر، صاحب سر آگاه صیاد، نوامیس جمع (فرهنگ عمید) -

۳- قاعده و دستور بزرگ و شریعت چرا که در لغت حکما ناموس بمعنی تدبیر و سیاست است و لقب جبرئیل علیه السلام از اخلاق جلالی و دیگر کتب (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکاف فارسی (ف) کنایه از جنگ گاه باشد چه ناموس بمعنی جنگ نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۵- (فرهنگ عمید) -

۶- (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) (بکسر میم) نمو کننده، افزون شونده، رشد کرده، گوالیده (فرهنگ عمید) -

۸- (ع) (بکسر میم و فتح یا) مؤنث نامی قوه ای که موجب رشد و نمو میشود نوامی جمع (فرهنگ عمید) -

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل
عامل نامیه را باز فرستد به عمل

نان آتش روی (ف) : نانی که پخته رخ باشد۱-

نان بای (ف) : نان پز -

نان تبریزی (ف) : مصطلح بسحاقیه آنکه نان تو بر تو میان روغن پزند و بعد ازان بر بالای او شکر تری اندازند۲-

نان تلخ (ف) : نان سرد و گنده۳-

نان جوی (ف) : طالبان دنیا و گدایان -

نان چواک (ف) : بضم جیم پارسی ، نان که در روغن پزند -

نان چوبرف (ف) : یعنی میدهٔ سپید -

نان حادثه خام (ف) : بمعنی حادثه مغلوب و نامرادم-

نان حریر (ف) : نان روغنی مشهور-

نان حلال شیخ (ف) : کنایه از زهد و تقوی اوست -

نان خرچنگ (ف) : جیم و کاف هر دو پارسی ، ماه -

نان خوار (ف) : علوفه خوار -

نان خواه (ف) : معروف ، و جوانی که هندش اجواین گویند۵-

نان خورش (ف) : آنچه بوی خورند -

نان دوپزی (ف) : نان است که او را دوباره در آتش پزند و آن را دوآتشی نیز گویند -

نان دهقان (ف) : نان پادشاه -

نان زرین (ف) : آفتاب و نانی که از دال نخود پزند۶-

نان سپید فلک (ف) : ماه۷-

نان سیمین (ف) : ماه۸-

۱- کنایه از آفتاب عالمتاب است (فرهنگ آنند راج) -
۲- آنکه نان تو بر تو میان روغن پزند (شمس اللغات) -
۳- نان متعفن و از مزه برگشته و این از جهت امتداد زمان بود (فرهنگ آنند راج) -
۴- (ف) ای حادثه مغلوب و نا مراد کذا فی الاصطلاح (مؤید الفضلا) -
۵- بمعنی نان جوی و تخمی است خوشبوی که بروی نان ریزند (فرهنگ آنند راج) -
۶- کنایه از آفتاب عالمتاب است (فرهنگ آنند راج) -
۷- ما هتاب (مؤید الفضلاء) -
۸- بمعنی نان سفید فلک است که کنایه از ماه باشد (فرهنگ آنند راج) -

نان شیرین بود (ف) : بمعنی نان نایاب بود - و در بعضی کتاب شیرین شربت آورده۱-

نان فیروزخانی (ف) : نانی است از جنس خطائی که بوزن یک من هند بپزند -

نان کشکین (ف) : نانی که از باقلا و نخود و گندم و جوار هر گونه آمیخته پزند و او را کشکینه نیز گویند چنانکه گذشت -

نان کلاغ (ف) : رستنی است که در زمین خراسانی بروید مدور و درهم باشد۲، مولوی جامی :

مخورغم بهر طعمه ازکلاغی کم نه‌ای کورا
توکل چون درست آمد برآید از زمین نانش

نان گرم چرخ (ف) : آفتاب -

نان لواس (ف) : نان تنک در سکندریست بفتح لام -

نان لواش (ف) : همان که در سین مهمله گذشت صاحب سکندری این کلمه را در هر دو محل آورده -

نانمش (ف) : بوزن ناروش ، بی راهی کردن و در پنج بخشی و ابراهیمی است و از جهان چیزی ندیده۳-

نان مشیدن (ف) : از جهان چیزی ندیدن۴-

نان نمکدان شکست (ف) : یعنی حرام خواری ورزیده۵، سلمان :

زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او
نان و نمک‌خورد و رفت‌نان‌و نمکدان‌شکست

۱- کنایه از نایافت بودن و بهم نرسیدن نان باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم کاف و غین معجمه (ف) گیاهی است دوائی که تخم آنرا بر نان پاشند و بر زمین نمناک روید و کلاغ آنرا دوست دارد - مولوی جامی :

باغبان گر بزند بانگ بباغ
قرص انجیر شود نان کلاغ

میرزا عبدالغنی قبول :

پیش کسی که دیده بخال لب تو دوخت
نان کلاغ از گل حلوا نکو ترست (فرهنگ آنند راج) -

۳- بنون سوقوف و میم مفتوح (ف) چیزی نا دیده را گویند و در فرهنگها بمعنی بیراهی کردن آورده اند اما شاهدی مشاهده نشده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن عالم دیدن (ف) بمعنی از جهان کامی ندیدن و مرادی حاصل نکردن باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- کنایت از حرامخواری کردن (فرهنگ آنند راج) -

نانوا (ف) : نان پز ، نانبا نیز گویندش - در سکندریست نانوا نیز۱-

نان وای (ف) : مثله۲ و او را نان وا نیز گویند چنانکه گذشت -

ناو (ف) : چوبک پشت و گوی خستهٔ خرما - بدین معنی ناوه نیز آمده چنانکه می آید - در مؤید است ناو در پارسی بمعنی کشتی هم آمده - اما آنچه معروف است در دیار ما ناو بدین معنی بزبان هندی است ، شاید مشترک باشد - چنانکه از تبختری معلوم می شود - گفته چیزی کاواک میان تهی و فربهی پشت است کشتی - و این از توافق تعین است - و هم در مؤید است و نیز آن جوی آب که برای آسیا آرندس۳-

ناوان ، خرامان و کرازان (ف) : و بمعنی همان نوان۴-

ناودان (ف) : گذر آب ، چه در بام چه در صحن ، کذا فی المؤید۵-

ناورد و نبرد (ف) : جنگ و رفتار و جای جنگ٦-

ناوک (ف) : در ابراهیمیست چوب میانه خالی که دران تیر نهاده زنند و بمعنی تیر نیز مستعمل است۷-

ناوک سحری (ف) : دعای آخر شب و دعای بد۸-

ناوک قلبی (ف) : آه درونی و شعر۹-

۱- بنون موقوف و واو بالف کشیده (ف) نان پز را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : نانوا -

۳- (فرهنگ آنند راج) -

۴- بمعنی خم دادن و مانده گردانیدن (شمس اللغات) -
Walking pompously, strutting (Steingass).
One who walks pompously (Steingass).

۵- (ف) راه بدر دو آب بام (فرهنگ آنند راج) -

٦- فرهنگ رشیدی -

۷- مؤید الفضلاء -

۸- کنایه از دعای بد و نفرین باشد که در آخر های شب کنند (فرهنگ آنند راج) -

۹- کنایه از آه ته دلی باشد و هجو را نیز گویند که در مقابل مدح است (فرهنگ آنند راج) -

ناول (ع) : بکسر واو، بگیر۱-

ناوه (ف) : گویکی که در پشت اسپ و آدمی افتد - و آن چیزی که دران خمیر کنند بمعنی تغار - و نام مقامی - و چادر شب کهنه بزبان نیشاپور - و برج ، و آن چوب خالی که دران ناوک نهند - و آلتی است از چوب که بآن در عمارات گل به بلندی کشند۲- مرزا اشرف جهان گوید :

ز نردبان فلک تا برند گل بر بام
قضا ز ماه نو آورده ناوۀ زرین

ناهار (ف) : کاهش و گداختن و گرسنه که از صباح باز چیزی نخورده باشد بدین معنی نهار نیز آمده۳-

ناهید (ف) : زهره و نام مادر سکندر فیلقوس۴-

۱- (ع) امر مناوله از باب مفاعلت ست از نول که معنی آن دادن است - و امر در کلام حافظ بمعنی اصل نعلا است یعنی بده - و بمعنی مشارکت نیز مرعی است بدین که عادت میخواران است که بیک دیگر میدهند پیاله را (مؤید الفضلاء)-

۲- ناوه، بر وزن ساوه (ف) چوب کوتاه میان خالی کرده که بدان خاک و گل کشند و کار کنند - و تشت چوبی که دران خمیر کنند - و آلتی که بدان گندم و جو از دول بآسیا ریزد - و چوب یا آهن میان خالی که تیر ناوک را در آن نهاده اندازند - و چوبک میان پشت آدمی - و دانۀ گندم - و خستۀ خرما را نیز گویند - و نام جای و مقامی هم هست - و چادر کهنه را هم گفته اند و بدن مکتسبی را نیز گویند که قالب روح باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- ناهار و نهار و ناهاری و نهاری، (ف) چیزی اندک که پیش از طعام خورند - و بالفظ شکستن و کردن مستعمل محمد عرفی :

بطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم
که جز بنعمت جود تو نشکنند ناهار

حکیم زلالی :

شوم بجانب هامون و دشت پیمایم
که تا کجا ز قی افعیی کنم ناهار

سنجر :

میخوری خون جگر سنجر بخور
صبح من هم این نهاری خورده ام

از بهار عجم - و در فرهنگ ناصری نوشته که نهار، گرسنه که از دیرگاه چیز نخورده، در آهار تحقیق آن شده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث و سکون تحتانی و دال مهمله (ف) ستارۀ زهره را گویند و مکان او فلک سوم است و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد - و کنایت از دختر رسیده باشد - با این هر دو معنی ناهیده هم آمده است و نیز ناهید نام مادر اسکندر ذوالقرنین است (فرهنگ آنند راج) -

نائله (ع) : بمعنی عطا۱ -

نائی (ع) : دورو در پارسی و هندی معروف - لمؤلفه :

نائی پسر شوخ ز بس زیبائی
پردهٔ دل و جان را ز من شیدائی
چون دوش بگفتم که بیایم نزدیک
فریاد بر آورد که نائی نائی

و در پارسی بمعنی نوازندهٔ نی - و او را نئی نیز گویند۲ -

نایب (ع) : قائم مقام یکی - چنانکه نایب قاضی و جز آن گویند۳ -

نایب تنگری (ف) : خلیفهٔ خدا۴ -

نایبه (ع) : حادثه و سختی ، نوایب جمع آن و آن مذکور خواهد شده -

نای ترسا (ف) : نوعی از پیاله که مانند نای باشد -

نای ترکی (ف) : چیزیست که بر در شاهان بوقت جنگ زنند۶ -

نایزه (ف) : نولهٔ ابریق و مشربه - در مؤید است نول آوند از هر چه باشد - و بژای پارسی سازیست از سازهای جولاهه و مشهور برای آبریز نیز آمده۷ -

نای کر (ف) : همان کرنای۸ -

نای گلو (ف) : حلقوم -

نایل (ع) : مثله۹ -

نایم (ع) : خسپیده.۱۰ -

۱- شمس اللغات -
۲- بکسر همزه (ف) نی نواز و آنرا نی هم گویند (فرهنگ آنند راج) -
۳- یعنی بجای کسی ایستاده شونده (شمس اللغات) -
۴- یعنی قائم مقام خدا - چه نائب در عربی قائم مقام و تنگری در ترکی خدا را گویند و آن کنایت است از خلیفه و پادشاه (فرهنگ آنند راج) -
۵- یعنی حادثه و واقعه (شمس اللغات) -
۶- بضم تای قرشت (ف) سورنایی را گویند و آن سازی است معروف - بعضی گویند نائی است که در هنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشد یا کرنای (فرهنگ آنند راج) -
۷- نی میان تهی که جولاهان دارند و لولها را نیز بطریق استعاره نایزه گویند (شمس اللغات) -
۸- کرنای - بالفتح و تشدید دوم و تخفیف آن (ف) نای بزرگ که آن را می نوازند - و این مبدل خرنای بخاء معجمه است و خر بمعنی بزرگ و کلان بسیار مستعمل - میر معزی :

زود آگه شود روزم همچو قیامت
کوس تو و کرنای تو چون زدن صور (فرهنگ آنند راج) -

۹- رک : نوال - نائل بکسر ثالث (ع) دهش و عطا (فرهنگ آنند راج) -
۱۰- نایم - خفته و خوابنده (فرهنگ آنند راج) -

نایموس (ع) : سازی است مطربان را۱-

نبا (ع) : بکسر و بای ابجد ، قرآن - و بدین معنی نبی بیای پارسی نیز آمده چنانکه مذکور خواهد شد۲- امیر خسرو :

ای که نبا گفتهٔ او گفته
مرده توان گفت اگر خفته

نبات (ع) : بفتح ، آنچه روید از زمین و بپارسی معروف - نباتات جمع آن۳-

نباح (ع) : بضم ، آواز سگ و قیل بکسر و در شرح نصاب است بضم بانگ سگ و آهو - مصدر بمعنی بانگ کردن مار نیز۴-

نباذ (ع) : به تشدید ، نبیذ فروش۵-

نباش (ع) : بفتح و تشدید ، کفن دزد۶-

نباض (ع) : به تشدید ، مثله بمبالغه۷-

نباغ (ف) : همان انباغ مذکوره۸-

نباهه (ع) : بتقدیم نون بر با ، نام آور و بزرگ شدن -

نبرده (ف) : مرد دلاور و مردانه در تبخترپست مرد جنگی -

نبشتم ابجد تجرید (ف) : تختهٔ دوم در تصرف که تختهٔ تجرید است -

نبه (ف) : بفتح نون و با و سوم مهمله ، پسر دختر باشد کذا فی المؤید

۱- نای موس - بوزن پای بوس، (ف) بمعنی موسیقار آورده اند - و بعضی بشین معجمه آورده اند - و صاحب برهان نای لوس نوشته بلام و خطا کرده (فرهنگ آنند راج) -

۲- محرکة (ع) خبر و آگهی انباء (بالفتح) جمع و بمعنی آشکار شدن و رفتن از جای بجای و بانگ کردن سگ و خبر دادن (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) معروف یعنی کوزه شیشهٔ پر شکر که بر سر آن دو چوب نصب کنند - و آنچه بروید از زمین (مؤید الفضلاء) -

۴- (ع) بالضم آواز سگ (مؤید الفضلاء) -

۵- بذال معجمه کشداد - (ع) افشرنده و بکنی سازنده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بشین معجمه کشداد (ع) کفن کش (فرهنگ آنند راج) -

۷- رک : نبیض - نباض بضاد معجمه کشداد (ع) نبض شناس و این مبالغه نیست بلکه صیغهٔ نسبت است چنانچه عطار و حداد (غ) (فرهنگ آنند راج) -

۸- رک : انباغ - نباغ، بغین نقطه دار بر وزن طاق (ف) بمعنی نباج است و آن دو زن باشد که در نکاح یک مرد باشند (فرهنگ آنند راج) -

و بسکون با نیز آمده و در تحفة السعادت نیز از جانب دختر و بنه از طرف پسر باشد و در فرهنگ برعکس باشد که بنه دخترزاده و نبیره پسر زاده باشد ، فرهنگ سروری -

نبض (ع) : رگ که طبیب می گیرد و ازو مرض معلوم می کند ، ریاضی :

چون طبیب آید بگیرد نبض جانان مرا
من همی میرم که می لرزد رگ جانان مرا

نبطی (ع) : آنکه خالص عرب نباشد -

نبهرجه (ع) : بفتحتین ، درم ناسره -

نبهره (ف) : همان نبهرجه که در تازی مذکور میشود -

نبید (ع) : بفتح بوزن لذیذ ، شراب خرما و در مؤید است و قیل بکنی -

نبیره (ف) : یعنی فرزند نبیره از جانب دختر بود و نبه از جانب پسر - در حمیر است و نبیره هر دو فرزند فقط صاحب مؤید نبیره را بیای پارسی گفته بمعنی پسر بفتحتین جدا آورده و پسر دختر -

نبیض (ع) : حکیم حاذق ، دانای نبض -

نبیک (ت) : نیز -

نتاس (ف) : در پنج بخشی است بمعنی خوشی گویند عمر نتاسان گذراندم۱ -

نتف (ع) : بفتح ، برکندن۲ -

نتیجه سنگ (ف) : بکاف پارسی ، لعل و جواهر و آتش و آهن۳ -

نثا (ع) : بوزن مذکور [نقا] و بثای مثلثه ، خبر۴ -

نثار (ع) : ریختن - نثر بفتح ، پراگندن و ریختن و ضد نظم - در شرح نصاب است بفتح و سکون ثای مثلثه سخن پاشیده - و مصدر بمعنی بیفشاندن

۱- بکسر اول بر وزن قیاس (ف) بمعنی خوش و خرم و خوشحال و بی تشویش و با فراغت باشد و نتاسیدن بمعنی خوبی و خوشی و بفراغت گذرانیدن چنانکه هرگاه گویند نتاسیدم بمعنی این باشد که خوشحال شدم و عمر را بفراغت گذرانیدم (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) بر کندن موی را و سبک کشیدن کمانرا (فرهنگ آنند راج) -

۳- کنایه از آتش باشد و آهن و مس و طلا و نقره و لعل و یاقوت و مطلق معدنیات را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- نثا - بالفتح، کعصا (ع) خبر نیک باشد یا بد (فرهنگ آنند راج) -

در شکر و مانند آن۱ـ

نثر (ع) : بفتح ، پراگندن و ریختن و ضد نظم در شرح نصاب است بفتح و سکون ثای مثلثه سخن پاشیده و مصدر بمعنی بیفشاندن در شکر و مانند آن۲ـ

نثره (ف) : بفتح ، نام ستاره ـ

نجاح (ع) : بضم ، روای حاجت و رستگاری ـ

نجبا (ع) : بضم یکم و فتح جیم ، گزیدگان ـ

نجبه (ع) : بضم و بجیم ، مرد گزیده۳ـ

نجداع (ع) : بجیم ، سنگی است که شمشیر و کارد و جز آن تیز کنند ـ

نجس (ع) : بفتح یکم و کسر دوم ، پلید و بفتحتین ناپاکان ـ

نجف (ع) : بفتحتین ، جای بلند و مقامی که شاه مردان علی کرم الله وجهه باو منسوب ، خانخانان :

جذبهٔ عشق میکشد سوی تو ام ز هر طرف
محنت هجر میکشد رحم کن ای شه نجف

سید محمد نجفی که یکی از افاضل روزگار است از انجاست۴ـ

نجفة (ع) : چنده۵ـ

نجگل (ف) : میوهٔ جوز۶ـ

نجم (ع) : ستاره و پروین در شرح نصاب است و نبات ساق و وقت فرود آمدن قرآن معین از آسمان برای کاری و اصل چیزی ـ و النجم بالف لام پروین است و درخت ـ و در شرح دیگر است

۱- (ع) بالکسر معروف یعنی ریختنی (مؤید الفضلاء) ـ

۲- بالفتح پراگنده کردن و سخن پاشیده از مدار و بحر الجواهر و صراح (غیاث اللغات) ـ

۳- کهمزه (ع) گرامی گوهر ـ انجاب جمع (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- بفتحتین (ع) جای بلند دراز نرم که آب بر آن نرود و آن درمیانه وادی میباشد و گاهی درمیانه زمین یا آن زمین مستدیر بلند اطراف است ـ نجفة بالتاء توده خاک و ریگ و پشته و موضعی است نزدیک کوفه و شهر که مرقد حضرت علی کرم الله وجهه در آنست و پوست صلیان ـ نجف بضمتین جمع ـ نجیف کامیر تیر پهن پیکان و مشک کهنه (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- نجفه ـ بفتح اول و ثالث (ع) بغل ریگ توده که بعد ریگ آن جای را کنده مانند آبکند کرده باشد ـ و بضم اول اندک از چیزی ـ و نجفة بحر که جای بلند دراز نرم که آب بر آن نرود (فرهنگ آنند راج) ـ

۶- یعنی نارگیل که او را جوز هم نامند (شمس اللغات) ـ

ستاره و وقت۱-

نجم سغلی (ف) : زهره -

نجوم (ع) : بضمتین ، جمع نجم - بمعنی ستارگان روشن در کرانهٔ آسمان۲-

نجوی (ع) : بسکون جیم و الف مقصوره ، راز گفتن -

نجیف (ع) : تیر پهن پیکان۳-

نحاس (ع) : بضم ، مس ، در شرح نصاب است و دود و اصل مردم و طبیعت۴-

نحافه (ع) : لاغری و نزاری -

نحر (ع) : بفتح ، شگافتن سینهٔ شتر و قربانی آن۵-

نحریر (ع) : بکسر ، نیک دانا در شرح نصاب است و دانشمند و گونه روی -

نحس اکبر (ف) : زحل -

نحل (ع) : بفتح ، زنبور مشهد۶-

۱- نجم - بالفتح (ع) ستاره - انجم کافلس و انجام بالفتح و نجوم بضمتین و نجم ککتب جمع - و نبات بی ساق - والنجم اسم علم پروین را - و وقت معین و اصل و وظیفه از هر چیزی (فرهنگ آنند راج) -
نجم بالفتح (ف) بمعنی بید گیاه است که کز مازج باشد و آن ثمر درخت گز است که عرب ثمرة الطرفا خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۲- نجوم - بضمتین (ع) پاره پاره گذاشتن مال را و بر آمدن نبات و ستاره و دندان و شاخ و پدید شدن بد مذهب و خارجی و نیز جمع نجم بالفتح بمعنی ستاره (فرهنگ آنند راج) -

۳- کامیر (ع) تیر پهن پیکان و مشک کهنه - نجف ککتف جمع (فرهنگ آنند راج) -

۴- بسین مهمله کغراب (ع) مس که بهندی تانبا گویند - و دود بی شعلهٔ آتش - و بکسر نون سرشت و اصل و طبیعت (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و رای مهمله (ع) پیش سینه و جای گردن بند، مذکور آید - نحور (بضمتین) جمع و اول روز ماه و یوم النحر دهم ذیحجه - و نیز نحر بر پیش سینهٔ کسی رسیدن و در آمدن در آن و سینه کشان ایستادن در نماز یا دست راست بر دست چپ نهادن یا سینه مقابل قبله کرده ایستادن و شتر کشتن و بریدن سینه و بر سینه زدن و نیزه زدن بر سینه و رو با روی شدن دو خانه - و نحر بالکسر، زیرک و ماهر، دانا آزموده کار، متقن تیز خاطر بصیر در هر امور (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح (ع) زنبور انگبین، نحلة یکی، و بمعنی عطای بیعوض، یا عام است، و عطیه و بخشیده و لاغر و ماه نو، بدان جهت که باریک باشد، بضم اول کابین زن و عطیه که از مال کسی را دهند یا خاص کنند برای کسی و عطیه دادن و مال دادن و چیزی خاص کردن جهت کسی و سخن بستن بر کسی که او نگفته و دشنام دادن و بالکسر بمعنی مذهب ، درین صورت جمع نحلت است که بمعنی مذهب باشد از منتخب و مدار - و نیز صاحب منتخب نوشته که نحل بمعنی مذهبهای باطله (فرهنگ آنند راج) -

نحو (ف) : بفتح ، مانند و سوی و علمی معروف۱-

نحول (ع) : در تاج است لاغری و ضعیفی۲-

نحی (ع) : بکسر و سکون حای مهمله ، مشک روغن - نواحی جمع ناحیه مذکور۳-

نحیف (ع) : بحای مهمله ، نزار و لاغر۴-

نخ (ف) : بفتح تار ابریشم و نوعی از جامهای گرانمایه و شطرنجی و نهالچه که بران نشینند - در پنج بخشی است و جامه و نیز تار از ریسمان و در سکندریست زیور و در حل لغات است نام دیو و بمعنی صفا نیزه-

نخاس (ع) : به تشدید خای معجمه برده فروش کذا فی‌التاج - پارسیان بتخفیف استعمال کنند برای بازار اسپ و برده و ستور و جز آن۶-

نخاسی (ع) : منسوب به نخاس آنکه در نخاس بیع و شراع کنند۷-

نخاله (ع) : بضم سبوس - در شرح

۱- بالفتح و واو در آخر (ع) راه و سوی - انحاء (بالفتح) و نحو (بضمتین و تشدید واو) جمع - و آهنگ و قصد و آن ظرف و اسم مستعمل شود و از آنست علم نحو که اعراب سخن عرب است یعنی آنچه بدان معرفت احوال کلمات عرب از اعراب و نبا و افراد و ترکیب حاصل گردد - و نحو کعتل، و نحیة کدلیة جمع - و نیز نحو برگردانیدن و آهنگ کردن بسوی کسی و نجنبیدن بجانبی یا کج گردیدن دو قوس خود و برگردانیدن نظر بسوی کسی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضمتین (ع) لاغر و نزار گردیدن از بیماری یا از سفر و نیز نحول لاغری اسم است (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) بالکسر و سکون حای مهمله مشک که از پوست گوسپند سازند از شرح نصاب و در صراح مشک روغن (غیاث اللغات) -

۴- کامیر (ع) لاغر و نزار و مرد عاجز - نحاف ککتاب جمع (فرهنگ آنند راج) -

۵- رشتهٔ باریک، رشته باریک از پنبه، بمعنی صف هم گفته اند و نیز نخ بمعنی دیو یا نام دیوی هم گفته شده -

۶- (ف) بالکسر چوبیکه در سوراخ دولاب کنند تا نیک گردد و بالفتح و تشدید خابرده فروش و در استعمال است بازار اسپ و ستور و جز آن که در آنجا میفروشند (شمس اللغات) -

۷- (ف) منسوب بنخاس مذکور (شمس اللغات) -

نصاب است از نخل بمعنی آرد بیخته۱-

نخبه (ع) : بخای معجمه ، پردل و بهتر هر چیزی و گزیده و نام کتابی در اصول احادیث۲-

نخچل (ف) : بکسر و سکون خای معجمه و فتح جیم پارسی ، همان نشکنج مذکور۳-

نخچوان (ف) : بفتح و جیم پارسی، نام ولایتی و نام موضعی است۴-

نخچیر (ف) : بجیم پارسی ، شکاری و شکار کننده و شکارگاه و شکار بهیمهٔ دشتی - در شرح مخزن است بمعنی مار خوار - و در حل لغات است بمعنی دام ، بتازیش شبکه خوانده۵-

نخچیرستان (ف) : شکارگاه و جای دوکان۶-

نخچیرگان (ف) : جمع نخچیر مذکور و نام نوای۷ :

چو بر نخچیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را زنجیر کردی

نخچیرگاو (ف) : نام نوای۸-

نخست (ف) : بضمتین ، اول۹-

۱- کشامة (ع) سبوس و آرد بیخته و آنچه در پرویزن باقی باشد و در حوار؟ طبی از مطلق نخاله گندم مراد باشد - جالی ملین طبع و ضاد مطبوخ آن با نمک جهت گزیدن افعی و تحلیل ریاح اعضا نافع و در آب برگ ترب جهت درد گزیدن عقرب (فرهنگ آنند راج) -

۲- باخاء معجمه، مرد بدل و مهتر از هر چیزی و مرد گزیده و دوستگانی (مؤید الفضلاء) -

۳- بفتح اول و ضم جیم فارسی بروزن مرگل، گرفتن اندام باشد با دو سر ناخن یا دو سرانگشت دست چنانکه بدرد آید و بفتح جیم هم آمده است (برهان قاطع) -

۴- شمس اللغات -

۵- شکار و جانور شکاری عموماً و بز کوهی خصوصاً (شمس اللغات) -

۶- شمس اللغات -

۷- بکاف فارسی بالف کشیده و بنون زده (ف) نام لحن آخر است از جمله سی لحن باربد و آنرا نخچیرگانی هم خوانند و نام نوائی هم هست از موسیقی (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالفتح و با جیم فارسی نام نوایست (شمس اللغات) -

۹- بضم اول و ثانی بر وزن درست بمعنی اول و ابتدا باشد و بفتحتین بمعنی اولین و بفتح اول و ثانی یعنی ریش و جراحت نکرده بمعنی ریش کردن و جراحت نمودن باشد (برهان قاطع، مؤید الفضلاء) -

نخشب (ف) : بفتح ، نام شهری -

نخکله (ف) : بفتح و سکون خا ، جوز سخت که هندش کروت و اخروث گویند۱ -

نخل (ع) : بخای معجمه ، خرما ، در شرح نصاب است و نورد جولاهه و آن چوبیست که جامه را بران پیچند -

نخل بند (ف) : آنکه صورتها و درختان از موم سازند و باغبان۲، گلستان :

نخل بندم ولی نه در بستان
شاهدی ام ولی نه در کنعان

نخلهٔ محمود (ف) : درختان چند از خرما که در کعبه اند و نام مقامی و خرماستان در راه کعبه - مصطلح شعرا درختان خرمای چندم۳ -

نخل موصل (ف) : درخت پیوندی۴ -

نخوت (ع) : بکسر و خای معجمه، غرور و تکبر۵ -

نخود آب (ف) : طعامی معروف۶ -

نخیز (ف) : همان که در را گذشت۷، استاد :

یکی از جهانی جهنده چو ماهی
یکی از نخیزی خزیدی چو ماری

نخیل (ع) : خرماستان -

ندا (ع) : بفتح نم کذا فی النصاب و بکسر آواز کردن کسی را کذا فی شرح النصاب -

ندامه (ع) : بفتح ، پشیمانی -

ندب (ع) : بفتحتین، مستحب یعنی آنچه نزد شارع نیکو باشد و در ابراهیمیست بضمتین افزونی گرو بازی نرد - گویند در نرد بازی هر که را

۱- بضم اول و کاف و لام و سکون ثانی گردکانی را گویند که سخت باشد و زود نشکند و مغزش بدشواری بر آید (برهان قاطع) -

۲- بالفتح آنکه نخلبندی کند و لقب خواجو کرمانیست (شمس اللغات) -

۳- یعنی درخت خرما (شمس اللغات) -

۴- شمس اللغات -

۵- غیاث اللغات -

۶- آب گوشت رقیق و بی چربی که به بیمار میدهند (فرهنگ عمید) -

۷- بالفتح و با یای مجهول و زای منقوطه، کمین گاه و زمینیکه دران قلم درخت نشانده باشد چون سبز شود بجای دیگر برند و بمعنی فرومایه و کمینه هم آمده است (شمس اللغات) -

بازی چرب شود و او یکی بدو گرو کند - چون باز بازیش چرب گردد یکی بسه کند - برین نمط تا هفت افزونی بازی متواتر را ندب گویند - و چون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازی است آن را تماسی ندب نامند که تو بر تو یازده ندب برد - آن بازی را گویند عذرا برد - از حریف یکی بسه گرو آنچه شده باشد بستاند و آنکه چند ندب حریفی شده باشد و بعده حریف دوم را یازده ندب بتواتر برد آن بازی را گویند وامق برد - بدانچه گرو بازی رسیده باشد یکی بدو از حریف دوم بستاند - و آنکه از حریف چند ندب شده باشد بعده حریف دیگر چند ندب برد بعده باز حریف نخستین تماسی ندب کند نه آن بازی عذرا باشد نه وامق بلکه هرچه گرو باشد همان قدر یابد ، انوری :

اجلت در ندب اول گوید برخیز
دست چون باخته شد جای بیاران پرداز

تاج مآثر :

برد بیک ضربه دل و جان من
این ندب و داو گرانش نگر

سلمان :

نبرد درد چو وامق نبود مرد حریف
که بر آن دست پیایی ببرد عذرایش

در تاج است اثر جراحت که از پوست برخاسته باشد - و گروی که درمیان کنند۱ -

ندبه (ع) : بضم، پس مرده گریستن -

ندمان (ع) : بفتح ، پشیمان۲ -

ندید (ف) : در حل لغات است بکسر

۱- بالفتح (ع) مرد سبک در حاجت و مرد زیرک و گرامی ندوب (بضمتین) و ندباء (بضم اول و فتح دوم) کامراء جمع و اسپ روان و نیز ندب خواندن کسی را بکاری و بر انگیختن بران و متوجه نمودن و بر مرده گریستن و بر شمردن محاسن او را و بفتحتین تیر اندازی و آنچه درمیان کنند چون در چیزی گرو بندد و بمعنی سخت شدن نشان زخم (فرهنگ آنند راج) -

بضم اول و ثالث (ع) نشان جراحت که بر پوست باقی باشد - ندب محرکة و انداب (بالفتح) و ندوب (بضمتین) جمع - و از اسپ و شتر و مانند آن و آنچه بریک حالت نپاید - و بضم اول گریه بر مرده و محاسن شماری او - اسم است و عربی ندبة عربی زبان آور فصیح (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) پشیمان و حریف شراب و همنشین بزرگان ، ندامی کسکاری و ندام ککتاب جمع (فرهنگ آنند راج) -

ضد ندید همتا و بمعنی کاسه نیز۱-

ندیف (ع): بخیه زن۲-

ندیم (ع): یار شراب و هم نشین مجلس پادشاهان و قصه خوان -

نذر (ع): بفتح، ترس - و لازم کردن بر خود کار نیکو را که برو مباح بود چنانکه روزه و صدقه - و آنکه نذر فلان پیر یا بزرگوار است بدین معنی است -

نذیر (ع): ترساننده۳-

نر (ف): ضد ماده و درشت و قوی و دیو ستنبه نره دیوان و هم بدین معنی است۴- فردوسی:

برفتم بران شهر و دیوان نره
نه دیوان که شیران جنگی بره

نراد (ع): به تشدید، بازی کننده او -

نرجس (ع): بوزن و معنی نرگس-

نرجل (ف): بفتحتین، جامهٔ ابریشمی که در حبش بافند -

نرخ (ف): بکسر، معروف۵-

نرد (ع): بفتح، بازی معروف و مهرهٔ او را نیز گویند واضح او بزرجمهر است و او را نرد شیر نیز گویند، لمؤلفه:

دین و دل در عشق بازی باختم
بود چون چشمت حریف نرد ما

و بمعنی تنهٔ درخت نیز، انوری:

رستنی های تو بی معنی نماند
جمله با برگ تمام از شاخ نرد

۱- کامیر (ع) مانند و همتا - نداء (بضم اول و بفتح دوم) جمع و بمعنی رمیدن و پراگنده رفتن ستور (فرهنگ آنند راج) -

۲- کامیر (ع) پنبه دوز (فرهنگ آنند راج) -

۳- نذیر (ع) برای مهمله کامیر، بیم کننده و ترساننده و بیم کرده شده - نذر بضمتین جمع - و آواز کمان - و پیغمبر و پیروی نبی صلی الله علیه وسلم - و از نامهای عرب است - یا هر ترسانندهٔ بحق - و نیز نذیر یکی از اسمای مبارکه حضرت رسول صلی الله علیه وسلم است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح معروف یعنی مرد و آلت رجولیت و زشت و ناهموار و زبردست و نام نریمان که جد رستم بود و موج آب را خوانند - و شاخ میانه درخت را نامند (شمس اللغات) -

۵- بالکسر و بفتح (ف) قیمت و بهای چیزی و گران، سنگین، ارزان از صفات اوست و بالفظ بالا کردن و بالفظ بلند کردن کنایت از بسیار کردن نرخ و این مقابل نرخ شکستن بود که کنایت از کم کردن آنست، قدسی:

یک دل داریم غمزه را گر
تا نرخ ستمگران نه بندد (فرهنگ آنند راج) -

فردوسی۱ :

برادر ز تیرش بترسید سخت
بیامد سپر کرده نرد درخت

نردبان (ف) : بفتح ، صاحب نرد و چوبی معروف که پا برو بالای بام روند۲-

نردک (ف) : بفتح یکم و سوم لغز و افسانه که مذکور شد و معنی ترکیبی نرد خورد۳-

نرسک (ف) : همان نسک که مذکور خواهد شد - کذا فی المؤیدم-

نرسی (ف) : بفتح و سکون را ، در مؤید است بضم و یا پارسی ، پسر گودرز بادشاه ایران۵-

نرگان (ف) : بتشدید رای ، گدایان شوخ و جمع نره که مذکور می شود۶-

استاد گوید :

آن که این شعر نرگان گفته است
زیر بیضه هزار تن خفته است

نرگ (ف) : بفتح و کاف پارسی ، دایره لشکر بجهت شکار۷-

۱- بالفتح (ع) جوال فراخ اسفل تنگ دهن که از برگ خرما بافند و بدوزند و از رسن لیف خرما بخیه زنند تا محکم و سخت و درشت گردد و بدان خرما در ایام درو از جای بجای برند - و ضمادی است که از صندل و گل ارمنی و فوفل و اقاقیه و حضض و سفید آب و مردار سنگ ترتیب دهند و بر ورم های حاره طلا کنند و نافع باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ف) معروف است و اصل در آن نورد بام بوده که راه بام بآن نوردیده میشده و بام و بان بیک معنی آمده - حکیم سنائی گفته :

نیست از بهر آسمان ازل
نردبان پایه به ز علم و عمل

خواجه آصفی :

بام قصر وصل اوست بلند
نردبان خیال ما کوتاه (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح بر وزن زردک (ف) مصغر نرد است و بمعنی لغز و چیستان نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ثانی و سکون سین و کاف (ف) نام غله ایست که آنرا بعربی عدس گویند صاحب ذخیرهٔ خوارزم شاهی آن را تحقیق کرده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح و ضم اول و کسر ثالث (ف) نام پادشاهی است از اشکانیان که پدرش گودرز بوده و بمعنی و اصل بحق گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۶- نرگان - بفتح اول و تشدید ثانی (ف) گدایان ناهموار و درشت را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفتح نون و سکون رای مهمله و کاف فارسی حلقه زدن لشکر برای شکار و بمعنی زورخانهٔ پهلوانان، از شرح گل کشتی (غیاث اللغات) -

نرگس (ف) : بفتح و کسر کاف پارسی گلی است معروف و آن انواع دارد چنانکه در ضمن نرگس شهلا گذشت و او را بچشم تشبیه کنند۱- لمؤلفه :

ندیده چشم نرگس روی او را
صبا نشمیده هرگز بوی او را

نرگس بینا (ف) : چشم -

نرگس دان (ف) : سفالیه و مشک که درو نرگس رویانند۲-

نرگس شهلا (ف) : نوعی از نرگس سیاه سرخ چشم را بهمان نرگس تشبیه کنند و الا نرگس کوهی چنانکه معاینه شده است زرد است۳-

نرگس نیم خواب (ف) : چشم معشوق و چشم خواب آلود۴-

نرگسه (ف) : بفتح نون و کسر کاف پارسی ، که در سقف دیوار از عاج و یا از استخوان سازند بصورت گل نرگس و جز آن - در تبختریست آن از استخوان یا از دندان فیل باشد۵-

نرگسهٔ فلک (ف) : ستارگان -

۱- بالفتح (ف) عبهر و نیز کنایه از چشم محبوب - نرلسان جمع - و طناز، فتان، دنباله دار، شوخ کرشمه طراز، عشوه ساز، جادو نشان، جادو، سرمه ساز، پرفن، نیم خواب، بسیار خواب، پر خمار، خماری، خود کام، خونخوار عاشق کش، مستانه، مست، بیمار، نیلوفری از صفات - و جام ومشعل، بیمار نرگس، بیخ نرگس، چشم نرگس، تاج نرگسی، زر نرگس، شاخ نرگس، از تشبیهات اوست - و باید دانست که نرگس باعتبار گل جام است، طاهر غنی :

در موسم بهار چو نرگس ز شوق می
سر میکشد ز گردن مینا پیالها (فرهنگ آنند راج) -

۲- نرگسدان و نرگس زار و نرگستان (ف) معروف، رایج :

آفت آمد ز آهوی چشمت جدا بستان مرا
نیستان شیر شد در دیده نرگس دان مرا (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح شین معجمه نوعی از نرگس که بجای زردی دران سیاهی میباشد از مدار - و در چراغ هدایت وغیره نوشته که نرگس شهلا نرگسی است سفید مائل بسیاهی (غیاث اللغات) -

۴- (ف) کنایت از چشم معشوق و محبوب است (فرهنگ آنند راج) -

۵- مزید علیه نرگس و گلی باشد از عاج یا استخوان دیگر که بصورت نرگس تراشیده برسقف خانه‌ها نصب کنند و بکنایت کواکب را کنند عمید لومکی :

گرد نرگسدان گردون بین هزاران نرگسه
هر طرف زین نرگسه صد گلستان آمد پدید (فرهنگ آنند راج) -

نرگسی (ف) : بفتح و کسر کاف پارسی ، نوعی از طعام که درو گذر افتد و در فرهنگ دیوان بسحاق است نرگسی از گوشت قلیه می پزند درو گزر و سبزی پالک و بیضهٔ مرغ جوشانده بالای آن می نهند ـ کذا فی المؤید و جنسی از جامهٔ منقش ـ و در تبختریست طعامی که آنرا دیگ باغی گویند۱ـ

نرم لگام (ف) : اسپ رام۲ـ

نرموزه (ف) : گردک و فندق بزرگ۳ـ

نره (ف) : بفتح و تشدید ، سخت و درشت و کشتن و شوخ و دیوستبه ـ بغیر تشدید ، سر و دندانه کلید و گدای شوخ و موج آب که آن را نرهٔ آب گویند و آلت۴ـ

نرهٔ آب (ف) : بمعنی موج آب و او را خیز آب و کوههٔ آب نیز گویند چنانکه گذشت۵ـ

نریم (ف) : بفتح ، نام پدر سام که جد رستم دستان بود و او را نریمان و نیرم نیز گویند۶ـ

نزا (ع) : بفتح و زای، دیواری باشد

۱- بر وزن مجلسی جنسی از جامه باشد که پوشند و نوع از طعام که خورند (برهان قاطع) ـ

۲- (ف) اسپی که بهر طرف بخواهد بگردد و بر وفق خواهش سوار راه برود ـ اوحد الدین انوری :

باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان
فلک تیز عنان تا باید نرم لگام (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بر وزن مستوره (ف) هر چیز گنده و لک و پک و ناهموار و گردکان و فندق بزرگ را هم گویند و ریسمانی را هم گفته اند که دو سر آنرا بر جای بندند و درمیان آن نشینند و او را متحرک کرده روند و آیند و آنرا بعربی ارجوحه خوانند (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد (ف) بمعنی نر است که مقابل ماده باشد و زشت و کریه و ناهموار را نیز گویند همچون سزه دیو و آلت تناسل را هم گفته اند و بمعنی موجه و کوههٔ آب هم آمده و ساق درخت را هم می گویند و دندانهٔ کلید را نیز گویند و بمعنی خنثی هم هست یعنی شخص که آلت زنان و مردان را هر دو دارد و گدا و گدائی کننده را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- فرهنگ آنند راج ـ

۶- فرهنگ آنند راج ـ

مفرد که در پیش چیزی کنند۱۔

نزد (ف) : بکسر و قیل بفتح ، معروف۲۔

نزدیک (ف) : در مؤید است بمعنی البته۳۔

نزل (ع) : بضم ، دخل و روزی و پیشکش آینده از اسباب ضیافت ۔

نزل پرستنده (ف) : یعنی نعمت خوار و دوست دار نعمت و طالب بہشت ۔

نزله (ع) : بضم، پیش کش و منزل و بفتح زکامی که دیر مانده ۔

نزهت (ع) : بضم ، پاکیزگی و نام کتابی در تصوف۴۔

نزهت گاه (ف) : بضم، تفرج گاه۵۔

نزیدن (ف) : بکسر زای ، بیرون کشیدن۶۔

نزیز (ف) : نام صفاهان۷۔

نزیف (ع) : مست و بیهوش۸۔

نژاد (ف) : بفتح و زای پارسی ،

۱- بالفتح (ع) بر افژولیدن و تباهی افگندن و برگردانیدن کسی را از کاری و برانگیختن و حریص کردن (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- فرهنگ آنند راج ۔

۳- بالفتح (ف) ترجمهٔ عند و ترجمهٔ قریب هر دو آمده (فرهنگ آنند راج) ۔

۴- نزهة - کسحابة (ع) پرهیزگاری و دوری از بدی و پاکی از عیب (فرهنگ آنند راج) ۔

۵- نزهتگاه (ف) ای تفرج گاه ۔ و در فرهنگ فخر قواس است که بمعنی اصل است (مؤید الفضلاء) ۔

نزهت آباد نزهتگاه، نزهت کده (ف) بمعنی سید محمد عرفی :

بنزهت گاه معنی میهمان شو تا ز استغنا
مگس را بادزن در دست بر اطراف خوان بینی (فرهنگ آنند راج) ۔

۶- نزیدن - بر وزن وزیدن، بمعنی بیرون کشیدن باشد (فرهنگ آنند راج) ۔

۷- نزیز - بهر دو زای معجمه کامیر (ع) خواهان و شهوتمند و زیرک خوش طبع و نیز نزیز دویدن و بانگ کردن تکه وقت گشنی، یا عام است - و زهاب ناک شدن زمین و چشمه ها گردیدن و جنبیدن زه وقت تیر انداختن و سخت استوار گردیدن (فرهنگ آنند راج) ۔

نزیز - بالفتح دویدن ز هوه و بانگ کردن او (شمس اللغات) ۔

۸- تپ زده مست و بیهوش و آنکه از بسیاری رفتگی خون سست شده باشد و سخت تشنه که رگها و زبانش خشک گردد و نام شمشیر عکرمه بن ابی جهل رضی الله عنه (فرهنگ آنند راج) ۔

اصل و گوهر و تخم و نسب بکسر نیز۱، فردوسی:

همانا که داری بگوهر نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد

نژاده (ف): بکسر و زای پارسی، اصل و اصیل و خالص - و در تبختریست گرامی نسب - چنانکه در سکندر نامه گوید:

نژاده منم دیگران زیر دست
نژاد کیانرا که آرد شکست

نژم (ف): بکسر و زای پارسی، چیزیست مانند دود که هوا را تاریک سازد و قیل بزای تازی و در پنج بخشی است و آنرا تارمیغ نیز گویند هندش دهور گویند۲-

نژند (ف): بکسر و زای پارسی مفتوح، سر فرود افگنده و خوار و غمگین و فرومانده و ضد بلند و سرگشته و در پنج بخشی بفتح - و در مؤید است بضم نیز، شاهنامه:

یکی را برآرد بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند

نژه (ف): بفتحتین و زای پارسی، همان نوزه که مذکور خواهد شد - و در جای دیگر است بفتح نام ستاره۳-

نس (ف): بضم، میان دو لب و بینی و گرد دهان و گردا گرد لب و در حل لغات است بیرون و اندرون دهان کذا فی التبختری۴-

نساج (ع): به تشدید، بافنده و

۱- بالفتح و الکسر و بازای فارسی، اصل و نسب و تخم و نجیب، نظامی گوید:
نژاده منم دیگران زیر دست
نژاد کیانرا که آرد شکست (شمس اللغات)-

۲- بکسر نون و فتح زای فارسی بخاریکه در هوای زمستان بصبح پدید آید بهندی کهر گویند از رشیدی و در جهانگیری بفتح و در برهان بکسر و بفتح (غیاث اللغات)-

۳- نژه - بفتحتین شاخ درخت نازک و لطیف و ورق زر و نقره که ببرند، و بر سر پادشاهان و نوداماداں ایثار کنند - سیف بهر دو معنی گوید:
طرهٔ بید از نژه بر گلشن افگنده نژه
و نام ستاره ایست - و چوب تیری که سقف بدان بپوشند (فرهنگ رشیدی)-

۴- بالضم، گردا گرد دهان که پوز نیز گویند سنائی گوید:
بی نوا تر ز ابرهای تموز
سرد نس تر ز بادهای خزان

(بقیه بر صفحه ۲۷۹)

بلند آواز۱-

نسب (ع) : بفتحتین ، معروف و بکسر جمع نسبت۲-

نستاک (ف) : بضم، پیچاک شکم در ابراهیمیست بکسر۳-

نستر (ف) : وزن بر تر، نام گلی است سفید - غالباً مختصر نسترن - و بچۀ مرغ که پر برآورده باشدم-

نسترن (ف) : نون و تا و را هر سه بفتح ، گلی است سپید و قیل گلزار و قیل باغ - نستردن بزیادت بزیاده دال نیز در حل لغات است این هر سه را آورده و نستربن بزیاده یا نیز گفته در ابراهیمیست نستردن بفتح یکم و سوم و

(بقیه از صفحه ۲۷۸)

و بمعنی هوش و عقل نیز آمده، مولوی گوید : بیت

آن نود ساله عجوزه گنده کس
نه خرد هشت آن ملک را و نه نس

لیکن شاید که درین بیت مراد معنی اول باشد که تکرار نشود یعنی دهان و خرد او را نگذاشت تا حرف زند (فرهنگ رشیدی) -

۱- بجیم در آخر کشداد (ع) جولاه و زره گر و دروغگوی سخن ساز (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ثانی و سکون موحده (ع) نژاد، یا قرابت آبائی خاصة - انساب جمع - و نیز نسب یاد کردن نژاد کسی را و خواستن از وی که منتسب گردد و تشبیب کردن در شعر و غزل گفتن و صفت جمال وی نمودن (فرهنگ آنند راج) -

۳- با تای قرشت بر وزن مسواک، پیچاک شکم و شکم پیچ را گویند (برهان قاطع) -

۴- نستر و نسترن و نسترون - بروزن افسر، و سر مزن و برهم زن (ف) نام گلی است سفید و پهن و لطیف در غایت خوشبوئی که آنرا در عرف هند سبوئی خوانند - و غنچه از تشبیهات اوست - و پنج برگ و صد برگ هم باشد - و گل کوزه و گل مشکین و گل مشکیجه نیز گویند - افضل الدین خاقانی :

آن غنچه های نستر بادامه های کژ شد
زر قراضه در وی چون کرم پیله مضمر

فرخی گفته :

باغ امیدش پر گل و لاله باد
چون باغ فضلش پر گل و نسترن

رودکی گفته :

از گیسوی او نسیمک مشک آید
وز زلفک او نسیمک نسترون (فرهنگ آنند راج) -

پنجم ـ و نسترن بکسر اصح است و او را نرون نیز گویند بتازیش نسرین چنانکه مذکور خواهد شد ـ

نستوه (ف) : بضم ، آنکه از خصم رو نگرداند در سخن و در خصومت۱ ـ

نستیهن (ف) : بیای پارسی ، نام پهلوان تورانی برادر پیران ـ او را نسیمن و نستهن بحذف یا نیز گویند۲ ـ

نسج (ع) : بفتح ، بافتن جامه و جز آن۳ ـ

نسخ (ع) : دور کردن چیزی ـ و نام خطی چنانکه درضمن قلم نسخ مذکور شد ـ در حل لغات است بدو معنی یکی بمعنی مذکور دوم نقل از کتابی بسوی کتابی دیگر ـ بمعنی خانهٔ عنکبوت نیز۴ ـ

نسر (ع) : بفتح و سکون سین مهمله ، کرگس و در شرفنامه است بفتح و سکون و بفتحتین ، سایه ـ و در سکندریست بفتحتین سایه گاه که بجهت دفع باران و آفتاب سازند هند تانی گویند ـ و کلاه ـ و سکون مهمله مذکور ـ بشین معجمه نیز ـ و در حل لغات است و نام بتی که بصورت کرگس ساخته بوده اند ـ در شرح نصاب است

۱ـ باول مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو مجهول (ف) بمعنی جنگی و ستیزنده که از جنگ ستوه نشود و بتنگ نه آید و روی نگرداند ـ حکیم فردوسی گفته :

جهاندیده نستوه سالار شان
چو شیده دلاور نگهدار شان

و نام پهلوانی هم بوده ایرانی (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ نستیهن و نسیهتین ـ در لغت اول بفتح اول و سوم و چهارم و در ثانی بکسر تا (ف) نام برادر پیران ویسه بوده، فردوسی گفته :

چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ
که روباه بودی به پیشش پلنگ

(فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ نسج ـ بالفتح و جیم در آخر (ع) بافتن جامه را ـ و آوردن و آراستن سخن را و بطول و عرض وزیدن باد ـ و بضمتین سجاده ها (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ـ نسخ (ع) بالفتح و خای معجمه درآخر (ع) زائل کردن و برگردانیدن و ناچیز و هیچکاره ساختن چیزی را و چیزی دیگر بجایش قایم کردن و برگردانیدن چیزی را از صورتش و زشت نمودن و بمعنی نوشتن و از خانه بخانه بردن زنبور آنچه در آن باشد و نام خطی از شش خط اختراع کردهٔ خواجه عماد الدین یاقوت معتصمی است ـ چون خواجهٔ مذکور خط نسخ را اختراع کرده خطوط دیگر پیش آن منسوخ شدند بهمین سبب خط نسخ گویند ـ و بضم اول و فتح ثانی جمع نسخه که کتاب باشد (فرهنگ آنند راج) ـ

بفتح و سکون سین مهمله ، بمعنی اول و گوشت اندرون سم اسپ چون خستهٔ خرما - و نام بتی است - و دو ستارهٔ معروف که آن را نسر طایر و نسر واقع گویند و هر دو را نسران گویند -

نمرد (ف) : در مؤید است بفتح یکم و ضم سوم و نیز بفتح یکم و ضم دوم ، شکاری بشین معجمه نیز۱-

نسر طائر (ع) : نام ستاره - و نسر واقع نیز چنانکه در ضمن نسر گذشت -

نسرین (ع) : بفتح گل نسترن - و قیل بکسر و بفتح یکم و سوم هر دو نسرین ، نسر طائر و واقع که مذکور شدند -

نسرین چرخ (ف) : کرگسان فلک -

نسرین نوش (ف) : بواو پارسی ، نام دختر پادشاه سقلاب که بهرام گور در حبالهٔ خویش آورده بود -

نسطو (ف) : مختصر نسطور -

نسطور (ع) : بفتح ، نام مردی صاحب مذهب ترسایان -

نسطوری (ف) : نام ترسا صاحب مذهب -

نسف (ع) : بالفتح ، برکندن بنا و علف و برباد شدن غاله در خرمن گاه - و در پارسی نسوف بفتحتین نام شهری ، کشف اللغات۲-

نسف (ع) : نام موضعی که صاحب کنزالدقائق ازانجاست۳-

نسق (ع) : بفتحتین ، بر بست - در صراح است بمعنی گونهٔ نسق را بقرار هر شی ، آنکه بطریق و ترتیب یکی باشد - چنانکه در زمان ، وزرای خلیفة العهد اکبر شاه مزروعات دیه را اجاره و نسق قرار داده اند و ضبط جریب

۱- نسرد - (ف) بفتح اول و ضم سین و سکون را و دال، و بضمتین نیز آورده اند، و در اعراب اختلاف کرده اند - و در هر صورت بمعنی شکاری نوشته اند - سندی در دست ندارند (فرهنگ آنند راج) -

۲- نسف - بالفتح (ع) از بیخ بر کندن بنا را و از بن بر کندن ستور گیاه را و کوفتن کوه را و هموار کردن و پرانیدن آنرا تو باد بر دادن خرمن و جز آن را و نسف کعنب جمع نسفة بمعنی سنگ پای خار و بفتحتین نخشب که شهریت معرب است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح بر کندن بنا و علف و پاشیدن غله و برباد دادن خرمن و جز آن و بفتحتین شهریست معروف و قصبهٔ از قصبات بخارا و آن داخل اقلیم ماوراءالنهر است (شمس اللغات) -

بالکل منع کرده اند و نیز گفته اند - مصرعه :

که بریک نسق می نماند جهان۱ -

نسک (ع) : بضم ، عبادت و بفتحتین جماعت و غالب بر عبادات حج آمده و در پارسی نیز مذکور می شود۲ -

نسک (ف) : جزوی از کتاب اخبار گبران که آن را سوره و جز خواهند - و نیز غله ایست که عرب آن را عدس خوانند بفتح نون و قیل بضم نیز۳ -

نسکبا (ف) : نانخورشی است که از نسک سازند و آن مذکور شد۴ -

نسل ادهم (ف) : شرابی که از انگور سیاه سازنده -

۱- بالفتح (ع) سخن را بریک روش و سیاقت راندن و ترتیب دادن و بعض آنرا بر بعض عطف کردن - و نسق بر وزن شفق سخن ترتیب داده - و بریک روش آورده رستهٔ دندان راست و برابر و شبه در رشته کشیده و ستارگان برج جواز - یا آن بدو است - و هر چیزی که بر یک روش عام آراسته باشد - از منتهی‌الارب در بهار عجم نوشته که نسق بمعنی روش و قاعده و بندوبست - و بالفظ بستن و دادن و داشتن و ساختن و شدن و گرفتن و گماشتن مستعمل - ملاطغرا در تعریف بهار و شبیه آن بسلیمان گفته :

که بر رنگ گلنار بندد نسق
که گردیده مجموعه دار شفق (فرهنگ آنند راج) -

۲- مثلثه و بضمتین (ع) پرستش و هر چه خدای عز و جل را باشد و بفتحتین جای الفت گرفته و بالضم و بضمتین قربانی یا نسک بضمتین خون و نسک کصرد مرغی است و بفتح اول و سکون ثانی بآب شستن جامه را و پاک کردن - منسوک لغت است از آن - و همیشگی نمودن براه نیک - و ناسک عبادت کننده - و قربانی کننده - و نسک (بالفتح) عبادت گاه و جای قربانی حاجیان - مناسک (بفتح اول و کسر چهارم) جمع - شاعری گفته :

بمغرب گروهی است صحرا خرام
مناسک رها کرده ناسک بنام (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح شستن و پاک کردن و بالضم عبادت کردن و قربانی کردن و بضمتین قربانی ها و قربان کرده شده - و بالفتح در فارسی غله ایست که بتازی عدس خوانند - و بهندی مسور - و باول مضموم بثانی زده قسمی باشد از بیست و یک قسم ژند - گویند که زردشت ژند را به بیست و یک قسم منقسم ساخته و هر قسم را نسکی نام نهاده و باز هر نسکی را باسمی موسوم ساخته اند و اسامی آن نسکها هر کدام در محلش گفته شده (شمس اللغات) -

۴- بفتح اول (ف) آش عدس را گویند چه نسک عدس است و با بمعنی آش است (فرهنگ آنند راج) -

۵- فرهنگ آنند راج) -

نسله (ف) : بفتح ، گله اسپان و ستوران - بضم نون نیز - در مؤید است بکسر نیز -

نسناس (ع) : دیو مردم و او جنسی است از حیوان که بر یک پا جهند و پای دوم ندارند - در دویدن از دو پایه پیش روند و زبان عرب دارند در سکندریست دیو ستنبه که عرب کابوس و هند آچهاهه گویند - بسین اول معجمه نیز - و در حل لغاتست مردم آبی۱ ،
ملا جامی :

لا والله لا ناس نه ای نسناسی
نشناسی خود را ز جهل نشناسی

نسو (ف) : بکسر و سین مهمله و شین معجمه هر دو و بواو پارسی ، لشن که درو هیچ درشتی نبود لحشان باشد هر چه برو نهند قرار نگیرد - و در سکندریست بضمتین نیز۲-

نسه (ف) : چیزی نو۳-

نسیان (ع) : بکسر ، فراموشی۴-

نسیته (ف) : بیای پارسی و سین مهمله نیز در ابراهیمی است همان نسیه بزیادهٔ هاء۵-

نسیج (ع) : بافته ، در مؤید است بفتح جامه حریر زربفت -

نسیچ (ف) : در مؤید است بجیم پارسی ، بهمان معنی که در تازی گذشت۶-

نسیرم (ف) : بفتح ، آنجای که آفتاب نیفتد و بمعنی تابدان و روشن دان - در ادات است آنجا که آفتاب نیفتد و آنجا که آفتاب افتد ، کذا فی المؤید -

---

۱- (ع) - دیو مردم جنسی اند از خلق که بر یک پای می جهند ، و جز آن پای ندارند ، و زبان عربی بدارند (مؤید الفضلاء) -

۲- (شمس اللغات) -

۳- (شمس اللغات) -

۴- نسیان (ع) بالکسر (ع) فراموشی و فراموش کردن - و بالفتح آنکه فراموشی براو غالب باشد (فرهنگ آنند راج) -
نسیان - بکسر اول بر وزن احسان (ف) بمعنی مخالفت و خلاف کردن باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر (ع) آنچه نقد نباشد و بزمانهٔ بعید وعده ادای آن کرده باشد و بالفتح مهلت (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و کسر ثانی بتحتانی کشیده و بجیم فارسی زده (ف) جامهٔ حریر زر بافته باشد و با جیم در عربی نیز همین معنی دارد (فرهنگ آنند راج) -

و در پنج بخشی است توانایی و فتح بضم رای بمعنی مذکور- و درسکندریست نسترم بتای قرشت نیز۱-

نسیم (ع): باد نرم که از سحر تا طلوع وزد - در ابراهیمی است بمعنی باد خنک و خوشبوی و خوبروی شعری که در گلستان واقع شد بدین معنی خوب می نماید:

شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم

نسیم نان (ف): بوی نان که در دماغ گرسنگان آید -

نسیه (ع): بکسر، فراموشی - در سکندری بکسر، ضد نقد و بفتح مهمله استاد:

میفگن کار امروزم بفردا
که آمد نقد خیر از نسیه فردا

نش (ف): بفتح، سایهٔ کلاه۲-

نشا (ع): بشین معجمه، پیدا شدن و بکسر یکم و فتح دوم نشاسته در سکندریست گوئی مختصر اوست - و نام موضعی در حدود مکهٔ معظمه۳-

نشاب (ع): بضم و تشدید شین معجمه، تیر۴-

نشا پورک (ف): نام شعبهٔ صفاهان۵-

نشاتین (ع): ظهور دنیا و آخرت -

نشاخت (ف): بکسر، بمعنی نشاندن، شاهنامه:

بفر کیانی یکی تخت ساخت
بدو اندرون چند گوهر نشاخت

نشاختن (ف): بکسر، نشاندن۶-

نشاز (ع): جای بلند۷-

نشاسته (ف): وزن نباخته، خلاصهٔ

۱- (ف) (مؤید الفضلاء) -

۲- بفتح نون و سکون شین معجمه (ف) بمعنی سایه و سایه گاه باشد که جای سایه است - و بمعنی سایه کلاه هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) پیدا شدن (مؤید الفضلاء) -

۴- ککتان (ع) تیرگر و نشاب کرمان، تیر - نشابه یکی (فرهنگ آنند راج) -

۵- نشا پورک (ف) نام شعبهٔ سپاهان (شمس الغات) -

۶- بالکسر و با خای موقوف، فشاندن و نشاندن و برین قیاس نشاست و نشاخته و نشاسته، قطران گوید:

با چنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته
اندر میان بنشاخته یاری لطیفی غمگسار (شمس اللغات) -

۷- (فرهنگ آنند راج)، (شمس اللغات) -

آرد گندم ، کذا فی التبختری -

نشاص (ع) : ابر۱-

نشان (ف) : بکسر ، بچند معنی معروف و بمعنی فرمان و او را نیشان نیز گویند۲ :

تو آتش نشانی و خواهی که مارا
بآتش نشانی بر آتش نشانی

نشبیل (ع) : بکسر و بای پارسی و تازی ، شست ماهی‌گیر و بیای پارسی نیز - و بدین معنی نشبید در دال نیز گذشت۳- عبدالواسع جبلی :

ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند
چو اهرمن ز شهاب و چون ماهی از نشبیل

نشپید (ع) : بپای پارسی - شت ماهی گیران -

نشپیک (ع) : بشین معجمه وزن نزدیک و بلام نیز ، بوزن قندیل ، شست ماهیگر - و در تبختریست نشپید و بدین معنی چنانکه گذشت۴-

نشتو (ف) : بفتح و شین معجمه و تای قرشت ، نام رودی در مؤید است بمعنی مردی۵-

نشتوه (ف) : بفتح ، جنگ آور و ستیهنده و زشت - بسین مهمله نیز - صاحب مؤید گوید بفتح و واو پارسی نام پهلوانی و بمعنی مذکور -

نشخوار (ف) : بکسر ، گیاهی که بعد از خوردن بهایم در خورد و یا در زیر پایهای مالیده باشند۶-

نشخور (ف) : واو پارسی همان

۱- بصاد مهمله کسحاب (ع) ابر بلند بر آمده یا ابر برهم نشسته - نشاص ککتاب مثله ، نشص ککتف جمع و دختر جوان ، هم سن و هموار و برابر (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر علامت حصه و نصیب و امراز نشاندن و نشاننده (فرهنگ رشیدی) -

۳- نشبیل بکسر نون و باء فارسی ، شست ماهی گیر (فرهنگ سکندری) -

۴- بالکسر و سکون ثانی و بای فارسی معروف (ف) قلاب باشد عموماً و شست ماهی گیر باشد خصوصاً عبدالواسع جبلی گفته :

ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند
چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشبیل (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول بر وزن یکرو (ف) نام مردی بوده است (فرهنگ آنند راج) -

۶- آنچه شتر و گاو خورده باشد ، و باز از معده بر آورده نیک خائیده فرو برد ، و بقیهٔ کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند ، و بمعنی آن فعل یعنی نشخوار کردن نیز آمده و نشخوار بالکسر ، هر دو معنی معرب آن (فرهنگ رشیدی) -

نشخوار مذکور۱۔

نشد (ع) : شعر ۔ در تاج است بدین معنی نشید بیاست آنکه بیک دیگر شعر خوانند ۔ در قنیه است بمعنی غزل ۔ و در حل لغاتست ۔ بمعنی شعر خواندن فقط ۔ و آنچه مسموعست شعر غیری خواندن چنانکه از انشاد که مذکور شد معلوم میشود۲۔

نشر (ع) : بفتح و شین معجمه ، پراگندن و دمیدن بوی ۔ و در تبختریست بفتحتین ، و سایه گاه بر کوه بدین معنی پارسی است ، استاد :

دور ماند از سرای خویش و تبار
نشری ساخت بر سر کهسار

و در حل لغات است بمعنی زنده کردن نیز ۔ مخفی نماند که ازین نقل ها که در ضمن نسر به سین مهمله و معجمه گذشت و در بعضی جا فرق ظاهر نمی شود والله اعلم ۔

نشره (ف) : بفتح ، و در تبختریست بضم همان که در نشرهٔ طفلان که مذکور میشود۳۔

نشرهٔ طفلان (ف) : آن نقشی که در تخته طفلان نویسند ۔ آن را در دیار ما هدیه گویند۴۔

نشک (ف) : بضم و بسکون شین معجمه ، درختی است خوشبو آن را انار نیز گویند و بفتح نون نیزه۔

۱- آنچه شتر و گاو خورده باشد ، و باز از معده بر آورده نیک خائیده فرو برد ، و بقیهٔ کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند ، و بمعنی آن فعل یعنی نشخوار کردن نیز آمده ، و نشخوار بالکسر ، هر دو معنی معرب آن (فرهنگ رشیدی) ۔

۲- بالفتح و دال مهمله در آخر (ع) جستن گمشده را و تعریف آن نمودن و بشناختن و سوگند دادن بخدا و نشد نک الله گفتن کسی را ، یعنی بخدائی میپرسم ترا کانک ذکر تک اياه (فرهنگ آنند راج) ۔

۳- (بضم نون و فتح را) دعای که برای معالجهٔ دیوانه یا دفع چشم زخم بنویسند ، افسونی که بدیوانه یا بیمار بدمند ، مثال از خاقانی :

بر چهرهٔ شنبید خوشتاب
نشره تو کنی بزعفران آب (فرهنگ عمید) ۔

۴- آنچه با زعفران وغیره بروی تخته اطفال نویسند (برهان قاطع) ۔

۵- بالفتح ، درخت صنوبر ، رودکی گوید : بیت

آنکه نشک آفرید و سرو سهی
آنکه بید آفرید و نار و بهی (فرهنگ رشیدی) ۔

نشکرده (ف): بکسر، آلت و افزار کفش گران که بآن چرم ببرند - در تبختریست گویا مقصود از پیش کارده است در مؤید بفتح یکم و سوم - اما موافق تحقیق صاحب تحقیق تبختری می باید بکسر باشد -

نشکروه گاذران (ف): گیاهی که آن را ابر مرده و اسفخ گویند و در مصر گاذران آن را در آب باران می نهند - چندان که آب صاف تر میگردد و ازان جهت مهره زدن آن را بر جامه می مالند - کذا فی التبختری -

نشکنج (ف): بفتح نون و کاف، گوشت و پوست مردم که بر ناخن گیرند و او را نیک نیز گویند هندش چهنتی - و قیل بکسر - در فرهنگ فخر قواس است نیک زدن و فراز گرفتن- و در تبختریست وزن فرسنگ بمعنی مذکور۱، استاد:

آن صنم را زکار و از نشکنج
تن بنفشه شده است لب نارنج

نشل (ف): بفتحتین، دو چیز باشند که بر یک دیگر بگیرند - و در ادات است لفظ بیاویزند است کذا فی المؤید۲-

نشو (ف): بفتح، بر آمدن چنانکه نشو نما گویند - و بواو پارسی همان که گذشت یعنی نشن و نخشان کذا فی التبختری۳-

نشوه (ف): بفتح شین معجمه مستی -

نشیب (ف): بوزن مذکور، پست و خرد و خزنده۴-

نشید (ف): بیای پارسی، سرود و غزلی چنانکه در تازی گذشت -

نشیدن (ف): در ابراهیمیست نشیدن بفتح نهادن - بسین مهمله نیز -

نشیده (ف): بکسرتین و بای

۱- (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ع) بدست برآوردن گوشت را از دیگ بی کفگیر و عضوی را بدست گرفته بدهن خوردن گوشت آنرا و بی دیگ افزار پختن گوشت را (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و واو در آخر (ع) پیدا شدن، از لطائف - و گاهی بمعنی روئیدن و بالیدن است و نشو و نما هر دو لفظ بفتح نون است و کسانیکه لفظ نما را بضم نون خوانند غلط و خطا است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسرتین و یای مجهول (ف) پستی و زمین پست، مقابل و ضد فراز است و فراز و نشیب معروف و مشهور است - سلمان در حالت پیری گفته:

درختم به آورده در جای شیب
ز بالا نهادم سر اندر نشیب (فرهنگ آنند راج) -

پارسی ، غزل و سرود ۱ -

نشیش (ع) : بفتح نون و کسر شین معجمه ، بانگ ۲ -

نشیم (ف) : بکسر و یای پارسی ، آشیان مرغان و جای نشین و آن مقامی که همیشه آنجا باشند و این را نشیمن نیز گویند چنانکه مذکور می شود فردوسی :

چنین گفت سیمرغ با پور سام
که ای دیده رنج کنام و نشیم
نشیم تو فرخنده ماه منست
دو پر تو فرخ کلاه منست

نشیمن (ف) : همان نشیم مذکور -

نشیمن (ف) : بالکسر و با یاء پارسی ، جای نشستن و آشیانهٔ مرغان و آن مقام که همیشه آنجا نشینند و خلوت خانه ۳ -

نشیمن دیو (ف) : دنیا -

نشیمه (ف) : پوست خام پیراسته که آن را سپرم خوانند -

نشینم چو خاک (ف) : آرام و حلم و خوار و سر افگنده نشینم -

نص (ع) : کرانه و چیزی که پیدا و صریح - و قرآن را نیز گویند ، نصوص بضم ، جمع آن -

نصاب (ع) : بکسر ، اصل مالی که بران زکواة واجب شود - و آن در اموال بتفاوت است - چنانکه از کتب فقه معلوم می شود - و در شرح نصاب است دستهٔ کارد و شمشیر و نشکرده و جز آن و اصل مردم -

نصب (ع) : بفتحتین ، رنج - و سکون صاد مهمله ، بر پا کردن چیزی و بضم ، آنچه بپای کنند چون سنگ و جز آن نصب عین گویند و آنچه مقابله چشم باشد خواهند - در شرح نصاب است آنچه بنای کنند از برای

۱- (ع) (بفتح نون و کسر شین) شعری که در جمعیت یا انجمنی برای یک دیگر بخوانند ، نشائد جمع ، نشید در فارسی بمعنی سرود و آواز نیز گفته می شود (فرهنگ عمید) -

۲- بهر دو شین معجمه کامیر آواز جوشش آب و دیگ و جز آن (فرهنگ آنند راج) -

۳- (بکسر نون و شین و فتح میم) جای نشستن ، محل سکونت ، خانه ، آشیانه ، نشیم هم گفته شده (فرهنگ عمید) -

پرستش چون سنگ و مانند آن - انصاب جمع اوست۱-

نصب عین (ع) : همان که در ضمن نصب گذشت و در مؤید بضم، ملحوظ۲-

نصر (ع) : بفتح، یاری کردن و باران باریدن۳-

نصرانی (ع) : ترسا و نصاری، بالف مقصوره جمع آن۴-

نصرة (ع) : بضم، یاری کردن۵-

نصرت الخارجه (ع) : نام شکلی از علم رمل -

نصرة الداخل (ع) : نام شکلی دومین از علم رمل -

نصفته (ع) : بفتحات، داد -

نصل (ع) : بفتح، پیکان و تیغ و کارد و نیزه - در شرح نصابست بفتح و سکون صاد مهمله، پیکان تیر و تیغ و کارد - نصول و نصال و انصال و انصل جمع -

۱- بالفتح بیماری و سختی و نشان برپای کرده و محرک و پایان و بت و آنچه برپای کنند بجهت پرستش - انصاب، جمع - قال الله و الانصاب و الأزلامُ و نصبَ الا و عواب زبر و هونی الاعراب مالفتح فی‌البناء اصطلاع نخوی و نصب آلعَرَب نوعی از سردد که مزین و نرم تر باشد از حدامنه العدیث لوبَقْتَ لنَا نَصْبَ الضَرب ای لوغْنْتَ غناءَ العرَب (منتهی الارب) -

۲- (ع) مد نظر و منظور خاطر و مقابل چشم (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و سکون ثانی و رای مهمله، یاریگر - واحد و جمع در وی یکسان است و یاری دادن و بهمهٔ زمین رسیدن باران و رهانیدن کسی را و عطا دادن - و نصر کصرد، جمع ناصر بمعنی یاریگر و رهاننده - و بخت نصر کبقم بالتشدید امیری بود از امرای لهراسپ فارسی که بپادشاهی رسید و فارسیان بفتح صاد هم استعمال نمایند - میر معزی گوید :

تا که بگیتی مدد است از طرب
تا که بعالم نصر است از ظفر
از طرب آباد مدد بر مدد
در ظفر آباد نصر بر نصر (منتهی الارب) -

۴- (ع) بالفتح، عیسوی مذهب، چرا که یکی از اسمای عیسیٰ علیه‌السلام ناصری است - از آنکه مولد آنجناب قریهٔ ناصره بوده است از مضاقات بیت المقدس در ولایت شام و این نسبت بحذف الف است و زیادهٔ الف و نون چنانکه در حقانی (فرهنگ آنند راج) -

۵- نصرت - هرسه حرف اول مفتوح داد و انصاف از صراح و منتخب و بکسر اول و سکون ثانی غلط چنانکه مشهور است (فرهنگ آنند راج) -

نصوح (ف) : توبهٔ استوار که باز گناه نکند - در تاج گوید نصوح نام مردی بود که در حمام بکسوت زنان میرفت و می ماندی و زنان را غسل می کنانیدی و روغن در اندام ایشان می مالیدی و با ایشان فساد می کردی - روزی دختر امیری برای غسل آمد و پارهٔ زرینه ازو گم شد - چندانکه تفحص کردند نیافتند - گفتند بیائید همه را برهنه سازیم - نصوح چون این سخن بشنید مرغ جانش نزدیک بود که از آشیان تنش به پرد - بدرگاه خدا نوحه کرد و نالید که خدایا تو ستاری ستر من فاش مکن - پس ازین روز این کار نکنم بفرمان خدای عز و جل آن زرینه بهمان ساعت پیدا شد و او بعد ازین توبه کرد و گرد آن کار نگشت - این ضرب مثل شد که توبهٔ نصوح کرد - در حل لغات است بمعنی توبهٔ خالص -

نصیب (ع) : بفتح ، معروف - و بضم یکم و دوم نام شاعری -

نصیبین (ع) : بفتح یکم و کسر دوم و چهارم ، نام شهریست از نواحی مکه که دیوان آنجا بملازمت آن سرور علیه الصلواة مشرف بشرف اسلام شدند۱ -

نصیر (ع) : یاری ده ، و نام مردی و بصاد معجمه تر و تازه۲ -

نصیف (ع) : بصاد مهمله ، معجر و نیمهٔ چیزی و پیمانه - و در شرح نصاب است چادر نادوخته و خادم و بمعنی مذکور -

نضار (ع) : بضم و ضاد معجمه، زر و شمشاد۳ -

نضاره (ع) : بضاد معجمه، تازگی و

۱- نصیبین - بفتح اول و کسر ثانی - شهری است تختگاه دیار ربیعه و نسبت بوی نصیبینی بصورت اول و نصیبنی بصورت ثانی (فرهنگ آنند راج) -

۲- نصیر - یاری‌گر و مددگار - انصار جمع و انصار النبی صلی الله علیه و آله وسلم باشندگان مدینه که یاریگر آن حضرت شدند سوا به لا نه غلبت علیم الصفت و بضم اول و فتح ثانی یکی از فدائیان حضرت شاه مردان بوده که قصهٔ سوت و حیات او مستغنی از بیان است - خواجه آصفی :

زغمزهٔ لب آن فتنهٔ عجم دیدم
ز شهسوار عرب آنچه بر نصیر گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۳- برای سهمله کتاب - جمع نضر بالفتح بمعنی زر و سیم و بضم اول زرد بمعنی طلا و خالص هر چیز و چوب و درخت گزیا گز سر سبز بی آب یا گز دراز راست شاخها یا گز کوهی و چوب که از آن آوند سازند و بکسر - و از آنست منبر آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم (فرهنگ آنند راج) -

تازه رویی -

نضج (ع) : بضم، هضم۱-

نطاسی (ع) : طبیب نیک استاد و دانا۲-

نطاق (ع) : بضم، سخن گفتن -

نطاق (ع) : بکسر، مکر و نیز مانند ازاریست که دران ازار بند باشد و زنان او را بپوشند و بضم آنچه بالا گذشت۳-

نطرون (ع) : بفتح، بورهٔ سرخ و نمک شور و قیل نمک دریا و هند سمند سوکهه نامندم-

نطع (ع) : بفتح، معروف یعنی چرمی

۱- بالضم و جیم در آخر - رسیدن میوه و پختن هر چیز و در ریش پختن ماده و خلط از صراح - و باصطلاح اطباء لائق خروج شدن خلط بغلیظ شدن رقیق یا برقیق شدن غلیظ (فرهنگ آنند راج) -

۲- نطاسی - بالکسر و سین مهمله و تشدید تحتانی (ع) دانا طبیب (فرهنگ آنند راج) -

۳- نطاق - بالکسر (ع) میان بند مردان - نطق بضمتین جمع - و بالفظ بستن و گسستن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان :

خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی
به بندگیت سلاطین و ملک بسته نطاق

ظهیر الدین فاریابی :

ایا شهی که بهنگام کین و شاقانت
مجره را بدو انگشت بگسلد نطاق

و نیز پارچه ای که زنان آنرا بپوشند - و درمیانش بسته جانب بالایش را بر جانب زیرینش تا بزمین میرسد - و آنرا حجزه و نیفه و هر دو ساق نباشد - و لقب اسماء بنت ابی‌بکر صدیق رضی الله عنهما - و ذات النطاق پشتهٔ است مر بنی کلاب را در کمر آن سپیدی است همچو نطاق - و نطاقان دو لب فرج زن (فرهنگ آنند راج) -

م- نطع - بالکسر و عین مهمله در آخر و کعنب (ع) کام دهن که در وی شکنهاست نطوع [بضمتین] جمع - و نیز نطع بالکسر و بالفتح بالتحریک، بساط او از پوست دباغت کرده که بر سر آن نشینند - و نیز بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل اندازند و این رسم قدیم بوده - حیاتی گیلانی :

دیریست که از حیات سیر آمده ایم
بر کشتن خویشتن دلیر آمده ایم
بر نطع سیاست قضا دست افشان
زود آمده ایم اگرچه دیر آمده ایم

و بمعنی مطلق فرش و گستردنی مجاز است، چون نطع شطرنج و نطع خواب و بالفظ انداختن و گستردن مستعمل - شیخ شیراز :

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بیانداز و خونش بریز (فرهنگ آنند راج) -

که برای سیاست جای گسترانند و بران ریگ اندازند و نیز بساط شطرنج و بمعنی گستردن نیز -

نطفه (ع) : بضم، آب منی که سبب تولد است۱ - استاد گوید :

نطفۀ فرزند نر در پشت مرد از بیم قرض
یا عرق گردد بریزد یا ز غم ماتم شود

نطق (ع) : بضم، سخن گفتن - و بضم یکم و فتح دوم جمع نطاق -

نظارگی (ف) : به تشدید و کاف پارسی، بیننده و بینندگی۲ -

نظاره (ع) : جمع ناظر - پارسیان بمعنی تماشا استعمال کنند۳ - خسرو گوید :

نظارۀ جمال تو حیرانی آورد
سودای طرۀ تو پریشانی آورد

نظافت (ع) : بطای معجمه، بمعنی پاکیزگی -

نظام (ع) : بضم، نام یکی از اهل کرم، خاقانی :

جعفر کرم و نظام بخشش
بل هر دو رکابدار رخشش

و مروارید رشته کرده و شعراء و راستی کار و کسی که بدو کار راست شود و ترتیب تدبیر و در پنج بخشی هست و بمعنی پیوستگی و معروف بکسر است۴ -

---

۱- A little water remaining in a bottle ; the sea ; spermahominis ; race-stock, descent (Steingass).

۲- نظارگی (ف) بمعنی نظر کنند شهرت دارد - نظارگیان جمع - و قیاس آنست که بمعنی نظر کردن باشد - چه نظاره صیغۀ اسم مبالغه است - های آنرا بکاف پارسی بدل نموده یای مصدری بآن ملحق نموده اند - و این قاعده در جمیع اسمای ذوات الهاء جاری است چون بندگی و زندگی - خواجه نظامی :

در معرکه ز اندیشۀ بارگی
همی کرد برهر دو نظارگی (فرهنگ آنند راج) -

۳- نظاره - بالفتح و تخفیف (ع) نگریستن بچیزی - و فارسیان باین معنی بتشدید استعمال نمایند - و خشک ، سرشار، مرده از صفات ، و مصراع و گل از تشبیهات اوست و بالفظ داشتن و کردن مستعمل - امیر خسرو :

نظر در یار مشغول است و جان در بار بستن
تو ای نظارگی دانی که من نظارۀ دارم

بالفتح و التشدید ، بمعنی نظر کنندگان (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر (ع) رشتۀ مروارید و جز آن، نظم ککتاب جمع - و آن چه امر بران قائم باشد و مایه آن اَنْظِمَة (بفتح اول و چهارم و کسر سوم) دانا ، نظیم (بفتح) و

(بقیه بر صفحه ۲۹۳)

نظامیه (ف) : نام مقامی و مدرسه مشهور از هرات ـ بوستان :

مرا در نظامیه ادرار بود

نظر (ع) : بفتحتین، معروف و نیز بمعنی شفقت ۱ـ

نظم (ع) : معروف و ترتیب دادن گروه بسیار از ملخ و سه ستاره اند نزدیک بجوزا و نیز سلکی که دران مروارید باشد ـ

نظیف (ع) : بظای معجمه، پاکیزه ۲ـ

نعام (ع) : بفتح، شتر مرغ ۳ـ

نعاس (ع) : بضم، خواب و در حل لغات است بضم عین معجمه، غنودن ـ

نعال (ع) : بکسر، جمع نعل و نیز صف آخیر ۴ـ

نعامه (ع) : بضم، همان نعام مذکور ـ در شرح نصاب است بفتح و عین مهمله واحد نعام ـ یعنی شتر مرغ ـ و نعامه شاه راه و دیوار که بر دو سوی چاه بود و چوب میان که بر دو سوی چاه نهند و آن نشان که در بیابان باشد و رکیب در پای و آنچه در زیر قدم باشد و نعامه تیز اسپ و لقب مردی است ـ

(بقیه از صفحه ۲۹۲)

نظم ککتاب جمع و روشن و طریقه و خط سپید رشته دار که از دم تا گوش ماهی و سوسمار باشد و هما نظامان و ریگ برهم نشسته و نیز نظام برشته کشیده دُر را ـ و بمعنی صلاح کار و بفارسی نظام بالفظ دادن و داشتن و گرفتن و یافتن مستعمل ـ اوحدالدین انوری :

نظام دار نظامات ملک را بسخن
چنانکه کار مقیماق خاک را بسخا (فرهنگ آنند راج) ـ

۱ـ بالفتح ننگ و عیب و ترس و زشتی و پیکر و برگشتگی صورت و بیهوشی و چشم زخم و زیان داشت یا وسوسه جن و پری و مهربانی و رحمت (منتهی الارب) ـ

۲ـ کامیر پاکیزه و اشنان و یقال هُوَ نظیْفُ اَسَّرَاوِیْل او پاکدامن و پرهیزگار است (منتهی الأرب) ـ

۳ـ نعام ـ کسحاب (ع) شتر مرغ ، اسم جنس است مثل حمام ، نعامه یکی یذکر و یؤنث و دشت و نشان که در راهها نصب کنند و نیز نعام آری مردی است از معافی بن زکریا (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ـ جمع نعل بالفتح بمعنی کفش و جز آن که پای افزار باشد (فرهنگ آنند راج) ـ

نعره (ع) : بفتح، مگس که در بینی در آید و بپارسی معروف۱، لمؤلفه :

چند منکر شوی از عشق بتان ای فیضی
نعره و چاک گریبان تو بی چیزی نیست

نعش (ع) : در پنج بخشی است بفتح، تخت و جنازه و قبور و در مؤید است - جنازه چون مرده برو باشد، و بغیر مرده سریر گویند - در سکندریست چهار ستاره اند مربع بشکل تخته دو صغریٰ و دو کبریٰ بر گود قطب شمالی بگردند و جنازهٔ چهارپای۲-

نعل افگندن (ف) : شتاب رفتن و ماندن اسپ از رفتار۳-

نعل بها (ف) : آن مالی که به

۱- بفتح اول و ثالث آواز و آواز خیشوم نعرة النشم ، وزش یاد - و سختی گرمی وقت طلوع آن - و بضم اول بن بینی یا اندرون آن - و نعرة معرکهٔ بزرگ منشی و کار که بدان آهنگ نمایند - و نعرة کهمزة بن بینی و اندرون آن و خود بینی و بزرگ منشی و کار مقصود و بچه تمام گورنر در رحم مادر و خرمگس - و بفارسی مستانه از صفات نصره است و بالفظ زدن و کردن و کشادن مستعمل - ابو نصر نصیرای بدخشانی :

مست ناز من بسوی صومعه بگذشت دوش
دید صوفی جلوهٔ قد نعرهٔ مستانه کرد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و شین معجمه - زندگانی و جنازهٔ با مرده و بی مرده را سریر گویند - و معفه مانندی است که پادشاهان را چون بیمار شود بروی بردارند - و نیز چوبی است که بر سر آن لته بچهٔ شتر مرغ را شکار کنند - و بنات نعش کبریٰ و صغریٰ ، ستاره است در شمال و جنوب سه را نبات گویند و چهار را نعش و یک را از وی ابن نعش - و نیز نعش برداشتن و به نیکی یاد کردن مرده را - و برداشتن چشم را بلند نگریستن و بفارسی بالفظ برداشتن و بردوش گرفتن و بردن و کشیدن مستعمل - ملا طغرا :

به یثرب گرم جان ستاند فلک
شود نعش بردار من ضد ملک

شیخ شیراز :

سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی برجهد کاین استخوانست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوان است

مرزا فضیحی هروی :

چون نعش من برند برون از سرای من
محنت برهنه پای دود در قفای من (فرهنگ آنند راج) -

۳- نعل افگندن (ف) کنایت از بشتاب و تعجیل رفتن باشد و کنایه از درماندن و درمانده شدن هم است (فرهنگ آنند راج) -

فدا و ولایت خود بلشکر بیگانه دهند۱۔

نعل پیکان (ف) : سر پیکان که اکثر بخون آلوده باشد۲۔

نعل در آتش (ف) : همان نعل در آتش است که مذکور خواهد شد۳۔

نعل در آتش است (ف) : کنایت از بیقراری است، صاحب مؤید گوید مسموعیست که کسی را بیقرار سازند نعل از افسون خوانده در آتش می اندازند بی قرار می شود۴، سکندر نامه :

جهان گرچه آرام گاه خوش است
شتابنده را نعل در آتش است

نعل در آتش افگند (ف) : بمعنی بی قرار گردیده۵۔

نعل زده (ف) : بمعنی نعل بسته ۔ و در مؤید است بمعنی اسپ برای سفر ساخته ۔

نعل شام (ف) : سحرگاه و در مؤید است صبح و نزدیک و دمیدن صبح و ماه ۔

نعلم کند دو پیکر (ف) : در ادات است یعنی پای افزار من در کثرت معانی دعوی جوزای کند۶۔

نعم (ع) : بفتحتین ستوران ۔ و صاحب مؤید گوید غالب شتران آمده ۔ انعام جمع اوست چنانکه گذشت ۔ و قیل چهار پایه نرم رو ۔ نیز بمعنی آری ۔ و بکسر یکم و فتح دوم جمع نعمت۷۔

۱- زریکه بلشکر بیگانه دهند از جهت بازگشتن وی از این دیار - باقر کاشی :

نعلین از پا مکش سیر تر و خشک کن
نعل بها خواستن از دل قلزم خوش است

ظهوری :

داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست
جان و دل عرض کنم نعل بهای دارد (فرهنگ آنند راج) -

۲- (شمس اللغات) -

۳- (فرهنگ آنند راج) - (شمس اللغات) - (مؤید الفضلاء) - (بهار عجم) - (غیاث اللغات) -

۴- (فرهنگ آنند راج) - (شمس اللغات) - (غیاث اللغات) - (مؤید الفضلاء) -

۵- چه نعل اسپ را سحر کرده در آتش اندازند از جهت بیقراری (مؤید الفضلاء) -

۶- نعلم کمند دو پیکر (ف) ای نعل من مثل برج جوزا (مؤید الفضلاء) -

۷- نعم - بمعنی چهار پایه مثل شتر و گاو و گوسپند و بالضم تازگی و نرمی و نکوئی و بکسر نون و سکون عین مهمله و فتح میم فعل مدح مبنی بر فتح بمعنی نیک از منتخب و لطائف و سراج و مؤید (غیاث اللغات) -

نعم اجرا العالمین (ع) : بکسر، یعنی نیکوست مزد نیکوکاران -

نعمان (ع) : بضم، نام امام اعظم ابو حنیفه کوفی و بمعنی خون نیز چنانکه در ضمن شقائق نعمان مذکور شد۱ -

نعمان منذر (ف) : نام پادشاه حیره که از شهرهای عراق است -

نعمت تو جزر اصم (ف) : یعنی نعمت تو هشت بهشت۲ -

نعمت کده (ف) : بهشت -

نعمه (ع) : بکسر، ضد شدت - و نعمه خداوندی بمعنی انعام خداست - و بمعنی عقوبت و کینه - و بمعنی ناز نیز کذا فی التاج - در مؤید است بمعنی مال نیز -

نعنا (ف) : پودنه، اصل درین تازی است پارسیان باختصار خواندند۳، بسحاق اطعمه :

می نهم از شاخ ترخان زلف بر روی پنیر
می کشم از برگ نعنا وسمهٔ بر روی نان

نعناع و نعنع (ع) : در سکندری و ابراهیمی و پنج بخشی و نصاب الصبیان بمعنی پودنه است - معلوم شد که در مؤید از تاج نقل کرده بمعنی آلوده تصحیف و تحریف خواهد بود و الله اعلم - یا بمعنی گندنا خواهد بود چنانکه بدین معنی زبوده در زای معجمه گذشت - و در ابراهیمی است - نعنا بغیر عین دوم نیز آمده چنانکه گذشت -

نعت (ع) : بفتح، صفت خوب و معروف -

نعنف (ع) : بفتح، هر دو نون، زمین خالی -

نعوظ (ع) : برخاستن آلت مرد وقت

۱- بضم نام یکی از ملوک عرب که آنرا نعمان بن منذر گویند و او برای بهرام گور کوشکی خورنق نام از سمنار معمار تعمیر کرانده بود - و نیز نام امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه - و نام مردی که نوشیروان او را زیر پای فیل انداخته بود - و بالفتح نام رود خانه است ورای عرفه و آن را نعمان الاراک نیز گویند - و رودباری است نزدیک کوفه و رودباری است در زمین شام نزدیک فرات - ولاله نعمان و شقائق نعمان نوعی است از لاله که بغایت سرخ باشد، گویند که آنرا نعمان پادشاه از کوهستان بشهر آورده بود و بعضی گویند که او را بسیار دوست میداشت (فرهنگ آنند راج) -

۲- تو جزر اصم (ف) ای نعمت تو هشت بهشت (مؤید الفضلاء) - نعمت جزر اصم (ف) کنایه از هشت بهشت است (فرهنگ آنند راج) -

۳- (مؤید الفضلاء) -

شهوت، کذا فی المؤید۱-

نعیق (ع): آواز مرغ ۲-

نعیم (ع): بهشت و ناز و نعمت۳-

نعیم پاک بستاند (ع): مصالح عالم علوی را قوت داده اند-

نغاک (ع): بفتح، ابله و حرامزده از ابراهیمی نغا معلوم شد و آن را سندره و کوی بچه نیز گویند۴-

نغام (ف): بفتح و عین معجمه، زشت و تیره گون در مؤید است بلغا و در ادات بعین تصحیح کرده و در سکندریست نغام بفتح و غین معجمه بمعنی اکنون - و مع الغاء بمعنی مذکور لمؤلفه ۵:

نخیزد یکی تند گرد از میان
که روی اندران گرد گردد نغام

نغزک (ف): در مؤید است میوه ایست معروف در هند - و نیز مصغر نغز متضمن هر دو این بیت ابوی و استادی ملا علی شیر سرهندی:

میوه که در هند بسی نغزک است
نیشکر و پان دگر نغزک است

نغل (ف): بفتح عین معجمه، مقامی در بیابان بجهت مردم و چهار پایان که در شب بمانند۶-

نغم (ع): بفتح و عین معجمه، سوراخ و کار زشت کردن و کینه گرفتن و سوراخ کردن در دیوار و زمین کافتن

۱- بضمتین و فتح میم - استادگی ذکر (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن رفیق بانگ زاغ و بانگ کردن شبان گوسپندان خود را و زجر نمودن (فرهنگ آنند راج) -

۳- نعیم کزبیر نام شانزده صحابی است و نام کوهی است (فرهنگ انند راج) -

۴- (مؤید الفضلاء) - (شمس اللغات) -

۵- نغام - بمعنی زشت و ناخوش - ناصر خسرو گفته:

جهود را تو چه گوئی که تو به پیش جهود
بسی نغام تری زانکه پیش تست جهود (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح نون و کسر غین، همان آغل یعنی جائی که در بیابان برای گوسفندان سازند و مردم نیز در آنجا باشد - و بضمتین عمیق و مرادف نغول عطار گفته:

نغل چاهی است این چاه طبیعت
مشو زنهار گمراه طبیعت (فرهنگ آنند راج) -

و بفتحتین نغمه و آواز خوش۱-

نغمه (ع) : بعین معجمه و فتح نون، آواز نرم هندش سر خوانند۲-

نغمه عنقا (ف) : نوای و لحنی۳-

نغن (ف) : بضمتین، نان بریان افغانان۴-

نغنغ (ع) : بضم یکم و سوم - پیمانه غله که بتازیش قفیز خوانند - در تبختریست پیمانهٔ شراب -

نغو شاک (ف) : بکسر و واو پارسی، آنکه از دینی بدینی شود و مذهب کران در ابراهیمیست نغو شاک بزیاده کاف نیز کذا فی التبختری است بیرون زیک پدر تو نغوشاک زاده من با بسی پدر همه دیندار و آورم -

نغوشه (ف) : بضمتین - دل یکی

۱- آهسته سرائیدن و فرد خوردن شراب را و دم بر آوردن بفتحتین و لیکن، سخن آهسته - نغمه یکی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و بحرکت، آواز و بضم اول جرت - نغم کصرد، جمع از منتهی الارب - و در بهارعجم نوشته نغمه بالفتح آواز خوش - نغم و نغمات جمع - و میراب، تر، تازه، شیرین، جان فزا - دل فریب، جانسوز، شوخ ناخن زن، وحشت نواز، پریشان نغمه، تر نغمه، خوش نغمه از صفات - و عروس شراب، گوهر، موج خط از تشبیهات اوست - میرزا بیدل در تعریف قانون :

که ترتیب این مسطر عیش داد
کز و شد خط نغمه روشن سواد

میرزا رضی الدین دانش :

درین بهار ز جوش نشاط دل دانش
شراب نغمه چو بلبل ز ساغر گل نوش

طالب آملی :

بیا که هر سر مو را نوا طراز کنیم
نقابهای عروسان نغمه باز کنیم

و بالفظ انگیختن، و پرداختن، و تراویدن، و ریختن، و زدن، و شناختن، و سرودن، و سنجیدن، و طرازیدن، و کردن، و کشیدن و نواختن مستعمل (فرهنگ آنند راج) -

۳- نام نوای است از موسیقی - خواجه جمال الدین سلمان :

الا تا بر شجر قمری سراید نغمهٔ عنقا
الا تا در چمن نرگس گشاید دیدهٔ شهلا (فرهنگ آنند راج) -

۴- در رشیدی بمعنی ناف آمده و در برهان سوراخ ناف گفته (فرهنگ آنند راج) -

شکستن از بیم - و گویند دلی یکی تسکین کردن - بسین مهمله نیز - و در تبختریست وزن سنبوسه و در زفانگویا بغا و عین معجمه است -

نغول (ف) : بضم نون و عین معجمه، پوشش سر نردبان که بامها سازند و دیگر بمعنی عمیق باشد مطلقا، مثالش مولوی معنوی فرماید :

خاصه هر شب جمله افکار و عقول
نیست گردد غرق در بحر نغول

و بمعنی دور و دراز نیز آمده این هم او گوید :

سر عمر را آمد از قیصر رسول
در مدینه از بیابان نغول

و در فرهنگ بمعنی تعمق در امور آورده گویند فلان درین نغولی میکند یعنی بغور آن می رسد، هم او گوید :

این اشارتهات گویم از نغول
لیک می ترسم ز آزار رسول

نغول (ف) : بکسر و واو پارسی، پوشش نردبان، نغوله بزیادهٔ ها نیز.۱-

نغوله (ف) : زلف و کلاله، زلف پر شکن و پوشش نردبان و آن را نغول نیز گویند چنانکه پیشتر گذشت۲-

نفاث (ع) : بفتح و تشدید فا، دمنده یعنی ساحری که کلمات سحر بگوید و بدمد نفاثات جمع آن -

نفاذ (ع) : در گذشتن تیر از جای که رسد و رفتن نامه و فرمان - لمؤلفه :

حکم بکشتن کنی و غم نخوری
باز نگردد چو قضا شد نفاذ

نفاس (ع) : بکسر، فراغی و خونی

۱- نغول - باول و ثانی مضموم، بمعنی آغال گوسفند که آنرا آغل و نغل نیز خوانند - و باول مضموم عمیق و ژرف و بحر نغول، و چاه نغول چاهی را گویند که قعر آن دور باشد - بر بیابان نیز اطلاق میشود - اگر گویند که فلان در کارها نغولی میکند منظور آنست که بغور آن میرسد - و بکسر اول نردبان مسقف باشد و آنرا ناغول نامند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و واو مجهول زلف و موی پیچیده - بعضی گویند موهای سر که زنان بهم آورده بر سر گره دهند و آنرا در عرف هند جوڑا خوانند بجیم تازی و واو معروف و رای هندی بالف کشده - خواجه نظامی :

نغوله بسته بر لاله ز عنبر
ز گوش آویزد کرده لؤلوی تر (فرهنگ آنند راج) -

که بعد از تولد رود۱-

نفاغ (ع): بکسر، قدح و پیمانه بزرگ که بدان شراب خورند۲، منصور شیرازی:

گرفته است بکف همچو لاله زاهد شهر
بیاد نرگس مخمور تو مدام نفاغ

و در تبختریست نفاغ پیمانهٔ شراب کسائی:

دل شاد دار و پند کسائی بکار بر
یک‌چشم زد جدامشو از رطل و از نفاغ

نفایه (ف): بضم فا و در تبختریست وزن همسایه، درم ناسره کم ارز و قلب و نشناخته۳-

نفت (ف): بکسر، آبی که از کوه شروان حاصل آید و آن مخصوص از سنگ بیرون آید- صاحب مؤید گوید نفت بکسر و فتح همان نفط که بطای حطی مذکور خواهد شد۴-

---

۱- نفاس - بالکسر و سین مهمله درآخر (ع) زچگی زن ، و آنرا چهل روز است - و نزد شافعی شصت - و اقل آنرا حدی نیست نزد جمهور - و از ثوری سه روز است - و نیز نفاس ، گرانمایه گردیدن و بمعنی خون و دلالت (فرهنگ آنند راج) -

۲- نفاغ - بغین معجمه ککتاب (ف) قدحی باشد که بآن شراب خورند - حکیم قطران گفته :

چو بزم خسروان گردد ز بوی و رنگ باغ اکنون
دران خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون (فرهنگ آنند راج) -

۳- نفایه - کسحابه (ع) چیز بلایه و ردی و بقیه و رانده و دور کرده و بمعنی سیم ناسره نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

نفام و نفایه - باول مفتوح (ف) سیاه رنگ و تیره فام را نیز گویند - استاد فرخی گفته :

تا بود چون روی رومی روز تابان و سفید
تا بود چون روی زانگی شب دژم گون و نفام

منوچهری گفته :

باد از سمنستان بتگ آید بطلایه
تا ابر کند باسپه ابر نفایه

و نفایه بعربی سیم ناسره را گویند ، چنانکه انوری گفته :

اینکه زحمت کم کنم نوعی ز تشویر است از آنک
نقدهای بس نفایه است این و ناقد بس بصیر

(فرهنگ آنند راج) -

۴- نفت - بالفتح و تای مثناة (ع) خشمگین گردیدن یا برآماسیدن از خشم یا جوشیدن و یزک زدن دیگ جوشان یا چفیده شوربا در جوانب آن (فرهنگ آنند راج) -

نفت (ف) : بوزن رفت، روغن معروف که بعربی نفط گویند۱- مثالش مولوی فرماید :

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت

نفثة المصدور (ف) : درد سینه - ظهیر :

اگرچه قاصرم از کنبه رفعتت خواهم
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است
که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
که هست دم زدنم جمله نفثهٔ مصدور

نفخ (ع) : بمعنی دمیدن۲-

نفخه (ع) : بفتح، دمیدن بوی خوش و تیز پاره از چیزی۳-

نفر (ع) : بفتحتین، جماعت مردم از سه تا ده - این زمان غالب آمده بر بنده و چاکر - در پارسی یک کس را نفر گویند۴-

نفروج (ف) : بجیم پارسی، چوبی که بدان نان دراز کنند بتازی مظلم و مدمک و هندش بیلن خوانند -

نفرین (ف) : دعای بد - عرب آن

۱- نفت - (ف) روغنی است معروف که از چاه و معدن میشود خاصه در ولایت شروان چشمه بر آید نفت بیرون آید - آنرا در چراغها بسوزانند و سفید آنرا در دواها بکار برند - و نفط بطای حطی معرب است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بافتح و خای معجمه در آخر (ع) ملا فوقی یزدی :

چو سفره پیش هر ناکس میفگن بر زمین خود را
که پیچد نفخ بیحد در شکم از نان بریانش

و نیز نفخ بلند شدن چاشت و آفریدن قال :

نفخنا فیه من روحنا
و ناز و بزرگ منشی (فرهنگ آنند راج) -

۳- نفخه - بفتح اول و ثالث و یثلث (ع) آماس شکم - و نیز نفخه یکبار دمیدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- نفر - بالفتح و رای سهمله در آخر (ع) قومیکه با تو بگریزند یا بکاری پیش آیند - یا از یکدیگر گریزند در جنگ - وگروه مردم از سه تا ده - و یوم النفر روز بازگشت حاجیان از منی و آن دوازدهم ذی الحجه است - و بنو نفر بطنی است - و ذو نفر بادشاهی بود حمیر را - و نیز نفر خیره شدن بر کسی در نبرد - و دمیدن ، و بر جستن آهو ، و رمانیدن آنرا - وگروه گروه باز گشتن حاجیان از منا و پراگنده شدن - و غلبه کردن - و بفتحتین مردم وگروه مردم از سه تا ده - و فارسیان بر یک کس اطلاق کنند - انفار جمع - و بمعنی چاکر هم (فرهنگ آنند راج) -

را لعنت گویند۱- استاد :

چنین گفت شاه جهان کیقباد
که نفرین بد بر زن نیک باد

نفس (ف) : بفتحتین، دم و همت و بفتح خون و جان و ذات - مصطلح اهل سلوک سه نوع است یکی اماره که امر به بدی کند - و دوم لوامه که خود را به بدی ملامت کند - سوم مطمئنه که اولیا و انبیاء دارند -

نفس آباد (ف) : بفتحتین و بفاء شش بضم۱ -

نفس تنگ (ف) : در مؤید است بفتحتین و سین مهمله، زمان لطیف که به پلک زدن گذرد -

نفس خواران (ف) : بوزن ضمن خواهان - تخم است که آن را نانخواه نیز گویند و هند اجواین و در تبخترییست نفس خوان بوزن ضمن خوان -

نفس کل (ف) : بضم کاف تازی، عرش۲- تاج مآثر گوید :

عقل کل یک سخن ز دفتر او
نفس کل یک پیاده بر در او
نفس کل از برای رایت رزق
بی اساسی خلقته بیدی
چنگ در دامن قضا زده بود
کرمت گفت الضمان علی

نفس ملکی (ف) : نفس پاک -

نفط (ع) : بکسر، داروی که حکما ساخته اند هر جا که بیاندازند آتش در گردد - در صراح است بفتح و کسر، روغن، اما بکسر افصح است و در نصاب است نفط، آبله۳-

نفطی (ع) : نفط انداز- و در مؤید است رنگی که سبز باشد و به سیاهی زند -

نفق (ع) : بفتحتین سوراخ۴-

۱- بالفتح کنایه از سینه و شش که بتازی ریه خوانند و نیز کنایه از بدن آدمی - خواجه نظامی :

در نفس آباد دم نیم سوز
صدر نشین گشته شه نیم روز (فرهنگ آنند راج) -

۲- نفس کل (ف) کنایه از عرش (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر و بفتح و الفتح خطا ، روغنی است از بعض زمینهای ولایت شیروان حاصل شود سفید و سیاه می باشد و نیکو ترین آن سفید است و بالفتح خشمناک گردیدن یا بر جوشیدن از خشم (فرهنگ آنند راج) -

۴- نفق - محرکة (ع) راه باریک در زمین که بسوی جای رود - و سوراخ کلا کموش (فرهنگ آنند راج) -

نفقه (ع) : بفتحتین، مؤنث که برای حق دار دهنه۱ -

نفل (ع) : بفا، زیادتی و نوعی از ریاحین بادیه و مصطلح فقها آنچه زاید بر فرض و واجب باشد۲ -

نفل آب مرغان (ع) : بضم، همان آب مرغان مذکور و آن مقامی است در شیراز -

نفوذ (ع) : در گذشتن و نیز روانگی -

نفور (ع) : بضمتین گریختن و رمیدن و بفتح رمنده۳ -

نفید (ع) : برهم نهاده۴ -

نفیر (ع) : گریز و فریاد نظام استر آبادی۵ :

شهنشهی که بدولت چو پا نهد برکاب
گهی زجان و گهی دل زند حسود نفیر

نفیس (ع) : بمعنی گرانمایه ضد خسیس -

نقا (ع) : بفتح، پاکیزگی -

نقاب (ع) : بکسر، معروف و مرد دانا و کارهای پوشیده -

نقاب خضرا (ف) : آسمان -

نقاب نیلی (ف) : شب -

نقاد (ع) : بفتح و تشدید شناسنده۶ -

نقاره (ع) : بفتح و تشدید قاف، طبل مسمین - و بعضی بغلط نغاره گویند بغین معجمه، و در سکندریست شماسیان نقره گویند، اما اول صحیح است و بفتح

۱- نفقه - محرکة (ع) هزینه از درم و مانند آن و آلچه بعیال و اطفال خورش دهند - و نفقه کهمزه یکی از سوراخهای نهانی کلا کموش (فرهنگ آنند راج) -

۲- عبادتی که بر بنده واجب نباشد - و عطیه و سرما و غنیمت و عطیه دادن و سوگند خوردن - و نفل بفتحتین غنیمت و هبه انفال بالفتح و نفال ککتاب جمع - وگیاهی است بهترین ترهها گلشن زرد خوشبوی فربه کن· اسپانرا - و نفل کصرد، سه شب از ماه که سپس غرر آید یعنی شب چهارم پنجم و ششم (فرهنگ آنند راج) -

۳- Frightened, Scared feeling, one who abhors or nauseates. (Steingass)

۴- نفید (ع) برهم نهاده و رخت (مؤید الفضلاء) -

۵- گروه مردم از سه تا ده و قومی که بکاری پیش روند و باکسی گریزند یا از هم گریزند در جنگ و فریاد و ناله و فغان بدین معنی بالفظ کردن و گذاشتن و بالفظ آوردن بمعنی هجوم آوردن و ناگاه بر سر چیزی فرود آمدن مستعمل و این مجاز است بفارسی نام سازی و برادر کوچک کرنا را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۶- شبان گوسفند کتک و سیره کنندهٔ دوم و دینار (از منتهی الارب و غیاث و فرهنگ آنند راج) -

تشدید نیز ـ چنانکه مؤلفه در درازی شب گفته :

چه شد یا رب که آواز نقاره
نمی آید بگوش من دوباره
نه مقری سر کشد از کنج منبر
نه آوازی ازو الله اکبر

نقب (ع) : بفتح سوراخ و راهی در کوه ـ

نقبا (ع) : بقاف، همان نجبا، در حل لغات است جمع نقیب یعنی سالار ـ

نقد (ع) : ما حاضر۱ ـ

نقد روان (ف) : معروف و مال سره۲ ـ

نقد شش روزه (ف) : این جهان و آنچه دروست ـ صاحب مؤید آن جهان نیز آورده اما لفظ نقد ابی است این معنی را۳ والله اعلم ـ

نقد گیران (ف) : رشوت خواران و طالبان دنیا ـ

نقره (ع) : بفتح، دانه چیدن مرغ و بضم سیم و اسپ سپید و نام میوه در موضعی در راه مکه۴ ـ

نقره این کار بآهن کشید (ف) : یعنی کار ریاضت و مراقبه و فکر بآهن کشید یعنی بخوف جنت کشید و رسم است که مجنون را بسلسله آهن کشند کذا فی الشرح المخزن ـ یعنی معنی او آهن است که نرمی این کار بسختی کشید و خوبی این کار بزشتی ـ

نقرۀ خام (ف) : بمعنی نقره صاف و نرم، کمال بدخشانی :

تابه بینند بر سیم تن نقرۀ خام
می درآیند کسان از پی او در حمام

نقرۀ خنگ زر نشین (ف) : آفتاب ـ

۱ـ بالفتح و دال مهمله در آخر ـ آنچه در حال داده شود خلاف نسیه و درم تمام وزن، جید و خوش عیار از صفات او ـ طالب آملی :

هر نقد عشوۀ که لبش آستین فشاند (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ نقد رائج ـ میرزا صائب :

عشاق تو بر نقد روان کسیه ندوزند
زرلکه سیمی است کف اهل کرم را (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ نقد شش روزه (ف) کنایت از دنیا و مافیهاست (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ـ بالضم فارسی معروف است که بعربی فضه گویند کنایة از هر چیز سپید هم هست ـ و بکسر اول زیره رومی باشد و آنرا کرویا و کراویه و نانخواه می گویند (فرهنگ آنند راج) ـ

نقس (ع) : بکسر و سکون قاف، سیاهی دوات۱-

نقش (ع) : بفتح، معروف، و نیز جنسی است از سرود اهل خراسان که صوت و نقش گویند - و نیز خوردنی شکره و باز - خواجه حافظ :

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

نقش آباد (ف) : تن بشر۲-

نقش بحرام (ف) : آنکه قد و قامت دارد و سخت کاهل بود در سخن - و در مؤید و این خود مثل در حق کسی که کاهل بود در سخن و بخیل یعنی نقش هست که نمی جنبد و سخن نمی گوید۳، بسحاق اطعمه :

بر نقش شکر بوره آن کس که خطا گیرد
نقشش بحرام از خود صورتگر چین باشد

نقش بر آب زدن (ف) : محو کردن۴-

نقش بر کارکن (ف) : یعنی مخلوقات همه۵-

نقش بست (ف) : آفرید و تصور کرد و تصور ساخت و به تخیل نشست خوش۶-

نقش بند حوادث (ف) : حق تعالیٰ۷-

نقش بی غبار (ف) : دعای مظلوم غایب مر ظالم غایب را -

نقش پر کارکن (ف) : یعنی مخلوقات همه۸-

نقش خاک گوهری (ف) :

۱- نقس - بالفتح و سین مهمله در آخر - عیب و فسوس وگر و خارش - و نیز نقس زدن بوبیل ناقوس را و عیب و فسوس کردن کسی را - و بکسر اول سیاهی دوات (فرهنگ آنند راج) -

۲- شراب آتشی (فرهنگ آنند راج) -

۳- نقش بحرام (ف) نقش حرام (ف) کسیکه قد و قامتی و ترکیبی داشته باشد و ازو هیچ کاری بر نیاید و عوام کوده و بحرام گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- نقش بر آب زدن و افگندن و کردن و کشیدن (ف) کنایه از کار بی ثبات و بی فائده کردن :

چرخ چندانکه زند نقش حوادث برآب
میشود جوهر آئینهٔ آگاهی ما (فرهنگ آنند راج) -

۵- مؤید الفضلاء - شمس اللغات - برهان قاطع -

۶- فرهنگ آنند راج - مؤید الفضلاء -

۷- فرهنگ آنند راج -

۸- نقش پرکار کن (ف) مخلوقات (فیروز اللغات) -

صورت مردم اصل و صالح -

نقش ربا (ف) : رباینده نقش -

نقش زیاد (ف) : اسم بلا مسمی و آنچه وجود ندارد و مرئی نیست - بدین یا بیای ابجد باشد و از مؤید معلوم میشود که بیای حطی است که گفته اصل زیاد زیاده است یعنی نقش زایده -

نقش طراز (ف) : نگارنده نقش ۱ -

نقش نبستند (ف) : یعنی در حیز وجود نیاوردند -

نقش های قند هار (ف) : صورت های خوب -

نقض (ع) : بفتح، شکستن و بضم، چیزی شکسته و افتاده ۲ -

نقط (ع) : بفتح، نقطه زدن و بضم یکم و فتح دوم جمع آن، و در پارسی بجای مفرد مستعمل است - لمؤلفه :

رخ تو مصحف و خروش خط
خالها بر لب تو همچو نقط

نقط روشن تر پرکار (ف) : قطب و قیل مرکز فلک و قبیل آن سرور علیه الصلوة والسلام -

نقطه (ع) : بضم معروف ۳ -

۱- نقش طراز و نقشگر (ف) نقاش و مصور - امیر خسرو :

چون و چرا نقش طراز تن است
مه که در انگیزش رنگ است چست
آئینه ای صورت ازو روشن است
نقشگر صورت ایوان تست (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و ضاد معجمه در آخر ، شکستن عهد و پیمان - علی خراسانی :

وصال یار بما بسکه نقض پیمان کرد
بعهد بعد رساندیم عهد قربی را

و نیز نقض ، باز کردن بنا ، و تاب رسن جز آنرا ضد الابرام ، و بالکسر عهد شکسته و بنا و تاب رسن باز کرده ، پیخال زنبور عسل در جای عسل فتاده - یا کرم مرده که در انگبین بر افتاده باشد ، یا انگبین کرم افتاده که بدان جای زنبور را مع آس آلایند تا در آنجا آید و انگبین دهد - و شتر لاغر شده از بسیاری سفر ، مذکر و مؤنث دروی یکسان است - و بالضم ، بنای شکسته باز گردیده - و نقض کصرد ، نوعی از بند کشتی گیری (فرهنگ آنند راج) -

۳- نقطه (ع) خجک سیاهی بر سفیدی یا عکس آن - و خجک که بر حرف معجمه گذارند - نقط کصرد و نقاط ککتاب جمع و مال گزیده - و نیز نقطه نام مردی - در اصطلاح حکمت و هندسه بمعنی منتهای خط باصطلاح حکما موجودی است عرضی که بهیچ وجه منقسم نمیشود (فرهنگ آنند راج) -

نقطه زرین (ف) : آفتاب -

نقطه گل (ف) : مرکز نرگس و گل چشم و گوش ۱ -

نقطه نه دایره (ف) : حضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام و قطب و مرکز فلک -

نقع : بفاء معروف و بسکون قاف، گرد و غبار، در شرح نصاب است و جای که درو آب باز دارند - و بانگ شترمرغ و زمین نیک پرورده و خاک همواره - و در شرح دشت بیاضی است بفتح، گرد که در هوا بود و حوض آب و هر جا که آب جمع شود در زمین نیکو خاک، نقاع و أنقع جمع اوست -

نقل (ع) : بضم، آنچه مستان خورند برای تبدیل طعم زبان سوای طعام از کباب و جز آن ۲ - ملا جامی :

زاهد بمسجد برد پی حاجی بیابان کرد طی
آنجا که باشد نقل و می بیکاری است این کارها

نقل نوروزی (ف) : بضم میوهٔ چند خشک کرده که در وقت شراب خورند -

نقمه (ع) : عقوبت و کینه و این معنی در ضمن نعمه نیز گذشت - و آنکه بقاف است از مطلع انوار فهم میشود که بمعنی دیگ است - خسرو گوید :

نقمه که سرپوش نه بروی بود
از مگس و مور امان کی بود

نقی (ع) : بقاف، پاکیزه در شرح نصاب است بکسر، مغز استخوان و پیه جسمی که از فربهی باشد و مصدر بمعنی مغز استخوان بیرون کردن -

نقیب (ع) : معروف و در تاج، النقیب مهتر نقباء جمع آن ۳ -

نقیبان بار (ع) : ملایک علیهم السلام -

نقیر (ع) : خستهٔ خرما که خرما می باشد و کوک خستهٔ خرما - در شرح

---

۱ - بکسر، قاف پارسی کنایه از مرکز زمین است و کره زمین هم است (فرهنگ آنند راج) -

۲ - بالفتح از جای بجای بودن و هم بدین معنی چون کسی بمیرد گویند نقل کرد، یعنی از دار فنا بدار بقا رفت، و بالضم آنچه میخواران بدان تبدیل زبان می کنند (مؤید الفضلاء) -

۳ - کامیر نای و زبان ترازو و سگ گلو سوراخ کرده جهت سست شدن آواز و گواه قوم، و پزیرفتار آنها، و مهتر و عریف و دانندهٔ انساب قوم، نقباء کامراء جمع (فرهنگ آنند راج) -

نصاب است و ظرفی است از بیخ درختی که دران نبیذ کشند - و در حل لغات است رشته که در شگاف خرما باشد - و نقیر تیری که بر نشانه آید۱-

نقار (ع) : بکسر، کینه۲-

نقیش (ع) : بقاف، بمعنی مانند جوشیدن دیگ و بانگ سبو و جوشیدن می در خم۳-

نقیض (ع) : شکننده و انگشت و پیوندها و بانگ عقاب و ماکیان و زحل و آواز مزیدن حجام شیشه خون را و آواز خائیدن علک کذا فی التاج - و نیز چند چیزی منطقیان میان ضد و نقیض فرق کرده اند - ضد آنکه نه جمع شوند و نه برطرف، چنانکه نفی و اثبات و حیوة و ممات، و مشهور است الضدان لایتجمعان و لکن یرتفعان - و نقیض آنکه جمع نگردند و برطرف شوند، چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که یک چیزی سیاه باشد و سفید، اما می تواند که هر دو رنگ نه باشند بدین که زرد باشد -

نقیم (ع) : بکسر، بفتح قاف، جمع نقمه۴-

نک (ت) : بکسر، تو، چنانکه قل غلام قلنک غلام تو و این لفظ به ترکیب استعمال یافته -

نکات (ع) : بضم، جمع نکته اما بکسر صحیح است۵-

۱- چاهک پشتهٔ خستهٔ خرما باشد و ظرفی باشد از بیخ درخت که در آن شراب لگهدارند و بمعنی ناودان و بمعنی حقیر و نقیر و قطمیر و از اندک و بیش کنایه از صغیر و کبیر باشد - از لطائف و منتخب و کشف و مدار و دیگر کتب و صاحب قیاس گوید و نقیر و قطمیر کنایه از جزئیات مقدمات و از مردم عوام که روشناس نباشد انتهی - و نیز نقیر ناوه گو خرد در زمین - انقرة (بفتح اول و چهارم و کسر سوم) جمع - و سوراخ کرده از سنگ و چوب و مانند آن ، و تنهٔ درخت که در آن سوراخ کرده چوب در کنند و همچون زینه سازند تا بوی بغرف رسند و بن چوبی کنده کرده در آن نبیذ سازند (فرهنگ آنند راج) -

۲- نقار - برای مهمله در آخر بر وزن عطار (ع) کسیکه گل و برگ و صورتهای دیگر در استخوان و دندان فیل و شیر ماهی سازد - و بعضی قید کنده کاری در مس وغیره نیز کرده اند - نقار ککتاب جمع - نقره بمعنی گو خورد در زمین - و نیز نقار همدیگر باز گردانیدن سخن را (فرهنگ آنند راج) -

۳- نقیش (ع) متاع پراگنده در آوند و مثل و همتا (فرهنگ آنند راج) -

۴- نقیم (ع) نفس و سرشت میمون النقیمة پاک نفس (فرهنگ آنند راج) -

۵- جمع نکته بالضم بمعنی خجک و نکات ککتان عیب کننده مردم را (فرهنگ آنند راج) -

نکاف (ف) : بکسر، موزهٔ دست که آن را بهله گویند۱-

نکال (ع) : بفتح عقوبت۲-

نکبا (ع) : بفتح، بادی که میانه صبا و شمال وزد کذا فی التاج - در شرح نصابست و این بر چهار نوع است نکبا که از میانه صبا و جنوب آید آن را ازیب گویند - و نکبا که میانه صبا و شمال آید آنرا صابیه، و نکبا گویند - و نکبا که از میان شمال و دبور آید و آنرا جربیاء خوانند و آن سرد است - و نکباء که از میانه دبور و جنوب آید آن را بیغا گویند و آن گرم است و در شرفنامه است بادکژ که از چهار سوی وزد و قیل گرد بادی۳-

نکبت (ع) : گزند و آفت۴-

نکت (ع) : بضم، نقطهٔ اسپ۵-

نکته (ع) : بضم، پوشیده و پیچیده۶-

نکتهٔ بادی (ف) : سخن نرم و دلپزیر۷-

نکته پرکار تر (ف) : بضم بای پارسی، سخن باریک و دل پزیر۸-

نکتهٔ موهوم (ف) : جوهر فرد۹-

نکول (ع) : از سوگند یا از دشمن

۱- بهله باز باشد و بجای فا بای فارسی نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۲- عقوبت و سزا هرچه باشد اسم تنکیل را (فرهنگ آنند راج) -

۳- فرهنگ آنند راج - شمس اللغات -

۴- افلاس و ادبار و بالفظ آوردن مستعمل - محمد سعید اشرف :

قدر گره کشا نبود در جهان عزیز
ناخن اگر دراز شود نکبت آورد

و بضم اول انبار گندم کیل و وزن ناکرده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و تای مثناة در آخر بسر در افگندن و زدن بر زمین بعصا و جز آن چنانکه نشان بماند و بر جستن و بی آرامی کردن (فرهنگ آنند راج) -

۶- نکات ککتاب جمع و زنگ آئینه و سخن پاکیزه و باریک - بکسر ، دقیق، دلکش - شیرین موزون از صفات اوست - بالفظ آموختن و خواندن و سرودن و گفتن مستعمل میرزا صائب :

یک نقش بیش نیست نکته های ساده را
دارد هزار نکتهٔ موزون عقیق تو (فرهنگ آنند راج) =

۷- مؤید الفضلاء - فرهنگ آنند راج - شمس اللغات - برهان قاطع - کشف اللغات -

۸- فرهنگ آنند راج - برهان قاطع -

۹- مؤید الفضلاء - شمس اللغات -

باز ایستادن -

نکوهش (ف) : سرزنش، در سکندریست بمعنی گله نیز- و ترجمه ذم ضد مدح نیز۱-

نکوهیدن (ف) : بکسر، ملامت کردن -

نکهت (ع) : بوی دهن کذا فی التاج - در مؤید است بمعنی بوی خوش - و در شرح نصاب است و مصدر بمعنی بوی دمیدن از ناگوار اندکی و در عرف و محاورات بر بوی مطلق اطلاق کنند، ملا هلالی :

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد
خاصیت عیسی است دم باد صبا را

نکیر (ع) : نام فرشته که در گور در آید و پرسش نماید و بمعنی انکار کننده -

نکیسا (ف) : بفتح و کسر کاف، نام مطربی از مطربان خسرو پرویز - در ابراهیمیست بکسر و کاف و یای پارسی، نام چنگی خسرو که سرود خسروانی وضع اوست - سلمان :

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار
نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد

اما آنچه از فحوای خسرو و شیرین خواجهٔ گنجه فهم می شود این است که باربد مطرب غزل گوی خسرو بود و نکیسا مطرب از شیرین -

نگار (ف) : بکسر و کاف پارسی، نقش و آنکه او را سخت دوست دارند و بت صورت۲، سلمان :

آمد نگار من بچمن در نگار دست
شست از نگار سرو ز دست نگار دست

لمؤلفه :

۱- نکوهش - بمعنی عیب و سرزنش و ملامت آمده - هدایت :

هان گر کندت خود پژوهش
جانا نکنی مرا نکوهش (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر و رای مهمله (ف) مطلق نقش، بابا فغانی :

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی است
همی ورق که سیه گشته مدعا اینجا است

و بمعنی معشوق و صنم مجاز است چرا که صنم نیز نقشی است غایتش صنم صورت سایه دار است و نقش اکثر اوقات بر تصویر رنگ اطلاق کنند و نیز رنگی که زنان حنا و نیل سازند و دستها را بدان نقش سازند در عرف حال بمعنی مطلق حنا مستعمل ، خواجه نظامی :

چنان بر کشیدی و بستی نگار
که به زان نیارد خرد در شمار

جان نگار - خورشید نگار - زر نگار - از مرکبات اوست (فرهنگ آنند راج) -

از خواب خاستی چه بلا زیب می دهد
چشم تو ای نگار سفید و سیاه و سرخ

نگارستان (ف) : نگار خانه چنانکه مؤلف گفته در تعریف باغ حافظ رخنه، لمؤلفه :

باغ حافظ شور در خلد برین افگنده است
رخنه رخنه در نگارستان چین افگنده است

و این در سرهند است که حافظ مذکور در عهد اکبر آراسته، تاریخ فوتش - رخنه در باغ شد و آب نماند -

نگژده (ف) : بکسر، کاف و زاهر دو پارسی، کوزه و شرابه سفالین، بکاف و زای تازی نیز -

نگل (ف) : بکسر، و فتح کاف پارسی، آنکه خطش هنوز تمام ندمیده باشد - بدین معنی شنگل بفتح نیز -

نگنده (ف) : بکسر، بخیه کشاده -

نگون سار (ف) : بکسر، معروف و در شرفنامه و در سکندری است آنکه بی نون دوم نویسند خطاست ۱-

نگون طشت (ف) : آسمان -

نگهبان آن پیکران درفش (ف) : یعنی آسمان و پیکران درفش ستارگان و نیز فرشته که موکل است بر ستارگان -

نگین دان (ف) : انگشتری و دایره که دران نگین باشد ۲-

نگین کان زمرد (ف) : ماه، و قیل فلک -

نلشک (ف) : بکسر و سکون لام، قرض دار و بکسرتین و سین مهمله نیز ۳-

نلک (ف) : بکسر، ادراک و دانه هلیله و دانه شملیت - صاحب مؤید از طب نقل کرده که نوعی از آلو است

۱- نگون و نگون سار - آویخته و سرازیر را گویند - و در بهار عجم نوشته که نگونسار ظاهر آنست که مشبع نگون سر بود ، و مرکب محمول بر قلب یا مزید علیه نگون بر قیاس چشمه سار و کوهسار - بهر تقدیر بالفظ شدن و کردن مستعمل (فرهنگ آنند راج) -

۲- حکیم ازرقی :

زمرد و گیاه سبز هر دو همرنگند
و لیک این به نگین دان برند و آن بجوال (فرهنگ آنند راج) -

۳- نلشک - بکسر اول بر وزن سرشک (ف) مردم وام دار و قرضدار را گویند - و نلسک باسین بی نقطه نیز هست - و بجای لام بای ابجد هم بنظر آمده است (فرهنگ آنند راج) -

که آن دو نوع است یکی سپید، و دوم در غایت سرخی و شیرینی و در بعضی فرهنگ است فرو ترین میوه ایست ترش که چندان قیمت ندارد -

نلکس و نالکس (ف) : در ابراهیمیست سر دیوار۱ -

نم (ع) : خواب کن و در پارسی معروف۲ -

نما (ع) : افزونی -

نمارق (ف) : بالشت و نهالی زین۳ -

نماز (ف) : معروف و پرستش و خدمت گاری -

نمام (ع) : بفتح و تشدید، سخن چین - در مؤید است سیسنبر و آن گیاهی است مانند پودنه بوی خوش دارد -

نمایش آب (ف) : زمین سپید و شوره زار و او را سراب نیز گویند چنانکه گذشت -

نمتک (ف) : بضمتین، چیزیست سرخ مانند مرجان و در تبختریست سپید سهره ایست مانند بسد که مذکور شدم، استاد گوید :

بصر ندارند ایشان که یار بشناسند
نمتک و بسد بنزدیک شان یکی باشد

نمچ (ف) : بفتح یکم و سکون میم و جیم پارسی، نمی و تری - بتازیش ند خوانند، عنصری گفته :

سنگ بی نمچ و آب بی زایش
بهتر از جاهلی بآرایش

۱- نلکس - بکسر اول و سکون ثانی و کاف مفتوح بسین بی نقطه زده (ف) بمعنی نالکس است که سر دیوار باشد و این لغت با لغت بالکس با بای ابجد ظاهراً تصحیف خوانی شده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و تشدید میم (ع) سخن چین ، نمین و انماء (بفتح اول و کسر دوم با میم مشدد) جمع - و نیز نم نقش و حرکت و بمعنی دمیدن بوی مشک و برآمدن و سخن چینی کردن و برآغالیدن و قاش کردن سخن را باشاعت و افساد یا آراستن سخن را بدروغ و نم بضم اول سخن چین (فرهنگ آنند راج) -

۳- نمارق - بفتح اول کسر ثالث (ع) جمع نمرقه که بمعنی بالش باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح و ضم میم و سکون تا (ف) آلو بالو را گویند - قریع الدهر گفته :

نمتک و بسد نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هر دو بگونه شبیه یکدگرند

بلی آلو بالو را با بسد شباهتی خواهد بود از میوه های کوهی نیز نوشته اند (فرهنگ آنند راج) -

نمدزین (ف) : خوی گیر۱-

نمر (ع) : بفتح یکم و کسر دوم، پلنگ و در حل لغات است بسکون دوم نیز و در شرح نصاب است و ابر پلنگ رنگ - نمور و نمار جمع و نمر بفتح و کسر میم آب گوارنده و خسپ پاک و نام پدر قبیله و بمعنی پلنگ رنگ شدن۲-

نمس (ع) : بکسر، چیزیست که اژدها را بگزد و بکشد - و بفتح آنچه در ضمن ناموس گذشت -

نمشک (ف) : بفتحتین، آن شیر که بر دوغ دوشند - در ادات است نمسک بدین معنی در پنج بخشی است کتخ شیر نیز آمده۳-

نمط (ع) : بفتح، روش و گونه از چیزی - پارسیان بفتحتین استعمال کنند - گلستان :

گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

در مؤید است بفتحتین نوعی از افگندنی و گستردنی و گروهای که همه کار ها باشند - صاحب حل لغات بمعنی گروه مردم فقط گفته -

نمک اندرابی (ف) : نمک سنگ-

نمک انگیزیدن و نمک بیزیدن (ف) : بمعنی گریستن -

نمک بر آتش افگندن (ف) : شور و غوغا کردن -

نمک بر جگر (ف) : محنت بر محنت و عذاب بر عذاب نابکار در سکندریست بپای پارسی است معروف و آنچه به هیچ کار نیاید اما بدین معنی بیای تازی است - صاحب

۱- امیر خسرو :

گذشت تاکه ز شمشیرت آب از سر کافر
نگشت خشک بغل را ز خون خویش نمد زین

خواجه نظامی :

سم بادپایان بخون چون عقیق
شده تا نمد زین بخون در غریق (فرهنگ آنند راج) -

۲- نمر - بالفتح و رای مهمله در آخر (ع) برآمدن بر کوه - و نمر ککتب پلنگ - و بکسر نمرة مؤنث - و آب پاکیزه بسیار و ساده و گوارا و شیرین باشد یا نه - و حب خالص و پاک از آلایش نمر متحرکه خشمناک گردیدن و بد خوی گشتن و پلنگ رنگ گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن سرشک - شیریرا گویند که از پستان گوسفند و گاو بر دوغ و ماست بدوشند و بمعنی قیماق شیر خام و مسکه هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

شرفنامه گوید آنکه بکاری نباید و بدکردار -

نمکدان تو (ف) : بمعنی دهان تو - خواجه حافظ گوید :

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

نمک ریز (ف) : در ادات است گریه کنان و انگیز، گریاننده و آنکه ترا در غضب بنزد انگیز کننده باشد چنانکه در جراحت نمک ریز -

نمکزی (ف) : نام حلوائی از آرد و دوشاب و از پسته و مغز و مشک و گلاب سازند -

نمک سود (ف) : کباب خشک -

نمک سوده (ف) : کباب قدید -

نم گرم (ف) : اشک اندوه -

نمل (ع) : زنبور و مورچه و بمعنی انگشت نیز[۱] -

نملوک (ف) : نال جولاهه -

نمو (ع) : بفتح و تشدید، بر آئنده و افزون شونده -

نمودن (ف) : معروف و عرض کردن -

نموسک (ف) : بضمتین و سین مهمله، مرغیست خورد و قیل بشین معجمه و آن را تیهو نیز گویند و عرب تیهوج خوانند - در ادات است بفتح و ضم نون -

نموش (ف) : بفتح، تیهو نموشک مصغر او -

نموک (ف) : بفتح نون و ضم میم، نشانهٔ تیر -

نمونه (ف) : بضمتین، نمونه از کار و بازگونه و مانند - در مؤید است بکسر، نابکار و بمعنی مذکور[۲] -

نمیمه (ع) : سخن چینی -

۱- نمل بالفتح (ع) مورچه، نمال ککتاب جمع و نیز نمل ریش پهلو و دمیدگی و آبلهای خرد که با اندکی اماسیدگی پوست بر اندام بر آید از التهاب و احتراف پس همچون مورچه در اطراق سرایت کند و فراخ گردد و سبب آن صفرای حاده است - و نیز نمل سخن چینی نمودن و نمل ککتف سخن چین (فرهنگ آنند راج) -

۲- نمونه (ف) شبه و مثل و مانند است - امیر خسرو :

آنکه بست این نمونه بر گل تو
کرد جانم بدست فتنه گرو (فرهنگ آنند راج) -

ننک (ت): بامداد -

ننک نامه (ف): نامهٔ ننک۱-

نو (ف): بفتح، معروف و امر نویدن که مذکور شد۲-

نوا (ف): بفتح، نام پرده و سرود نواختن و آوازی که بر اصول سرود بود و نوای خنیاگران - و ساز چنانکه گوی بی نوا بمعنی بے ساز و بسیار اسپان سیاه و نام مغنی - و آنکه کسی را بگرو کسی نگاه دارند گویند فلانی نوایی است یعنی گرو است و اسیر است، خواجه حافظ:

تا لشکر غمت بکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوایی فرستمت

و کثرت مال و خسته خرما و بزرگ و بهترین چیزی و در تبختریست بمعنی توشه و در حل لغات است آوازهای مرغان و بمعنی سپاه و رونق حال مردم -

نوا خانه (ف): بندی خانه -

نواخته (ف): معروف و باغ نو شانده و در ابراهیمیست بجیم و در لسان الشعرا بحای معجمه و در پنج بخشی نواخسته بزیادهٔ سین۳-

نواره (ف): همان نیفه بمعنی اول۴-

نوارهان (ف): مژدگانی و عطای شعر -

نواسه و نواده (ف): فرزند زاده باشد - و در نسخهٔ مرزا فرزند زاده باشد از جانب دختر و نبیره از جانب پسر - در سامی نواده بمعنی فرزند آمده چون پسر باشد و نوه نیز گویند -

نواشته (ف): بفتح قیل بضم، خشت جفت زده و خمیده، بسین مهمله نیزه۵-

نواشه (ف): بضم و سین معجمه، نبیره، و معروف بسین مهمله است -

نواکیدن (ف): همان نوانیدن که می آید -

۱- ننک نامه بر وزن و معنی جنگنامه است چه ننک بمعنی جنگ و جدال هم آمده است و نظم و نثری را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- مقابل کهنه و بواو مجهول نیز آمده و بمعنی دلیر و پهلوان نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح بر وزن نباخته، بمعنی خیر و خیرات و تکلفات و انعامات باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- A boat, an establishment (Steingass)

۵- بالضم بر وزن گماشته بمعنی خشت و آجر و دیواری که از خشت و آجر بر آورده باشد (فرهنگ آنند راج) -

نوال (ع) : عطا و ثواب -

نواله (ع) : بفتح یکم، عطیه - پارسیان بکسر، بمعنی یک لقمهٔ طعام و آنچه بیک دست گیرند استعمال کنند و پس خورده جنسی از طعام -

نواله بر (ف) : بضم یا، کنایت از کارد -

نواله سنج خوان (ف) : خادم و غلام -

نوان (ف) : میلان و گزران و ضمان و آگاهی و ایستاده برای نیاز بضم نیز، در تبختریست مایل نالنده، خاقانی :

آن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان
آمانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده

و بمعنی کهنه نیز :

کهن باغ را وقت نو کردن است
نوان را حساب درو کردن است

و در حل لغات است بمعنی ضعیف و لاغر چنانکه مستشهد در ضمن روزنای گذشت و بمعنی خم دادن و مانده گردانیدن -

نوان (ف) : بفتح، نالان و جنبیدن بر خود مانند جهودان روز شنبه گویند -

نواند (ف) : بفقح، نالنده و آگاهی -

نوانیدن (ف) : بمعنی نوان که مذکور شد -

نواو (ف) : بفتح یکم و همزهٔ مضموم که بصورت واو مرقوم است، خرمای تر - و در شرفنامه و ابراهیمی بغیر واو دوم نیز بدین معنی آمده و در فرهنگ فخر قواس بن خوشه خرما بهر دو واو -

نواء مهربانی (ف) : همان نار شیرین ۱ -

نوایب (ع) : جمع نایبه که مذکور شد بمعنی مصیبت و حوادث -

نوای قلندر (ف) : نام لحنی و سرودی -

نوباوه (ف) : میوه که اول رسیده باشد و بتحفه برندش و قیل تحفه و چیزی عجب ۲ -

نوبت (ف) : وقت و مدت و عهد

۱- نام نوائی است از آن باربد (سکندری) -

۲- هر چیز تازه نو عموماً میوه خصوصاً عبدالرزاق فیاض :

ما گلبن نوباوهٔ عشقیم و نباشد
جز نالهٔ بلبل گل روی سبد ما (فرهنگ آنند راج) -

و مرتبه و کرة و آنچه بر در ملوک زنند - در مؤید است نام ولائتی، استاد :

هیچ دانی کوس شاهی از چه روافغان گر است
می کند افغان که هان نوبت از آن دیگر است

نوبتی (ف) : بدو معنی معروف و نیز اسپ کوتل که بنوبت بیارند - صاحب مؤید خیمه که درو پاسبان بنوبت خویش باشند -

نوبر (ف) : ببای تازی، بسه معنی معروف و جوان عورتی که پستانش نو بر آورده باشد -

نوبهار (ف) : معروف و خانه بود عظیم در بلخ از بنای برامکه که بدیبا پوشیده بوده اند و نام گلی از انوری است در صفت خانه :

ساحت آب قندهار به برد
صفت باغ نوبهار به برد

نوبهاران (ف) : در سکندریست جمع نوبهار برخلاف قیاس -

نوبهاری (ف) : معروف، و نام نوای و لحنی و اورنگی و باران بهاری -

نوجبه (ف) : بضم جیم و باهر دو مفتوح - سیلاب تیز و در مؤید است بفتح یکم و سوم و قیل وزن حوصله - رودکی گفته :

مر ترا جوید همه خوبی و زیب
همچنان چون توجبه جوید نشیب

نوجوان (ف) : آنکه هنوز خطش ندمیده باشد ازین معلوم شده که نوجوان بر زن اطلاق نکنند زیرا که جوان مطلق است چنانکه گل مطلق بر گل سرخ -

نوخط شد عذار عالم (ف) : یعنی بر روی زمین سبزۀ نو رستن گرفت -

نودارانی (ف) : شاگردانه و مژدگانی و عطای شعر[۱]-

نودر (ف) : بفتح ، نام پادشاهی که بعد از منوچهر والی شد[۲]-

نوده (ف) : وزن نوده، فرزند عزیز-

۱- نودارانی (ف) پولی است که آنانکه لباس نو دوزند و شاگرد خیاط بیاورد بوی دهد و آنرا نوادرانه نیز گویند - نوادارانی بمعنی شاگردانه است (فرهنگ آنند راج) -

۲- نودر بر وزن کوثر - چیز نو درآمده و تازه پیدا شده و فرزند عزیز و گرامی و نام پسر منوچهر که بهمین معنی نام کرده بودند و بنوذر مشهور شده و آن غلط محض است زیرا که ذال در فارسی نیامده - خاصه درین مقام که نام از معنی بیفتد و چون نو و نیو مانند گو و گیو بمعنی دلیر و پهلوان آمده معنی ترکیبی نودر بمعنی دلیر زاده و پهلوانان زاده مفهوم می شود و آن را نودره نیز گویند و نودر عاقبت بدست افراسیاب کشته شده - شمس فخری گفته :

نودر منش سکندر ثانی که در جهان
چون او نزاد مادر ایام نودره

نور (ع) : بضم ، معروف - فروتر از ضیا که مذکور شد - و بمعنی روشن کننده - انوار جمع اوست - کذا فی الشرح النصاب - و نام صورتی از قرآن - و بفتح شگوفه - انوار جمع آن چنانکه گذشت -

نور آور (ف) : دبهٔ برنج بزرگ[۱] -

نور ادیمت (ف) : ای نور بشرهٔ تو[۲] -

نوراهان (ف) : بضم و واو پارسی ، نام بادشاه ایران زمین[۳] -

نوربی زوال (ف) : نور خدای جل و علا -

نورپاش (ف) : افشانندهٔ نور -

نوریسین (ف) : کنایت از آن سرور است علیه الصلوة والسلام -

نورد (ف) : بفتحتین ، درخورد و پسندیده و جنگ و بساط و پیچیدن - در مؤید است آنکه در استعمال بمعنی کنج و سوراخ و جامه و نامه هم آید بجهت آنکه درو پیچ است - و بمعنی جنگ و پچپش آلت بافنده هنگام بافتن - در ابراهیمیست همان ناورد و هم در مؤید است آلت چوبین شعربافان که در آن موی می پیچند -

نوردن و نوردیدن (ف) : بفتحتین ، بمعنی پیچیدن[۴] -

نورده (ف) : بفتحتین ، تنستهٔ پیراهن و قباله - در مؤید است پیچیده و بمعنی پیراهن نیز و در تختجریست تنسته پیراهن -

نور ساده (ف) : نور مجرد -

نور عذرا (ف) : مریم و عیسیٰ علیه السلام -

۱- نوراور (ف) بر وزن سوداگر - ظرفی باشد از برنج که آنرا مانند دبهٔ روغن سازند (فرهنگ آنند راج) -

۲- نور اوست (ف) ای در بشرهٔ او نور نهادهٔ اوست (مؤید الفضلاء) -

۳- بفتح اول بر وزن همراهان - بمعنی راه آورد که چون کسی از جائی بیاید برای دوستان تحفه آورده باشد یعنی تازه از راه رسیده - خاقانی گفته :

صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب
زهره شگاف افتاده شب وز زهره صفا ریخته (فرهنگ آنند راج) -

۴- در شرفنامه مذکورست نوردیدن ته کردن و گذاشتن و راه یافتن و در قنیه است نوردن بفتح اول و دوم و چهارم آن چوب که حائک جامه دران پیچند وقت بافتن (مؤید الفضلاء) -

نور نخستین (ف): مثله۱ -

نوروز (ف): درختان نو نهال و نو شگوفه و نهال گل -

نوروز (ف): آن روزی که آفتاب در حمل آید - در منتخب معجم از آثار ملوک عجم آورده که اتفاق اهل تاریخ است که جمشید برادر طهمورث بود از ضبط مملکت عزم خطهٔ فارس کرد - بنای شهر اصطرخ ازوست - و چون آفتاب عالمتاب به برج حمل رسید مبتهج و مسرور گردید و بعیش مشغول شد و آن روز را نوروز نام کرد - لمؤلفه:

شاه خورشید چو زد خیمه بصحرای حمل
در همه لشکر دی باز بیفتاد خلل

و نیز شعبه حسینی و بوسلیک که آن نام پردهاست -

نوروز خارا (ف): نام شعبه نوا -

نوروز صبا (ف): نام شعبه بوسلیک که آن نام پرده ایست -

نوروز عرب (ف): شعبه رهاوی و آن نام پرده ایست -

نورهانی (ف): همان نوادرانی -

نوز (ف): بواو پارسی، مختصر هنوز - و نیز نام درختی خوشبو - و در مؤید است بدین معنی بزای پارسی و نیز نوزه بها است - و در قنیه است بواو پارسی و تازی، و پارسی درختی معروف و آن درختی است مشابه سدره و بار او چون ترنجکی باشد و چون غیبه جوشن -

نوزادگان خاطر (ف): مصنفات و انشاء است -

نوزه (ف): تیر سقف -

نوسبه (ف): بزیادهٔ با همان نوسه که بمعنی قوس الله به سین مهمله گذشت - در تبختریست وزن بوسه -

نوسته (ف): فریاد و گریه بگلوی باریک بواو پارسی نیز -

نوشاب (ف): آبحیات و آب شیرین -

نوشابه (ف): بفتح، زنی مشهوره که پادشاه بردع بود و سکندر آنجا بلباس وکالت رفته -

نوشاد (ف): بفتح، نام شهری و ولایتی خوبان خیز، ظهیر فاریابی:

مرا از آن چه که سیمین تن است درکشمیر
مرا از آن چه که شیرین لب است در نوشاد

درین نزدیکی میر فضلی نوشادی فاضل

۱- رک: نورپسین - نور نخستین - بمعنی نورپسین است که اشاره بحضرت رسول صلواة الله علیه و آله باشد (فرهنگ آنند راج) -

از آنجا بود ـ صاحب شرفنامه گوید دعا است بمعنی دوام نوش کناد اما بدین معنی می باید بضم باشد ـ

نوشادر (ف) : معروف، کذا فی التاج و در مؤید بفتح کوهی است بناحیه سمرقند دودی از آن بدر آید و برهم نشیند نوشادر گردد ، این نوشادر کانی است ، و نوشادری که در دیار ما می شود از خمدان خشت پزان حاصل می گردد ـ

نوش آذر (ف) : آتشکدهٔ مغان و نام داروی که معدن آن برکوه‌های اشتر دشت است که صاحب فصول اشتر دشتی از آنجاست[۱] ـ

نوشتن (ف) : بفتحتین ، ته کردن و پیچیدن و چوبی که جولاهه جامه به پیچد ـ

نوشته (ف) : بفتحتین ، پیچیده ـ

نوش دارو (ف) : شراب گوارا و تریاک اعظم و آبحیات و آنکه بمعنی شراب گویند نام نهادهٔ جمشید است که شاه دارو گفته چنانکه در شین گذشت موافق معنی آبحیات ، بوستان :

گر از زندگانی نماندیش بهر
چنانش کند نوشدارو که زهر

نوشزاد (ف) : نام مردی ـ

نوش لب (ف) : شیرین لب ـ

نوشه (ف) : بفتح ، بادشاه بردع بود و سکندر آنجا بلباس وکالت رفته ـ

نوشه (ف) : بفتح و واو پارسی و شین معجمه ، معروف و بسین مهمله قوس الله که او را قوس قزح خوانند بواو تازی و شین معجمه نیز ـ

نوشین (ف) : بضم بمعنی شیرین ـ

نوشین باده (ف) : بواو پارسی چنانکه در ضمن سی لحن گذشت نام نوای و لحنی و شراب گوارا ـ

نوشین روان (ف) :همان نوشیروان

۱ـ باول و ذال منقوطهٔ مفتوح نام آتشکده دوم است از هفت آتشکده که پارسیان باستان را در ایران بوده ، و آنرا آذر نوش نیز گفته اند ، و عثمان مختاری گفته :

کنون از سردی و تری هوائی کان نوشاذر
سمندر بر خلاف طبع ماهی زاید از مادر

دیگر نام پهلوانی بوده ـ حکیم فردوسی گفته :

چو بشنید نوش آذر از پهلوان
برآمد برآن بارهٔ دژ دوان (فرهنگ آنند راج) ـ

معروف - و او را انوشیروان و انوسروان بحذف یا نیز گویند چنانکه گذشت - صاحب مؤید گوید که انوشیروان لفظ تازی است و نوشروان بحذف یا و الف نیز آمده امیر خسرو:

ازان کاهی که گیتی دید دادش
برفته داد نوشروان ز یادش

و بمعنی شیرین و آبحیات روان، همای همایون:

نوشتند بر جام نوشین روان
که نغز آیدت جام نوشین روان

نوع (ع): بفتح، گونه و بضم تشنگی کذا فی التاج، منطقیان کلی را گویند که بر ذاتهای که حقیقت ایشان یکی است واقع شود چنانکه انسان را که بر زید و عمرو اطلاق کنند، نیاع بکسر جمع و انواع نیز آمده است۱-

نوغ (ع): نام موضعی نزدیک بدشت خفچاق - حافظ نوغی از آنجا است - کذا فی الحل و المؤید - و یا می باید این لفظ داخل پارسی باشد -

نوف (ف): بضم، بانگ و صدای که بکوه و جز آن افتد۲، استاد:

از تگ اسپ و بانگ نعرهٔ مرد
کوه پر نوف شد هوا پر گرد

نوفید (ف): آواز شغب ناک برآمد، استاد:

به نوفید شهر و برآمد خروش
تو گفتی همی کر کند نعره گوش

نوفیدن (ف): بواو پارسی، جنبیدن۳-

نو قلم (ف): نوآموز در تحریر و تقریر و تصویر -

نوک (ف): بواو پارسی و کاف

۱- هرگونه هر چیزی و نیز نوع جستن و نزدیک رسیدن مرغ جهت فرود آمدن پیچ پیچان رفتن - و نوع اهل منطق کلی را گویند که برذاتهای که حقیقت آن یکی باشد واقع شود چنانکه انسان بر زید و عمرو و خالد اطلاق کنند - و فرس که هر فرس را فرس میتوان گفت و بقر که هر بقر را بقر اطلاق کنند (فرهنگ آنند راج) -

۲- شور و غوغای را نیز گویند که از کثرت مردم و جانور خیزد و آواز و فریاد کردن سگ را هم گفته اند چه هرگاه سگ بانگ زند و فریاد کند گویند سگ می نوفد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن کوشیدن بمعنی غریدن باشد و برهم خوردن و شوریدن مردم را نیز گویند و بمعنی صدا کردن باشد عموماً و صدای که از بسیاری مردم و جانوران دیگر بهم رسد خصوصاً - بعربی هزاهز خوانند (فرهنگ آنند راج) -

تازی ، معروف و آن سر هر چیزی و خار و سر جمله سلاحها۱ -

نوکر (ف) : بضم و واو پارسی ، چاکر و نام پادشاهی -

نوگواره (ف) : بفتح و کاف پارسی مضموم - در ابراهیمیست بسیار گوی - در تبختریست آنکه سخن جدید و فصیح و گوارا گوید۲ ، استاد :

کجا شاعران بامن نو گواره
بیک بیت گویان کنم سنگ خاره

نول (ف) : بواو پارسی منقار هر جانور و نایزهٔ صراحی و ابریق و امثال آن۳ -

نول (ع) : بفتح عطا دادن در شرح نصاب است درخت خرما۴ -

نوم (ع) : خواب -

نون (ع) : حرفی از حروف هجا ، و بحساب جمل پنجاه ، و از روی لغت ماهی بزرگ و دوات و تیزی شمشیر و چاهک زنخ کذا فی التاج - و قیل بمعنی دوات لغت بغداد است - و بمعنی اکنون و در حال در شاه‌نامه آمده فردوسی :

کنون ای پسر گاه آنست نون
که سازی یکی چارهٔ پر فسون

۱- نوک - بالضم و کاف تازی (ف) منقار مرغان است - و هر چیز سر تیز را بمشابهت مرغان نوک گویند مانند سر خنجر و سر کارد و سر قلم و سر تیر و نیزه و سر مژگان و امثال آن چنانکه گفته اند :

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

و اینکه بفتح نون گفته اند غلط مشهور است (فرهنگ آنند راج) -

۲- نوگواره - بالضم و کاف عجمی مضموم در فرهنگها بمعنی هرزه گوی و پر گوی آورده اند و در برهان نیز چنین است و لیکن ازین معنی مستفاد می گردد که در اصل ناگواره بوده ضد گوارا و خوشگوار - و کسی که حجت او ناگوارا باشد - و یاوه گوئی و پر گویی بوده در نسخه سروری بفتح نون و کسر کاف گفته و درنسخه و فائی بجای واو دوم فا آورده و هر دو غیر صحیح است (فرهنگ آنند راج) -

۳- مولوی معنوی گفته :

هر چه جز عشق است شد ماکول عشق
هر دو عالم دانهٔ در نول عشق (فرهنگ آنند راج) -

۴- رودبار روان و مزد کشتی و نورد جولاهه - انوال جمع - و نیز نول بمعنی سزاوار و عطا دادن و نوردیدن - و بالضم گروهی از زنگیان (فرهنگ آنند راج) -

و بمعنی درخت در سکندریست - و نام شهری و بمعنی شب و بدین معانی آخیر پارسی است -

نونده (ف): بفتحتین ، اسپ ، بغیر ها نیز۱-

نون و ها نون و یا (ف) : نه و نی -

نون و دال (ف) : پنجاه و پنج و چهار -

نوی (ف) : بفتح ، تازگی جوانی و بمعنی زاری کنی۲-

نوی و نبی (ف) : هر دو بکسرتین، قرآن مجید :

بسوره سورهٔ توریت و سطر سطر زبور
بآیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نوی

نویان (ف) : بضم ، خطاب ترکان سلاطین - و طبقی که از بید بافند نوس نیز گویندش۳-

نویچ (ف) : بفتح و یا و جیم هر دو پارسی، گیاهیست که او را عشیقه و لیلاب نیز گویند - و در ابراهیمیست بکسر نیز - و در تبختریست یا و جیم هر دو پارسی نوعی از سلاح -

نوید (ف) : بضمتین، خبر نیک و اسپ نیک رو و خبر گیر و نام مقامی آتش کده - فردوسی :

نویدی فرستاد نزدیک زال
که پرنده شو باز کن پر و بال

عنصری :

زنعل نویدان پولاد میخ
زمین را زجنبش برافتاد بیخ

در پنج بخشی است درخورد و پسندیده و بیخ هر چیزی -

نوید (ف) : بفتح، خبر ضیافت و وعدهٔ عظیم و بیکران کذا فی المؤید، و در حل لغات است، و معنی لرزان و

۱- نونده - بر وزن رونده - بمعنی اسپ جلد و تند و تیز هر چه تیز دونده و مردم تیز فهم و تخم سپند باشد - و بمعنی حرکت کننده و فریاد زننده و لرزنده هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۲- کغنی ، هم آهنگ و هم قد و نوی کزحی ، جهت که بوی روی آورند و هی مؤنثهٔ لا غیر - و دوری و جدائی و خانه و ختنه جای دختران از تلاق - و نیز جمع نواة بالفتح بمعنی دانهٔ خرما (فرهنگ آنند راج) -

۳- نویان - بر وزن گویان ، پادشاهزاده را گویند - و ترکان ملوک و سلاطین را بدین نام خوانند و سبدی و طبقی را نیز گویند که از چوب بید بافته باشند - امن لغت فارسی نیست ترکی است بلکه مغولی (فرهنگ آنند راج) -

مژده دادن - نیز مولوی جامی :

نوید آمدنت می دهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار می سوزم

نویدن (ف) : نالیدن و زاری کردن -

نویقه (ت) : پوست سر۱-

نهاد (ف) : بکسر معروف و رسم و بنیاد وضع ماضی و حیلت و قانون و تن ۲- بوستان :

نشاید برسم بد آئین نهاد
که گویند لعنت برآن کین نهاد

نهادم قدم بر سر کام خویش (ف) : یعنی از مراد خود گذشتم -

نهاده (ف) : بکسر معروف ، و کمینگاه صید، بفتح نون نیز -

نهاده بدر جنگ در نای خویش (ف) : یعنی دست در حلق خویش نهاده بود این کنایت از کمال بخل است که یعنی خود هم نمیخورد -

نهاده کلاه (ف) : سجده کرده و سر نهاده -

نهارید (ف) : بفتح، و بمعنی ترسید و بزای معجمه نیز -

نهاز (ف) : بکسر، گوسپندی که پیش رو گله باشد و باستعارت بر پیشوایان و مقتدایان اطلاق کنند - و قیل بز کشی که هندش بوک گویند - در شرح نصاب نیز بز کش و آهو نیز کذا فی النصاب - بتازیش تبس خوانند صاحب شرفنامه بمعنی اول بفتح گفته -

نهازیدن (ف) : بفتح، بمعنی زنهار که مذکور شد و در تبختری است بمعنی رسیدن -

نهال (ع) : بکسر، جمع نهل و آن جمع ناهله است بمعنی آینده و رونده مشتق است از نهل آب خورد منزل کذا فی الصراح و در عرف پارسیان نهال بفتح

۱- نویقه (ت) پوست سر - (مؤید الفضلاء) -

۲- نهاد - بکسر و دال مهمله (ف) سرشت خلقت باشد - حکیم سنائی گفته :

ای شده در نهاد خود عاجز
کی شناسی خدای را هرگز

نیک نهاد و بد نهاد معروفان - دیگر بمعنی گذشت آمده که مصدر آن نهادن است - ابوالفرج رونی گفته :

آئین ملک و رسم بزرگی و عدل داد
عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد (فرهنگ آنند راج) -

و کسر درخت نو نشاندن -

نهاله (ف) : بفتح، کاژه که گذشت -

نهالی (ف) : بکسر، بستر چنانکه در ضمن لحاف گذشت -

نهامین (ف) : بفتح آهنگر -

نهان پیکران (ف) : فرشتگان و پریان -

نهانخانه (ف) : زیر زمین کنده و کنایت از گور نیز دارند -

نهاوند (ف) : بکسر، شهر عظیم در کوهستان زمین است - و در تکملة اللطایف که احوال انبیاء است آورده که در بابل کوهیست که آن را نهاوند گویند و در زیر آن کوه چاهی است که هاروت و ماروت را دران کوه بازداشته اند - و نام پردهٔ سرود -

نه (ف) : بضم و کسر معروف و بکسر نیز، نام دیهی[1] استاد گوید :

اجرا که ز دیوان سخایت وهی داشت
از بهر که و مه بفرستد ز ده نه

نهب (ع) : بفتح غارت - و بفتحتین غنیمت -

نه بام (ف) : نه فلک -

نه برد (ف) : بضم نون و با، نه فلک -

نه پدر (ف) : نه فلک و سیارات سبعه و عقد تین -

نهت (ع) : بفتح آواز شیر -

نهج (ع) : بفتح راه فراخ و بمعنی طریق نیز چنانکه گویند فلان قصه برین نهج است -

نه حجره (ف) : کنایت از نه حرم آن سرور است علیه الصلوة والسلام :

دل از کار نه حجره پر داخته
به نه حجرهٔ آسمان تاخته

نه حصار مینا (ف) : فلک -

۱- نه (ف) بالکسر، شهر - و نیشاپور در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور، چون شاپور اورا بنا کرده بود - و نهاوند در اصل نه آوند بود یعنی شهرستان چه آوند بمعنی ظرف است چون آن شهر عظیم بوده بدین جهت آوند شهرها گفته - و بعضی گفته اند دران شهر آوند خوب می ساختند - و صاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نیز گفته اند و اصلش نوح آوند بود زیرا که نوح علیه السلام بنا کرده بود - و حق آنست که آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت پس معنی نهاوند منسوب بنوه و واو معدوله و درفارسی نوه بهاست نه بحا، و مصریست و بالضم، عدد معروف - نوه باضافهٔ واو نیز آمده (فرهنگ رشیدی) -

نه خراس (ف) : فلک -

نهند بپای قدح (ف) : یعنی پیاله استاده کند - و این کنایت از شراب خوردن است -

نهر (ف) : بفتح، جوی - چنانکه مؤلف در مرثیهٔ پدر بزرگوار خود گفته :

گریه میکردند چون فیضی همه یاران او
چشمه های شد روان از چشمها یا عین نهر

در شرح نصاب است بفتح نون و سکون ها بمعنی مذکور - و سکون ها مصدر بمعنی بانگ زدن و به تگ چاه رسیدن - و در جوی رفتن و جوی کندن -

نهر ایلاق (ف) : جوئیست که هر که درو غسل کند احتلام یابد -

نهر لاف (ف) : بسیار لاف زن -

نه رواق (ف) : نه فلک -

نهرواله (ف) : پیش ازین ولایت گجرات را گفتندی -

نهروان (ف) : نام شهری -

نه زن سیده (ف) : همان نه حرم آن سرور علیه السلام والصلواة -

نه سایه برو گستراند نه نور (ف) : بمعنی نه فرود آید بران و نه بیند آنرا بمعنی التفات نکند - و نیز بمعنی نه بد گوید نه نیک -

نه سپهر بالا (ف) : مثله[1] -

نهشتن (ف) : بکسرتین، بنیاد نهادن -

نه شهر (ف) : نه فلک -

نه طبق (ف) : مثله[2] -

نهفت (ف) : معروف، و نام شعبهٔ پرده بزرگ -

نه قصر (ف) : مثله -

نه کاخ (ف) : کنایت از نه فلک است -

نهل (ف) : مبارز تورانی -

نهمار (ف) : بسیار و بی اندازه و عجیب و عظیم - استاد :

گر حاکم رومی فش زنگی شعب است او را
داغ حبشی بر رخ نهمار کشد عدنش

نهمت (ع) : آرزو و مراد -

نه مقرنس (ف) : همان نه خراسی -

نه و ده (ف) : زیور و آرایش در پنج بخشی است اسباب عروس -

نه و طا (ف) : نه فلک -

نهم چرخ (ف) : عرش -

۱- رک : نه و طا -

۲- رک : نه رواق -

نهمه (ع) : بفتح ، مراد ـ

نهنبن (ف) : بضمتین و فتح بای ابجد ، سرپوش ، در مؤید است بکسر یکم و فتح دوم و چهارم که بای ابجد است ، سرپوش دیگ و قیل سرپوش هر چیزی ـ استاد :

از جوش نشو دیگ نما تا فرو نشست
از دود تیره بر سر گیتی نهنبن است

نهنگ (ف) : بکسر ، و کاف پارسی، در مؤید است و قیل بکسرتین ، شیر آبی ـ باستعاره تیغ و قلم را نیز گفته اند ـ در قنیه است بتازیش تمساح و اهل هند سنسار خوانند گویند اگر مدتی دراز در آب بماند وی را آفتی نرسد ـ طول او شش گز شود و نهنگ بیضه را در کنار آب زیر ریگ نهد تا بچه پیدا آید آنچه برابر او در آب رود نهنگ شود ـ و آنچه در صحرا و ریگستان رود سقنقور شود ـ کذا فی المؤید ـ و نیز خواص او گفته گوشتش بریان کرده صرع را مفید است و تلخهٔ او اگر در چشم کشند فرود آمدن باز دارد ـ

نهنگ زیر خفتان (ف) : شمشیر زیر جوشن و اجل ـ

نهنگ سبز (ف) : تیغ ـ

نهنگ فلک (ف) : برج سرطان ـ

نهنگان نیام (ف) : تیغ ناکام ناچار و معنی صبغی نامراد و ناخواست ـ

نهنگ هندی (ف) : بکسر، تیغ ـ

نهوض و نهض (ع) : برخاستن و نهوض بمعنی بال باز کردن مرغ برای بریدن نیز آمده ـ

نهی (ع) : باز داشتن ، نواهی جمع آن ، ناهی فاعل آن ـ

نهیٰ (ع) : بضم یکم و فتح دوم بالف مقصوره جمع ، نهی بضم خرد و عقل اولوالنهی گویند و خداوندان عقل اراده نمایند ـ

نهیب (ع) : وزن خطیب، غارتگر ـ

نهید (ف) : بفتح نوعی از خوردنی که از مغز حنظل و آرد ترکیب کنند ـ و بکسر معروف ـ

نهی در نورد (ف) : بکسر ، یعنی بی نام و نشان کن ـ

نهیدن (ف) : بکسرتین ، اندیشه کردن و غم خوردن ـ

نی (ف) : بفتح ، نامی و کلک و نیشکر و نی بانواع است، لمؤلفه :

چون نی همه دم ناله زنم از غم هجران
ای دوست نیم یک نفس از یاد تو غافل

نیا (ف) : بکسر ، خال یعنی برادر مادر - هند آن را ماموون گویند و جد یعنی پدر و بزرگ قدر و بمعنی امر به نه آمدن، چنانکه از لطایف امیر خسروست :

میزبانی کرده ام ماموون بیا
گرنیای هم نیای ور بیای هم نیا

استاد گوید :

نبیره که جنگ آورد با نیا
هم از ابلهی باشد و کیمیا

و در تبختریست زاری کننده بصنعتی در ابراهیمیست جد و برادر مادر و برادر بزرگ -

نیابه (ع) : بکسر، نوبت کذا فی التاج - و بمعنی وزارت و خلافت نیز -

نیاز (ف) : بکسر، معروف و حاجت و خدمت و دوست و قحط و این را نوازان نیز گویند۱، حاجی ابراهیم سرهندی :

روز ازل بخوبان آئین ناز دادند
عشاق بی نوا را برگ نیاز دادند

نیازیده (ف) : بمعنی نیفگنده۲-

نیاگان (ف) : بکسر ، و کاف پارسی، جدان و مهتران و بزرگان -

نیایش (ف) : بکسر ، و یای تازی بوزن و معنی ستایش ، در مؤید است ، بمعنی دعای نیک و آفرین کردن کذا فی الحل -

نیدلان (ف) : بفتح یکم و سوم و قیل بضم سوم ، آنکه در شبها فرود گیرد و آن مقدمه صرع است هندش اپهاره نامند و صرع را اهل هند مرگی خوانند -

نیر (ع) : بفتح و تشدید ، بسیار روشن۳-

نیراعظم (ف) : آفتاب -

نیرم (ف) : همان نریم که مذکور شد - و او را نریمان نیز گویند - چنانکه مذکور شد -

نیرنج (ف) : بفتح ، سحر و افسون و آن را نیرنگ نیز گویند ، انوری :

۱- حاجتمند و میل و خواهش و اظهار محبت و تحفه درویشان را نیز گویند - غلا و شره و حرص و بلذت خوردن طعام هم هست دوست در برابر دشمن و در جای دیگر دوست در مقابل شکسته و در نسخه دیگر درشت در برابر هموار نوشته شده بود و هیچیک شاهد نداشتند (برهان قاطع) -

۲- برهان قاطع - شمس اللغات -

۳- نی و رشته چون مجتمع گردد و نگار و علم جامه و پود جامه و ریشه و پرزه جامه و یوغ اماج و چوب جولاهگان که بردی بافند بمناسبت کثرت نور آفتاب را گویند و گاهی نهر اصغر ماه را نامند (فرهنگ آنند راج) -

آن کس که میان دیو بلقیس
تلقیف کند بحکم نیرنج

نیرنگ (ف) : بفتح، و کاف پارسی، جادو، سحر و طلسم و افسونگری تعریب نارنج و نارنجات جمع او:

دیدم از شیوهٔ چشمانتو سحری که ندید
کسی از جادوی کشمیر بچشم آن نیرنگ

و در بعضی فرهنگ است هر چیز و نقاشان چون رنگ کنند اول نیرنگ کنند -

نیرو (ف) : بکسر ، قوت و زور۱-

نیروز (ع) : بکسر ، معرب نوروز معروف - در سکندریست بفتح نیز۲-

نیرومند (ف) : بکسر ، زور مند و قوی -

نیرهٔ زر (ف) : میٔ انگوری -

نیزهٔ آتشین (ف) : آن نارهای که چون جانب آفتاب بینند و پیش چشم آیند -

نیزه بکف برهنه پیکر (ف) : اشارت به آفتاب است -

نیزه خطی (ف) : نوعی از نیزه های مبارزان۳-

نیژ (ف) : بزای پارسی، بیرون کشندهٔ چیزی۴-

نیشاپور (ف) : بفتح، و سین مهمله نشاپور و بکسر و شین معجمه و حذف یاء نام شهری -

نیسان (ف) : بفتح ، مدت ماندن آفتاب در حمل و محال و باران بهاری - و در حل لغات است باصطلاح روم ماه هفتم از سال۵-

نیستان (ف) : بفتح یکم و کسر دوم ، و نیستان بسکون و کسر سوم آنجا که نی بسیار باشد بمعنی جنگل -

نیست سنگم (ف) : یعنی وقر من نیست -

نیشتر (ف) : بوزن بیشتر ، همان نشتر حجام - استاد فرد :

۱- بمعنی تقدیر هم بنظر آمده است چنانکه گویند بر هر نیرو یعنی بر هر تقدیر (برهان قاطع) -

۲- باول مفتوح ثانی زده بمعنی نوروز که مرقوم شد (شمس اللغات) -

۳- نیزه راست باشد مانند خط مستقیم (برهان قاطع) -

۴- گیاهست که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند (برهان قاطع) -

۵- بمعنی نی مانند هم هست چه سان بمعنی شبه و مانند بود و بکسر اول بمعنی خلاف و مخالفت باشد (برهان قاطع)-

آبگینه است خاطر شاعر
چون درستست نازنین گهر است
ور شکستی ازو حذر میکن
که بهر پاره بیش نیشتر است

نیشک (ف): بکسر، همان نلشک - مخفی نماندکه در بعضی فرهنگ قرضدار آورده و در سه چار کتاب فرض دار یافته - معلوم میشود که تصحیف و تحریف جاری شده باشد -

نیشکر خط (ف): بمعنی شیرین خط -

نیشن (ف): معروف، و درسکندریست بمعنی نیشتر و در مؤید است بمعنی زهر و خرمای ابوجهل ۱-

نیشتو (ف): بیای پارسی، نشتر حجام استاد گوید:

که من از جور یکی سفله برادرکه مراست
از بخارا برمیدم چو خر از نیشتوا

و الف درین بیت زایده است بجهت اشباع چنانکه در ضابطهای خاتمه مذکور خواهد شد ۲-

نیف (ع): بفتح، زیادتی - گویند عشر وُ نیف یا مایه و نیف -

نیفه (ف): بیای پارسی، پرچین یعنی خارهای که برای محافظت باغ و جز آن داده باشند و فرود ناف و جای آزاربند و نوعی از جامه ابریشمی و پوستین روباه و بقچهٔ جامه، سکندر نامه:

زمین نافهٔ مهر نا کرده باز
ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز

مخزن اسرار:

آهو و روباه دران مرغزار
نافه بگل داده و نیفه بخار

نیفهٔ پوستین (ف): روباه را گویند -

نیفهٔ روبه (ف): پوستین روباه - در شرح مخزن است پنبه که در حلق صراحی و قرابه کنند -

نیفهٔ روبه چو پلنگی بزیر (ف): پوستین نرم بسبب بی قراری همچو شیر در بستر من است -

نیک (ع): بفتح، صحبت و جماع کردن - در پنج بخشی است - جماع ۳، استاد:

چه نام زاهد پرهیزگار و صومعگی
که نیک خوان بر عشقش شده ایا برده

۱- تیزی سر چیز را گویند همچو نیش کارد و خنجر و نیش مار و نیش عقرب و نیش دندان و امثال آن و بمعنی نشان هم آمده است (برهان قاطع) -
۲- نوعی از اقسام آلو باشد و آنرا آلوی طبری هم می گویند (برهان قاطع) -
۳- گائیدن زن را - نائک لغت است از آن (فرهنگ آنند راج) -

نیل خم آسمان (ف) : نحوست فلک -

نیل زد (ف) : نیلی برنگ زرد -

نیل فلک (ف) : سیاهی و نحوست فلک -

نیلک (ف) : بکسر همان نشکنج معروف۱ -

نیل کشیدن (ف) : سپند سوختن و در بناگوش نقطهٔ سیاه ماندن برای دفع چشم زخ -

نیلگونه طاس (ف) : آسمان -

نیل گاو (ف) : بهیمه دشتی که هندش روجهه گویند -

نیلگری کرد (ف) : یعنی سبزه ها رویانید -

نیلگون (ف) : معروف و نام گلی است و قیل بنفشه۲ -

نیلگون پرده ها (ف) : مثله۳ -

نیلگون خیام (ف) : مثله۴ -

نیلوپر (ف) : مثله۵، تاج مآثر :

در آفتاب جلال تو مرگ روز وغا
ز آب تیغ تو سر بر زند چو نیلوپر

نیلوفر (ف) : معروف ، و آن رستنی است که هندش کنول گویند و او را آفتاب پرست نیز گویند۶ -

نیلوفل (ف) : همان نیلوفر مذکور

۱- گرفتن اعضا و اندام را نیز گویند بسر انگشت و ناخن انگشت دست چنانکه بدرد آید (برهان قاطع) -

۲- (شمس اللغات) -

۳- رک : نه سپهر بالا - کنایه از آسمانها است (برهان قاطع) -

۴- رک : نه بام - باخائے نقطه دار بمعنی نیلگون پردهاست که کنایه از آسمانهاست (برهان قاطع - شمس اللغات) -

۵- رک : نیلوفر -

۶- نیل پر و نیلوفر و نیلفر (ف) گلی است معروف و آن دو نوع است شمسی و قمری - اول سرخ میباشد و دوم کبود بیشتر در آب روید و شب بشگفد و در عرف هند مکودنی خوانند - حسین ثنائی :

هوای سیلی سلم تو گر برو بوزد
کبود رنگ شود همچو نیلفر آتش

در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که گل مذکور در آب روید و چون از آب سر برآورد از تابش آفتاب بشگفد چنانکه شعرا گفته اند (بآفتاب برآید زآب نیلوفر) و نیز گلی را گویند که بیارهٔ آن بر درخت دیگر پیچد و گلش کبود بود و این ظاهراً همان گل است که در هند آن را کوئل گویند والله اعلم (فرهنگ آنند راج) -

در بدایع الصنایع آورده که بجهت ضرورت قافیه آرند :

آب انگور ، آب نیلو فل
مر مرا از عبیر مشک بدل

نیلی بحر و آتشین پل (ف) : آسمان -

نیل دوایر (ف) : افلاک -

نیم تاب (ف) : آنچه او را سخت نتافته باشند -

نیم تاج (ف) : نوعی از کلاه ملوک۱ -

نیم ترک (ف) : بفتح تای دو نقطه ، معنی ترک خورده و در ابراهیمیست ترک خورد در سقف و عمارت بکار برند - سلمان :

از عشق نیم ترک تو بیم است کاسمان
این طاق لاجوردی اطلس کند قبا

و در تبختریست خانه مشترک یعنی آنکه محل درونی و بیرونی تواند بود - و در عرف بنایان نیم گرد نیز گویند ، استاد :

گر بود ناظر بسقف نیم ترک آسمان
بر زمین افتد کلاه از فرق ترک پنجمین

نیم جو سنگ (ف) : بکاف پارسی، مقدار نیم جو -

نیم خانهٔ مینا (ف) : مثله۲ -

نیم خایه (ف) : گنبذ۳ -

نیم خایه چرخ (ف) : فلک -

نیم دست (ف) : مرتبه و مسند خورد ، انوری :

دست آفت بدو چگونه رسد
که درو نیم دست دستور است

نیمروز (ف) : معروف و نام ولایت سیستان - مسموعی است که آن را از این جهت گویند که آن ولایت تمام چقر بود چون سلیمان علیه السلام آنجا گذشت دیوان را فرمود که پر کنند در نیم روز تمام پر ساخته اند - و نام نوای و لحنی -

---

۱- تاجی که از دیبا بافند و بجواهر مرصع سازند و بر سر عروس گذارند - ناظم هروی :

مرصع نیم تاجی بر سرش بود
که ماه نو کلاه زر گرش بود (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : نه حصار مینا - کنایه از آسمان است (فرهنگ آنند راج) -

۳- خاقانی گفته :

ای چتر تو زیر سایه چرخ
زردی ده نیم خایهٔ چرخ (فرهنگ آنند راج) -

استاد :

قصاب گاو کشت شب اندر به نیم روز
فربه چنان که کس نخریده ز لاغری

و لاغری نام قصابی بود ـ

نیم سفته (ف) : معروف و سخن نا تمام و سریست ـ

نیم کاره (ف) : همان که هند نیم کله گویند۱ـ

نیم لنگ (ف) : بکسر لام و کاف پارسی ، قربان ترکش و شتافتن کذا فی الابراهیمی ـ اما از قافیه جنگ معلوم می شود که بفتح لام باشد و در بعضی فرهنگ است بمعنی کمان ، فردوسی :

منم ساز لشکر بترتیب جنگ
بران است از جعبهٔ نیم لنگ

نیمور (ف) : بفتح آلت مرد۲، استاد :

من این نیمور خود را وقف کردم
علی صبیانکم یا ایها الناس

نیمه (ف) : بکسر ، معروف و طرف و سوی و برقع که نیمی از روی پوشد و جامه معروف و او را نیمچه نیز گویند۳ـ

نیم هلال (ف) : لب معشوق ـ

نینوی (ف) : نام شهری که یونس علیه السلام در بطن ماهی در آمده ـ

نیو (ف) : به یای پارسی ، پهلوان و دلیر و قوی و بمعنی مینا نیز ، فردوسی :

نگه کرد از دور سالار نیو
گریزان سپه دید بی جوش ریو

۱- نیم کاره (ف) بالکسر کاریکه نا تمام و هر چیز ناقص - میرزا صائب :

ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست
مصوری که شبیه تو نیمکار گزاشت (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن تیمور - آلت تناسل را گویند فتح علی خان ملک الشعرا گفته :

گفتم که جمی تو گفت نی مور
منظورش ازین ز غیر نیمور (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر اول و فتح ثالث ـ جامه کوتاه و این متعارف هندوستان است و مزید علیه نیم بمعنی اول و خشت شکسته چه جائیکه خشت درست درکار ندارند بنایان بر مزدور میگویند که نیمه بیار و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ میرزا طاهر وحید در تعریف معمار گوید :

طلب کرد چون نیمه آن بیوفا
شود خوش از آن نیمه دل مرا (فرهنگ آنند راج) ـ

نیو باردی (ف) : بکسر ، و واو پارسی ، بمعنی نه انباشتی -

نیوش (ف) : بکسر و قیل بضم ، شنونده و امر آن - و در تبختریست بمعنی گوش نیز ، استاد :

آن جهان را بدین جهان مفروش
گر سخن دانی این سخن بنیوش

نیوشا (ف) : بکسر ، و واو پارسی ، شنونده ، شاهنامه :

بهر کار کوشا بباید شدن
بدانش نیوشا بباید شدن

نیو شاد (ف) : بکسر ، شنونده باد -

نیوشد (ف) : بمعنی بشنود۱-

نیوشه (ف) : همان نیوش و گریستن بگلوی و سخن۲-

نیوشه (ف) : گوش فرا داشتن۳-

نیوشیدن (ف) : بکسر ، سخن در گوش کردن و شنیدن -

نیوه (ف) : بکسر ، در تبختریست بوزن میوه ناله و خروش و نوحه -

۱- بر وزن فروزد ، بلغت ژند و پاژند یعنی آموزد و یادگیرد باشد که از آموختن و یاد گرفتن است و در فارسی بمعنی گوش کند و بشنود (برهان قاطع) -

۲- بکسر اول و فتح شین نقطه‌دار گوش فرا داشتن باشد بحدیثی و آن کسی را گویند که چون دو شخص باهم حرف زنند او بجهت شنیدن گوش خود را دراز کند یا از پس دیوار و از پس پرده و امثال آن گوش اندازد تا سخن ایشان را بشنود و بجای که نباید گفت بگوید و این معنی را بعربی استراق سمع خوانند (برهان قاطع) -

۳- بمعنی جستن و طلبیدن تفحص و تجسس نمودن هم آمده است (برهان قاطع) -

باب الـواو

وا (ف) : عبارت از باز است - چنانکه گویند در وا کند یعنی باز کند - و بمعنی دریغ و حسرت چنانکه گویند وا حسرتا، و این معنی نزدیک به ندبه است آنکه پس مرده بگریند چنانکه گویند وا زیداه - برین تقدیر این حرف برای ندبه تازی است - پارسیان برای تاکید نیز آرند چنانکه گویند وارس و واگذار -

وابل (ع) : ببای موحده، باران بزرگ قطره که ازو دود بسیار خیزد ۱-

واپسین (ف) : بازپسین و بهتر ۲-

واثق (ع) : بثای مثلثه، استوار -

واچیدن (ف) : ردی را از جید دور کردن و بمنقار بر گرفتن مرغ دانه را و نیز بدست گرفتن -

واحد (ع) : یکی -

واخ (ع) : آنکه از بیماری به شده باشد - و درستی کار - و در بعضی فرهنگ است و گمانی باشد که به یقین پیوندد - و درواخ نیز بمعنی مذکور آمده - و دروا مقصور ازو نیز آمده چنانکه مذکور خواهد شد ۳-

---

۱- بکسر ثالث (ع) باران بزرگ قطره و موضعی است در اعلای مدینه (فرهنگ آنند راج) -

۲- آخرین و انجامین و آنچه پس از همه باشد و دم واپسین، حالت نزع (فرهنگ آنند راج) -

۳- بحای معجمه بروزن کاخ (ف) بمعنی یقین است که مقابل گمان باشد - و در تحفة الاحباب گمانی که به یقین رسد گفته - چنانکه فرخی گفته :

بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ

و کلمه ایست در حالت دیدن چیزی خوب یا شنیدن خبری مرغوب مکرر بر زبان رانند و کلمات اینست افوه و آف (فرهنگ آنند راج) -

واخواست (ف) : بمعنی باز خواست۱ -

واخیدن (ف) : از هم جدا کردن۲ -

وا دارنگ (ف) : میوه ایست که آن را ترنج گویند۳ -

وادی (ع) : رود، در عرف بمعنی ظرف و خیال است اودیه جمع او بمعنی اول۴ -

وادیان (ع) : گیاهی است باغی - و گویند والان است - در تبختری است بادیان لغتیست درو چنانکه گذشت۵ -

وادی ایمن : آن وادی است که ندای حق بموسیٰ در آنجا رسید، بمعنی وادی مقدس۶ -

وادی کده (ع) : جای وادی -

وادی عروس (ف) : نام وادی در راه مکه معظمه -

وار (ف) : مانند و خداوند بمعنی اخیر بترکیب استعمال یافته در تبختریست وار لغتی است در بار و مانند چیزی چون

۱- (ف) محاسبه و مطالبهٔ باز خواست (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن نادیدن (ف) پشم و پنبه برزده از هم جدا کردن و واخیده برزده و جدا کرده و حلاجی کرده را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- با ثالث بالف کشیده و فتح رای بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی (ف) ترنج را گویند و آن میوه ایست معروف که پوست آنرا مربا سازند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث (ع) رودخانه و رهگذر آب سیل یعنی زمین نشیب هموار کم درخت که جای گذشتن آب سیل باشد - و راه میان دو کوه - اودیه جمع - و فارسیان بمعنی صحرا و بیابان استعمال نمایند خاصه بالفظ بریدن و پیمودن - و شدن و طی کردن و هولناک از صفات اوست، خواجه شیراز گفته :

هرراهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت (فرهنگ آنند راج) -

۵- بر وزن و معنی بادیان است که رازیانه باشد چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می یابد (فرهنگ آنند راج) -

۶- عبارت از صحرائی که موسیٰ علیه السلام با زوجهٔ خود بوقت شب در آن صحرا میرفتند - اتفاقاً بسبب وضع حمل آن عفیفه جستجوی آتش نمودند - ناگاه از دور روشنی بنظر آمد - چون قریب رفتند بر درختی نور یافتند - در آنجا بموسیٰ از غیب ندا رسید - اولین معراج ایشان بود و ایمن بفتح اول و سکون یا و فتح میم بمعنی صاحب جانب یمین صیغهٔ صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست است چون وادی مذکور دست راست موسیٰ علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند و بعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است (فرهنگ آنند راج) -

مرکب کنی گوی بنده وار و بنده‌ور و لفظ ور بمعنی مانند و بمعنی بار چنانکه گویند خروار و شتروار بمعنی خربار و شتربار۱-

وارث (ع): آنکه بعد از مرده حق‌دار بماند و او را میراث خوار نیز گویند۲-

وارث داؤد (ف): سلیمان علیه السلام -

وارف (ع): سایه فراخ۳-

وارق (ع): ابر روز و شب بارنده-

وارن (ف): بفتح و رای مهمله، بندگاه که میان ساعد و بازوست، آرنج نیز گویندش، و بضم رای نیز لغتی است - و شوم و بازگونه و وارونه نیز گویند۴- بدرچاچی گوید:

نه مانی دست کرده جفت رخسار
ز مال مفت را نو کرد وارن

وارنج (ف): بجیم پارسی و تازی، همان ورتاج که مذکور میشود - در

۱- بسکون رای قرشت (ف) بمعنی شبه و مانند و نظیر باشد و نوبت - رودکی گفته:

گل دگر ره بگلستان آمد
وارهٔ باغ و بوستان آمد

و رسم و عادت و کرت و مرتبه چنانچه گویند یک وار و دو وار بدین معنی مرادف بار است و بمعنی صاحب و خداوند نیز آمده و سروری بمعنی مقدار گفته چنانچه جامه‌وار بمعنی بار مانند شتروار و خروار بمعنی شایسته و لائق نیز آمده مانند شاهوار و گوشوار و سبزوار و بمعنی خداوند و صاحب مانند عیال وار و مرد امیدوار و اسب راهوار تیز نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بثای مثلثه کصاحب (ع) باصطلاح فقه کسی که اثاث البیت متوفی بدو رسد - در عرف آنکس را گویند که پرداخت و تیمار حال کسی او نماید و در فکر آسودگی و سرانجام کار او کوشد - و اضافت وارث گاهی بطرف میراث مثلاً شیخ شیراز:

چنین گفت شوریده ای در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث (ع) گیاه نیک سبز و گوالیده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن قارن (ف) آرنج را گویند که بندگاه ساعد و بازو است و بعربی مرفق خوانند - و بضم ثالث مخفف وارون است که آنرا وارونه و باژگونه نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

ابراهیمیست درواج بمعنی مذکور۱-

واژون (ف) : بدبخت و بدخوی و نحس و شوم و باز گونه - وارونه نیز گویند چنانچه لبیبی گوید :

ندانم بخت را با من چه کین است
بکه نالم یکی زین بخت واژون

وارونه (ع) : همان وارون مذکور اما در شرفنامه بمعنی بدبخت است فقط۲-

وازع (ع) : آنکه لشکر را بهم آرد -

وازغ (ف) : بدانچه از بار بندند۳- و در فرهنگ فخر قواس است با رای معجمه آنچه از درخت خرما ببرند و در تبختریست آنچه برو بندند در ابراهیمی وادغ بمعنی مذکور۴-

واسطه (ع) : میانگی قلاده، و بهترین چیزی دست آویز کذا فی التاج - در عرف مستعمل است بمعنی هرمیانه و سبب، در سکندریست تعویذ بزرگ حمایل۵-

واسطه عقد نجوم (ع) : بکسر عین، آفتاب۶-

واسطی (ع) : جنسی است از کلک، قلم واسطی گویند، و نام شهریست که

۱- (ف) بر وزن و معنی آرنج است که بندگاه میان ساعد و بازو باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح نون (ف) بمعنی برگشته و باز گونه و معکوس و مقلوب باشد و بد بخت و شوم و نامبارک را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- وازع بکسر زای معجمه و سکون عین مهمله، سرهنگ و سالار لشکر و مهتمم امورات آن و باز دارنده و بادشاه باز دارنده از محارم او تعالی - وزعة محرکة جمع - و سگ بدانجهت که گرگ را از گوسفند باز دارد و زجر کننده (فرهنگ آنند راج) -

۴- واژغ - بالفتح ثالث (زای پارسی) و سکون غین معجمه (ف) آنچه از درخت خرما ببرند - و بضم اول نیز درست است و باین معنی با زای هوز هم گفته اند - و آنچه بدان تاک انگور را بندند - و باین معنی با رای قرشت هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۵- واسطه - بکسر ثالث و فتح رابع (ع) پیش پالان وجوهر میانگی گزیده و میانجی و درمیان بونده و در اصطلاح شطاریان واسطه صورت پیر و مرشد راگویند که در وقت ذکر گفتن مرید چشم بر صورت ایشان دارد (فرهنگ آنند راج) -

۶- کنایت از آفتاب عالمتاب است (فرهنگ آنند راج) -

از آنجا آرند و نام ولی -

واسع (ع) : فراخ کننده۱ -

واشی (ع) : سخن چین ۲ -

واصل (ع) : پیوسته و رسیده۳ -

واضح (ع) : روشن۴ -

واضع (ع) : وضع کننده چیزی - و زن سر برهنه - وضع مصدر او - و نهادن - و مصطلح اهل سیاق آنکه دور کردن چیزی و مجرا دادن - و در نصاب است۵، مصرع :

وضع آن بچه که آخر طهرش بود علوق

واعظ (ع) : پند ده و آنکه در معرکه‌ها وعظ بگوید - خواجه حافظ گوید :

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت می روند آن کار دیگر میکنند

واف (ع) : بلبل۶ -

وافر (ع) : تمام۷ -

وافی (ع) : تمام کار و نام کتابی در نحو۸ -

واق (ع) : در سکندری است نام جانوری عاشق گل - و او را پارسیان

۱- بکسر ثالث و سکون عین مهمله (ع) فراخ ضد ضیق، و نامی از نامهای باری تعالی بمعنی بسیار عطایش میگنجد هر چیز یرا که خواسته می شود یا محیط همه چیز را یا آنکه میگنجد رزق او جمیع مخلوقات را و رحمت او همه اشیاء را و واسع بن حبان صحابی است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث (ع) دروغگو و مرد بسیار فرزند، و اشیة مونث - و ستور بسیار بچه و بافندهٔ جامه و کاوندهٔ کان جهت زر - و سکه زن و شاة (فرهنگ آنند راج) -

۳- کصاحب (ع) پیوسته شونده و پیوندنده (فرهنگ آنند راج) -

۴- واضح - بکسر ضاد معجمه و سکون حای حطی (ع) روشن و هویدا بمعنی روشن و تابان و شتر سپید غیر شدید (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر ثالث و سکون عین مهمله (ع) نهنده چیزی در جای و بمعنی پیدا کننده و سازنده - و شتر گیاه ترش چرنده - مذکر و مؤنث دروی یکسان است - و زن بی قمار و زن آبستن شونده در آخر طهر (فرهنگ آنند راج) -

۶- بر وزن قاف، بلبل را گویند و بعربی عندلیب خوانند و بمعنی خواننده هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۷- بکسر ثالث و سکون رای مهمله (ع) بسیار و افزون و بحر چهارم از بحور عروض وزنش فاعلتن شش بار (فرهنگ آنند راج) -

۸- بکسر ثالث (ع) تمام و کامل و یکدرم چهار دانگ (فرهنگ آنند راج) - وفا کننده - باوفا - خوش قول - کافی (فرهنگ آموزگار) -

هزار و بتازی عندلیب خوانند در مؤید است بمعنی پرنده و در ابراهیمی است و پنج بخشی این کلمه را در فصل فا آورده چنانکه گذشت۱-

واقصه (ع) : بکسر قاف نام مقامیست در سرحد دریا و قیل سرحد مکه، در سکندریست و بیابان مکه۲-

واقع (ع) : بدو معنی معروف، نیز نسر واقع ستاره ایست مقابل نسر طایر۳-

واقعه (ع) : قیامت و حادثه۴-

وال (ع) : ماهی بزرگ ورم دار و در ابراهیمیست و آن را آل نیز گویند۵-

والا (ف) : بزرگ در قدر و جاه و

۱- بکاف قرشت بر وزن طاق (ف) درختی است که صباح بهار و شام خزان کنند و بعضی بیشه و جنگلی را گفته اند که آن درخت در آنجا میباشد و گویند ثمر و بار آن درخت بصورت آدمی و حیوانات دیگر میباشد و سخن کند و گویند در آنجا کوهی است معدن طلا و نقره و بوزینگان در آنجا بسیار باشند و آنرا واق واق و واقی هم میگویند و نام پرنده هم است - و وزق و غوک نیز گفته اند و بعضی گفته اند صدای وزق است از برهان و در برهان و غیاث واق بمعنی نگهدارنده یعنی شفیع هم آمده و باین معنی هم عربی است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث و فتح صاد مهمله (ع) نام منزلی است در راه مکه (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث و سکون عین مهمله (ع) مرغ فرود آینده از هوا - وقوع و وقع کرکع جمع - و نسر واقع ستاره است و نیز واقع کوفیان فعل متعدی را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- واقعه - کصاحبه (ع) سختی و حادثهٔ سخت و آسیب کار زار و روز رستخیز و مردن و حال و کار - و بکسر ثالث (ع) احوالی که در خواب دیده میشود - قاسم ارسلان :

روی در واقعه بنمود بما یار امشب
هست جان بردن ازین واقعه دشوار امشب

و مردن، خواجه شیراز :

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالائی

و حادثه زمانه و سختی جنگ و قیامت و خواب و کار و حال و در اصطلاح متصوفه واقعه آنچه فرود آید بدل از عالم غیب بهرطریق که باشد خواه لطف خواه قهر (فرهنگ آنند راج) -

۵- وال - بالفتح (ع) جای پناه و رهائی و پناه گرفتن و رهایش جستن و بشتافتن بسوی مکان - وال (ف) نوعی از ماهی درم دار که بال نیز گویند کمال اسمعیل گفته :

(بقیه بر صفحه ۳۴۱)

بلند و زبر دست و نوعی از جامهای
ابریشمی - در تبختریست و آن لغتی
است در بالا۱ - سلمان :

سرو را باد صبا منصب بالا بخشد
لاله را لطف هوا خلعت والا بخشد

والاد (ف) : عمارت گلبن - در مؤید

(بقیه از صفحه ۳۴۰)

دین ز درویشان طلب نز خواجگان با شکوه
زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال

و در بعضی کتب دیده شده که بال عظیم ترین ماهیان است و چون بال خود را بر آرد ببزرگی بادبان و شراع کشتی است و سبب این نام همین است چون چندی بخوردن ماهیان مشغول شود ماهیان ازو بخداوند بنالند اشک نام ماهی کوچک را خدا بروی غالب کند که بمغز سرش رفته کاوش کند و چندان سر و بال بر کوه و زمین دریا زند که هلاک شود چنانکه درین معنی است هدایت گفته :

هر کرا گوش پر شد از باطل
سخن حق محال خواهد بود
سخن حق بگوش هر نادان
قصهٔ اشک و بال خواهد بود

و هم در بحر الحقائق گفته :

چون ز خردی بزرگ را خلفی است
قصهٔ اشک و بال خود مثلی است (فرهنگ آنند راج) -

۱- والا (ف) بر وزن و معنی بالا است - والا جاه یعنی بلند مکان - و در کتب فرزانگان فارس آمده که والا کی شیدان و ترجمه آنرا بتازی انوار قاهره علیون کرد است زیرا که شید بمعنی نور و کی بمعنی قاهر و والا بمعنی اعلا است و بمعنی قد و قامت نیز باشد - و بمعنی قدر و مرتبه و رفعت - و نوعی از بافته ابریشم که والا نیز گویند و رده از دیوار که آنرا والاد نیز گویند - و بمعنی سقف و پوشه خانه نیز آمده چنانکه دک بمعنی پی و بنیاد عمارت است - انوری گفته :

گر به یزدان اقتدا کردست سلطان واجب است
شاه والا برنهد چون حق نکو کرد ست دک

از فرهنگ ناصری و در بهار عجم والا مطلق بلند و بعضی گویند بلند بحسب مرتبه چون والا محل و والا جاه و والا همت و والا نژاد و والا رقم و والا نگاه - نورالدین ظهوری :

عشق و جنونش بوده پدر بر پدر همه
نام بخویشی دل والا نژاد من (فرهنگ آنند راج) -

است از فرهنگ قواس بمعنی دارو۱-

والان (ع) : نام داروی است و آن دو گونه است بزرگ که آن را سونف گویند - والان خورد و او را هند سوئی نامند - و در تبختریست و نیز جمع وال که مذکور شد۲-

والانه (ف) : بفتح و کسر، ریش و جراحت۳-

والغونه (ع) : مثله، در مؤید است و گروهی سرخی و سپیدی را گویند۴-

۱- بر وزن آباد (ف) بمعنی سقف و پوشش و طبقه که آنرا بفارسی اشکو گویند آمده - و قالب و کالبد طاق و گنبذ و هردهٔ دیوار گل و سنگ خاصه طرف بالا را گویند - پور بهای جامی گفته :

از سمک بر کشید بنیادش
بفلک بر فراشت والادش

حکیم نزاری گفته :

بفال خجسته بعزم مصمم
بنیاد ثابت بوالاد محکم

کمال اسمعیل گفته :

همچنین همچنین همین فرمای
ای فلک رفعت فرشته نهاد
تا باقبال تو تمام شود
این بنا را که کرده ای والاد

انوری گفته :

فلک را قدر تو والاد عالی
جهان را عزم تو بنیاذ محکم

و بنیاد در اصل بنلاد بوده و والاد - بالاد والاد بمعنی بنامت و در فارسی بنا بر این والاد برین گویند چنانکه گذشته والادگر، بنا و دیوار ساز است (فرهنگ آنند راج) -

گل چینه - گل دیوار - مصالح ساختمان (آموزگار) -

۲- (ف) بادیان را گویند که راز یانه باشد لیکن اصح آنست که والان دو قسم است والان بزرگ رازیانه و والان خرد شبت - و چون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- والانه بر وزن کاشانه (ف) ریش و جراحت را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : ولغونه - والغونه - با عین نقطه دار بر وزن واژگونه سرخی و غازه زنان را گویند و بعضی سرخی و سپیدی آب را گفته اند (برهان قاطع) -

واله (ع) : بکسر لام، شیفته۱-

والی (ع) : معروف۲-

والی بالی : نام میوه ایست مانند کنار -

والیس (ف) : نام حکیمی که انیس و ندیم سکندر فیلقوس بود -

والای فانوس (ف) : جامه و پیراهن فانوس۳-

والی سپهر پنجم (ف) : مریخ۴-

وام (ع) : قرض و هر رنگی که باشد در مانند و بهر سه معنی خام نیز آمده و بمعنی اخیر مرکب استعمال کنند کذا فی الابراهیمیی۵-

وا مگیر (ف) : دریغ مدار و باز مگیر و باز مستان۶-

وامانده : درمانده۷-

وام دوختن (ف) رد قرض کردن۸-

وامران : گیاهی است که از چین آرندش۹-

وام زمین (ف) : آن ذره خاک که

۱- بکسر ثالث و سکون های ملفوظ ، یعنی غیر مختفی (ع) صیغه اسم فاعل بمعنی شیفته و سرگشته در عشق و مفتون و بفتح لام باین معنی غلط است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث (ع) دوست و حاکم و مالک و بمعنی خویش و قریب نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳- جامه که بالای فانوس اندازند (شمس اللغات) -

۴- (ف) کنایه از کوکب مریخ است و او در آسمان پنجم میباشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بر وزن نام (ف) بمعنی قرض و دین است و بالفظ کردن و گرفتن مستعمل ازرقی :

این طرفه ترکه من قدری وام کرده ام

امیر خسرو :

دیدهٔ کج را زمژه وام کن
دیدهٔ صاحب نظران وام کن (فرهنگ آنند راج) -

۶- (صح) کسیکه قرض میگیرد (آموزگار) -

۷- بسکون نون (ف) بمعنی پس مانده و باقیمانده و پس خورده را نیز گویند و بستوه آمده (فرهنگ آنند راج) -

۸- (شمس اللغات) -

۹- بکسر ثالث بر وزن حاضران (ف) گیاهی است که از ملک چین آورند و مامیران هم گویندش سفیدی ناخن و سفیدی چشم را زائل کند (فرهنگ آنند راج) - (شمس اللغات) -

در وجود آدمی مرکب است حیوانی و نباتی و کانی۱-

وامق (ع): دوست دارنده - و مصطلح بازی نرد که در ضمن ندب گذشت - و نام عاشق عذرا۲-

وانه (ف): بمعنی پفار که مذکور شد، کذا فی المؤیدم۳-

واو (ع): حرفی از حروف هجاء، بحساب جمل شش، و از روی لغت آبی رنگ، شتران نر و ابر بسیار بزرگ۴-

واو معدوله (ف): بمعنی واوی که خوانده نشود در وزن و در کتابت در آید، واو خود و خوش و جز آن -

واهب (ع): بخشنده -

واهی (ع): گمراه در تاج است بمعنی سست -

وایا (ع): حاجت و نیازه-

وایه (ع): حاجت و نیاز غالباً واسبه مذکور تصحیف همین کلمه خواهد بود والله اعلم، جامی:

واپه جامی بجز روی تو نیست
گر نیاید وایهٔ خود وای وای

۱- فرهنگ آنند راج - مؤید الفضلاء - شمس اللغات - بهار عجم -
۲- بر وزن عاشق (ف) نام عاشق عذرا است و قصه وامق عذرا مشهور است - و یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست و آن داوی باشد که بریازده کشند - و وامق بمعنی دوست دارنده است (فرهنگ آنند راج) -
۳- ترجمهٔ پغارست در فرهنگ فخرقواس (مؤید الفضلاء) -
۴- Steingass
۵- وایا و وایه (ف) بمعنی بایست و ضروری - مرادف بایا که مذکور شده - خسرو دهلوی گفته:

ملک را ز هرزی که وایا بود
نکوتر دعای رعایا بود

برین قیاس است وایست و وایسته (فرهنگ آنند راج) -
بر وزن سایه (ف) خواهش و آرزو - و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و بالفظ برداشتن و داشتن و رسیدن مستعمل - نورالدین ظهوری:

ز درد وای وایه بردار
بشوران گریه را گر هایهای است

میرزا طاهر وحید:

گر کام وحید از تو طلب کرد نرنجی
جز سوختن خویش دگر وایه ندارد

وله:

چنین گر دهد وایهٔ شاعران
بشعری رسد پایهٔ شاعران (فرهنگ آنند راج) -

وبا (ع) : بیماری و مرگ عام -

وباسک (ف) : بفتح، فاژه آنکه هندش جنبهائی خوانند۱ -

وبال (ع) : بمعنی سختی است، بمعنی سبب هلاکی نیز، در حل لغات سر انجام بد -

وبر (ع) : بفتحتین، پشم شتر - و سوم روز از ایام عجوز۲ -

وبیل (ف) : بمعنی شدید۳ -

وتد (ع) : بکسر تا، میخ و جمع او اوتاد آید چنانچه گذشت۴ -

وتر (ع) : بکسر تا، ضد جفت و کینه و نماز معروف - و بفتح یکم و کسر دوم و قیل بفتحتین زه کمان در سکندری است تار مزامیره -

وتکژ (ف) : بفتح یکم و سوم و زای

۱- باسین بی نقطه بر وزن اتابک (ف) خمیازه و دهان دره را گویند و بعربی ثوباغ خوانند (فرهنگ آنند راج) -
جماهی در اردو جماهی میگویند -

۲- بالفتح و رای مهمله در آخر (ع) روزی از روزهای عجوز - وبرة مثله - و جانور کی مانا بگربه مگر خرد تر از آن و آنرا بفارسی دانک گویند و در ترکی سعور - وبرة - یکی یا مؤنث و بور (بفتحتین) - و وبار و وبارة ککتاب و ککتابة جمع - و وبر بفتحتین - پشم شتر و پشم خرگوش و مانند آن - اوبار جمع و پشمناک گردیدن شتر - و بر ککتف، پشمناک از شتر و خرگوش و مانند آن و برة مؤنث (فرهنگ آنند راج) -

۳- کامیر (ع) کار سخت و دشوار و ضرب و بیل و عذاب و بیل ای شدید - و قوله تعالی اخذ ناهم اخذاً و بیلاً شدیدا - وگران و ناگوارنده و بند هیزم و عصای سطبر - و یقال ابیل علی و بیل، یعنی پیر بر عصا، و نیز و بیل شاخ نرم و کوتنک گاذر که بعد شستن بدان کوبد و جلا دهد و چراگاه ناگوارنده - و بل ککتب جمع - و چوبی است ترسایان را که بر ناقوس زنند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح والتحریک (ع) میخ در زمین باشد یا دیوار و تندی اندرون گوش یا پیش گوش و هما و تدان - و نیز وتد از عروض لفظ سه حرفی چون علمی - وتد ککتف مثله فی الکل و کذلک و دنی لغة من یده - اوتاد جمع و اوتاد الارض کوهای زمین و اوتاد البلاد رئیسان شهر - و اوتاد الضم دندانهای دهن - و نیز وتد بالفتح، میخ کوفتن (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و رای مهمله در آخر (ع) کستهیدن کینه را و زه کشیدن بر کمان و وتر کردن نماز را و ترسانیدن و مکروه و بدی رسانیدن و کم کردن مال و حق کسی را، منه قوله تعالی ولن یترکهم اعمالکم ای لن ینقصکم و وتر بالکسر و بفتح تنها و طاق یا هر عدد طاق باشد منه صلواة الوتر و کینه یا ستم و فزونی در آن و روز عرفه و رودباری است در یمامه - و بفتحتین زه کمان - اوتار (بالفتح) جمع (فرهنگ آنند راج) -

پارسی دانه انگور -

وتنگ (ف) : بتای قرشت اول و نون دوم، مثله - و در موید از فرهنگ قواس بمعنی آوند مذکور است۱-

وثاق (ع) : بکسر و فتح، بند و بضم خانه - صاحب مؤید گوید اما معروف بدین معنی نگشته است در سکندریست بکسر خانه و بفتح بند و بضم بمعنی خدمتگار و در حل لغات است بفتح بند و خانه و گوشه۲-

وثاق پیر زن (ف) : آن حجره که در بارگاه کسری پیر زنی داشت هر چند کسری به بها خواست نه داد -

وثائق (ع) : جمع وثیقه که مذکور می شود۳-

وثنی (ع) : بفتحتین وثای مثلثه، بت پرست -

وثیقه (ع) : بفتح، استواری در حل لغات است بمعنی نامه خرید و فروخت۴-

وثیل (ع) : بثای سه نقطه، رسن از لیف۵-

وجاذ (ع) : جمع وجذ، مغاکی در کوه که آب در وی گرد آید -

وجاف القمر (ع) : بکسر و حای مهمله، نام موضعی -

وجاهه (ع) : بزرگی و سری۶-

وجب (ع) : بفتحتین ، بد دل کذا

۱- رک : ونتگ - بفتح اول و ثانی و سکون نون و کاف فارسی (ف) خوشهٔ انگور را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح و کسر (ع) بند و قید از منتخب و لطائف و مدار و کشف و صراح - و همه اهل لغت درین متفق اند و برای معنی خانه و حرم سرای مختلف اند - در لطائف وثاق بضم و کسر بمعنی خانه - و درکشف بضم بمعنی خانه - و در سروری و بهار عجم بفتح بمعنی خانه - و در مدار باین معنی بکسر نوشته (فرهنگ آنند راج) -

بکسر - بند - قید - زنجیر (آموزگار) -

۳- بفتح جمع وثیقه - گروها (آموزگار) -

۴- گروی - مالی که در برابر بده به بستا نکار میدهند - (آموزگار) بالفتح عهد و پیمان (شمس اللغات) استواری (مؤید الفضلاء) -

۵- کامیر (ع) پوست درخت خرما و رسن دلوست و درخت کهن سال و رسن کهنه لیف خرما و رسن کنب و ست و جائی است و نام پدر سحیم (فرهنگ آنند راج) - (شمس اللغات) -

۶- بالفتح (ع) خوبروئی و روشناسی و عزت و بکسر واو خطاست (فرهنگ آنند راج) -

فی التاج و بمعنی واجب است و نیز بمعنی بدست بکسر که مذکور شد۱ -
استاد گوید:

انکه از کبریک وجب میدید
از سر خویش تا بافسر هور

وجد (ع): بفتح، غم و دوستی و بمعنی یافت و بسکون جیم دیوانگی۲ -

وجع (ع): بفتح درد و رنج - وجاع جمع آن۳ -

وجنات (ع): جمع وجنه رخساره -

وجنک (ف): منقار - در قنیه است بغیر واو۴ -

وجنه (ع): رخساره -

وجود ساز معادن (ف): آفتاب۵ -

وجه (ع): بفتح، روی وجهت و حقیقت - و بضم قبله - در مؤید است بفتح نیز آنچه برای معاش از سلطان و ملوک متعین شود از دیه و زمین و مال - و در شرح نصاب است جاییکه قصد آن دارند و دین و ذات چیزی و اول روز را نیز وجه گویند۶ -

---

۱- بالفتح (ع) شتر ماده که در پستانش فله بسته باشد و مشک بزرگ از پوست تکه کوهی، وجاب ککتاب جمع و گول و بد دل و قطر یعنی آنچه گرو بندند بدان در اسپ دوانیدن و تیر انداختن و نیز وجب طپیدن دل و وجب بفتحتین، بمعنی ید است که بهندی و اردو بالشت گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و دال ابجد (ع) توانگری و یثلث - و ایستادن گاه آب - وجاد ککتاب جمع - و نیز وجد شیفتگی و آشفتگی و اندوهگین شدن و در عرف حالت ذوق و شوق که صوفیان سماع پسند را میشود و بمعنی یافتن و خشمگرفتن بر کسی و وجد بالکسر و الضم توانگر شدن و توانگری گزیدن و توانا شدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتحتین و سکون عین مهمله (ع) رنجوری و دردمندی و درد - وجاع ککتاب و اوجاع (بالفتح) جمع - و رنجور و دردمند گردیدن، و وجع ککتف، رنجور و دردمند، وجعون وجعی کسکری، و وجاعی کسکاری جمع، وجعة مؤنث، وجاعی کسکاری و وجعات (بالفتح) (فرهنگ آنند راج) -

۴- وجنک - بر وزن لغزک (ف) منقار مرغان را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- فرهنگ آنند راج - شمس اللغات - برهان قاطع -

۶- روی النهار را وله والوجه مستقبل کل شیٔ والوجه یجرعن ذات الشیٔ و حقیقته کذا فی التاج و نیز بمعنی جهت گویند و آنچه برای معاش از سلطان و ملوک معین شود از دیه و زمین و مال گویند فلان وجه انعام ندارد یعنی چیزی معین ندارد (مؤید الفضلاء) -

(بقیه بر صفحه ۳۴۸)

وجیب (ع) : طپیدن ۱-

وجیز (ع) : کوته و نام کتابی در نحو شرح کافیه پارسیان پیمانه دوغ را گویند ۲-

وجیه (ع) : اسپ کره و کودگی که راست زائیده و بزرگوار و صاحب وجاهت و روشناس و مشهور ۳-

وحدانیه (ع) : یگانگی -

وحدة (ع) : تنهائی -

وحش (ع) : مرد گرسنه و نخچیران دشتی و شهر و زمین خالی کذا فی النصاب - وحوش و وحیش جمع آن ۴-

وحشت (ع) : نفرت و گرسنگی و خشک و در حل لغات است بمعنی اندوه و تنهائی ۵-

وحل (ع) : بفتحتین، خلاب - و بجیم بی آرام و ترسیدن و ترسان ۶-

وحی (ع) : بحای سهمله، پای سوده

(بقیه از صفحه ۳۴۷)
بالفتح (ع) روی و چهرهٔ مردم و از هر چیزی اوجه کاخلس و وجوه، واجوه جمع - و عین چیزی و اول روزگار و آن قدر از ستاره ای که پیدا و ظاهر گردد ترا - و مقصود سخن و رضا و خوشنودی و منه المانطعمکم لوجه الله ای لرضاه، و مهتر قوم، وجوه جمع، و بزرگی و منزلت و آب اندک و یحرک و سوی و کرانه و وجوه البلد اشراف شهر و بمعنی طریقه و طور و بمعنی ذات و حقیقت چیزی و آنچه بدان معاش کرده شود چنانچه زمین و مشاهده و وجه کندس، صاحب جاه با قدر (فرهنگ آنند راج) -

۱- طپیدن و نوعی از رفتار شتر و جنبانیدن و لرزان شدن چیزی (منتخب اللغات) -

۲- بزای معجمه کامیر (ع) کوتاه هر از چیزی و از سخن و کار (فرهنگ آنند راج) -

۳- خوبروی و روشناس و خداوند جاه و بزرگی و فرزندی که در حین ولادت سر او پیشتر بدر آید و نام اسپ است (منتخب اللغات) -

۴- بالفتح و شین معجمه (ع) جانور دشتی، وحشی یکی وحوش و وحشان بالضم جمع و حمار وحش و وحشی بالاضافت والصفة گورخر، و در غیاث از لطائف نوشته که وحش بفتح اول و سکون ثانی وحشیان صحرا و جمع وحشی است، و بلد وحشی شهر ویران و خشک و یقال لقیته بوحش اصمت یعنی در شهر خشک و ویران ملاقات کردم از وی، و بات وحشا، گرسنه شب گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۵- خالی و اندوه و تنهائی و رمندگی (منتخب اللغات - شمس اللغات) -

۶- محرکة (ع) گل تنگ که ستور در آن درماند - اوحال (بالفتح) و وحول (بضمتین) جمع - و وحل بالفتح لغت رد یه (فرهنگ آنند راج) -
بفتحتین، خلاب (مؤید الفضلاء) -
بالفتح تر شدن و بفتحتین گل ولای و در گل و لای افتادن (شمس اللغات) -

شدن ۱ -

وحی (ع) : بفتح، الهام و پیغام و راز و آواز آتش کذا فی التاج - و قیل بمعنی فرشته و اشارت و سخن پنهان نیز -

وحید (ع) : تنها -

وخش (ع) : بخای معجمه، اراذل و نام مقامی است از ترکستان ۲ - شاکر بخاری :

بگامی سپرد از ختا تاختن
بیک تک دوید از بخارا بوخش

و در بعضی فرهنگ است ابتدا کردن کارها -

وخشت (ف) : چهار روز از فروردین ۳ -

وخشور (ف) : بفتح و سکون خای معجمه، پیغامبر خدای تعالیٰ کذا فی التبختری ۴ :

یکی از حال بگذشته یکی از نامده فردا
تو پنداری همی گوید که وخشور است یا کندا

وخشی (ع) : نام جامه ایست ۵ -

۱- بفتحتین سوده شدن سم ستور و درد سم یافتن ستور (منتخب اللغات) -

۲- وخش ، بالفتح و شین معجمه (ع) هیچکاره و ردی از هر چیزی - و مردم فرومایه کمینه بی اعتبار و واحد و جمع در وی یکسانست - تثنیهٔ آن می آید و گاهی جمع آن اوخاش و وخاش ککتاب می آید (فرهنگ آنند راج - لغت فرس) -

وخش ، بالفتح (ف) بمعنی ابتدا و آغاز است - و نام ولایتی است از ختارن - و وخشی جامهٔ منسوب بدان - و بفتحتین مرضی و علتی که در دست و پای دواب پیدا میشود و لنگ میشوند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و فوقانی ، نام روز چهارم است از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم (برهان قاطع) -

بالفتح چهارم روز از فروز دین یعنی پنج روز آخر ماه آبان که آفتاب در عقرب بود و آنروز مغان است و خشک (شمس اللغات) -

۴- بالفتح پیغبر را گویند صلی الله علیه وسلم (مؤید الفضلاء) -

بفتح اول بر وزن دستور ، پیغبر و رسول را گویند ، و بضم اول هم آمده است (برهان قاطع) -

پیغمبر ، فقط به زرتشت اطلاق میشود - دقیقی :

یکی حال از گذشته وی دگر از نامده فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یا کندا (فرهنگ عمید) -

۵- کشف اللغات -

وخشینه (ف) : سپیده و قیل بفتح و خا و شین هر دو معجمه مرغیست سپید وقت بهار آید در مؤید است از فرهنگ فخر قواس بدو سین معجمه اخیر و صحیح وخشیشه بدو سین معجمه است چنانکه در باب خا گذشت - لیکن بعضی واو عطف را اصلی پنداشته اند و در باب واو ذکر کرده اند و آنکه زفانگویا بجای سین دوم نون نقل کرده اند تصحیف کاتب است ۱-

وخواخ (ع) : سست در تبختریست واخ آنکه از بیماری به شده باشد ، و درستی کار - و در بعضی فرهنگ است گمانی که به یقین پیوندد - در واخ نیز بمعنی مذکور آمده - در وا مقصور از و نیز آمده چنانکه مذکور شد ۲-

وخیم (ع) : بحای معجمه ، ناگوار و گرانی ۳-

ود (ع) : بضم و تشدید ، دوستی ، در سکندریست بضم دانا و حکیم ، رد نیز گویند - و بدین معنی پارسی خواهد بود و در حل لغات است بفتح یکم و تشدید ، نام بتی که بر صورت مرد ساخته بودند کذا فی النصاب - و در شرح نصاب است بفتح و قیل بضم واو بدو معنی اخیر که قوم نوح میپرستیدند - و بفتح واو میخ چوبین ۴-

وداد (ع) : بکسر ، دوستی ۵-

۱- سپیده کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست وخشینه بالفتح با خاء و شین معجمه مرغیست سپید در وقت بهار در باغها نشیند و در فرهنگ فخر قواس وخشیشه بدو شین معجمه است - قیل اصل همان وخشینه است چنانچه بالاگذشت لیکن در زفانگویا بجای شین دوم نون است تصحیف کاتب است (مؤید الفضلاء) -

۲- بالفتح (ع) فرو هشته شکم فراخ پوست و سست کسلمند ، نامرد یا آنکه خواهش از زنان ندارد و خرمای نرم (فرهنگ آنند راج) -

۳- کامیر (ع) مرد گران و ناموافق و دشوار و بدگوار و بمعنی بد و زشت (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و تشدید دال (ع) دوست و یثلث و بسیار محبت واحد و جمع در وی یکسان است اوداء و اوداد و اود بالفتح و بکسر الواو وضعها جمع - و میخ و کوهی است و نیز ود بالفتح و بضم ، نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت مرد بود و مودالضم دوست داشتن (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر و یثلث (ع) دوست داشتن و آرزو و بردن و دادة مثله (فرهنگ آنند راج) -

وداع (ع) : بکسر و فتحتین ، پدرود ۱ :

کس ز تن جان جدا نمیخواهد
جان من از تو مشکل است وداع

وداغ (ف) : بفتح شعلهٔ آتش ۲-

ودج (ع) : بفتحتین ، شاه رگ و جمع او اوداج آمده ۳-

ودع (ع) : در تاج است استخوان‌های جانوران دریایی - در مؤید است خسته که در خرید و فروخت بکار برندش - در سکندریست گوش ماهی - ودعه جمع او ۴-

ودود (ع) : دوست دار و دوست دارنده و دوست داشته شده -

ودی (ع) : بفتح آبی که بعد از شاشه بیرون آید - در صراح است بدال معجمه آتش جستن از آتش زنه ۵-

ودیعه (ع) : امانت درشرح نصابست

۱- بالفتح و عین مهمله در آخر (ع) پدرود نمودن و صاحب کنزاللغت گوید خیر باد که وقت رفتن همدیگر گویند شاه طاهر دکنی در تاریخ فوت شاه اسمعیل ، مصرع :

شاه جهان کرد جهان را وداع

و وداع بکسر خواندن نوعی از تفریس باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- وداغ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بغین نقطه دار زده (ف) آتش را گویند که بعربی نار خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و جیم عربی (ع) رگ گردن بریدن و نیکو و راست کردن صلاح افگندن میان قوم - بفتحتین رگ گردن و سبب و وسیله (فرهنگ آنند راج) -

۴- ودعه - بفتحتین مهرهٔ سپید که از دریا بیرون آرند و قلندران مینوازند و بعضی گفته از جنس صدف است و دران کرم میباشد (برهان قاطع - غیاث اللغات - منتخب اللغات) -

ودع - بالفتح و عین مهمله (ع) قبر و محوطه که گرداگرد گور باشد و کلا کموش و یحرک و بمعنی پدرود کردن و جامه را در جامه دیگر نهادن و نگهداشتن آنرا در آن - و بفتحتین جمع ودعه - بفتح اول و ثانی و سکون عین مهمله - در برهان آمده که سفید مهره را گویند آن نوعی از صدف است که عوام گوش ماهی گویند و بعضی گفته اند که مهره ایست سفید و از دریا بر می آید و آنرا کجک میخوانند و توتیای اکبر همانست و آنرا بسوزند و در داروهای چشم بکار برند گویند عربی است (فرهنگ آنند راج) -

۵- ودی ، بالفتح عین آب مرد که بعد از بول بر آید - و بمعنی خونبهای کشته دادن ، و نزدیک گردانیدن کار و نره فرو رهانیدن اسپ جهت بول یا گشنی کردن و نهال ریزهٔ خرما - و ودی کغنی هلاک (فرهنگ آنند راج) -

بفتح واو و کسر دال ، امانت که بکسی دهی و امانت که از کسی ستانی ـ و اسم از ایداع یعنی ودیعت فرادادن و فراستدن ۱ـ

وذایل (ع) : جمع وذیله که مذکور میشود ـ

وذیله (ع) : بفتح و دال معجمه ، عاشق دیوانه ۲ـ

ور (ف) : بفتح ، سبق و تخته بچگان که تعلیم کنند و نیز بجای برآید بمعنی و اگر هم آید و آنچه در ضمن بار مذکور شد و بکسر پوستین و درع ۳ـ

۱- ودیعه ـ کسفینه (ع) زنهار و امانت ـ ودائع - (بفتح اول و کسر چهارم) جمع ، درویش واله هروی :

بکشم ناز اکابر که ودیعت کردست
فقر در پنبهٔ من حوصلهٔ خارائی (فرهنگ آنند راج)-

۲- کسفینه (ع) آئینه و پارهٔ از سیم جلا داده یا عام است ، وذیل و وذائل جمع ، و پیه پاره کوهان و سرین وداه زبان آور کوتاه سرین و شادمان نیکو قامت (فرهنگ آنند راج) -

بالکسر آئینه و پاره سیم (شمس اللغات) -

۳- بالفتح و سکون رای مهمله (ف) کلمه ایست و گویا مخفف آور است و بواو معروف نیز مستعمل - میرزا جلالای طبا طبا :

اعجاز وران سحر کاره
چون خورشید آسمان سواره

شیخ شیراز:

از آن بهره ور تر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست

حکیم انوری :

مرد باش ای حمیت قانع
خاک خور ای طبیعت آزور

و نیز در سبق و تخته اطفال را گویند که معلمان بدان تعلیم دهند چنانکه فلانی فلان چیز را ور میدهد یعنی تعلیم میدهد و درس میگوید و بمعنی گرمی و حرارت هم آمده است و مخفف و اگر هم هست چنانکه (ع)

ور تو باشی مرا نباشد غم

یعنی و اگر تو باشی - و با جمیع معانی مترادف است با بر، چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می یابد و بلغت ژند و پاژند ورسینه را گویند که عربان صدر خوانند (فرهنگ آنند راج) -

ورا (ع) : فرزند و خلف و پس - اما بدین معنی بمد آمده - پارسیان ورای بیا نویسند - و در اصطلاح شعراست بمعنی برتر - و در بعضی فرهنگ است بمعنی بیرون - مؤید معنی اول است - شیخ شرف بو علی :

وحدت ورای کنگرهٔ کبریا کنند

و بمعنی غیر نیز آید - اما میانهٔ غیر و ورای نوع فرق است ، ازان که صفات حق تعالیٰ را ورای ذات توان گفت و نه غیر - و در پارسی بمعنی مختصر او را نیز آمده ، لمؤلفه :

بود او در طریق عشق کامل
ورا دیوانه گوید هیچ عاقل

در حل لغات است بمعنی پیش نیز۱-

وراق (ع) : به تشدید، بسیار نویس و کاغذ برنده و مردم بسیار درم در مؤید است بمعنی کراسه نویس۲-

ورپوشنه (ف) : با و واو هر دو پارسی ، سر پوش چون چادر و دامنی۳-

ورت (ف) : بفتح ، برهنه و تهی از پوشش در سکندریست بفتحتین بمعنی مذکور و بمعنی و اگر ترا۴-

ورتاج (ع) : چیزیست که انگور

۱- کسماء (ع) فرزند و نیز وراء مثلثه الاخر مبینیه سپس و پیش از اضداد است و مؤنث آید (فرهنگ آنند راج) -

بفتح ، عقب - پشت - پس - (ماوراء طبیعت)

بکسر همزه (آموزگار) -

بر وزن سرا ، مخفف او را باشد چنانکه گویند ورا بین که با ما چها میکند یعنی او را به بین، و ورا بده ، یعنی او را بده (برهان قاطع) -

۲- ککتاب (ع) هنگام ورق بیرون آوردن درخت و وراق کشداد ، مرد بسیار دینار و درم و کاغذ برنده ورق ساز و نویسنده ، و وراق کسحاب ، گیاه و سبزی زمین از گیاه (فرهنگ آنند راج) -

کاغذ فروش ، نویسنده ، کتاب نویس (آموزگار - فرهنگ عمید) -

۳- ورپوشه و ورپوشنه - بالفتح و بای فارسی (ف) سر پوش چون چادر وغیره و در فرهنگ بمعنی مقنعه گفته (فرهنگ آنند راج) -

ورپوشه (مؤید الفضلاء) -

ورپوشه - ورپوشنه - (بفتح و او و شین) چادر، مقنعه، روسری زنان ، ورپوشنه هم گفته شده (فرهنگ عمید - برهان قاطع) -

۴- بفتح اول و سکون ثانی و تای قرشت ، بمعنی برهنه و عریان باشد ، و بضم اول هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -

برو آویزند - و آنجا که انگور رسته باشد - و جای انگور آویختن - بجیم پارسی نیز - و گیاهی است آبی که او را نیلوفر نیز گویند- اسدی آن را پنیرک گفته - در تبختریست وراتج جای رستن انگور و چوبیکه برآن انگور آویزند و در تاج نیلوفر و بعضی پنیرک گفته - و در ابراهیمیست آنکه برگ او روی سوی آفتاب دارد آنرا آفتاب پرست و نیلوفر خوانند۱- منصور گوید:

کشاده دیده بهار ستاده چون نرگس
در آب رفت گل آفتاب چون ورتاج

ورخچ (ف): بفتحتین و جیم پارسی، زشت، در تبختری است و آن لغتی است در برخچ که گذشت۲-

ورخچی (ف): بفتحتین، بلندی و درشتی۳-

ورخین (ف): بفتح و خای معجمه، جانوریست آبی بی چشم و باریک گردن و دراز دندان در آب تیره و شور

۱- بالفتح و جیم در آخر (ف) گلی است سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت‌الرأس رسد بشگفد و آنرا نان کلاغ و توله و آفتاب پرست خوانند، زیرا که همیشه روی بآفتاب دارد، مولوی گفته:

سر چپ و راست میفگند نرگس از خمار
ورتاج بر یسارش ریحانش بر یمین

منصور شیرازی گفته:

گشاده دیدهٔ بینا ستاره چون ورتاج
در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج (فرهنگ آنند راج)-

بر وزن کجواج - آتش پرست و بعضی گویند گیاهی است که پیوسته در آب میباشد و بهر طرف که آفتاب گردد برگهای آنهم میگردد (برهان قاطع)-

آغاجی:

مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
بقرص شمس و بورتاج سخت میماند (فرهنگ عمید)-

۲- ورخج - بفتحتین و خای ساکن (ف) مرادف فرخج که بمعنی زشت و کریه گذشت - خاقانی گفته:

پیش دلشان سپهر و انجم
این بود ورخج آن تخجم (فرهنگ آنند راج)-

۳- ورخچی - بجیم پارسی بر وزن پلشتی (ف) بمعنی زشتی و زبونی و پلیدی باشد (فرهنگ آنند راج)-

جا گیرد ۱-

ورد (ع): بفتح ، گل ، در نصاب است و نیز گلگون و اسپ گلگون را نیز گویند - و بکسر وظیفه و روزینه بضم لشکر و رخت - در سکندریست بفتح لشکر و رخت و گل - و در شرح نصاب است ورد بکسر آبخور و گروهی روی بآب نهاده ، و روز نوبت تب و جزو - گویند قرأت وردی ای جزوی - و مصدر نهاده و روز نوبت آمدن تب باز آمدن و آرد آرنده ۲-

وردوک (ف): بفتح یکم و سوم در مؤید است بفتح یکم و بواو پارسی ، چهپر ۳-

وردوکه (ف): مثله ۴-

ورده (ع): بفتح برج کذا فی

۱- بفتحتین و با چهارم فارسی پلیدی و زشتی (کشف اللغات) -

۲- ورد - بالفتح گل ، و بالکسر نوبت و روزینه و بالضم لشکر در جهت این هر دو معنی از زفانگویاست (مؤید الفضلاء) -

بالفتح و دال مهمله (ع) گل هر درخت و غالب گل سرخ را گویند - و ردة بالضم و وراد ککتاب و اوراد جمع ، و مرد دلیر و زعفران و شیر بیشه وابوالورد نرهٔ مرد و بالکسر تپ باهم است آنرا یا نوبت تب و پارهٔ از خواندنی از قرآن و جز آن و نوبت آب و بهره از آب و گله مرغان و بر آب آیندگان از مردم و شتر و گروهی از لشکر - و نیز ورد آمدن و بآب آمدن و بنوبت آمدن تب و کار هر روزهٔ دایمی ، و موضع آب خوردن و آب برداشتن (فرهنگ آنند راج) -

(ع) (بفتح واو) گل ، گل سرخ - (بکسر واو) ذکر ، دعا ، جزئی از قرآن که انسان هر روز و هر شب بخواند ، اوراد جمع (فرهنگ عمید) -
خواجهٔ شیراز گفته :

ذکر رخ و زلف تو دلم را
ورد است صبح و شام وارد (بهار عجم) -

ورد ، بکسر اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی شاگرد و مرید باشد - و در عربی کار هر روزی و دایمی و بسوی آب آیندگان و تشنگان و نوبت آب دادن شتر را گویند (برهان قاطع) -

بکسر واو ، ذکر - خواندنی (فرهنگ آموزگار) -

۳- بروزن مفلوک (ف) خانه را گویند که با چوب و علف پوشیده باشد و جهاز عروس را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج - برهان قاطع) -

۴- رک : وردوک - بفتح اول و ضم ثالث و فتح کاف (ف) بمعنی اول وردوک است که خانه علفی باشد (فرهنگ آنند راج - برهان قاطع) -

التبختری والتحفه - و در مؤید است واده بدین معنی۱-

وردی (ع) : بفتح ، گل فروش و اسپ گلگون -

ورز (ف) : بفتح ، نام رود ماوراءالنهر۲-

ورزگن (ف) : کوزه پر آب۳-

ورزیدن (ف) : معروف و اقبال کردن در کاری - در ادات است و ادعا کردن در کاری و اختیار۴-

ورس (ف) : بفتح ، گیاهیست سرخ کذا فی‌التاج - در صراح و غیر آن بمعنی اسپرک است - و در شرفنامه است بفتح و قیل بفتحتین بند و رشتهٔ ریسمان و پیرایه و ضد و سگ و دیو و وسوسه کننده - و در تبختریست ورس بسکون دوم مهار بند شتر و حلقه بینی که درو مهار کشنده۵-

---

۱- بفتح اول و ثالث ، مطلق برج را گویند عموماً و برج کبوتر را خصوصاً (برهان قاطع) -
بالفتح و دال مفتوح بهاء زده (ف) بزبان تبری دری نام مرغی است در مازندران معروف و بدیلم آنرا وشم بضم واو و شین معجمه و میم و بعربی سمانی میگویند - و خائف و جبان ترین طیور است چنانکه گفته اند اگر رعد بشنود بمیرد - لهذا عرب آنرا قتل الرعد خوانده و آن غیر سلوی است و در وشم بیان خواهد شد گوشت آن پسندیدهٔ حکمای طبیعی است (فرهنگ آنند راج) -
بالفتح و دال مفتوح برج کبوتر (شمس اللغات) -
۲- ورز (ف) بالفتح ، نام رود ماوراء النهر - و فاعل ورزیدن و امر آن (مؤید الفضلاء) -
بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار (ف) حاصل و کسب و برین قیاس ورزیدن و ورزش و کشت و زراعت و این معنی از معنی اول ماخوذ است زیرا که زراعت هم حاصل است و هم عمل و حرفت (فرهنگ آنند راج) -
۳- ورزگن - بر وزن کرگدن (ف) کوزهٔ پر آب را گویند (فرهنگ آنند راج) -
۴- ورزیدن (ف) بر وزن ترسیدن - حاصل کردن و کسب نمودن و زراعت کردن (فرهنگ آنند راج) -
۵- بالفتح و سین مهمله (ف) بمعنی مهار شتر باشد و آن چوبی است که بر بینی شتر کنند - و بند ریسمانی و رشتهٔ ریسمانی را نیز گویند - و بفتح اول و ثانی هم درست است و درعربی گیاهی باشد زرد رنگ و آن در ولایت یعنی بیشتر از جاهای دیگر بهم میرسد - گویند چون یکسال بکارند ده سال باقیماند - و نبات آن شبیه بنبات کنجد باشد - و جامهٔ که از آن رنگ کنند پوشیدنش قوت بسیار دهد و آنرا بعربی خص خوانند بضم حای معجمه و سکون صاد مهمله - و رنگ زرد را نیز گویند و بضم اول و سکون ثانی ثمر و میوه و بار سرو کوهی باشد (فرهنگ آنند راج) -

ورساز (ف) : نام مقامی- ابوالعباس :

تو کشیدی بجانب ورساز
لشکر انبوه و سپاه گران

و نیز خداوند ساز و بمعنی ظریف۱-

ورستاد (ف) : بفتحتین ، وظیفه -

ورستان (ف) : بفتح یکم و کسر سوم و بفتحتین ، امت و گروه - و قیل بشین معجمه و نون۲-

ورسن (ف) : وزن مخزن بند و رشته۳-

ورشتاد (ف) : بمعنی عطام-

ورشک (ف) : بفتح، جامه وار -

ورطه (ع) : بفتح، گلی که درو ستور افتد و نخیزد - و قیل زمینی که درو راه نباشد - و قیل شکلی که بر کوه نصب کنند هر که درو افتد بمشقت بر آید - بعد ازان مستعمل است برای هر شدتی که آدمی درو افتد و بمشقت بر آید بعد ازان - و بمعنی هلاکی نیز کذا فی التاج - پارسیان بمعنی گرداب نیز استعمال کنند - بوستان :

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته ای بر کنار

ورع (ع) : بفتحتین، پرهیزگاری - و بفتح یکم و کسر دوم پرهیزگاره-

ورغ (ف) : بند آب و رود و کشت

۱- ورستاد - بفتحتین و تای مثناة بالف کشیده و بدال ابجد زده (ف) وظیفهٔ که برای مستحقان مقرر سازند - عسجدی گفته :

خدایا توئی جمله را دستگیر
ورستاد جودت ز ما وامگیر (فرهنگ آنند راج) -

۲- ورستان - بفتح اول و ثانی بر وزن نمکدان (ف) امت پیغبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد - و باین معنی با شین نقطه دار و نون هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۳- ورسن - بفتح اول و ثالث بر وزن مخزن (ف) بند ریسمانی و ریسمان و رسن را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- ورشتاد - بفتحتین بتای قرشت و رای مهمله (ف) بر وزن و معنی ورستاد است که وظیفه و روزمره باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و بحرکت و عین مهمله در آخر (ع) پرهیزگار گردیدن و باز ایستادن و نیز بفتحتین پرهیزگاری و بد دل و ترسنده و بالضم و بضمتین بد دل و خرد و سست و بی خیر و فائده گردیدن ، ورع ککتف ، پرهیزگار و بد دل و خرد و حقیر و سست و بی فائده ، و ورع بتحریک رای مهمله مستعمل است ، ازین شعر یوسف زلیخای جامی بسکون نیز آمده :

نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز
که در طشت زر او بنگرد تیز (فرهنگ آنند راج) -

و در تبختریست و آن لغتی است در وروغ - و در حل لغات است بسکون را بمعنی بند آب، فرخی:

دل برد و مرا نیز بمردم نشمرد
گفتا که چه سود است ورغ آب ببرد

و بمعنی نور[۱]، استاد گفته:

گل را چه گرد خیزد از ده گلاب زن
مه را چه ورغ بندند از صد چراغدان

ورغست (ف): بر وزن برگشت، گیاهی است بهاری که بخورندش - و در تبختریست لغتی است در برغست که مذکور شد[۲]-

ورفال (ع): بتشدید رای مهمله و فاء، بمعنی شفیع -

ورفان: بفتح یکم و تشدید رای مفتوح، شفیع، و در لام نیز گذشت - اما یکی ازین دو تحریف خواهد بود - والله اعلم[۳]-

ورق (ع): بفتحتین، برگ و ورق کاغذ و کتاب، لمؤلفه:

بر کیله بسان پنجه پیداست
ورق هائش ز مسطر ساخته راست
که بنویسد بآن پنجه بر اوراق
صفات صانع قیوم خلاق

در شرح نصاب است بمعنی مذکور و مال گوسپند و خون بسته که از جراحت

۱- بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار (ف) بندی را گویند که از چوب و علف و خاک و گل در پیش رودخانه ها بندند و بمعنی فروغ و روشنی نیز آمده - و صاحب برهان نیز گفته بضم اول و ثانی بمعنی تیرگی و کدورت است - [بمعنی] دوم گفته اند:

گل را چه بوی خیزد ازده گلاب زن
مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان

و بمعنی آخیر که ضد ثانی است فخر گرگانی گفته:

بیا ساقی آن آب آتش فروغ
که از دل برد رنج و از دل وروغ (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن بد مست (ف) گیاهی باشد مانند اسفناج و آن بیشتر در کنارهای جوی آب روید و در آشها کنند و خورند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ثانی مشدد و فاء بالف کشیده و بنون زده (ف) بمعنی شفیع و شفاعت کننده باشد یعنی درخواست کنندهٔ جرم و گناه (فرهنگ آنند راج) -

بفتح اول و ثانی مشدد و فای بالف کشیده و بنون زده، بمعنی شفیع و شفاعت کننده باشد یعنی درخواست کنندهٔ جرم و گناه (برهان قاطع) -

بیفتد و مصدر بمعنی برگ درخت بگرفتن و برگ درخت بیاوردن۱-

ورق (ع) : بفتح یکم و کسر دوم نقره درم و بضم جمع ورق بمعنی کبوتر خاک رنگ که مذکور شد -

ورق آفتاب (ف) : رخسارهٔ روی۲-

ورقا (ع) : کبوتر خاک رنگ، کمال :

ایا شاهی که درظل همای عدل و انصافت
بگردن می کشد شهباز طوق طاعت ورقا

ورقار (ع) : بسکون را و قاف، مرغیست خوش آواز چون بلبل و طوطی -

ورق باد (ف) : زبان و قیل دم - ملا جامی فرماید :

حکم خدائیست که از کاف کن
بر ورق باد نویسد سخن

ورقه (ع) : بفتح، نام عاشق گلشاه - و نیز در جاهلیت ماه ذوالقعد را گفتندی۳-

ورک (ع) : بفتح، یکم و کسر دوم، سرین - و در تبختریست همان و قواق بمعنی جزیره مذکور و در آن درختی است که ازو آواز مردم آید۴-

ورکاک (ف) : نام پرنده ایست درنده او را شیر گنجشک نیز گویند و هند لاٹ گویند - در حل لغات است ورکاک بسکون رای مهمله و کاف آخر تازی مرغی است مردار خوار بزرگتر از بازه- ابوالعباس گوید :

بجای مشک نبوید هیچ کس سرگین
بجای باز ندارند هیچ کس ورکاک

ورگو (ف) : بفتح و رای مهمله و

۱- بالفتح برگ از درخت جنبیدن و برگ برآوردن درخت و بالضم سالها که باران در آن نباشد - اوراق جمع - و بالکسر والفتح و فتح واو و کسر را ، درم و سیم مسکوک - جمع و مفرد آمده - و بفتحتین برگ درخت و کاغذ بریده و نوجوانان و مال از درم و دینار و گوسپند و شتر و جز آن و پاره خون که گرد شده بر زمین افتاده باشد (منتخب اللغات) -

۲- کنایه از رخسارهٔ محبوب و معشوق باشد (برهان قاطع) -

۳- بفتح اول و قاف و سکون ثانی ، نام عاشق گل شاه است - و در عربی بمعنی کریم و خسیس هر دو آمده است (برهان قاطع) -

۴- بفتح واو و ثانی بروزن نمک ، نام خاریست که آنرا سوزند و آتش آن بسیار تند و تیز می باشد - خصوصی برای نان پختن و بریان در تنور گذاشتن - و در عربی کفل و سرین را گویند - و بسکون ثانی ، هم در عربی تکیه کردن برسرین باشد (برهان قاطع) -

۵- ورکاک - بروزن افلاک (ف) مرغی است که آنرا شیر گنجشک گویند و بعضی مردار خوار را گفته اند که کرگس باشد (فرهنگ آنند راج) -

کاف، نام شهری از خراسان که بالای یک سنگ آبادان است -

ورل (ع) : بفتحتین، جانوریست مانند سوسمار و اطراف او منقش است۱-

ورم (ع) : بفتحتین، آماس۲-

ورنجه (ف) : نام مردی مبارز لشکر روس۳-

ور واره (ف) : بفتح، بنای معروف که عرب غرفه گویند - در حل لغات است غرفه یعنی کوشک و منظر۴-

ورود (ع) : بضم، بمعنی نزول -

ورودگاه (ف) : لشکر گاه -

وروغ (ف) : بضم واو پارسی، آروغ و قیل بفتح ۵-

وری (ع) : بفتح و الف مقصوره، خلق -

وریب (ف) : بضم و یای پارسی کج - و مشهور بالف مضموم است - در حل لغات است بوزن فریب بمعنی مذکور - و بیشتر این لفظ درمیان مردم سند جاریست و در تبختریست نوعی از کجی و برهنه۶- استاد گوید :

۱- محرکة (ع) ریگ ماهی که شبیه به سقنقور است - فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن ، سر ورل پهن است و سر سقنقور باریک و کشیده و رنگ زرد بسرخی مائل و پوستش درشت و خشن و رنگ سقنقور سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش املش (فرهنگ آنند راج) -

۲- محرکة (ع) آماس - اورام جمع - و آماسیدن و خشمناک گردیدن - و پرباد کردن را از تکبر و خشم - حکیم زلالی :

گردید درین بحر گهر چشم حسودان
مانند خیالی که بنظاره ورم بست (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و رای مهمله و سکون نون و فتح جیم و های مدوره زده ، نام مردی بود آلانی از مبارزان لشکر روس و آن شهریست در ترکستان (هفت قلزم) -

۴- با واو در ثالث بر وزن انگاره (ف) بالا خانه و حجره را گویند بر بالای حجره دیگر سازند و غرفه و چهار طاق را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۵- وروغ - بضم اول و ثالث مجهول بر وزن دروغ (ف) بمعنی تیرگی و کدورت باشد - و بمعنی آروغ هم آمده است و آن بادی باشد پر صدا و بد بوی که از راه گلوی بر می آید (فرهنگ آنند راج) -

بضم اول و ثالث مجهول بر وزن دروغ، بمعنی تیرگی و کدورت باشد و بمعنی آروغ هم آمده است و آن بادی باشد پرصدا و بد بو که از راه گلو بر میآید (برهان قاطع) -

۶- وریب (ف) بوزن و معنی اریب یعنی محرف و کج ، مولوی در قصهٔ شبان گفته :

کام پای مردم شوریده خود
هم زکام دیگران پیدا بود
یکقدم چون رخ ز بالا تا نشیب
یکقدم چون پیل رفته بر وریب (فرهنگ آنند راج) -

توانی برو کار بستن فریب
که دانا همه راست داند وریب

وریز (ف): صمغ درخت انب و آن را قصاصیه و اقاقیه نیز گویند - در شرفنامه و ابراهیمیست اقاقیاسلم۱-

وزر (ع): بارگناه - در حل لغات است بفتحتین پناه - بکسر و بسکون بزه و گرانی و سلاح - اوزار جمع او۲-

وزغ (ع): بفتحتین و زای معجمه، باخه و او را کشف نیز گویند۳-

وزغ (ع): بفتحتین، کرفش و بمعنی غوک - هند میندک گویند - و آن جانوریست که در آب باشد و بری نیز۴-

وزق (ف): بفتحتین و زای معجمه، غوک و آن را چغر نیز گویند و بتازیش ضفدع خوانند چنانکه گذشت -

وزن (ف): بوزن قرن، حرمت و وقره۵-

وزن (ع): معروف - و ستاره ایست جانب جنوب که پیش ازسهیل برآید۶-

وزیر (ع): دستور، آنکه برای او اعتماد کنند درکارها کذا فی التاج - در ابراهیمی است بمعنی زرچوبه که آن را زریر نیز گویند چنانکه گذشت -

---

۱- بزای معجمه بر وزن ستیز (ف) صمغ درخت انب است و بعضی گویند اقاقیه است و آن عصارهٔ خاری باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر و رای مهمله (ع) بزه و گرانی و پشتوارهٔ جامهٔ کلان و سلاح و ساز و تنگبار گران - اوزار جمع - و برداشتن بار بر پشت و بند کردن رخنه را و بزه مند گردیدن و باین معنی بالفتح هم آمده، و وزر محرکهٔ کوه بلند و پناه جای و معتصم و نیز وزر بالکسر بمعنی سلاح - اوزار جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- فرهنگ آنند راج -

۴- گرگٹ - مینڈک (هفت قلزم) -
بفتحتین - آفتاب پرست (شمس اللغات) -

۵- سنگینی - گرانی - گران سنگی - وزنه - سنگ ترازو - وزنه ای که بلنگر ساعت آویخته اند و باعث حرکت آن می شود - قوه - قوت نیرو - زور - اهمیت - هر چیزی که باعث خستگی بدن و صدمه و آزارشخص شود - بار (فرهنگ غفاری) -

۶- بالفتح (ع) مثقال و اندازه و سنجیدگی، وزان (بالفتح) جمع - و آن قدراز خرما که یک کس برداشتن نتواند و آن نیم جله از جلهای هجریا سه یک جله آن باشد و وزون جمع و ستارهٔ است که پیش از سهیل بر آید و گمان برند که سهیل است و مقابل و ناحیهٔ چیزی، و راجع الوزن، کامل خرد و تمام رای و نیز وزن سنجیدن، زنه کعدهٔ مثله و اندازه کردن و سنجیدن شعر را و در فارسی وزن بمعنی عزت و وقار نیز مستعمل (فرهنگ آنند راج) -

وزیری : معروف و جنسی است از انجیر لطیف۱ -

وزیف (ع) : شتافتن و در رفتن۲ -

وژنگ (ف) : بضم و زا و کاف هر دو پارسی، پیوند جامه و آرائش پوستین که او را دامن و آستین و گریبان دوزند از قندز و سمور و جز آن - آن را فراویز نیز گویند۳ -

وژوه (ف) : واو و زا هر دو پارسی، چکیدگی سقف از باران -

وساده (ع) : بکسر، بالش وساید جمع آن -

وساقن (ت) : بیندیش -

وسایل (ع) : جمع وسیله بمعنی نزدیکی -

وستا (ع) : بفتح، ستایش خدا و اعلیٰ - و استا نیز گویند - درسکندریست بضم و در تبختری است و آن لغت است در استا که مذکور شد۴ -

وسخ (ع) : بفتحتین، ریم جامه۵ -

وسط (ع) : بفتحتین، میانه راست چیزی و عدل و میان نیک و بد برگزیده

۱- بر وزن امیری (ف) نوعی از انجیر باشد و آن میوه ایست معروف و تخلص شاعری است از هندوستان (فرهنگ آنند راج) -

۲- کامیر (ع) بشتافتن و شتابانیدن کسی را لازم و متعدی (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول بر وزن تفنگ، توژی باشد جگری رنگ که بر پایین تیر یعنی جای که پیکان را محکم میکنند به پیچند - و فراویز سنجاف جامه و زینت و آرائش پوستین که از پوست سمور و غیر آن بر دور دامن و گریبان و سرهای آستین کنند - و پیوند و پینه و وصله را نیز گویند که بر جامه دوزند و آنرا بعربی رقعه خوانند، و بمعنی دویم بفتح اول هم آمده است (برهان قاطع) -

۴- بفتح اول (ف) بر وزن و معنی استا است که تفسیر ژند باشد و آن کتابی است تصنیف زردشت در احکام آتش پرستی و بمعنی ستایش خالق و خلقی هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۵- محرکه و سکون خای معجمه (ع) ریم و ریمناک شدن دست و اندام و جامه و جز آن (فرهنگ آنند راج) -

بفتحتین، چرک و چرکناک شدن دست و جز آن و بکسر شین چرکین (منتخب اللغات) -

و سخ - بفتحتین ریم (مؤید الفضلاء) -

و پسندیده و بفتح واو و سکون سین، میانه چیزی، عام تر از میان راست۱ـ

وسطی (ع) : بضم و الف مقصوره، میانگی و انگشت میانه۲ـ

وسع (ع) : بضم، طاقت و توانائی۳ـ

وسعت (ع) : بفتح، داغ و تهمت ـ

وسمه (ع) : داغ و برگ نیل که بدان موی و ابرو رنگ کنند و همان صحیح است ـ لمؤلفه :

نبوده نرگسش محتاج سرمه
نه حاجت ابروی او را به وسمه

اما آنکه بمعنی داغ آمده بتای دو نقطه است چنانکه گذشت ـ در مؤید است از قنیه بکسر داروی است که آنرا برگ نیل نیز خوانند ـ و در سکندریست که به برگ نیل ماند ـ و در شرفنامه است بفتح حنای سیاه و سنگی است سبز که بر ابرو کشند چنانکه در چشم ـ صاحب مؤید گوید مسموعی است که وسمه رستنی است ، برگ او خورد تر از برگ حنا و شیره آن سبز است بسیاهی مایل ، آن را بر آتش نهند و بعد ازان بر ابرو کنند و چون خشک شود زیبا و لطیف نماید ، موافق معنی اول :

بادشاهی که به پیرامن جاهش نرسد
از ازل تا باید وسمت نقصان و زوال

وسمی (ع) : بضم ، باران در شرح نصاب است بفتح واو و سکون سین مهمله ، باران سخت که در بهار آید منسوب بوسم ـ و بمعنی داغ زیرا که داغ و نشان میکند بگیاه ـ

وسن (ف) : بفتحتین ، خواب و

۱ـ میانه و بتحریک سین ، میانه میان و راست از مردم و فاضلتر از هر چیزی (مؤید الفضلاء) ـ

بالفتح میان چیزی و بفتحتین میانه رفتن و میانه و راست و برگزیده و بزرگوار (منتخب اللغات) ـ

بفتح هر دو ، میان ـ محیط ـ مرکز ـ معتدل ـ مناسب ـ میانه (این جنس وسط است نه خوب است و نه بد) (آموزگار) ـ

۲ـ بالضم و الف مقصوره فاضل تر و انگشت میانی از انگشتان پنجگانه و میانگی هر چیزی (شمس اللغات) ـ

۳ـ مثلثه و عین مهمله در آخر (ع) فراخی و توانگری و دسترس و طاقت (فرهنگ آنند راج) ـ

خواب سبک۱-

وسنی (ف) : دو زن یا بیشتر از آن یک شوهر که هر یک ازیشان وسنی اند۲ - عسجدی گوید :

دوستانم همه مانندهٔ وسنی شده اند
هم ازانست که بامن نه درم مانده نه زر

در مؤید است بفتحتین بمعنی مذکور و بضم و سکون و بفتح یکم و کسر دوم نیز آمده -

وسوسه (ع) : بفتح، خطرهٔ شیطان۳-

وسه (ع) : بفتحتین ، رخت خانه۴-

وسیع (ع) : فراخ۵-

وسیم (ع) : خوب روی و نشان کرده۶-

وش (ف) : بفتح ، مانند و دنباله دستار و نام شهری خوبان‌خیز و جامه اطلس‌وش و دیباوش و دشتی نیز گویند - کمال سپاهانی :

برای نازکی پای سایه پروردش
بساط کوه که خار است اطلس‌وش باد

۱- محرکة (ع) حاجت و نیاز ، اوسان جمع - و گرانی و خواب یا اول آن یا پینکی و غنودگی - وسنة بالتاء و وسنة بفتح اول و ثالث ، وسنة کعدة ، مثله ، بمعنی بیهوش شدن از بوی بد چاه و جز آن و وسن ککتف ، غنوده و خوابناک ، وسنة مؤنث (فرهنگ آنند راج) -
بفتح اول و ثانی و سکون نون ، بمعنی آلوده و آلایش و آلودگی باشد و در عربی خواب سبک و مقدمه خواب را گویند ، و بمعنی اول با شین نقطه دار هم آمده است ، چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می یابند (برهان قاطع) -

۲- بفتح اول و کسر نون (ف) دو زن که در خانه یک شوهر باشند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ثالث و رابع (ع) بد اندیشیدن و در دل افگندن شیطان و نفس چیزی بی نفع و بی خیر وسواس بالکسر مثله (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ثانی و سکون ها (ف) بمعنی چوبدستی آمده سوزنی گفته :

به وسه سر بکوب دشمن را
من بگویم اگر ترا وسه نیست (فرهنگ آنند راج) -

بفتحتین چوب دستی کذا فی زفانگویا و بمعنی قوت و قدرت هم آمده (مؤید الفضلاء) -

۵- بعین مهمله کامیر (ع) فراخ و اسپ فراخ گام و فراخ ذراع (فرهنگ آنند راج) -
فراخ و نام آبی است (منتخب اللغات) -

۶- کامیر (ع) زیبا و خوبروی بقدر ، فلان وسیم ، ای حسن الوجه وسما و وسام ککتاب ، جمع ، و نیز وسیم بمعنی نشان کرده از منتهی‌الارب و صراح وغیره و بعضی نوشته که نام درخت است که شاخ سیاه و سفید باشد (فرهنگ آنند راج) -

در تبختریست و آن لغتی است درفش و در حل لغات است وش و فش بمعنی مانند۱-

وشا (ع) : نگار کردن۲-

وشات (ع) : بضم ، جمع واشی که مذکور شد۳-

وشاق (ع) : بضم ، خدمتگار درویشان و بمعنی غلام نیز -

وشاقان چمن (ف) : نهالها و گلهای نوشانده۴-

وشرک (ف) : مثله۵-

وشظ (ع) : مرد فرومایه۶-

۱- بالفتح و سکون شین معجمه (ف) بمعنی خوب و خوش باشد چنانکه گویند وش آمدی یعنی خوش آمدی - سره و انتخاب کرده هم هست حکیم سنائی گفته :

باد گرچه خوش آمد و دلکش
بر هدف بگذرد نباشد وش

و بمعنی سره ، شاه داعی شیرازی گفته :

عشق بود از گنج پنهان فی المثل
نقد خود را وش نموده است از ازل

دیگر بمعنی شبه و مانند و مانند شاه وش و پری وش و ماه وش و امثال آن دیگر بمعنی شمله دستار بود و آنرا فش نیز خوانند - دیگر نوشته اند شهری است بترکستان و بآن منسوب است دشتی و آنرا دشتی نیز گویند - مؤلف صاحب فرهنگ ناصری میگوید بترکستان نام گیاهی است که از پوست آن جامه کتان بافند و آن را وش خوانند و می شاید از بافتهای منسوب بشهر وشت بوده که وشتاسپ ساخته و ایران شهر نامیده شده (فرهنگ آنند راج) -

۲- کسماء (ع) بسیاری مال - اسم مصدر است - و وشاء ککساء جمع وشی بمعنی نوعی از جامها (فرهنگ آنند راج) -

بالکسر جامهای رنگین و نیز نگار کردن جامه (شمس اللغات) -

۳- بالضم (ع) جمع واشی بمعنی دروغ گوینده و سخن چین و غماز چنانکه قضاة جمع قاضی (فرهنگ آنند راج) -

۴- وشاق ، کسحاب (ع) شیر اندک و سپری شونده و رونده (فرهنگ آنند راج) -

بکسر اول بر وزن عراق ، غلام مقبول و پسر ساده باشد و خدمتگار فقیران و درویشانرا نیز گویند - و بمعنی کنیزک هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -

۵- رک : ورشک - بالفتح (ف) جامه و پارچه و کیسه را گویند که دارو در آن بندند و کنند - و باینمعنی ورشک هم بنظر آمده است که حرف سوم بر دوم مقدم باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و طای معجمه در آخر (ع) فانه و منج در بن دستهٔ تبر و تیشه زدن تا تنگ و استوار گردد و پاره از استخوان شکستن (فرهنگ آنند راج) -

وشق (ف) : بفتحتین ، پوستینی است در ترکستان که به سپیدی زند و از جانوریست مانند روباه که پوست اوست ۱ - استاد گوید :

وشق نیفهای چو برگ بهار
بنفشه فرو ریخته صد هزار

وشکرده (ف) : بکسر ، جد و کوشش - و بفتح چست و ساخته و کر و فر - در سکندریست بشین معجمه و واو مفتوح ، و در تبختریست بوزن خوش کرده، مرد با کوشش و چست ساخته - در ابراهیمی است مرد با جد و کوشش و بمعنی کر و فر -

وشکریدن (ف) : بفتح ، چست کردن و ساختن ۲ -

وشکل (ع) : دنبهٔ سر زن ۳ -

وشکنه (ف) : بفتحتین و کاف پارسی، آلت مرد - صاحب ادات بدینمعنی وشکنه - و در تبختریست وشیکه بوزن دریچه بمعنی مذکور -

وشکول (ع) : جلدی درکار و قیل بواو پارسی در ابراهیمیست ونکول و وشکول بفتح و ضم بمعنی مذکور -

وشکله (ف) : بفتح ، دانهٔ انگور -

وشکولیدن (ف) : مصدر وشکول مذکور ۴ -

وشم (ف) : بفتح ، بخاری که از آب گرم و زمین برآید در تاج است نشان کبود که بر پشت دست کنند ۵ - استاد گوید :

---

۱ - بفتح اول و ثانی (ف) جانوری است بترکستان شبیهه به روبه پوست او را پوستین سازند - گویند هر که پوستین وشق بپوشد از علت بواسیر ایمن باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲ - وشکریدن ، بر وزن ورپریدن مثل و شکر دیدن ، با دال ابجد بر وزن شب ترسیدن (ف) بمعنی کاری را چست و چابک و جلد کردن و زود ساختن باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳ - بکسر اول بر وزن پشکل (ف) در برهان بمعنی گوسفند آورده که آنرا قوچ خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۴ - وشکولیدن - بالفتح با چهارم فارسی جلدی نمودن درکار (مؤید الفضلاء) - مصدر وشکول است بمعنی جلدی و چستی و چابکی کردن در کارها (برهان قاطع) -

۵ - بالفتح (ع) نقش و نگار که بر اندام بسوزن آزاده و نیله برآن پاشیده باشند - و شوم و وشام ککتاب (جمع) - و گیاه نخستین که روئیدن گیرد - و شهریست نزدیک یمامه و آنرا وشم الیمامه نیز گویند - و نیز وشم اندام بسوزن آزدن و نیله پاشیدن برآن (فرهنگ آنند راج) -

زبان جور و ستمگاری است پیشهٔ من
جراحت دل مظلوم را رسید وشم

وشمک (ف) : بوزن مردک ، پای افزار چرمین ۱-

وشناد (ف) : بفتح ، بسیار از چیزی - و بضم و سین معجمه ۲-
رودکی گوید :

امروز باقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکودارم وشناد

وشی (ع) : بسکون سین معجمه نگار کردن در جامه - در مؤید است بفتح جنسی است از جامهای ابریشمی منقش و این منسوب است بسوی شهر وش و به تشدید شین ۳- تاج مآثر گوید :

بمن بساط وشی کسوت و ادیم حصار
شباب رنگ و سنان شکل و خیزران پیکر

وشینه (ف) : وزن خزینه ، و آن نوعی از سلاح است ۴-

وصب (ع) : درد - در حل لغات است بفتحتین درد و بکسر صاد بیمار و بسکون صاد روی بند خورده ۵-

وصف (ع) : نشان معروف ۶-

۱- وشمک (ف) بر وزن چشمک ، کفش و پای‌افزار چرمی را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن فرهاد ، هر چیز بسیار وافر و انبوه را گویند (برهان قاطع) -

۳- بالفتح (ع) نگار جامه از هر رنگ که باشد و پرند شمشیر ، وشوی محرکة منسوب بوی و نوعی از جامها ، و وشاء ککساء جمع و نگارین کردن جامه را و آراستن و نیکو نمودن آنرا و سخن چینی کردن و سعایت نمودن و دروغ گفتن و آراستن سخن بدروغ و بسیار شدن اهل و قبیله و فرزندان کسی و زادن (فرهنگ آنند راج) -
بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده ، منسوب بوش را گویند و آن شهریست از ترکستان و قماش لطیفی هم است که در همان شهر میبافند - و بتشدید ثانی هم بنظر آمده است (برهان قاطع) -

۴- بالفتح جوشن (مؤید الفضلاء) -
بر وزن دفینه ، نام سلاحی است که آنرا جوشن میگویند (برهان قاطع) -

۵- بالفتح و بای موحده (ع) مابین بنصر تا سبابه و بفتحتین بیماری - اوصاب جمع و بیمار گشتن - و وصب ککتف ، بیمار و رنجور و وصابی کسکاری و وصاحب جمع (فرهنگ آنند راج) -

٦- بالفتح (ع) صفت کردن و ستودن ، شیخ شیراز :
وصف ترا گر کند ورنه کند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلآرام را (فرهنگ آنند راج) -
نشان و صفت کردن (مؤید الفضلاء) -

وصفه (ع) : کنیزک در مؤید است از قنیه بمعنی دختر نادیده ایام۱-

وصواص (ع) : روی بند خورد۲-

وصول (ع) : رسیدگی و پیوستگی۳-

وصیف (ع) : کنیزک و در حل لغات است بصاد مهمله غلام خورد۴-

وضو (ع) : بضم ، معروف - و بفتح آب که بدان وضو کنند در شرح نصاب است بضمتین مصدر بمعنی روشن روی شدن و بمعنی توضو یعنی پاک کردن نقل کرده اند بآبدست چون دران روشنی و پاکیست۵-

وضوح (ع) : روشنی و سپیدی۶-

وضیح (ع) : فرومایه ، خورد ، ضد شریف۷-

وطا (ع) : بفتحتین و طای مهمله ، بستر و نهالی گسترده - در مؤید است بفتح چادر وشقه۸-

وطای (ف) : مقامی بلند بجامهای رنگین آراسته و فرشهای الوان در ره گسترده که برو به نردبان بالا آیند کذا فی شرح دیوان خاقانی -

وطر (ع) : بفتحتین و طای مهمله بمعنی حاجت - اوطار جمع اوست چنانکه

۱- مؤید الفضلاء -

۲- برقع و روی بند (مؤید الفضلاء) -
بالفتح (ع) سوراخ پرده بمقدار چشم که بنگرند از وی و روی بند خرد که دختران بروی افگنند - و سنگریزها درمیانه زمین یا درمیان زمین سخت وصاوص (بفتح اول) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتحتین (ع) رسیدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- کامیر (ع) خدمتگار غلام باشد یا کنیزک - وصفاء جمع ، و نیز وصیفة مؤنث و صائف (بفتح اول و کسر چهارم) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم آب دست و بالفتح آب که بدان آب دست کنند (مؤید الفضلاء) -

۶- بضمتین و حای مهمله در آخر (ع) روشن و پیدا و آشکار گردیدن کار (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) (بفتح واو و کسر ضاد) فرومایه ، پست ، ناکس (فرهنگ عمید) -

۸- بالفتح و سکون طای حطی (ع) زمین نشیب میان زمینهای بلند و سپردن چیزیرا زیر پای و گائیدن زن را و آماده کردن و نرم و آسان کردن ، و بکسر واو و همزه در آخر با کسی موافقت کردن و جامه که بر هودج و غیر آن بیندازند و بمعنی بستر و نهالین و لباس و وطاء کسماء پا سپردگی وطوعة مثله (فرهنگ آنند راج) -

گذشت -

وطواط (ع): بمعنی پرستو است بپای پارسی - و او را شب پرک نیز گویند - و لقب رشید فاضل مشهور صاحب حدایق‌السحر که او را بواسطه جثه حقیر گفته اند - در سکندریست و مرد بد دل نیز - در حل لغات است وطواط بمعنی پرستو است بپای پارسی و آن مرغکی باشد کوچک که در بهار و تابستان ظاهر شود و آشیانه در خانه کند و در نظر مردم جفت نمیگردد - و شب پرک دشمن اوست و چون آواز رعد بشنود بلرزد چنانکه بمردن رسد۱-

وطی (ع): پی سپر کردن و جماع۲-

وعا (ع): بعین مهمله، آوند و جایگاه طعام و داغ۳-

وعاظ (ع): بسیار پند کننده -

وعد (ع): پیمان۴-

وعظ (ع): پند۵-

وعوع (ع): آواز سگ۶-

وعوعه (ع): بانگ کردن سگ

۱- بالفتح و دو طای مهمله (ع) پرستو که آنرا خطاف گویند و بهندی ابابیل نامند و لقب شاعری بسبب لاغری و کوتاهی جسم لاغر او (فرهنگ آنند راج) -

۲- وطی، کامیر (ع) کوفته و سپرده زیرپا (فرهنگ آنند راج) -
پی سپر کردن و جماع کردن (مؤید الفضلاء) -

۳- ککساء و بضم (ع) خنور، اعاء بالهمزة مثله اوعیه (بفتح اول و پنجم و کسر سوم) اوعاء (بالفتح) جمع (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و دال مهمله (ع) نوید دادن و این در خیر مستعمل میشود چنانچه وعید و ایعاد درین بیت محمد عرفی که:
هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود
با ما ز روی مهر و وفا کرد روزگار
هر چند لفظ جفا وعید میخواهد نه وعده و لیکن چون این بیت از راه طنز واقع شده لفظ وعده بکار برده لهذا در مصرع دوم از روی مهر گفته - نورالدین ظهوری:
شب و روز در کار وعد و وعید
مه و هفته هر روز نو روز و عید
و نیز وعد چیره شدن در بسیاری وعده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و ضای معجمه در آخر (ع) پند دادن بسخنان دل نرم کننده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و ثالث (ع) شغال و خطیب سخن آور و دشت و روباه و سست و دیدبان و در غیاث وعوع آوازسگ و آوازشغال و گرگ (فرهنگ آنند راج) -
بالفتح روباه و مرد زیرک (منتخب اللغات) -

در شرح نصاب است بفتح واوین وسکون عین اولی، بانگ شغال و بانگ گرگ و مصدر بمعنی بانگ کردن و مانند آن۱-

وعول (ع): بضم و عین مهمله، مردم محتشم۲-

وعید (ع): بیم وعده عقوبت۳-

وغا (ع): بعین معجمه، آواز و و جنگ در حل لغات است آواز مگس و پشه۴-

وغی (ع): بالف مقصوره، همان که در الف گذشت -

وغیش (ف): بضم و فتح عین معجمه و یای پارسی و قیل تازی، بسیار و انبوه از مال و غم و اندوه - این لفظ را بر مال و بیشه و غم و چیزها که بی جنبش بود اطلاق کنند نه بر جانوران۵-

وفا (ع): نگاهداشت عهد و تمام دادن و نام غلامی و معشوق۶-

وفاق (ع): بکسر درخورد و بمعنی انفاق۷-

وفجر (ت): کجا -

وفد (ع): بفا نام قبیله - در حل لغات است بفتح و سکون فا گروهی

۱- بفتح اول و ثالث و رابع (ع) آواز گرگ و آواز شغال ماده و بمعنی خروشیدن و جنبانیدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضمتین (ع) جمع وعل بمعنی بزکوهی (فرهنگ آنند راج) -
بالضم بر درخت رفتن و نهان شدن (منتخب اللغات) -

۳- بدال مهمله کامیر(ع) وعدهٔ بد - و این خاص در باب شر و بدی مستعمل است چنانکه کسی گوید که من ترا خواهم زد - و مثل آن بخلاف وعده که آن در خیر مستعمل است - و هدیر شتر نر چون آهنگ جستن نماید (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح واو وغین معجمه بالف کشید، (ع) جنگ و شور و غوغا و بکسر واو خطا است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و کسر ثانی و یای مجهول (ف) بمعنی بسیار و انبوه - و درمؤید بمعنی بیشه و جنگ آمده - و آنرا غیشه نیز گفته اند و بمعنی غم و اندوه، بی واو در غین گذشته (فرهنگ آنند راج) -
بفتح اول و ثانی به تحتانی مجهول کشیده و بشین نقطه دار زده، بمعنی بسیار و انبوه و فراوان باشد و استعمال آنرا بغیر ذیحیات و جاندار کنند مانند مال و عمر و باغ و خانه و ملک و املاک و غیر اینها (برهان قاطع) -

۶- (مؤید الفضلاء) -

۷- بالکسر (ع) سازگاری کردن و بمعنی محبت و اتفاق مستعمل میشود (فرهنگ آنند راج) -

که از جای میآیند۱-

وفق (ع): بمعنی موافقت۲-

وفور (ع): زیادتی -

وقاحة (ع): بفتح، شوخی و بی شرمی و سختی و درشتی - در پنج بخشی است سخت روان شدن -

وقار (ع): آهستگی۳

وقاص (ع): بفتح و تشدید، جنگ جو۴-

وقاع (ع): بکسر، کنایت از جماع زن - و بفتح مرد غیبت کننده۵-

وقایع (ع): جمع واقعه که مذکور شد - [جمع] وقیعه که مذکور خواهد شد۶-

وقایه (ع): بکسر، غلاف و مانند آن و نام کتابی در فقه و وقایهٔ کتاب۷-

وقت روز (ف): وقت کارزار - و در اصطلاح شعرا بزای اول و بدال آخر مرقوم است۸-

---

۱- بالفتح و دال مهمله (ع) بالای کوه و ریگ بلند برآمده و جمع وافد برسولی آینده و نیز وفد برسولی و ایلچی گری پیش کسی رفتن و وفد کرکم جمع وافد که گذشت (فرهنگ آنند راج) -
نام قبیله (مؤید الفضلاء) -

۲- بالفتح (ع) ساز وار و پسنده و موافق و موافق یافتن کار را (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ع) (بفتح واو) آهستگی، بردباری، سنگینی، بزرگواری، سنگ هنگ (فرهنگ عمید) -

۴- بصاد مهمله کشداد (ع) گردن شکننده از صراح و منتخب و در کشف بمعنی جنگجو و در شرح دیوان حافظ نوشته که نام یکی از اصحاب که در فن کمانداری و تیر اندازی مهارت تمام داشت (فرهنگ آنند راج) -

۵- وقاع - (ع) بعین مهمله ککتاب - جمع وقیعه بمعنی چاهک کوه - و زمین نرم که آب در وی ایستد - و نیز وقاع باهم بجنگ و محابا در افتادن و مخالطت نمودن با زن و گائیدن - و وقاع کقطام داغ گرد که بر دو کرانهٔ ران ستور باشد و وقاع کشداد غلامی بود فرزدق را - و مرد غیبت کننده مردم را (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح کارزارها و بدگوئیهای پس مردم و آبگیرها که آب باران دران جمع شود (شمس اللغات) -

۷- ککتابه (ع) معجر زنان و هرچه بدان چیزیرا نگهدارند و نگهداشتن و پناه چیزی و مقوای کتاب و نام کتابی در فقه (فرهنگ آنند راج) -
بالکسر معروف یعنی غلاف و مانند آن (مؤید الفضلاء) -

۸- وقت زود (کشف اللغات) -
ای وقت کارزار کذا فی القنیه اما در اصطلاح الشعراء با دال مرقوم است (مؤید الفضلاء) -
بکسر تای قرشت، کنایه از وقت کارزار و هنگام جنگ و جدال باشد (برهان قاطع) -

وقر (ع) : بفتح ، مال بسیار - در صراح است گرانباری و در شرح نصاب است بکسر واو و سکون قاف ، خروار اما بیشتر در بار شتر استعمال کنند۱-

وقص (ع) : بفتح ، جنگ و گردن شکستن۲-

وقف (ع) : ایستادن و نیز دست رنجن و پای برنجن و مصطلح شعرا آنکه چیزی را از ملک خود وقف کند برای فقرا که ازان نفع گیرند مستلزم دانستن و آن چیزیست۳-

---

۱- بالفتح گرانی گوش و گران شدن و گران کردن گوش و شگافتن استخوان (شمس اللغات) -

بالفتح و رای مهمله (ع) گرانی گوش یا رفتگی شنوائی و کینه - یقال فی مصدر وقر ای و غر و مجازاً بمعنی حلم و تمکین ، و نیز وقر نشستن و شگافتن ساق و کفتن آن شبیه خجکهای چشم و چاهکهای سنگ و شگافتن استخوان ، و قرة بالتاء مثله و بمعنی گران گردیدن گوش و بالکسر بارگران یا عام است - اوقار جمع ، و بار خر و استر چنانکه وسق بار شتر و مقدار آن چهل صاع باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح گردن شکستن و بفتحتین کوتاهی گردن و کوتاه شدن آن و هیمهٔ خرد که بآن آتش افروزند - و مال افزون بر نصاب که زکوة برآن واجب نشود (منتخب اللغات) -

بالفتح و صاد مهمله (ع) گردن شکستن و شکسته و شکسته شدن لازم متعد و عیب کردن و کم شدن - و وقص در عروض جمع کردن اضمار و خبن را - و یحرک ، و بفتحتین چوب ریزه ها شکسته که از آن آتش افروزند و مال افزون بر نصاب که از آن مال زکوة واجب نگردد اوقاص جمع و نیز وقص کوتاهی گردن و کوتاه گردن شدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) دستیانه از دندان فیل - و اسپ که در خردگاه دست و پای وی سپیدی باشد - و نیز وقف سپری که گردش از سرون یا آهن یا مانند آن در گیرند - و ایستادن - وقوف مثله - و ایستانیدن یعنی کردن کاری با کسی که بدان ایستد ، لازم متعد ، و فرو نشانیدن جوشش دیگ بآب سرد - و خدمت کردن نصرانی کلیسائی - را وقیفی کغلیفی مثله - و مطلع کردن برگناه و بر هر چیزی و وقف کردن بر مساکین چیزیرا براه خدای و مقرر کردن برای خدا مثل چاه و حمام و

(بقیه بر صفحه ۳۷۳)

وقواق (ع) : بفتح ، کوهیست معدن زر و جای دیوان - گویند دران حدود چندان زر باشد که طوق سگان کنند - و بوزنها خدمتگاران باشند - در ادات نام جزیره ایست و دران درختی است که بار او بصورت آدمی است و سخن گوید - چون از درخت بشکنند بمیرد ، نه سخن گوید ، و نه جنبد ، و بار او بصورت جانوران دیگر هم ماند در بعضی فرهنگ بمعنی همین درخت آمده۱ - خاقانی گوید :

بسی نماند که بی روح در زمین ختن
سخن سرای شود چون درخت در وقواق

وقود (ع) : بضم واو و قاف ، آتش

(بقیه از صفحه ۳۷۲)

و خانقاه و سرا و بالفظ داشتن و کردن بصله مستعمل ، درویش واله هروی :

بر آتش وقف دارم همچو قرص مهر خرمن را
برین آتش بزن چندانکه خواهد چرخ دامن را

ابو طالب کلیم :

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم
خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده ام (فرهنگ آنند راج) -

بالفتح دستیانه از عاج و ایستادن و واداشتن و مطلع شدن بر چیزی و وقف کردن چیزی را بر فقراء (منتخب اللغات) -

استادن در کلام و نیز دست برنجن (مؤید الفضلاء) -

۱- بالفتح (ع) مرد بد دل و درختی است که از آن دوات سازند و شهری است فوق چین (فرهنگ آنند راج) -

بالفتح نام جزیره است و درانجا درختان باشند که ثمر آنها بصورت انسان باشد نر و ماده طول هریک بقدر یک وجب است و از مقام ناف چوبی بدرخت پیوسته بوقت شب گریه میکنند و سخن هم مینماید و چون از درخت جدا کنند بمیرند و مجازاً آندرخت را نیز وقواق گویند از برهان و شرح خاقانی (غیاث اللغات) -

با واو در ثالث بر وزن چخماق ، نام جزیره ایست از جزایر دریا و بعضی گویند نام کوهی است و در آن کوه معدن طلاست و مردم آنجا جمیع ظروف و اوانی خود و زنجیر و قلاده سگان ، از طلا کنند و بوزینه و میمون در آنجا بسیار است و آنها را خانه جاروب کردن و هیزم از جنگل آوردن و کارهای دیگر تعلیم دهند - و درآن کوه درختی است که بار و میوهٔ آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر نیز میباشد و از آن صورتها صداهای - عجیب و غریب برمیآید و سخن میکنند و جواب میدهند و چون از درخت بیفتند یا بچینند دیگر آواز ندهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق میگویند ، و بعضی دیگر گفته اند نام درختی است در هندوستان که هر صباح برگ بر آرد و بهار کند و شام خزان گردد (برهان قاطع) -

و بفتح واو ، هیزم۱-

وقیع (ع) : کارد و شمشیر تیز و جز آن۲-

وقیعه (ع) : بقاف ، کارزار و نشیبی در سنگ که آب در آنجا بایستد۳-

وکاده (ع) : بمعنی استواری -

وکاک (ف) : بغیر راء ، مثله۴-

وکال (ع) : بکاف تازی و پارسی انگشت مرده سیاه۵-

وکانا (ع) : بفتح ، پاره از خوشهٔ انگور و خرما -

وکاوه (ع) : بمعنی استواری -

وکر (ع) : آشیانهٔ مرغ - در حل لغات است آن آشیانه که بر بالای درخت بود - وکور جمع او - وکار نیز جمع آمده۶-

---

۱- بدال مهمله کصبور (ع) هیزم و فروزینه آتش و بضمتین افروخته شدن آتش (فرهنگ آنند راج) -

۲- بعین مهمله کامیر (ع) بلند و رفیع ، مأخوذ از وقع که بمعنی جای بلند و سر کوه است - و کارد و شمشیر تیز کرده بسنگ فسان و سوهان و سیم تنک و تیز شده از سنگ (فرهنگ آنند راج) -

۳- (بفتح واو و سکون آخر) بر خورد - تلاقی - تصادم - تصادف - وقعه (لغت مقابل بمعنای زد و خورد - مجادله - کشمکش - مقابله - منازعه - معرکه جدال - جنگ - نزاع - محاربه - مشاجره - پرخاش - پیکار - حرب - آورد - مصاف - خلاف - اختلاف - تنازع - و مجادله دو قوه بر سر یک موضوع نیز میباشد (فرهنگ غفاری) -

۴- رک : ورکاک -

۵- کسحاب و بکسر (ع) سستی و کاهلی یقال دابة فیها وکال و نیز و کال بالکسر بر یکدیگر کارگذاشتن و اعتماد کردن و بد و سست رفتن ستور - مواکلة مثله (فرهنگ آنند راج) -

بالفتح والکسر کاهلی کردن اسپ در دویدن و بالضم در فارسی انگشت مرده و آنرا بحال و زکال و سکار نیز گویند (شمس اللغات) -

۶- بالفتح آشیانهٔ مرغ و بآستانه در آمدن و دویدن اشتر و اسپ و پر کردن مشک (شمس اللغات) -

بالفتح آشیانهٔ مرغ و بفتحتین پر کردن طرف شکم و دویدن اسپ و شمشیر (مؤید الفضلاء) -

بالفتح و رای مهمله در آخر (ع) آشیانهٔ مرغ که مرغ نباشد در وی - وکرة بالتاء مثله - اوکر کافلس و اوکارو وکر کعرد جمع ، و نوعی از دویدن اسپ و شتر و یحرک - و نیز وکر سهمانی بنای نو دادن و مشت بر بینی کسی زدن و هولیس تصحیف وکز بالمعجمة و بآشیانه در آمدن مرغ وکور مثله و بر جستن کودک و پر کردن مشک و جز آنرا و شتاب و کوتاه اندام پرگوشت گردیدن شتر ماده و دویدن اشتر و اسپ (فرهنگ آنند راج) -

وکس (ف) : بفتح ، نقصان و زیان و آنجا که ماه گیرد۱۔

وکواک (ع) : بد دل و ترسنده۲۔

وکیف (ع) : چکیدن سقف خانه از باران۳۔

ولا (ع) : بفتح ، محبت و نصرت و بمعنی پی در پی و آنکه در محاورات درینولا گویند بمعنی در مراتب و ازین هر دو یکی مراد دارند۴۔

ولاج (ع) : به تشدید ، بسیار در آینده ۔

ولایت (ع) : بکسر ، زمین آبادان و روایی کار و نصرت و بمعنی حق نیز۔ و صاحب ولایت والی بادشاه خوانند۵۔

ولایت ستان : اولیاء الله ۔ در مؤید است بمعنی ولایت ستان والحق که چنین خواهد بود۶۔

ولایت قالوا بلی : یعنی آسمان که ارواح مومنان در انجا بخدا عهد بسته اند۷۔

ولچ (ف) : بکسر و جیم پارسی ، پرنده ایست که عرب آن را سلوی و

۱۔ بالفتح و سین مهمله (ع) منزل ماه که در آن کسوف پذیرد و گرفته شود و بقیهٔ فساد زخم و کم کردن و کم شدن لازم متعد و بمنزل ستاره نحس در آمدن ماه و خون یا استخوان در دماغ افتادن و زیان و کمی رسیدن در تجارت و زیان رسیده شدن مرد در تجارت (فرهنگ آنند راج) ۔

بالفتح نقصان کردن و مکر و حیله و گم شدن و گم کردن و بفتحتین کی (شمس اللغات) ۔

۲۔ بالفتح (ع) گرد گردنده در رفتار و بد دل ترسنده (فرهنگ آنند راج)۔

۳۔ کامیر (ع) چکیدن سقف خانه از باران یا در واکردن (فرهنگ آنند راج)۔

۴۔ ولا ۔ بالکسر ، دوستی داشتن و پیاپی کاری کردن و دوستی و بالفتح میراث بنده آزاد و یاران و دوستان (منتخب اللغات) ۔

۵۔ بالکسر (ع) ملک یک پادشاه و زمین آبادان و متکفل کار کسی شدن و دوستی و تصرف و حکومت و امارت سلطان و تقرب بنده نیک با خدای تعالی و بفتح یاری دادن و صداقت (فرهنگ آنند راج) ۔

۶۔ شمس اللغات ۔ ولایت ستان (مؤید الفضلاء ۔ فرهنگ آنند راج ۔ برهان قاطع)۔

۷۔ کنایه از ایمان است یعنی ایمانی که ارواح مؤمنان با خدای تعالی بدان میثاق و عهد کردند و پیمان بستند (فرهنگ آنند راج) ، (مؤید الفضلاء)۔ (برهان قاطع) ۔

ولایت قابلی (شمس اللغات) ۔

هند بٹیر خوانند - اما معروف به جیم تازی است۱-

ولد (ع) : بفتحتین ، فرزند ، پسر باشد یا دختر -

ولدالزنا (ع) : بفتحتین ، معروف و مصطلح شعرا پروانه و کرم های دیگر که بطلوع سهیل بمیرند۲ :

ولدالزنا ست حاسد من آنکه طالع من
ولدالزنا کش آمد چو ستارهٔ یمانی

ولع (ع) : بفتح ، حرص و در حل لغات است و بمعنی دروغ نیز۳-

ولغونه (ع) : سرخی که زنان بر رخساره مالندم۴-

ولوالی (ف) : بفتح بلغت سمرقندی نام طعامی است که زماج گویند۵-

ولوج (ع) : بسیار در آمدن۶-

ولوع (ع) : مثله۷-

ولوله (ف) : بفتح ، شور و آشوب۸-

۱- بفتحتین و سکون جیم (ف) پرنده ایست از تیهو کوچکتراست که بعربی سلوی گویند و به ترکی بلدرچین و هندی بودنه و این همان مرغ است که صاحب جهانگیری وشم خوانده ، خسرو دهلوی گفته :

پخته بسی مرغ صد گونه طرز
از ولچ و تیهو و دراج و چرز (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) زادهٔ حرام و در اصطلاح پروانها و کرمها و دیگر کرمها که در ایام برشکال پیدا میشود و بطلوع ستاره سهیل بمیرند :

ولدالزنا است حاسد منهم آنکه طالع من
ولدالزنا کش آمد چو ستاره یمانی (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و عین مهمله (ع) ولع والع مبالغه کما یقال عجب عاجب و نیز ولع سبک و خوار گردیدن و دروغ گفتن ولعان محرکة مثله و بفتحتین حریص و آزمند گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

بالضم دروغ و بالفتح دروغ گفتن و باز داشتن و بفتحتین حریص شدن (منتخب اللغات) -

۴- ولغونه - بضم اول وغین نقطه دار ، بر وزن و معنی گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد (برهان قاطع) -

۵- ولوالی - با واو بر وزن چنگالی ، بلغت اهل سمرقند روده گوسفند را گویند که با گوشت و مصالح پر کرده و پخته باشند (برهان قاطع) -

۶- بضمتین و جیم در آخر (ع) در آمدن و لوج و خروج در آمدن و بر آمدن (فرهنگ آنند راج) -

بالضم در آمدن چیزی بچیزی (منتخب اللغات) -

۷- رک :ولع - ولوع ، بالفتح، حریص شدن بچیزی و حریص (منتخب‌اللغات)-
بعین مهمله کصبور (ع) آزمند شدن و آزمند (فرهنگ آنند راج) -

۸- بفتح هر دو واو (ع) واویلا گفتن از منتخب و بمعنی جوش و خروش و شور و غوغا مستعمل است و در صراح بانگ و فریاد ، امیر معزی گوید :

هزار ولوله و مشغله در افتادست
ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان (فرهنگ آنند راج) -

وله (ف) : بوزن کله و قیل تشدید لام، خشم و بمعنی عاشق و آله شراب۱-

وله زده (ف) : عاشق دیوانه -

ولی (ع) : نزدیک و دوست و صاحب و باران بهاری -

ولید (ع) : کودک و بنده و نام مردی که نکوهش آن سرور کرده بود حق تعالی در باب او زنیم گفته یعنی حرامزاده - گویند افغانان از اولاد اویند - نام پسر او خالد بود در سکندریست نام پادشاه یمن ۲-

ولی عهد (ع) : بادشاه وقت و بمعنی قایم مقام نیز -

ولیمای (ع) : همان ولیمه مذکور-

ولیمه (ع) : مهمانی عروس -

ونج ( ) : مثله۳-

ونک (ف) : بفتحتین ، جانوریست سبز خورد تر از گربه که دم ندارد و برک و لغز که مذکور شده۴-

ونگ (ف) : بوزن تنگ بکاف پارسی، گدا و درویش - سوزنی گوید :

ما از شمار آدمیانیم سنگدل
از معصیت تونگر و از طاعتیم ونگ

منصور گوید :

نبات باغ جلال تراست گردون برگ
زکوة گنج عطای تراست قارون ونگ

وننگ (ف) : بفتحتین ، و کاف پارسی ، رسنی که انگور برو اندازند و

۱- بفتحتین بیخرد و حیران شدن و سرگشتگی از عشق و در فارسی خشمگی و خشم و بدینمعنی بتشدید لام نیز آورده (شمس اللغات) -
بفتح اول و ثانی و خفای ها ، قهر و خشم و ناز را گویند - و با تشدید ثانی هم باین معنی آمده است - و عاشق زار نیز گفته اند - و بظهور ها درعربی بیخودی و حیرانی از عشق را گویند (برهان قاطع) -

۲- بالفتح کودک مادینه و کنیزک و بچه که پسر باشد و نام مردیست که بغایت شجاع و دلاور و متقی و پرهیزگار بود همیشه با کافران قتال و جنگ کرد (شمس اللغات) -

۳- رک : ورحج - ونج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم، ناخوش و زشت و مبرم را گویند - و بسکون ثانی، گنجشک را گویند که بزبان عربی عصفور خوانند (برهان قاطع) -

۴- بفتح اول و ثانی بر وزن نمک، جانوریست بیدم شبیه بگربه و کبود رنگ میباشد و بعربی وبر میگویند - و بسکون ثانی و کاف فارسی بر وزن رنگ بمعنی تهی و خالی - و کنایه از تهی دستی باشد - و درویش و گدا و مفلس را نیز گویند - و بمعنی صدا و آواز هم آمده است - و زشت و کریه را نیز گفته اند - و بکسر اول هم درست است (برهان قاطع) -

و خشک کنند۱-

ونی (ع): سستی -

وهاب (ع): به تشدید، بسیار بخشنده -

وهاج (ع): به فتح و تشدید، بدر روشن و درخشنده:

ز عکس روی تو خورشید مکرمت لامع
ز نور علم تو مصباح معرفت وهاج

وهر (ف): بفتح، نام ولایتی -

وهق (ع): بضمتین، کمند - در شرح نصاب است و آن ریسمانی است که در پای ستوران کنند و فروگذارند تا بچرند - وهوق جمع او۲-

وهرک (ف): مثله - در ادات است جامه دار - و در تبختری است جامه دان۳-

وهل (ع): بسکون ها، بد دل۴-

وهله (ع): بفتح، اول مرتبه و اول دفعه کذا فی الحل و حلقه که بدان نیزه، زدن آموزند و بمعنی طریقه و روش نیزه۵-

وهی (ع): مثله۶-

وهید (ع): بفتح و سکون ها، زمین

۱- ونگ - (بفتح واو و نون) شاخهٔ تاک، شاخهٔ درخت انگور که وقتی سر آنرا قطع کنند آب از آن فرومیچکد، مثال از فرخی:

شاد باش و دو چشم دشمن تو
سال و ماه از گریستن چو ونگ (فرهنگ عمید) -

۲- بفتحتین ویسکن (ع) کمند، اوهاق جمع یا معرب است و رسن که در گردن ستور اندازند و بوی بند کنند (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک: ورشک - وهرک - بمعنی ورشک آمده و آن جامه دار و پارچه و کیسه باشد که دارو در آن بندند و خورند و در وشرک و ورشک صنعت مقلوب بعض است (هفت قلزم، مؤید الفضلاء، لغات احسانی) -

۴- وهل - بالفتح (ع) ترسنده و بیمناک و گمان بردن در چیزی و رفتن دل بجای که قصد آن نباشد، و بفتحتین سست گردیدن و ترسیدن و غلط نمودن و سهو نمودن و فراموش کردن و نیز وهل بیم و بد دلی و غلط نسیان و وهل ککتف ترسنده و سست (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و ثالث و نیز محرکة (ع) اول از هر چیزی یقال لقیته اول وهله ای اول شئ، و نیز وهله ترس و بیم (فرهنگ آنند راج) -

۶- رک: ونی - وهی، بالفتح (ع) شگاف چیزی و دریدگی آن - بمعنی سخت ریخته شدن ابر و گول گردیدن و افتادن و ضعیف پوسیده و کهنه گردیدن رسن و نزدیک گردیدن دیوار بافتادن و کفیده و شگافته شدن مشک - و سست و فروهشته گردیدن بند و رسم آن (فرهنگ آنند راج) -

سست شدن و دریده شدن و شگافته شدن مشک و جز آن (منتخب اللغات) -

نشیب ـ وهاد بکسر جمع او۱ـ

وی (ف) : در حل لغاتست بدو معنی، یکی معنی اوست ـ انوری :

دوش با آسمان همی گفتم
بر طریق سوال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست
روی سوی تو کرد گفتا وی

دوم بمعنی وایا ، شور و غوغای واقعه زدگان ، وای و اندوه چنانکه در ضمن ویل مذکور میشود ـ

ویچک (ف) : بفتح ضم و جیم ، رنگ ـ صاحب مؤید گوید که این تصحیف ویحک است بمعنی ویک که مذکور میشود۲ـ

ویحک (ع) : کلمهٔ ترحم است با کاف خطاب ترجمهٔ او ویک است بیای پارسی آید چنانکه مذکور میشود ـ

وید (ف) : بفتح ، پیدا و بزرگ گویند هویدا ازین گرفته اند ویدا نیز بدین معنی آمده چنانکه گذشت صاحب مؤید گوید و ضد بسیار یعنی نقصان ـ و در تبختریست مختصر ویدا ورای پست و بلند یعنی برون آسمان و زمین و عالم لاهوت و عدم ـ در مؤید است برتر از زمین و آسمان۳ـ

ویدا (ف) : به وزن و معنی پیدا ـ و بمعنی درد و نقصان نیز ـ و در مؤید و حل لغات است که بدین معنی بغیر الف نیز آمده ـ و در سکندریست بجای دال را بمعنی مذکور و بمعنی او را نیز گفته‌متضمن معنی نقصان ـ دقیقی گوید۴ :

امیرا جان شیرین را فشانم
اگر ویدا شود یکبارگی عمر

۱ـ وهاد ـ بالکسر زمین های پست جمع وهده (منتخب اللغات، شمس اللغات) ـ

۲ـ بالفتح با جیم فارسی رنگ کذا فی زفانگویا ـ و در نظر من این کلمه ویحک است که کلمه ترحم باشد و معنی آن ویک است با یاء فارسی کاتب به تصحیف بر رنگ نوشته است (مؤید الفضلاء) ـ

۳ـ بالفتح پیدا و بسیار و هویدا ازین گرفته اند و صاحب مؤید گوید ضد بسیار یعنی نقصان و در تبختریست مختصر ویدا و راه پست و بلند یعنی بیرون آسمان و زمین عالم لاهوت و عدم ـ در مؤید است بر تر از آسمان و زمین (شمس اللغات) ـ

۴ـ بکسر اول بر وزن بیجا، بمعنی وید است که گم و ناپیدا و ناپدید گشته وگم و ناقص و دور انداخته باشد، و بمعنی پیدا و هویدا و ظاهر هم آمده است ـ و درد و الم و آزار را نیز گویند ـ و باین معنی بفتح اول هم گفته اند و اصح این است (برهان قاطع) ـ

ویدان (ف) : بوزن میدان ، ناغه ۱ -

ویده (ف) : بفتح چاره جسته ۲ -

ویدیدن (ف) : بفتح، چاره جستن ۳ -

ویرج (ع) : داروی است که هندش تج خوانند و بیای ابجد نیز ۴ -

ویژه (ف) : به یا و زا هر دو پارسی، خالص و خلاصه و قیل بیای تازی نیز - در سکندریست و با و زا هر دو پارسی - و در تبختریست بوزن نیزه و نام درختی و بزای پارسی بمعنی مذکور ، عنصری :

یکی ژنده پیلی بدرگاه بود
که ویژه نشست شهنشاه بود

و بمعنی بریدن و پاک کردن درخت از شاخ های زایده - و مسموع است ویره بکسر درخت خربزه - آنچه از تبختری بوزن نیزه نام درخت مذکور شد همین کلمه خواهد بود - و در بعضی فرهنگ هر دو آورده است ، برین تقدیر تفاوت رای پارسی و تازی یا مهمله و معجمه خواهد بود والله اعلم -

ویس (ف) : بفتح، کلمه ایست ترحم - و در مؤید است بمعنی پنداری - و قیل پرنده ایست درنده و این هر دو بمعنی پارسی است - و بکسر نام معشوقهٔ رامین که وی را ویسه نیز گویند ، همای همایون :

اگر مرغ جم صید بلقیس گشت
دل رام منزلگه ویس گشت

و نام ولی که نام او را ویس قرنی خوانند ۵ -

ویسه (ف) : همان ویس مذکور - در مؤید است بکسر نام معشوقه رامین

۱- ویدانک - باول بثانی مجهول رسیده و دال بالف کشیده و فتح نون و سکون کاف (ف) بمعنی کاری چیزی بهم نا پیوسته باشد و آنرا بعربی ظفره و در هندوستان ناغه گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- ویده - بر وزن میده (ف) یعنی چاره جسته و چاره جوینده باشد - و بکسر اول هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول بر وزن گردیدن، بمعنی گم شدن و ناپدید گشتن و نقصان کردن - و چاره و علاج جستن باشد (برهان قاطع) -

۴- بر وزن ایرج، نام داروی است که آنرا اگر به ترکی خوانند و بهندی تج گویند (برهان قاطع) -

۵- ویس - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و سین بی نقطه، نام معشوق رامین است و با بلقیس قافیه کرده اند و او را وسه هم میگویند چنانچه رامی را رام هم خوانند، و قصهٔ ویس و رامین مشهور است (برهان قاطع) -

که پدر بیژن بود سر لشکر افراسیاب کذا فی التبختری - فرخی گوید :

گلی زرد چون روی رای برنگ
دل غنچه چون بستهٔ ویسه تنگ

ویک (ف) : بفتح ، نیک بخت و بد بخت - این سخن در خطابها گویند ، و در ابراهیمی است بباء پارسی بمعنی ای نیک بخت - رودکی گوید :

ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویک
بس سبکساری نه بد دانی نه نیک

ویل (ع) : بفتح ، وای و این کلمهٔ تقبیح است - در سکندریست و افسوس - و نام وادی در دوزخ کذا فی التاج - و نیز بمعنی هلاکی - و در مؤید است بفتح فرصت یافتن در کاری و بر مراد خویش و ظفر - رودکی گوید :

بد اندیش دشمن برو ویل جوی
که تا چون ستاند ازو خیر اوی

در پنج بخشی است ویل بد حالی و حال پیوستن و هم خیال و اندیشه و چیزی روشناس و در حل لغات است سنگی است در دوزخ و در شرح نصاب است بفتح واو بمعنی اندوه و بمعانی مذکور و گویند مشقت و عذاب است و گویند اصل ویل وی است بمعنی حزن و لام را زیاده کرده‌اند واو را اصل کلمه انگاشته اند[1] -

ویلا (ع) : کلمه ایست که در محل حسرت و درد گویند - واویلا مرکب بواو نیز -

ویله : بفتح وای ویلا کردن ، در تبختریست بمعنی ناله[2] - فردوسی گوید :

چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گفتی بدرید دشت نبرد

۱- ویل - بکسر اول و سکون ثانی ولام، بمعنی فتح و ظفر و فرصت و وقت یافتن کاری بمراد خویش باشد - و باین معانی بفتح اول هم آمده است - و بفتح اول در عربی بمعنی وای باشد و این کلمه تقبیح و افسوس است - و شور و فغان در مصیبت را نیز گویند - و نام جایی است در دوزخ - و بمعنی هلاک و هلاکت هم گفته اند (برهان قاطع) -

ویل - بالفتح (ع) در آمدن بدی و شر و درد مند نمودن و مصیبت زده ساختن و نیز ویل وای و سختی یقال ویله ویلک و ویلی - و آن کلمهٔ وعید و عذاب است - و نام وادی درجهنم یا نام چاهی یا دروازه ای دران (فرهنگ آنند راج) -

۲- ویله - بر وزن حیله، بمعنی صدا و آواز باشد - و فریاد عظیم و شور و واویلا کردن را نیزگویند (برهان قاطع) -

بالکسر و یای مجهول (ف) بمعنی فریاد و آواز بلند - فردوسی گفته :

چو رعد خروشان یکی ویلا کرد
تو گفتی بلرزید دشت نبرد (فرهنگ آنند راج) -

باب الهاء

ها (ع) : حرفی است از حروف هجا ـ و بحساب جمل پنج ـ و از روی لغت طپانچه که بر روی کسی زنند و سفیدی روی جانور ـ و برای تنبیه نیز آید چنانکه در خاتمه در ضمن حرف‌ها مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی ـ و در ضمن پارسی نیز مذکور میشود ـ

ها (ف) : بمعنی اینک کذا فی التبختری ـ استاد گوید :

چومن ناورد پانصد سال هجرت
دروغی نیست هان برهان من ها

هابی (ع) : خاک گور۱ ـ

هابیل (ع) : نام پسر آدم علیه‌السلام که قابیل برادر دوم قاتل او بود ـ و این لغت عجمی است ـ گویند علامت قتال بر قابیل آمد و علامت هدایت بر هابیل ـ در ابراهیمی است و نام گروهی ، سکندر نامه :

گروهی چو دریا جنوبی گرای
که خوانند هابیل شان ره نمای

هاتف (ع) : آواز غیب ـ در سکندری گفته بر سه معنی محمول است ، چیزی بر کاغذی از غیب نوشته یابند ، و آوازی که از فرشته شنوند ، و افتادن چیزی در دل بر سبیل الهام ـ و در حل لغات است بکسر تا آواز دهنده ـ هتف و هتاف مصدر اویند۲ ـ

هادی (ع) : راه نما ـ در شرح

۱ـ هابی (ع) خاک گور و خاک که بغبار ماند (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ آواز کننده کذا فی القنیه ـ اما این زمان غالب آمده است بر ملکی که آوازی بدهد از غیب (مؤید الفضلاء) ـ

نصاب است راه نماینده در دین - از
هدی بضم ها ، رونده بر طریق کسی
دیگر و راه راست گیرنده و در پیش
شونده و اسیر کننده و هدی برنده بمکه،
و زن بخانه شوهر فرستنده - و گاو میان
خرمن که باقی گاوان بروگردند و گاو
دشتی که در پیش گله رود و نیز هادی
گویند۱-

هادی مهدی غلام (ف) : آن
سرور علیه السلام والصلوة -

هار (ف) : خاموش و متحیر و
در مانده - و نیز رشته مروارید - صاحب
تبختری این کلمه را در رای معجمه
آورده بمعنی حمائل زنان و سرگین
بهایم۲- فردوسی :

گزیده از بزرگان بیرون شمار
بران بادپایان آهخته هار

هارب (ع) : گریزنده۳-

۱- آرام گیرنده وراه نماینده و پیکان تیر و گردن و گاوی که درمیان خرمن گاه دارند و دیگر گاوان گردا گرد اوگردانند تا خرمن خرد کنند (منتخب اللغات) -

۲- بر وزن مار(ف) چند معنی دارد اول چیزی را به ترتیب پی در پی هم در آورده باشند عموماً و مروارید و لعل و یاقوت و دیگر جواهر که بترتیب در رشته کشند و درگردن اندازند خصوصاً - چنانکه فخرالدین اسعد گرگانی گفته :

ز درد مادر و هجر برادر
گسسته هار مروارید در بر

گویند باین معنی لغت هندی است و هار سنگهار بمعنی علاقه ایست از گل که زنان در رشته کشند و برای زینت در گردن اندازند و بمعنی گوشت گندیده و حیوان دیوانه خصوصاً سگ دیوانه آمده که مردم را بگیرد مریض شوند و حالت عجیب پیدا کنند چنانکه گفته که از آب بترسند و شعر نظامی دلالت برین معنی کند :

تو گفتی سگ گزیده آب را دید

و در جهانگیری بمعنی گردن آورده، حکیم فردوسی گفته :

گزید از سواران برون از شمار
بر آن بادپایان آهخته هار (فرهنگ آنند راج) -

بعضی بمعنی مهار دانسته اند و بمعنی سرگین آدمی زاد و حیوانات نیز گفته اند حکیم سنائی گفته :

صورت خجل آنکه زر دار است
تیز ناهار و کون پا هار است (فرهنگ آنند راج) -

هار - افتاده و منهدم شده (منتخب اللغات) -

۳- بکسر رای مهمله و موحده گریزنده (غیاث اللغات) -

هاروت (ع) : نام یکی از دو فرشتهٔ معروف که در چاه بابل بواسطه اظهار سحر و جادو آویزانند - صاحب مؤید گوید این لغت عجمی است -

هاروت فن (ف) : ساحر و جادوگر -

هارون (ف) : نام برادر کلان موسیٰ علیه السلام - و نام یکی از خلفای عباسیه که او را هارون رشید گفتندی - و نیز قاصد و نقیب - صاحب مؤید گوید که بمعنی نخست در عربی نیز مستعمل است و در حل لغاتست بمعنی ماه نیز : ظهیر گوید :

تراست معجزهٔ سروری باستقلال
نه چون نبوت موسیٰ بشرکت هارون

استاد گوید :

سام و نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش
هوشنگ و هارون بر درش جم حاجب بارآمده

هارون آستانه گردون (ف) : ماه۱-

هازبا (ف) : نوعی است از ماهی خورد بسیار پا و بر پشت او خار بود۲-

هاژ (ف) : برای پارسی ، همان که در مهمله گذشت۳-

هاژو (ف) : فرومانده و حیران۴-

هاژوئیدن (ف) : فروماندن و حیران شدن -

هاژه (ف) : همان هاژ که گذشت -

هاژیدن (ف) : نگریستن و گریستن -

هاشم (ف) : استخوان سر و نام مردم پدر کلان آن سرور علیه الصلوة و السلام هاشمی ازان گویند -

هاضم (ع) : معروف و برهم زده و لطیف۵-

هاع (ع) : بد دل۶-

هال (ع) : آرام و قرار و قیل بمعنی

۱- (ف) کنایه از ماه است که قمر باشد (فرهنگ آنند راج) -
۲- هازبٰی - بکسر الزاء مقصوراً و بمد (ع) نوعی از ماهی - هازبیة مثله (فرهنگ آنند راج) -
۳- هاژ و هاژو و هاژه، بسکون زای پارسی (ف) متحیر و فرومایه و خاموش و واله شده باشد و بر یک جای فرو مانده - ناصر خسرو گفته :

همواره همی رو سپش دانش زیراک
گنده بود آن آب که استاده بود هاژ (فرهنگ آنند راج) -

۴- سرگشته و فرومانده (مؤید الفضلاء) -
۵- هاضم - بکسر ثالث (ع) آبی که در آن نرمی و رخاوت باشد و بمعنی شکننده اینکه میگویند که این طعام هاضم است یعنی شکننده و ریزنده است در معده (فرهنگ آنند راج) -
۶- بعین مهمله (ع) مرد آزمند و بد دل و ترسنده و سست (فرهنگ آنند راج) -

قافله ـ و گویند آن چیزیست که به تخم سپندان ماند، تخم در غلاف و غلاف سه خانه و تخم سه گان و مزهٔ کافور دارد ـ ازانچه در غلاف بود ایلاچی گویند بی غلاف را هیل و ایل۱ـ

شاه نامه:

همان گیو پندار در هفت سال
به توران زمین بود بی خورد هال

هاله (ع): بمعنی خرمن ماه ـ در حل لغاتست سرای ماه و نام زنی است ـ

لمؤلفه:

نه ماه و هاله بود آنکه می نمود بدوش
که مه جمال ترا شد غلام حلقه بدوش

هام راه (ف): همان همراه معروف۲ـ

شاه نامه:

سگ و گرگ و همسایه و هام راه
بدور و همه سال پویان راه

هامان (ف): نام وزیر فرعون لعین و این نام در عرب استعمال یافته چنانکه در قرآن واقع است۳ـ

هاماوران (ف): نام ولایتی است که پدر سوداوه زن کیکاؤس بادشاه آنجا بوده۴ـ

هامن و هامون (ف): زمین هموار و دشت و گویند زمین سخت که باران قبول نکند و زمین بی درخت و قبل زمین

۱- بر وزن مال (ف) چند معنی دارد اول دومیل که در دو طرف میدان سازند گوی بازان درمیان آن دو میل گوی بازند چنانکه مولوی گفته:

شاد باش ای مقبل فرخنده حال
گوی معنی را همی بر سوی هال

دیگر بمعنی قرار و آرام است (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- بر وزن پادشاه، بمعنی همراه است که رفیق راه باشد (برهان قاطع، لغت نامهٔ دهخدا) ـ

۳- بر وزن داماان (ف) نام برادر ابراهیم علیه السلام بود ـ در وقت سوزانیدن اصنام و بتها سوخته شد و نام وزیر فرعون هم بود ـ این لغت نیز عجمی است و نام دهی از اعمال کرمان که مدفن میر نعمت الله در آنجا است (فرهنگ آنند راج، برهان قاطع) ـ

۴- (بفتح واو) هاماور، هاماوران، حمیر، نام قبیلهٔ ساکن یمن، سر زمین قبیلهٔ حمیر یمن، مثال از فردوسی:

شنیدستم از نامور مهتران
همه داستانهای هاماوران (فرهنگ عمید) ـ

خشک -

هامه (ع) : تارک سر - در حل لغات است بمعنی چیده و سید - گویند هامة القوم بمعنی سید قوم۱-

هان (ف) : کلمه تنبیه است - صاحب مؤید گوید که بمعنی بلی و آری نیز مسموع است و در سکندریست و بکن و اکنون به بین۲- استاد :

یار من رندیست با او یار می باید شدن
غمزه اش مست است هان هشیار می باید شدن

هاون (ع) : بفتح و واو ، دارو و غله کوب - در تبختریست هاوون بوزن هارون معرب هاون است - برین تقدیر می باید هاون فارسی باشد۳-

هاون کوب (ف) : مزدور و شاگرد طبیب۴-

های های (ع) : مثله۵-

هایا های (ع) : زود و بدین معنی هاهوی نیز آمده- و صوت افسوس هایاهای و شور و غوغای واقعه زدگان و نیز غوغای شادی و میزبانی و بدین معنی هویاهوی نیز آمده ، سلمان :

سلطنت دیدی و هویاهویهار در عهد شاه
بشنو اکنون گریهٔ خونین و هایاهای او

۱- کاسهٔ سر و پیشانی و مهتر و بمعنی بوم و نیز جانور خزنده از منتخب و کشف (غیاث اللغات) -

۲- نادم : گیلانی

بهرهٔ چندان ندارم از حیات و از ممات
چون چراغ صبحدم هان مردن و هان زیستن (بهار عجم) -

بر وزن کان (ف) کلمهٔ تنبیه است که در امر و نهی گویند یعنی هوش دار و اکنون ببین و بدان و بمعنی بلی و آری است و امر به تعجیل و شتاب نیز آمده، حکیم خاقانی گفته :

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان (فرهنگ آنند راج) -

۳- ظرف فلزی یا چوبی یا سنگی که در آن چیزی میکوبند یا میسایند، بعربی نیز هاون میگویند و جمع آن هواوین است - در فارسی کابیله هم گفته شده (فرهنگ عمید) -

۴- (ف) شخصی را گویند که بجهت عطاران و طبیبان دارو و اجزای معاجین بکوبد و مرکب و سیاهی ساز را نیز گویند و کنایه از جماع کننده هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : هایاهای -

هائع (ع) : ترسنده۱-

هاویه (ع) : طبقه آخرین دوزخ -

هایل (ع) : ترسنده -

هائم (ع) : شیفته عشق و شتر مست۲-

هاینه (ف) : بوزن آینه ، ناچار جستن۳-

هبا (ع) : گرد که از سم ستوران برآید در نصاب است هبا و هیچ غبار و در شرح نصاب است خاک نرم و در صراح است بمد ، گرد هوا که در آفتاب از روزن خانه پیدا آید و بمعنی محو شدن نیز و بدین معنی بهمزه آید پارسیان بحذف آن استعمال کنند۴-

هباش (ع) : کسب بسیار کننده و گرو دارنده مال بجهة عیال۵-

۱- مرد بد دل و غر دل از منتخب و صراح (غیاث اللغات) -
بکسر ثالث و سکون عین مهمله (ع) مرد بد دل و غر دل، گرسنهٔ سخت حریص (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث (ع) مرد سرگشته و سخت تشنه از منتهی الارب - در غیاث هائم شیفته و سرگشته شونده در عشق و سرگردان در غیر راه راست و سخت تشنه شونده (فرهنگ آنند راج) -

۳- هاینه و هائینه (ف) مخفف هر آینه و هر آئینه که بمعنی نا چار و لا علاج و بیشک و دغدغه باشد - هر آئینه افادهٔ معنی بهر حال و بهر صورت و بهر آئین میکند - و غالباً در جای استعمال میشود که محقق باشد - فرخی گفته :

مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو
ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او
برابر دل او تیر بر نهد بکمان

و هم در مدح گفته :

نهاد خوب و ره مردمی ازو گیرند
ستودگان بزرگان تازی و دهقان
هر آئینه که ز خورشید ماه گیرد نور
چنانکه میوه زمه رنگ و گونهٔ الوان (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) (بفتح ها) گرد و غبار، خاک نرم که از زمین بلند شود و در هوا پراکنده گردد و نیز مردم کم خرد (فرهنگ عمید) -
بفتح غبار و گرد و هوا که از روزن در آفتاب پیدا آید از منتخب و لطائف و صراح و مجازاً بمعنی حقیر و ذلیل و خوار و ناچیز (غیاث اللغات، فرهنگ آنند راج) -

۵- بشین معجمه ککتاب (ع) بسیار ورزنده و فراهم آورنده (فرهنگ آنند راج) -

هبال (ع): به تشدید بای موحده، بمعنی صیاد ۱-

هبل (ع): بضم یکم و فتح دوم، نام بتی که در کعبه بود ۲-

هبنق (ع): بفتحتین و تشدید، نام مردی که در نهایت حماقت بود - صاحب مؤید گوید آن شخص برای نا گم شدن خود نشانی در گلوی انداخت روزی یکی دیگر در خواب نشانی را از گلویش کشید و در گلوی خود انداخت، چون بیدار شد فریاد برآورد که من گم شده ام، بعد ازین ضرب مثل شد احمق از هبنق - اما در کتاب مراح الارواح حرف اشتقاق احمق از هبنق گفته و حبنق در باب حای مهمله نیز گذشت ۳-

هبنقه (ع): همان هبنق مذکور که گذشت ۴-

هبوط (ع): بضم و ضم با، زمین نشیب ۵-

هبه (ع): بکسر، بخشش -

هپاک (ف): بضم و بای پارسی و قیل تازی، بمعنی تارک سر، منصور شیرازی:

کسی که سر نه نهد بر خط متابعتت
به تیغ حادثه بشگافدش زمانه هپاک

در سکندریست بفتح و بای پارسی بمعنی مذکور ببای تازی نیز و در ابراهیمیست هبلک و در پنج بخشی است هباک و بعضی ببای تازی خوانند ۶- فردوسی:

یکی گرز زد ترک را بر هپاک
کز اسپ اندر افتاد بر روی خاک

۱- کسحاب (ع) درختی است - و هبال کشداد، ورزنده، حیله ساز و شکاری فریبنده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و فتح موحده نام بتی که در کعبه بود - و بکسر اول و فتح بوحده و تشدید لام بمعنی کاهل و گران تن از منتخب و صراح و قاموس (غیاث اللغات) -

۳- کقنفذ (ع) خدمتگار و چاکر، و هبنق کعملس گول کوتاه بالا (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ثالث و رابع (ع) شکم و هر دو ران را بزمین چسپانیده نشستن (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ع) (بضم ها و با) فرود آمدن (فرهنگ عمید) -
بطای مهمله کصبور (ع) زمین نشیب و بضمتین لاغر گردانیدن بیماری کسی را و زدن و در آمدن بشهری و در آوردن در شهری و کم شدن بهای متاع و کم کردن آنرا (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده - فرق سر و تارک سر را گویند و با بای ابجد هم آمده است (برهان قاطع) -

هپر هنجاره (ف) : مرد نیک روش و قاعده نیکو -

هتاک (ع) : به تشدید ، پرده در ، کذا فی النصاب۱-

هتف (ع) : بفتح ، ناگه مردن ، چنانکه هتف انفه مرد یعنی بینی گرفته مرد -

هج (ف) : بفتح ، راست کردن علم و نیزه و نصب کردن آن و اگر چیزی بر زمین افگنی و راست ایستد گویند هیج کرده است بضم ها و جیم پارسی نیز۲-

هجا (ع) : بکسر ، حروف هجا ، در ابراهیمیست نقل از لسان الشعرا بفتح ، ملامت و نکوهش ، و در سکندریست نکوهش ضد مدح و در پنج بخشی است هجا بمعنی ملامت۳-

هجده (ف) : بوزن و معنی هژده و آن عددیست معروف -

هجر (ف) : در صراح بفتح ، جدایی و بمعنی تیغ تیز - و در تاج است گرمگاه و حوض بزرگ و شوره گیاه خشک و شکسته - در سکندریست هجر بوزن فجر جدایی و فراق - خواجه حافظ :

شب وصلست طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

۱- (ع) (بفتح ها و تشدید تا) پرده در، کسی که پرده از کارهای نهفته و عیبهای پوشیده مردم بر دارد، کسی که مردم را رسوا و بی آبرو کند، بد زبان (فرهنگ عمید) -

بالفتح و تشدید تا، پرده در و فاش کننده (منتخب اللغات) -

بالفتح (ع) دریدن پرده را یا بشگافتن جزوی از آن تا ظاهر شود ماورای آن ویقال هتک عرش فلان یعنی خوار و ذلیل گردید و بالضم نیم شب و هتک کعنب، پوست پاره که بر روی بچه در کشیده از شکم برآید (فرهنگ آنند راج) -

۲- راست و ایستاده مانند ستون و چون بر زمین افتاده باشد و راست کنند گویند هج کرده یعنی راست کرده - منجیک گفته :

گردون علم همت بر بام تو هج کرد (فرهنگ آنند راج) -

۳- هجا، بالفتح (ع) فرو مردن گرسنگی و آرمیدن و خوردن و پر کردن شکم و فرو نشاندن طعام گرسنگی را و بچرا داشتن شتران را و هجا محرکة چیزی که سپری گردد نزدیکی کسی و تیز گردیدن گرسنگی - هجا بالکسر بلا همزه (ع) هجو کردن و نکوهیدن و باعراب ادا کردن حروف را - و حروف هجا کنایت از الف با تا ثا (فرهنگ آنند راج) -

هجرت (ع) : بکسر، گذاشتن وطن -

هجند (ف) : سبزه آب۱ -

هجوع (ع) : بضم، خواب و آرام۲ -

هجیر (ف) : بوزن وزیر، نام پهلوان ایرانی پسر گودرز برادر گیو که سهراب او را زنده گرفته - و در جنگ دوازده رخ هجیر سیهرم پهلوان افراسیاب را در میدان کشته - و کیفیت جنگ مذکور چنان بود که گودرز سر لشکر ایران در کوه کناید فرود آمده بود، و پیران سر لشکر توران در ریبد نزول کرد - در دو مصاف بیزن گیو، هومان و نستیهن برادران پیران را کشته - و در جنگ دیگر ده مبارز ایرانی باده پهلوان تورانی در میدان جنگ کرده که آن جمله باقی بدست ایرانی کشته گشتند - و هم دران رزم گودرز پیران را بالای کوه کشته کذا فی الابراهیمی۳ -

هدا (ف) : بکسر، آنکه در درماندگی آواز کنند و ازان مست گردند و بسیار راه روند اما آنچه مشهور است و مسموع حدا بحای حطی است چنانکه گذشت - بکسر - تفرقه بتازی و پارسی خواهد بود۴ - والله اعلم :

مرحبای نشنود پختهٔ این ره ز درای
بختیان بین همه از صوت هدا در تگ و تاز

هدر (ع) : بفتحتین، باطل و ضایع

۱- (بفتح ها و جیم) برغست، بلغست (فرهنگ عمید) -
بر وزن سمند (ف) برغست را گویند و آن سبزی است مانند اسفناج که درآشها کنند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضمتین، خفتن و خوردن تا حد سیری و نادان شدن و گرسنگی و غافل و احمق (شمس اللغات) -

۳- بالفتح و یای معروف (ف) پسر گودرز که سهراب وقتی که با ایران معرفت در پای قلعه سفید دژ که درسبز وار است در جنگ زنده گرفت - فردوسی گوید :

هجیر دلاور میان را به بست
بر آن بارهٔ تیز تگ بر نشست

و اینکه بفتح نوشته اند خطا است بضم اول و بمعنی خوب و خوش و پسنده که آنرا خجیر نیز گویند - سوزنی گفته :

سیرت ببرج لهو و طرب باد سال و ماه
با طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان

اما درین شاهد تأمل است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بضم اول راستی و راه راست از منتخب (غیاث اللغات) -

و ناچیز - گویند خون او هدر است یعنی از کشتن او قصاص و گرفتنی نیست۱-

هدف (ف) : بفتحتین ، معروف - درّ مؤید است و هر چیزی که پهناور باشد و بلند۲-

هدل (ع) : بفتحتین، گیاهیست تلخ که هند آن را چرایته خوانند و آب۳-

هدم (ع) : بفتح ، ویرانی سر چاه و کرانه او که ویران شده هم درو افتد و افتادگی و خرابی مطلق نیز استعمال کنند - هادم فاعل آن۴-

هدن (ع) : بضم ، صلح در جنگ۵-

۱- بالفتح و رای مهمله در آخر (ع) بانگ کردن شتر بی شقشقه - و بانگ کردن کبوتر - و نیز هدر بالفتح و التحریک جوشیدن شراب تهدار مثله - و شگفتن شگوفه خرما و نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه و تمام شدن آن هدور و هدیر مثله - رایگان و باطل شدن حق و خون و جز آن و باطل گردانیدن آنرا لازم متعد و بفتحتین و رایگان از خون و حق و جز آن و خون باطل کرده - و مردم از اعتبار افتاده - هدر بالکسر مرد گران از منتهی‌الارب و فرهنگ فرنگ در بهار عجم هدر بالتحریک و بالسکون باطل شدن و بفارسی بالفظ داشتن و شدن و کردن مستعمل - امیر معزی :

از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادوی
پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا (فرهنگ آنند راج)-

۲- بفتحتین چیز بلند و بنا برافراشته - و ریگ توده، و پشته و مانند آن و نشانه تیر و مرد بزرگ (منتخب اللغات، شمس اللغات) -

۳- بالفتح رها کردن چیزی را و فرو افگندن لب شتر را - و بفتحتین افتاده شدن لب شتر بواسطه جراحت - و بکسر دال شتر دراز لب - و همچنین هادل (منتخب اللغات) -

در فارسی بالفتح نام گیاهی است تلغ که آنرا اهل هند چرایته خوانند (شمس اللغات) -

بالفتح (ع) بانگ کردن کبوتر و فرو رها کردن جامه را و فروهشتن و قرحه گرفتن شتر را پس فرو هشته گردیدن بفتح آن - و آونگان کردن شتر لفج خود را و بالفتح آونگان گردیدن لفج شتر - و بنوهدل بالفتح گروهی از یهود شام که در مدینه سکونت ورزیده - و هدل بالکسر شیر خفتهٔ ترش شده و هدل ککتف شتر آونگان لفج (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح ویران کردن و بالکسر جامه کهنه و بفتحتین آنچه از کرانه چاه ریزیده باشد و باطل (منتخب اللغات) -

۵- بالکسر (ع) فراخی و ارزانی سال و موضعی است ببحرین - و هدن ککتب جمع هدان بمعنی گول گران سنگ - و بالضم صلح (فرهنگ آنند راج) -

هده (ف): بضم و فتح دال فایده و حق او را هوده بزیاده واو نیز گویند[۱]- شهید:

مهر خواهی زمن و بی مهری
هده خواهی زمن و بیهده ای

هدهد (ع): بضم دو متجانس، جانور معروف[۲]-

هدهد شب (ف): بمعنی ماه است-

هدی (ع): بضم و الف مقصوره، راه راست و مصدر بمعنی راه نمودن در دین و راه راست نمودن کذا فی الشرح النصاب[۳]-

هدیر (ع): بوزن نظیر، بانگ کبوتر و بانگ شتر و در شرح نصاب است و مصدر بمعنی بانگ کردن کبوتر وگشن اشتر و جوشیدن شراب و بیفتادن- بضم تعریب هزار که آن در پارسی بفتح است بمعنی بلبل- صاحب شرفنامه و ابراهیمی گوید ژند لاف و ژنداف و ژند خوان و مرغ سحر و مرغ شبخوان و هزار آواز و هزار داستان و هزار دستان نیز گویند و بتازیش عندلیب- و بلبل هزار بضم-

هدیل (ع): بانگ کردن کذا فی الحل- بخاطر می رسد که تصحیف هدیر خواهد بود چنانکه گذشت والله اعلم- هدایل جمع آن[۴]-

هدیه (ع): بفتح، پیش کش-

۱- (بضم ها و فتح دال) هوده، حق، راست و درست، سود و فایده- مثال از رودکی:

مهر خواهی زمن و بی مهری
هده جوئی زمن و بیهده ای (فرهنگ عمید)-

۲- بفتح اول و ثالث (ع) آواز جن، واحد ندارد و هدهد بضم اول و ثالث هر مرغ که بانگ و فریاد کند و پوپک- هدهد کعلبط و هداهد کعلایط مثله- و کبوتر بسیار بانگ- هداهد کسفارج و هداهید [بالفتح] جمع (فرهنگ آنند راج)- شانه سر، مرغ سلیمان، پرنده‌ای است خاکی رنگ، دارای خالهای زرد و سیاه و سفید کوچکتر از کبوتر، روی سرش دسته ای پر بشکل تاج یا شانه دارد، میگویند بسیار تیز بین و دور بین است (فرهنگ عمید)-

۳- (ع) (بفتح ها و سکون دال) گوسفند قربانی که بمکه بفرستند، واحدش هدیه (بفتح ها و یا) و نیز هدی بمعنی طریقه و سیرت، در فارسی هدی (بفتح ها و سکون دال) بمعنی دیمه و زراعتی که با آب باران عمل آید گفته شده (فرهنگ عمید)-

۴- کبوتر نر و آواز کبوتر و قمری و جز آن و بانگ کردن آن (منتخب اللغات)-

هدیه دندان (ف) : بمعنی نقد دندان که مذکور شد۱-

هذا (ع) : این -

هذی (ع) : بفتح و سکون دال معجمه ، بیهوده گفتن۲-

هذیان (ع) : بفتح یکم و کسر دوم که دال معجمه است ، پریشان بیهوده گویی۳-

هر (ع) : بکسر ، گربه و او را هره بها نیز گویند - مثل است که فلانی هر را از بر نمیداند ، کسی را گویند که اصلا علم و امتیاز نداشته باشد۴-

هرا (ف) : بکسر و تخفیف ، شهری معروف از خراسان و او را هرات و هری و وهریو نیز گویند -

هرا (ف) : به تشدید ، آواز ددگان و ساخت زین ، خاقانی :

مردان دین چه عذر نهندم که طفل وار
از نی کنم ستور و بهرا برآورم

در مؤید است بفتح و تشدید رای مهمله بوزن غرا بمعنی مذکور و آواز فقط و بدین معنی هرین نیز آمده و بمعنی شور

۱- هدیه دندان (ف) کنایه از زری است که بعد از آنکه جمعی از فقرا و مساکین را ضیافت کرده باشند و برسم هدیه بایشان دهند (فرهنگ آنند راج) - زری که فقرا را بعد از طعام خورانیدن بدهند (کتاب بحر عجم) -

۲- هذی - بالفتح (ع) بیهوده درائیدن از بیماری و خواب و جز آن (فرهنگ آنند راج) -

۳- هذیان - بالتحریک (ع) بیهوده گفتن و گفتار بیهوده - و فارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند - و یان مخفف آنست - استاد فرخی :

با سخن تو همه سخنها یان است
با هنر تو همه هنرها بی کار

امیر خسرو :

ز قول نادرست ای عالم خفته تو آن شخصی
که باشد خفته و بر لب رود صد گونه هذیانش

طالب آملی :

نی غلط گفتم چه کافر نعمتم
من کزاینان مشق هذیان میکنم (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر و تشدید رای مهمله، گربه نر - و بالفتح کراهت داشتن و ناخوش شمردن و نام زنی است و خواندن گوسفند - و در فارسی کلمه ایست که افاده معنی عموم کند - و دانه که میان گندم روید که خوردن آن مضر بود بنا براین از میان گندم جدا کنند - لیکن در نسخه سروری گفته که بضم هاست - و در فرهنگ بفتح آورده - و بالضم در فرهنگ بمعنی ترسیدن و از جای رفتن دل (شمس اللغات) -

و آواز و حمله۱ - فردوسی گوید :

نه آوری مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد

هرات (ف) : بکسر، هرا به تخفیف که گذشت۲ -

هراس (ع) : بکسر ، درختی که خارش مانند خسک است - فارسیان بمعنی ترس استعمال کنند - صاحب شرفنامه میگوید که بفتح مشهور است و در سکندریست بفتح و بکسر نیز و در حل لغات است بفتحتین نوعی است از خار۳ -

هراسندگان (ف) : تائبان و صالحان و پرهیزگاران و امثال آن۴ -

هراسه (ف) : بفتح و کسر ، آنچه کسی را باو بترسانند - و نیز صورتی که در کشت بجهت ترس جانوران نگاه دارند۵ -

هراش (ف) : بفتح ، قی مستان یا بیماران - برای مهمله نیز۶ :

ازچه گونه نکند خواجه که هر جا که رود
قدحی می خورد و راست کند زود هراش

هر آفتاب (ف) : بمعنی هر روز -

۱- بالفتح و تشدید رای مهمله گلولهای زر و نقره مشابه بهلیله که در ساخت زین اسپ بکار برند - مجازاً بمعنی مطلق زیور و حمائل اسپ - و بالضم و تشدید شور و فریاد و آواز مهیب و بمعنی ترس و بیم و درخشیدن - و بکسر اول و تخفیف را مخفف هرات از جهانگیری و برهان (غیاث اللغات) -

۲- بر وزن صفات بخت نیک را گویند یعنی نیک بخت - و نام شهریست در ملک خراسان (برهان قاطع) -

۳- بالفتح درختی است بسیار خار و (بالکسر) ترس و بیم و برین قیاس هراسیدن و هراسد و هراسید (فرهنگ رشیدی) -

۴- تائبان و خایفان و متقیان کذا فی اصطلاح الشعرا - اما در قنیه بمعنی ساحر گفته است و آن ملائم نمی آید (مؤید الفضلاء) -

۵- بالکسر چوبی که میان کشت زار استاده کنند و گاه لته به بندند و گاه صورت سازند که جانوران بهراسند و از ترس بکشت زار نیایند و بتازی مخدار گویند (فرهنگ رشیدی) -

۶- بالفتح قی و استفراغ، شهید گوید :

ز چه توبه نکند خواجه که هرجا که رود
قدحی می بخورده کندی زود هراش (فرهنگ آنند راج) -

هراوة (ف) : بمعنی چوب دستی۱-

هرب (ع) : بفتح ، گریختن۲-

هربنات النعش (ف) : بمعنی هر متفق احوال -

هر پاسبان (ف) : بمعنی هر ستاره - صاحب مؤید گوید که بمعنی ساحر نیز گفته اند اما ملایم نمی آید -

هرة (ع) : بکسر و تشدید گربه - ابو هریره رضی الله عنه که یکی از اصحاب بود ازان گویند که گربه را بسیار دوست داشتی -

هرتو (ف) : اسپغول -

هرج (ع) : بفتحتین ، نام بحری از بحور عروض و خرمگس۳-

هرج مرج (ف) : بمعنی آشوب و فتنه -

هر چهار کتاب (ف) : معروف -

هرچه تمام تر است (ف) : یعنی نهایت تمام است -

هر روزه (ف) : بمعنی پیوسته۴-

هرزه (ف) : بفتح ، بیهوده و یاوه -

هرزه درای (ف) : یاوه گوی -

هرزه دزد (ف) : دزدی که از بیم - چیز های سهل بدزده۵-

هرزه ملای (ف) : یعنی بیهوده مگوی۶-

هرسه دختر (ف) : ستاره متصل پایه نعش۷-

۱- بالکسر، چوبدستی کنده - هراوی کسکاری و هری کدلی و هری بکسرتین جمع (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتحتین گریختن و گویند ماله اهارب ولاقارب نیست او را کسی که ازو بگریزد - نیست او را کسی که با او نزدیکی جوید یعنی هیچ نیست و اصلا اعتبار ندارد (منتخب اللغات، شمس اللغات) -

۳- (بفتح ها و سکون را) فتنه و آشوب (فرهنگ عمید) -
بفتحتین و جیم عربی سر گشتگی شتر از سختی گرما و بالفتح فتنه و آشوب از منتخب و صراح (غیاث اللغات) -

۴- بالفتح (ف) پیوسته و وظیفه و ورد که هر روز بخوانند (فرهنگ آنند راج، مؤید الفضلاء) -

۵- بضم دال مهمله (ف) کسیکه چیزهای سهل بدزدد (فرهنگ آنند راج) -

۶- هرزه ملای، بفتح میم (ف) یعنی بیهوده مگوی و پوچ مگوی و هرزه گویی مکن (فرهنگ آنند راج) -

۷- هرسه دختر (ف) آن سه ستاره را گویند که متصل است بیک پایهٔ بنات النعش (فرهنگ آنند راج) -

هرسه نوع (ف) : معروف و بمعنی هرسه موالید و آن کانی و نباتی و حیوانی است -

هرطمان (ع) : بفتح ، نوعی از حبوب ۱ -

هرقل (ع) : بفتح و کسر دوم ، لقب بادشاه روم هرکه باشد و صاحب شرفنامه گوید بدین معنی بفتح اول و کسر سوم است - سلمان :

آن کعبه اعالی آن قبله معالی
آن منبع معانی و ان مجمع فضایل
دل شاد شاد شاهی کزفر ملک مقنع
بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هرقل

و نام دیریست که آن را دیر هرقل خوانند - و بتازیش بکسر یکم و فتح دوم :

سزد گر راهب اندر دیر هرقل
کند تسبیح این ابیات غرا

هرکاره (ف) : معروف ، و بفتح دیگ آهنین که درو حلوا پزند طبخی و هند تتر گویند -

هرگلزار پراز پیکان است (ف) : یعنی پر شگوفه و غنچه و گلهاست ۲ -

هرم (ع) : بفتحتین و برای مهمله ، پیری ، و در شرح نصاب است بفتح ها و کسر رای مهمله سخت پیری ۳ - بوستان :

گر او را هرم دست خدمت به بست
ترا بر کرم همچنان دست هست

هرمان (ف) : بفتح یکم و ضم دوم - قلعه ایست بحدود مصر ۴ - خاقانی :

زانجا سفر مدینه کردی
رنج هرمان هزینه کردی

هرمز (ف) : بضم یکم و سوم همان هرمزد که گذشت و نام شهری کنار دریا و نام پسر نوشیروان که او را خسرو پرویز گفتندی ۵ -

هرمزد (ف) : بضم یکم و سوم ،

۱- بر وزن پهلوان (ع) دانه ایست که درمیانه گندم و جو میروید و آنرا قرطمان نیز گویند بضم قاف ، قابض و محلل و گرم و خشک است (فرهنگ آنند راج) -

۲- همه گلزار پر از پیکان است - هوایای مال مغلوب و خوار (مؤید الفضلاء) -

۳- هرم (ع) ویرانی سر چاه و کرانه چاه که ویران شود و در چاه افتد (مؤید الفضلاء) -

۴- بالضم عقل و هوش و بفتحتین دو گنبد است در مصر قدیم بسیار استوار که در طوفان نوح علیه السلام خراب نشد (شمس اللغات) -

۵- بضم یکم و سوم نام شهریست کناره دریا و نام پسر نوشیروان و نام مشتری و ششم روز از هر ماه شمسی و فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز هرمز بدو متعلق است و نام عاشق گلی (شمس اللغات) -

نام ستاره که بتازیش مشتری خوانند و روز او پنج شنبه است و اول روز از ماه و او را آمزورد و هورمزد نیز گویند و بمعنی دو قطعه مؤلف که در ضمن اورمزد گذشت گویند ـ

هرمس (ع) : نام حکیمی انیس سکندر و یونانیان بفتح ادریس علیه السلام را گویند که واضح حساب است ـ

هرموز (ف) : همان شهر هرمز ـ

هرمهی (ف) : بمعنی هر شبی صاحب مؤید گوید این معنی ترکیبی نیست ـ

هرو (ف) : مرد دلیر ـ در فخری است هرو مشدد بمعنی گریه است ـ در تبخترییست بوزن سرو، گریه و مرد دلیر۱ ـ

هرواسه (ف) : پاتله که مذکور شد ـ

هروانه (ف) : بوزن پروانه بیمارستان۲ :

بفرمود کین را به هروانه گاه
برند و کنندش همانجا پناه

هرو توم (ف) : بفتح و ضم ، تخم اسپغول بتازیش بذرقطونا خوانند ـ

هروثوم (ف) : مثله۳ ـ

هرولة (ف) : بفتح یکم و سوم و سکون دوم ، دویدن۴ ـ

هروه (ف) : نوعی از رفتار و دویدن بدین معنی هرولة نیز گذشت۵ ـ

هروم (ع) : بضمتین ، نام شهری که او را بردع نیز گویند و نام مردی

۱ـ هرو ـ بفتح اول و سکون ثانی و واو (ف) مردم شجاع را گویند ـ هرو بالفتح (ع) بچوبدستی زدن کسی را (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ بالفتح شکنجه و عذاب و هروانگه جای عذاب و شکنجه و دارالشفا زیرا که دیوانگان را در آنجا شکنجه کنند ـ و گاهی هروانه بمعنی دارالشفا نیز استعمال کنند ـ فردوسی گوید :

بفرمود کین را بهروانگه
برند و کنندش همانجا تبه

و فخری گوید :

هشت دیوانه حکم کن شاها
تا برندش بسوی هروانه (فرهنگ رشیدی) ـ

۳ـ رک : هرو توم ـ

۴ـ هروله ـ کدحرجة (ع) رفتاری است میان دویدن و رفتن یا دویدن بعد عنق یا شتابیو رفتن (فرهنگ آنند راج) ـ

۵ـ بالفتح دویدن (شمس اللغات) ـ

و بدین معنی نیز گذشت ـ اما معلوم می شود که در سکندر نامه شین ضمیر است نه اصلی ، سکندر نامه :

هرومش لقب بود ز آغاز کار
کنون بردعی خواند آموزگار

هروم (ف) : نام شهری که آن را بردع نیز گویند و آن دارالملک نوشابه بود ـ

هر هفت (ف) : زیب و آرائش۱ـ

هر هفت کرده (ف) : آراسته و زیور پوشیده۲ـ

هر هفت کرده یار (ف) : بمعنی یار خود را آراسته و هفت زیور پوشیده ـ انوری :

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار
همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار

هری (ف) : بکسرتین ، همان هراة که بنای اسکندری است۳ـ

هریسه (ف) : طعامیست معروف ـ بسحاق گوید :

چشمهٔ روغن بر اطراف هریسه بامداد
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

در ابراهیمیست گویند چون بسحاق این بیت گفت سید محمد نداف او را تکفیر کرده بر حاکم برد و گفت که این آیت درین بیت بر سبیل مزاح و هزل آورده بواسطه ترک ادب قایل این تکفیر می شود ـ بسحاق درین باب استفتا درست کنانید که قایل این کافر نمی شود ـ حالا در شیراز مثل شده که این فتوه سید محمد نداف است۴ـ

هرین (ف) : بفتح و تشدید را ،

۱ـ (بفتح هر دو ها) آرایش، لوازم آرایش زنان که در قدیم عبارت از هفت چیز یعنی سرخاب و سفیداب و حنا و وسمه و سرمه و زرک و غالیه بوده، هفت در هفت هم گفته شده (فرهنگ عمید) ـ

۲ـ یعنی آرایش کرده، مثال از انوری :

دوش از درم درآمد سر مست و بی قرار
همچون مه دوهفته و هر هفت کرده یار

و نیز هر هفت یا هفت در هفت کنایه از هفت سیاره هم گفته شده، مثال از خاقانی :

هر هفت نهفت حال زارند
صحت ز دم تو چشم دارند (شمس اللغات) ـ

۳ـ بکسرتین نام شهریست درخراسان مشهور به هرات از برهان و بعضی نوشته که هری بکسرتین بمعنی فروریختن گنجست چون آن شهر را بسبب فروریختن گنج تعمیر کرده اند لهذا باین اسم مسمی شد (غیاث اللغات) ـ

۴ـ بالفتح معروف یعنی آنچه گوشت و گندم یکجا کرده می پزند (مؤید الفضلاء) ـ

آواز ، بدین معنی هرا نیز آمده چنانکه گذشت۱ -

هریو (ف) : نام شهری از خراسان چنانکه در ضمن هرات گذشت -

هریوه (ف) : شبینه که برای زچه تعین کنند۲ -

هز (ع) : بفتح ، جنبانیدن۳ -

هزارا (ف) : بلبل - کمالی گوید :

هزار آوای بستان شریعت
پناه خلق و سلطان شریعت

هزار آستین (ف) : دریا۴ -

هزاران (ف) : جمع هزار و بمعنی بلبل و نیز بازی چهارم نرد که در ضمن خانه گیر مذکور شد -

هزار پا (ف) : کرمی است معروف هندی -

هزار پای (ف) : کرمی است معروف و درین دیار گزنده ایست زهر دار هند کنکهجوره گویند و قبل کنسلای که در ایام برشگال از سرگین برآید -

هزار چشم (ف) : معروف ، و نوعی از دمل که میان دو شانه بیرون آید و سوراخها کند عرب آن را سرطان و هندش دندارو نامند -

هزار چشمه (ف) : معروف ، و ریشی که بر پشت برآید و سوراخ کند عرب سرطان و هند بن چر گویند - و او را هزار چشم نیز گویند چنانکه گذشت - صاحب مؤید از قنیه آورده است زحمتی است که پوست اندام آواره کند -

هزار حلی (ف) : بمعنی ستارگان ثابته -

۲- بالضم و کسر رای مشدد (ف) آواز مهیب را گویند مانند آواز سباع و وحوش و آن را هراه و هرا نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- هریوه- باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول (ف) منسوب بشهر هری عموماً که آنرا هروی نیز گویند - دیگر بمعنی زر خالص رائج - منوچهری گفته :

چراغی گرفتم چنان چون بود
ز زر هریوه سر خنجری

دیگر بمعنی زن فاحشه آمده، چنانکه شیخ ابوالحسن شهید گفته :

چند بردارد آن هریوه خروش
نشود باده بر سرودش نوش (فرهنگ آنند راج) -

۱- هز - بالفتح و تشدید زای معجمه (ع) جنبانیدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) کنایه از دریا، زیرا که هر شعبه از آن بمنزله آستینی است (فرهنگ آنند راج) -

هزار خانه (ف) آنچه درمیان شکنبهٔ کیپا باشد -

هزار داستان (ف) : بلبل، و فاخته، و صحیح آن است که آن جانور دیگر است۱ -

هزار دستان (ف) : مثله۲ -

هزار رخشان (ف) : گیاهی است مانند خوشهٔ انگور ، میوهٔ او و پوست او کران دارد در دباغت بکار برند -

هزار طاؤس خلد (ف) : حوران بهشتی و غلمان -

هزار میخ (ف) : خرقه ایست پر از نگنده۳ -

هزار میخی (ف) : همان هزار میخ که آن نوعی است از جامهای درویشان -

هزار نفس بر آرد (ف) : بمعنی هزار قضیه پیش آرد و هزار خیال کند -

هزار هزار (ف) : ده لک عدد -

هزاک (ف) : بضم و زای تازی ، ابله و نادانی که زود فریفته شود -

هزا هز (ف) : جنبش که از طرف خصم در لشکر افتد -

هزبر (ع) : بکسر یکم و فتح دوم ، شیر درشت و قوی اما مسموع بضم است در پنج بخشی است بمعنی دیر و شیرنر لمؤلفه :

آن جوانمردی هزبری شیرزادی شیر دل
بود مظلومان عالم را بسی پشت و پناه

هزل (ع) : بفتح ، مزاح و بازی - هازل فاعل۴ -

۱- با دال بی نقطه بالف کشیده، بلبل را گویند که بعربی عندلیب خوانند (برهان قاطع، غیاث اللغات) -

۲- رک : هزار داستان - هزار دستان بحذف الف بعد از دال بی نقطه بمعنی هزار داستانست که بلبل باشد (برهان قاطع) -

۳- کنایه از جامهٔ خشن و خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار برآن زده باشند، و کنایه از آسمان پرستاره، هزار میخی هم گفته شده مثال خاقانی :

بر کش بیخ غم ز دل پیش که صبح بر کشد
این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری (فرهنگ عمید) -

۴- بفتح اول و سکون ثانی سخن بیهوده و مسخرگی و لاغر کردن از منتخب و صراح (غیاث اللغات) -

(ع) (بفتح ها و سکون زا) مزاح، شوخی، سخن بیهوده، سخن غیر جدی خلاف جد (فرهنگ عمید) -

هزمان (ف) : بزای معجمه۱، هرزمان :

ز گرمی بخشم اندر آورده پای
همی گفت و بر جست هزمان ز جای

هزیر (ف) : بانگ کردن اسپ۲-

هزیل (ع) : بفتح و کسر زای معجمه ، لاغر و نزار -

هزینه (ف) : بضم ، بمعنی هر روزه - و قیل آنچه بدان روز گذرانند بمعنی وظیفه ، روزینه ، لیلی مجنون :

چندان زر و مال از خزینه
میداد بسائلان هزینه

هژهار (ف) : بزای پارسی ، نوعی از علت های اسپ است که دندانش زیاده شوند تا نشکنندش قرار نگیرد و او را حلاوت علف نباشد -

هژیر (ف) : بزای پارسی ، نیکو و زیرک و ستوده و فرخ ، شاه نامه :

بشاه کیان گفت زرتشت پیر
که در دین ما این نباشد هژیر

هستو (ف) : بمعنی مقر ضد منکر - و در ابراهیمیست خستو بضم یکم و سوم و بجای معجمه مرادف این است۳-

هسر (ف) : بفتحتین، یخ که بتازیش جمد و جامد خوانند کذا فی الحل و ابراهیمی۴-

هسک (ف) : بفتحتین ، آنچه بدان غله افشانند - و قیل بکسر و سکون سین، آنکه بزبان هند چهاج گویند و در فرهنگ فخر قواس است هشک بوزن اشک بمعنی مذکور ، کذا فی المؤیده-

---

۱- هزمان - بالفتح (ف) مخفف هر زمان است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم بمعنی خوب و نیکو (شمس اللغات) -

۳- بالفتح بوزن و معنی خستو یعنی مقر و معترف - و در فرهنگ بمعنی حقیقت اشیا نیز گفته، اسدی گوید :

بهستیش هستو شدی از نخست
اگر خویشتن را شناسی درست (فرهنگ رشیدی) -

۴- بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت (ف) بمعنی یخ و آن آبی است منجمد و معروف که چون سنگ و شیشه از سرما بسته شود و آنرا بعربی جمد گویند بفتح زیرا که حکم جماد دارد و جامد افسرده را گویند حتی زر و سیم، چنانکه شمس فخری گفته :

امروز از جهالت دو شینه بنده را
جانی است پر ز آتش و طبعی است پر هسر (فرهنگ آنند راج) -

۵- هسک، بفتحتین و سکون کاف (ف) غله برافشان را گویند - و آن آلتی است که بدان غله بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود (فرهنگ آنند راج) -

هسیوی (ع) : نام مردی که گشتاسب بن هراسپ را کشت -

هش (ف) : بفتح ، ذهن و خرد و همان هوش معروف اما بدین معنی بضم مشهور است۱ -

هشاشه (ف) : بدو شین معجمه ، خوش خوی وکشاده روی - غالب آنست که این لفظ تازی است -

هشت باغ (ف) : بمعنی هشت بهشت -

هشت باغ بقا (ف) : مثله۲ -

هشت باغ خلا (ف) : هشت بهشت -

هشت بستان (ف) : هشت بهشت -

هشدار (ف) : بضم معروف و او را هوشیار و هشیوار نیز گویند۳ - شاهنامه :

هشیوار و دیوانه خوانده ورا
همان خویش و بیگانه خوانده ورا

هشت دهان (ف) : نام گیاهی است و اصح آن است که نام گلی است که او را خیرو گویند -

هشت ماوی (ف) : هشت بهشت -

هشت مرعی (ف) : هشت بهشت -

هشت منظر (ف) : فلک و هشت بهشت۴ -

هشتن (ف) : بکسر ، فروگذاشتن و قیل بمعنی گذشتن و آویختن -

هشته (ف) : بکسر ، فروگذاشته -

هشنگ (ف) : بحذف واو در حل لغات مرد بی دین۵ -

هشنوش (ف) : پنج روز از فروردین -

هشیدن (ف) : بکسر ، مثله۶ -

۱- بالفتح و سکون شین معجمه (ف) رفتن - سید عز الدین گفته :
ع گر بر تهمتن هشی بمصاف
بشی و دشی باین معنی است و بمعنی گل و لای نیز آورده اند و بضم اول زیرکی است و آنرا هوش نیز گویند - و افادهٔ معنی مرگ و اجل نیز کند چنانکه فردوسی در باب اسفندیار گفته : ع
ورا هوش در زابلستان بود (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : هشت مرغا -

۳- بضم (ف) خبردار، آگاه باش، بیدار باش (آموزگار) -

۴- هشت بهشت و هشت آسمان (بحرعجم) -

۵- (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی در آخر) مرد بی سر و پا (فرهنگ رشیدی) -

۶- رک : هشتن - بکسر اول و فتح دال ابجد (ف) بمعنی گذاشتن و فرو گذاشتن و رها کردن و آویختن باشد (فرهنگ آنند راج) -

هشیم (ع) : گیاه ریزه و خشک۱-

هشیوی (ع) : نام مردی که گشتاسب بن هراسپ را کشت۲-

هضم (ع) : بضاد معجمه ، شکستن و ریزنده۳-

هطال (ع) : به تشدید ، نیک بارنده و نام کوهی است معروف۴-

هطل (ع) : بسکون طای مهمله ، ریختن باران و اشک۵-

هطلان (ع) : همان هطل مذکور -

هف (ف) : بفتح ، کارگاه بافنده که او را انقری نیز گویند - چنانکه گذشت و قیل چوبی است که در بافتن بر جامه زنند هند هاتها نامند۶-

هفت (ف) : بفتح ، معروف، و بکسر خشکی که بعد از تری شود۷-

۱- گیاه خشک و بوسیده و مرد ضعیف بدن (منتخب اللغات) -

۲- بالفتح نام مردی (کشف اللغات) -

۳- بالفتح و بکسر (ع) زمین پست و هموار و شکن رودیار و شکن دریا - و نیز هضم بالفتح شکستن چیزی و شکستن طعام در معده و ستم کردن و خشم گرفتن بر کسی و چیزی از حق کسی باز شکستن و ماندن بعضی از حق بر کسی - و بفتحتین باریک گردیدن تهیگاه و بهم درآمدن پهلوهای - و راست گشتن استخوان پهلوی اسپ و منضم گردیدن اعلای شکم آن و راست شدن شکم و در آمدن اعلای آن و آن عیب است (فرهنگ آنند راج) -

۴- کشداد (ع) باریک پیوسته بزرگ قطره نیک بارنده و کوهی است (فرهنگ آنند راج) -

۵- هطل - بالفتح (ع) باران سست پیوسته - و اندک اندک خوی بر آوردن تک اسپ و نرم رفتن ناقه و پیاپی شدن باران بزرگ متفرق قطره و اشک و رفتن آن هطلان محرکة و تهطال بالفتح مثله و اشک راندن چشم و بالکسر گرگ و دزد وگول و مانده کننده یا بخصوص شتر مانده کننده و بالضم باران پیوسته و هطل ککتف، مثله، و هطل کرکع جمع هاطل بمعنی باران پیوسته و پیاپی بارنده (فرهنگ آنند راج) -

هطل - بالفتح باران ضعیف که چند روز متواتر بارد از صراح و منتخب وغیره (غیاث اللغات) -

۶- هف - بالفتح (ف) کارگاه جولاهی را گویند - و بعضی شانهٔ جولاهی را گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح (ف) عدد معروف و گاه هفت گویند و اراده عدد قلیل کنند چنانچه از هفتاد ارادهٔ عدد کثیر و چون اکثر عادت الله در خلق یا امور عظیمه بعدد هفت جاری شده مانند هفت آسمان و هفت زمین و هفت اختر و هفت کشور و روزهای هفته پس اطلاق آن بر مطلق عدد کثیر از جهت عظمت و بزرگی عدد (بقیه بر صفحه ۴۰۵)

هفت آبا (ف) : مثله ۱ ـ

هفت اختران (ف) : کواکب سبعه ـ

هفت امداد (ف) : هفت قراء قرآن ـ

هفت آسیا (ف) : مثله ۲ ـ

هفت الوان (ف) : طعام گوناگون و هفت طعام که به عیسیٰ علیه السلام از آسمان فرود آمد آن نان و نمک و ماهی و سرکه وشهد و تره و روغن بود ـ

هفت اندام : سر و دو دست و پای و شکم و پشت ـ

هفت اورنگ (ف) : بفتح ، آن هفت ستاره که بتازیش بنات النعش خوانند و آن دو رنگ است یکی بزرگ دوم خورد که گرد قطب گردند و پایه بالین را فرقدان خوانند معنی اضافه هفت ستاره ازان تخت ازانکه اورنگ بمعنی تخت است و نام هفت کتاب مولوی عبدالرحمن جامی قدس سره۳ ـ ظهیر :

بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم
چوگرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

(بقیه از صفحه ۳۰۴)
مذکور می باشد و درین شعر کمال اسمعیل که :

دهان بشست بهفت آب و خاک و توبه کنی
بهشت تو که نگوید چنین سخنها باز

از هفت دریا نیز می تواند شد ـ و هفت بالضم، هر دمی که از آب و شراب و شربت خورند گویند، جامی گفته :

برف دو شاب هفت میخوردیم
هریکی هفت هفت می خوردیم (فرهنگ آنند راج) ـ

۱ـ رک : هفت قلعهٔ مینا ـ هفت آباد ـ کنایه از هفت آسمان یا سیارات هفتگانه، و همچنین است هفت اورنگ ـ هفت ایوان ـ هفت بام ـ هفت بناء ـ هفت بنیان ـ هفت پرکار ـ هفت پوست ـ هفت خضراء ـ هفت سقف ـ هفت طبق (فرهنگ عمید) ـ

(ف) کنایه از هفت آسمان است (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ رک : هفت قلعه مینا ـ هفت آسیا (ف) کنایه از هفت فلک است که فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد ـ میرزا صائب :

کیم من وچه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ بالفتح آن هفت ستاره که بتازیش بنات النعش خوانند و آن دو است، یکی هفت اورنگ بزرگ، دوم هفت اورنگ خرد، که گرد قطب می گردند و چهار ستاره ازین که امثال چهار پایه تخت اند آن را نعش نامند، و دو ستاره ازین چهار ستاره که مقدم اند بپارسی این را فرقدان نامند این ترکیب اضافی ست یعنی هفت ستاره ازان تخت که آنرا اورنگ لغت نامند (مؤید الفضلاء) ـ

هفت رنگ (ف) : آرایش زنان چنانکه سرمه و سرخی و مانند آن - و در بعضی فرهنگ است بمعنی بنات النعش - صاحب مؤید گوید که شاید تصحیف کاتب باشد که هفت اورنگ را هفت رنگ نوشته - و در تبختری است و آن سرمه و گلگونه و نیلاب و سرخاب و سپید آب و وسمه و خال -

هفت ایوان (ف) : همان هفت بنیان۱ -

هفت آیینه (ف) : هفت ستاره -

هفت آیینه خودبین (ف) : مثله۲ -

هفت بام (ف) : هفت آسمان -

هفت بانو (ف) : هفت ستاره -

هفت بنیان (ف) : هفت آسمان -

هفت پدر (ف) : بکسر بای پارسی، مثله - و او نیز خلاف معروف است۳ -

هفت پر ثریا شکست (ف) : یعنی از ثریا سبقت کرد ، هفت پر ازان جهت گفته که ثریا هفت ستاره دارد -

هفت پرده ارزق (ف) : آسمانها -

هفت پرکار (ف) : بمعنی هفت فلک -

هفت پوست (ف) : کنایت از هفت فلک است -

هفت پیکر (ف) : هفت ستاره و نام کتابی از آن خواجه نظامی گنجه - در سکندری است بکسر بای پارسی بمعنی اول مذکور و نیز هفت استاد و هفت قراء و هفت فلک اما بکسر بای پارسی خلاف معروف مسموع است والله اعلم -

هفت پیکر در سفر (ف) : بعضی بجای سفر سیر آورده اند بمعنی سیاره سبعه در روش و سیر۴ -

هفت تنان (ف) : اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که گذشت قطب و

۱- کنایه از هفت آسمان است (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : هفت خاتون -

۳- رک : هفت پیکر - هفت پدر - هفت ستاره (مؤید الفضلاء) -
فلک انجم و چهار ماده عناصر و طبایع و هفت قرأ و این نیز خلاف معروف است (شمس اللغات) -

۴- یعنی هفت ستاره که سیاره اند و در سیر خود اند و در هر ستاره هفت هزار سالست مجموع چهل ونه هزار سال میشود و حکما گویند که چون هر هفت دور بآخر رسد قیامت قائم شود (مؤید الفضلاء) -

غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا - گویند قوام عالم بدیشان است و اینها مخصوص نامزد اند برای آبادانی و قوام عالم- صاحب مؤید از بحرالمعانی نقل می کند این سیصد و پنجاه و شش مرتبه اند سیصد در یک مرتبه هفت در یک پنج در یک و سه در یک و یکی در مرتبه بالای همه است او قطب است -

هفت جوش (ف) : آن هفت گانی معروف ، طلا و نقره و مس و آهن و برنج و ارزیز و روی۱-

هفت چتر آبگون (ف) : هفت آسمان -

هفت چشم چرخ : کواکب سبعه و در بعضی فرهنگ است بجای هفت هفتاد است -

هفت چشم خراس (ف) : کواکب سبعه و قیل هفت فلک -

هفت چشمه خراس (ف) : فلک سیارات نمای -

هفت حجله نور (ف) : هفت طبق پرده چشم -

هفت حکایت (ف) : خواص هفت اندام و نیز آن هفت حکایت که هفت دختران با بهرام گور گفته اند و قصه هفت خوان -

هفت خاتون (ف) : سیاره سبعه -

هفت خاصیت (ف) : در هفت اعضا و هفت ستاره در هفت فلک و در هفت کشور و هفت زمین و هفت ستاره که در هفت کشور عالم اند۲-

هفت خراس (ف) : هفت خراس۳-

هفت خروار کوس (ف) : همان خراس۴-

هفت خزینه (ف) : هفت عضو باطن و هفت آسمان و هفت گنجینه زر

۱- (ص) فلز بسیار سخت و محکم، یا فلزی که از ترکیب هفت فلز بدست آید، و کنایه از آدم جان سخت و پر طاقت (فرهنگ عمید) -

روئین که جمیع فلزات بهم آمیخته سازند از چراغ هدایت و در برهان قاطع هفت جسد است که باهم گدازند و ازان چیزها سازند و آن آهن و جس و سرب و طلا و قلعی و مس و نقره است (بحر عجم) -

۲- خواص هفت اندام (بحر عجم) -

۳- (ف) هفت آسمان (شمس اللغات) -

۴- (ف) هفت آسمان (شمس اللغات ، فرهنگ آنند راج) -

و نقره و آهن و قلعي و نحاس و سرب و برنج - هفت پرده چشم و هفتِ فلک[۱] -

هفت خضرا (ف) : هفت آسمان -

هفت خط (ف) : بمعنی هفت اقلیم -

هفت خلیفه (ف) : خلفای روح و آن هفت عضو باطني اند دل و شش و جگر و زهره و سپرز و معده و قیل روح حیواني و عقل و حواس خمسه و قیل هفت عضو ظاهر که سجده گاه اند در ادات است بمعنی مذکوره و هفت اندام و هفتِ طور دل که یکی صدر و دوم قلب سوم شفاف و چهارم و پنجم حبة‌القلوب و هفتم محبة‌القلوب خوانند -

هفت خوان (ف) : دو عقبه بوده اند یکی آنکه درانچه کیکاؤس در مازندران به بند افتاده بود و رستم برای مخلصی او قصد کرد - در اثناء راه دو راه پیش آمده اند یکی راه امن بود که چند ماه توان رفت - راه دوم هفت روزه بود - اما درین راه بلاها بوده اند - جادوان و دیوان و همچنین چیزها - در شاهنامه مشرح است - آخر رستم همین راه اختیار کرد - و همه بلا ها راه کشت و چندین جانوران را شکار کرد - مدتي دد و دام گوشتیهای آنها را ذخیرهٔ خود ساخته اند - و عقبه دوم که براه دژ روئین بود که در آنچه ارجاسپ بادشاه توران زمین آمده و خواهران اسفندیار بند کرده بود بسبب آن چون اسفندیار از بند پدر خلاصی یافت کرگسار پهلوان لشکر ارجاسپ را که زنده گرفته بود راهبر ساخته کرگسار بدغا براهي که امن بود نبرده براه عقبه هفت خوان رهبری کرد چون اسفندیار را دغای او معلوم شد او را کشت و همه بلاها که دران هفت منزل بوده اند کار ایشان بکفایت رسانید و در دژ روئین رسیده و ارجاسپ را باسیران لشکر او کشت و خواهران خویش را از آنجا برد - و در شرفنامه نقل از جامع الحکایات و لوامع الروایات است که کیفیت هر دو هفت خوان محض بر بست اهل فارس است و الا این معنی نبوده است - و هفت خوان بمعني هفتِ فلک است نیز استعمال کرده اند - و در پنج بخشي است هفت راهیست که دران هفت منزل است میان ایران و

۱- هفت ، عضو باطن آدمی که معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده باشد (بهار عجم) -

توران دران راه جز دوکس نرفته یکی اسفندیار، دوم رستم و این هفت خوان ازان گویند که در هفت عقبه بوده اند بهر عقبه که گذشت سهمانی کرده بوده اند -

هفت خوان روئین (ف) : آن هفت عقبه دژ روئین که در ضمن هفت خوان گذشت -

هفت خوان عجم (ف) : هفت عقبه که در هفت منزل راه در روئین دژ است و دران راه جز اسفندیار و رستم نرفت چنانکه به تفصیل در هفت خوان مذکور شد -

هفت دانه (ف) : طعامی که از هفت دانه در عاشورا پزند -

هفت دختر خضرا (ف) : کواکب سبعه -

هفت دُرّ (ف) : بضم دال مهمله، مثله ۱ -

هفت در هفت (ف) : مثله ۲ -

هفت دوکان (ف) : هفت کشور -

هفت دور (ف) : بفتح دال مهمله، آن هفت دوری که مدت هر دورش هزار سال است صاحب مؤید گوید موافق دور هر ستاره هفت هزار سال است - مجموع چهل و نه هزار سال است - حکما گویند چون هر هفت دور سپری شود قیامت قایم شود - و آن سرور علیه الصلواة را در دور قمر که دور اخیر است مبعوث کردند که نهصد و چهل سال شده است - بدین حساب شصت سال چیزی کم باقی است - مخفی نماند که از مدت حساب صاحب کتاب تا این وقت هزار و یک سال گذشته - و هنوز

۱- رک : هفت پدر - هفت دار - هفت کوکب (بحر عجم) -

۲- رک : هر هفت - هفت در هفت (ف) بمعنی هر هفت و آرایش زنان است که حنا و سرمه و وسمه و سرخی و سفید آب و زرک و غالیه باشد در هفت جا که دست و پا و چشم و ابرو و هر دو جانب رو که بعربی خدین گویند و تمام رخسار که آنرا سفید آب مالند و هم زرک پاشند و بدین است بکار برند، خاقانی :

شش بانوی سر کرده هر هفت
عالم بتو دید هفت در هفت

و هفت خاصیت را نیز گویند در هفت عضو آدمی و کنایه از هفت ستاره هم هست در هفت فلک و هفت کوکب که عامل اند در هفت اقلیم و هفت کشور را نیز گویند در هفت زمین و هفت شهر در هفت دریا و عدد چهل و نه باشد چه هفت در هفت چهل و نه میشود (فرهنگ آنند راج) -

اثری ازو پیدا نیست۔ والله عالم الغیب ۔ و بمعنی هفت ستاره و هفت کشور۱۔

هفت ده (ف) : بفتح دال ، آراسته و زیور پوشیده و بکسر آن هفت فلک و هفت کشور۲۔

هفت راه (ف) : همان هفت پردهٔ چشم، خواجه حافظ گوید :

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
از سوی هفت راه به بازار میکشی

و بمعنی بسیار راه ۔

هفت رخشان (ف) : کواکب سبعه ۔

هفت رصد (ف) : هفت کشور۔

هفت رقعهٔ ادکن (ف) : هفت زمین و هفت کشور۳۔

هفت اژدها (ف) : کواکب سبعه ۔

هفت سقف (ف) : آسمانها ۔

هفت سلطان (ف) : مثله۴۔

هفت شادروان ادکن (ف) : مثله۵۔

هفت شمع (ف) : هفت سیاره ۔

هفت شمع بی دخان (ف) : همان هفت سلطان۶۔

هفت طارم (ف) : هفت آسمان ۔

۱- (ف) کنایه از هفت دوریست که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی از سبعه سیاره دارند و چون هزار سال تمام شود دور ستارهٔ دیگر گردد و از زحل گرفته بترتیب - و حالا دور قمر است که مجموع چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قائم گردد (فرهنگ آنند راج) -

۲- هفت ده - بفتح دال ابجد و سکون های هوز (ف) بمعنی آراسته و پیراسته و زینت کرده و زیور پوشیده و مزین باشد - و بکسر دال ابجد کنایه از هفت آسمان و هفت اقلیم هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۳- هفت رقعهٔ ادکن - بالفتح همزه و سکون دال و فتح کاف (ف) کنایه از هفت طبقهٔ زمین است (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : هفت رخشان - هفت سلطان (ف) کنایه از هفت کوکب است که سبعه سیاره باشد و سلطان خراسان علیه السلام و سلطان ابراهیم ادهم و سلطان بایزید بسطامی و سلطان ابو سعید ابوالخیر و سلطان محمود غازی و سلطان سنجر ماضی و سلطان اسمعیل سامانی را هم گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : هفت رقعه ادکن - هفت شادروان ادکن - هفت طبقه زمین (بهار عجم) -

۶- شاعر گوید :

از پی پرواز مرغ دولت او بود بس
نورها کین هفت شمع بیدخان افشانده اند

هفت کوکب (بهار عجم) -

هفت طبق (ف) : آسمانها و زمین ها۱-

هفت طبل و هفت اصل (ف) : زمین و قیل هفت کشور-

هفت طفل جان شکر (ف) : بسین معجمه و فتح کاف ، همان هفت سیاره -

هفت علف خانه (ف) : هفت کشور -

هفت فرش (ف) : هفت زمین و هفت اقلیم -

هفت قلعه مینا (ف) : آسمان۲-

هفت کردن (ف) : هفت آرائش ساختن -

هفت کره (ف) : بضم کاف تازی، مثله، و در بعضی فرهنگ بکسر کاف پارسی آورده۳-

هفت کحلی (ف) : آسمان -

هفت گاه (ف) : مثله۴-

هفت گیسودار (ف) : هفت بنده و هفت ستاره و هفت فلک۵-

هفت گیسودار چرخ (ف) : مثله۶-

هفت محیط (ف) : هفت فلک و هفت دریا -

هفت مرد (ف) : اصحاب کهف و اخیار -

هفت مردان (ف) : همان هفت

۱- (ف) یعنی طبقات آسمان و زمین (شمس اللغات - فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایه از هفت آسمانست (برهان قاطع) -

۳- رک : هفت ده - بضم کاف و فتح رای بی نقطه هفت آسمانرا گویند - و بکسر کاف فارسی و رای قرشت هم هفت کوکب و هم هفت کشور را گفته اند (برهان قاطع) -

۴- رک : هفت علف خانه - هفت کشور و هفت فلک (مؤید الفضلاء) -

۵- (برهان قاطع) - از جمله چهل و هشت صور فلکی هفت صورت را گیسو دار گویند و آن عوافردات الکرسی و حامل راس الغول و مسک الاعنه و مرأت مسلسله و جبار که آنرا جوزا نیز گویند و سنبله باشد (غیاث اللغات) -

۶- رک : هفت چشم چرخ - هفت گیسو دار چرخ - یعنی هفت سیاره - خاقانی گوید :

در رکابش هفت گیسو دار و شش خاتون رفیق
بر سرش هر هفت و شش عقد جهان افشانده اند (شمس اللغات) -

تنان۱-

هفت میوه (ف) : آن هفت که یکجا کرده خورند کشمکش، سرمش، انگور طائفی، انجیر وزیری، شفتالو، امرود، آلوچه -

هفت مشعله (ف) : مثله۲-

هفت مهره زرین (ف) : مثله۳-

هفت مندل (ف) : همان هفت منزل۴-

هفت حال : بمعنی همه حال و علی الدوام۵-

هفت مردان معظم (ف) : همان هفت تن که مذکور شد۶-

هفت منزل (ف) : هفت فلک۷-

هفت نطع (ف) هفت زمین و هفت کشور۸-

هفت نقطه (ف) : بمعنی هفت سیاره۹-

هفت نوبتی چرخ (ف) : مثله۱۰-
درین کلمه نیز لفظ هفتاد گفته اند -

۱- عبارت از رسول صلی‌الله علیه و آل وسلم و خلفاء اربعه و حسنین - و بعضی نوشته که اشارت از اقطاب و اوتاد و نقبا و نجبا و ابدال و غوث و اخیار - و بعضی گویند که مراد از این اصحاب کهف اند که هفت مرد هستند و یک سگ که در هفت تنان گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : هفت آئینه - هفت مشعله - سبعه سیاره (شمس اللغات) -

۳- رک : هفت خاتون - هفت مهره زرین ، سبعه سیاره (شمس اللغات) -
بمعنی هفت مشعله باشد کنایه از هفت کوکب است (برهان قاطع) -

۴- به دال ابجد بروزن هفت منظر کنایه از هفت آسمان است (برهان قاطع) -

۵- حای مهمله بالف کشیده (ف) بمعنی همیشه و دایم و علی الدوام و همه حال باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- یعنی اصحاب کهف و نیز کنایت از ابدال (شمس اللغات) -

۷- بفتح میم و کسر زای نقطه دار کنایه از سموات سبع است که هفت آسمان باشد (برهان قاطع) -

۸- بفتح نون و سکون طای حطی و عین بی نقطه ، کنایه از هفت طبقه زمین و هفت اقلیم باشد (برهان قاطع) -

۹- بضم نون و سکون قاف و فتح طای حطی ، کنایه از هفت کوکب است که سبعه سیاره باشد و زیور و آرائش نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۱۰- رک : هفت چشم چرخ - هفت نوبتی چرخ بمعنی اول هفت نقطه است که کنایه از سبعه سیاره باشد (برهان قاطع) -

هفت نیم خانه مینا (ف) : مثله۱-

هفت و شش و پنج و چهار (ف) : یعنی هفت سیاره و شش جهت و پنج حس و چهار طبع۲-

هفت و نهه (ف) : هفت آرائش و نه زیور -

هفت والاء خضرا (ف) : مثله۳-

هفت و هشت (ف) : بمعنی گفتار خصومت و آواز سگ و گفتار وحشت انگیز۴-

هفت هیکل (ف) : نام تعویزها۵-

هفتاد و دو شاخ (ف) : بمعنی هفتاد و دو قوم و ملت و هفتاد و دو ترتیل قرآن -

هفتاد کیش (ف) : بمعنی هفتاد ملت -

هفو (ع) : بفتح، گرسنگی کذا فی الصراح۶-

هفوش (ف) : بضم، چیزیست از خوردنی که برنج تر کرده می دارند و از بخار آن پخته می شود۷-

هفوه (ع) : بفتح، لغزیدن هفواه جمع آن۸-

هفهف (ف) : بضم هر دو متجانس،

۱- رک : هفت قلعهٔ مینا - هفت نیم خانه مینا - یعنی افلاک (شمس اللغات) -

۲- یعنی هفت آسمان و ستاره و شش جهت و پنج حس و چهار طبع (مؤید الفضلاء) -

۳- رک : هفت قلعه مینا - هفت والاء خضرا - بمعنی هفت نیم خانه است که کنایه از هفت آسمان باشد (برهان قاطع) -

۴- گفتار خصومت (مؤید الفضلاء) -

۵- کنایه از هفت آسمان و هفت زمین باشد و تعویزها و بازوبندها را نیز گویند (برهان قاطع) -

۶- گرسنه شدن و بضمتین دویدن چیزی و پریدن مرغ (شمس اللغات) -

۷- هفوش بر وزن مهوش (ف) نوعی از طعام و خوردنی باشد - و آن چنانست که برنج نم کرده میکوبند و بر پارچهٔ می بندند و در ظرفیکه ته آن سوراخ داشته باشد می آویزند - و سر آن ظرف را محکم میسازند - و بر بالای دیگی که آب داشته باشد میگذارند - و فاصلهٔ دیگ و ظرف را محکم میسازند - و آتش در زیر دیگ روشن میکنند تا آن برنج کوفته در بخار آب پخته شود (فرهنگ آنند راج) -

۸- بفتح اول و ثالث (ع) لغزش و شتافتن و شکوخیدن و بال زدن مرغ و پریدن و جنبیدن وی (فرهنگ آنند راج) -

بالفتح خطا کردن و خطا - هفوات جمع (شمس اللغات) -

بانگ سگ که به تندی زند۱ -

هفه (ع) : منزلیست از منازل ماه۲ -

هقام (ع) : بکسر و قاف، شیر و مرد دلیر۳ -

هقانه (ع) : بفتح، باران، کذا فی الصراح۴ -

هقعه (ع) : مثله۵ -

هکوی (ع) : بفتح، سرگشته و متردد۶ -

هکوی (ف) : بفتح، آن کشت که از باران آب خورد۷ -

هکه (ف) : بکسر و تشدید، هکک که گذشت۸ -

هکیو (ف) : مثله۹ -

هگرز (ف) : بفتحتین، بمعنی هرگز کذا فی التبختری - از بدایع الصنایع میر عطاء الله معلوم شد که بواسطهٔ ضرورت وزن آوردند - و کتاب مذکور

۱- بفتح اول و سکون دو فا بر وزن عفعف، صدا و آواز سگ را می گویند (برهان قاطع) -

۲- هنفه - منزلی از منازل قمر در برج جوزا (مؤید الفضلاء) -

۳- هقم - بضمتین سخت گرسنه شدن و بکسر قاف مرد سخت گرسنه و بالکسر و فتح و تشدید میم دریا و مرد بسیار خوار (شمس اللغات) -

۴- هقام - بکسر و قاف بالف کشیده و بمیم زده (ع) سطبر دراز و شیر بیشه و نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : هنعه - هقعه، بفتح اول و ثالث (ع) دائرهٔ پیش سینهٔ اسپ - یا جای پاشنهٔ سوار بکره - یا نقطهٔ سپید در پهلوی چپ آن - و منزلی است ماه را و آن سه ستاره است در دوش جوزا نزدیک بیک دیگر همچو دیگ پایه که مع فجر طلوع گردد گرمی افزاید - و هقعه کقرحه شتر ماده که خود را پیش گشن اندازد از غایت خواهانی - و هقعه کهمزه مرد بسیار تکیه کننده و بر پهلوی چسپنده میان قوم (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح - سرگشته و حیران پریشان (شمس اللغات) -

۷- بفتح و ضم کاف بمعنی تردد آورده و بمعنی شراب نیز گفته و بضم ها و کاف خربزهٔ نارسیده (فرهنگ رشیدی) -

۸- هکک - بضم هر دو، آواز گریه که به گلو باشد (شمس اللغات) -
بضم اول و فتح ثانی مشدد، بمعنی هکک است که جستن گلو و فواق بوده باشد (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۹- رک : هاژو - هاژ و هاژو و هاژه، بسکون زای پارسی (ف) متحیر و فرومایه و خاموش که واله شده باشد و بر یک جای فرومانده - ناصر خسرو گفته :

همواره همی رو سپس دانش زیراک
گنده بود آن آب که استاده بود هاژ (فرهنگ آنند راج) -

که خط خاص میر مسطور است پیش مؤلف است - درو اعرابی که مانده بفتح یکم و کسر دوم بود - مسعود سعد :

مرا نشانهٔ تیر فراق کرده هگرز
کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر

هل (ف) : بکسر، بگذار، گلستان :

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم باریست بر دل

و بفتح لفظ تازی است بمعنی استفهام که آیا چنین است ۱-

هلا (ف) : بفتح کلمه ایست برای تنبیه ۲، بیت :

وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا

فردوسی :

هلا تیغ و گوپالها بر کشید
سپرهای چینی بسر در کشید

هلاب (ع) : بفتح، باد سخت با باران -

هلاک (ع) : تباه و فوت و آنکه در عرف گویند فلانی هلاک این معنی است بمعنی کمال شوق است - هالک فاعل آن ۳-

هلال (ع) : بکسر، ماه نو تا سه شب و نام غلام مغیره که یکی از اصحاب بود - و ماریزه دوشاخه باریک که بآن شکار گیرند و غلام خوبرو و قبیله است از هوازن - در سکندریست رسته که از اطعمه است او را بهلال تشبیه کرده اند ۴- بمعنی اول - لمؤلفه :

۱- هل بالضم آغوش مولوی گوید :

ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل
خورشید را درکش بهل ای شهسوار هل اتی

و بالکسر مخفف هیل یعنی الاچی - و بمعنی بگذار - گویند بهل یعنی بگذار و بر این قیاس هلا یعنی بگذارد و هلید و هلیدن مولوی گوید :

تا عناصر یک دگر را وا هلد (فرهنگ رشیدی) -

۲- بفتح ها و تخفیف لام لفظی است که برای راندن اسپ گویند و برای خاموش کردن مادیان گویند (شمس اللغات) -

۳- نیست شدن ، مردن در اثر حادثهٔ بد و ناگوار (فرهنگ عمید) -

۴- هلال بکسر اول ماه نو تا سه شب و این ماخوذ از هلل ست که بمعنی کم و ضعیفی باشد از شرح نصاب از یوسف بن مانع و در اصطلاح فارسیان بمعنی تراش ناخن نیز آمده چرا که آن نیز بصورت هلال باشد (غیاث اللغات) -

میخانه که قفل در او نمی کشاد
شکل هلال عید پدید آمده کلید

هلال معنبر (ف) : ابروی شاهد۱-

هلال منظر (ف) : شاهدانی که مشارالیه باشند در حسن -

هلال منظران (ف) : جمع همه هلال منظر که گذشت۲-

هلاهل (ع) : جمع هلهل، زهر کشنده و در ابراهیمیست و قیل بفتح یکم و کسر چهارم زهری قاتل که در زمان بکشد و در سکندریست بفتح غربال و جامه است ابریشمی۳-

هلب (ع) : در پنج بخشی است کاسموی و آن موی خوکی است که بدان موزه دوزند چنانکه گذشت - موی دم اسپ - هلبة الزمان بمعنی سختی روزگار کذا فی الشرح النصاب۴-

هلبه (ع) : بضم و فتح با، سختی۵-

۱- ای ابروی شاهد (مؤید الفضلاء) -

۲- کنایه از خوبصورتان و صاحب حسنان (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن حمائل (ف) بمعنی زهری قتال و سمی هالک معروف است در کتاب مذاکر السموم گفته هلاهل نامی مقامی و محلی است از سند بیشی که در آن روید بسیار قوی و مهلک و قتال است و آن بیش را زهر هلاهل گویند - حکیم فردوسی گفته :

همانگاه زهری هلاهل بخورد
ز شیرین روانش بر آورد گرد (فرهنگ آنند راج) -

(ع) آب بسیار روشن و ذو هلاهل پادشاهی در یمن و هلاهل و بفتح اول ، تنک و نرم از موی - جامه هلهال (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم موی درشت و موی دم اسپ کندن و موی خوک و بالفتح سختی روزگار (شمس اللغات) -

بالضم و بای موحده موی خوک از شرح و صراح (غیاث اللغات) -

بالفتح (ع) بر کندن موی و تر کردن آسمان قوم را به یشک و تری یا پیاپی باریدن باران بر ایشان و پی در پی آوردن اسپ رفتار را و هجو کردن و دشنام دادن و بالضم موی هرچه باشد یا موی گندهٔ سطبر یا موی سطبر ذنب اسپ و جز آن - موی سبلت خوک که آن روی کاسموی نامند و بدان کفش دوزند - بلبته یکی و بفتحتین بسیار موی (فرهنگ آنند راج) -

۵- هلبة - بضم اول و فتح ثالث سختی گرما و سختی روزگار (فرهنگ آنند راج) -

هلبه - بالضم و فتح با ، سختی (شمس اللغات) -

هلتک (ف) : بتای قرشت، برف۱-

هلد (ف) : بکسر یکم و فتح دوم، یعنی گذار دهد - بفتحتین ساله که بدان کشت هموار کنند - بدال معجمه و بجای ها بیای دو نقطه و با بای پارسی نیز - در تبختریست هید بمعنی مذکور۲-

هلک (ع) : بضم، هلاک شدن۳-

هلم (ع) : بفتح و ضم دوم، بیا۴-

هلندور (ف) : بکسر ها، کریا و آن نام گیاهی است که گذشت - در ادات است و او را بزای معجمه نیز گویند - و در تبختری است وزن چمن دور زیره و قیل کشنیز -

هلندوز (ف) : همان که در مهمله گذشت۵-

هلهل (ع) : مثله کذا فی الحل۶-

هلیال (ع) : جامه ساده تنک و آنچه بدان آرد بیزند۷-

هلیدن (ف) : فروگذاشتن و ترک دادن و فرود انداختن -

هلیو (ف) : بفتح ، سبد و در تبختریست بوزن حریر -

هلیو (ف) : نام بازی است -

هلیوث (ع) : بکسر، احمق و ابله۸-

۱- هلتاک - بالفتح و تای فوقانی برف (شمس اللغات) -

۲- بکسر اول و فتح ثانی بمعنی بگذارد (مؤید الفضلاء) -
بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد (ف) یعنی بگذارد و فروگذار و بهلا (فرهنگ آنند راج) -

۳- هلک - بالفتح و کاف تازی (ع) میرانیدن و هلاک کردن و نیست گردانیدن لازم متعد (فرهنگ آنند راج) -
هلک (ف) (بضم ها و فتح لازم) آلتی بوده در منجنیق مانند کفهٔ ترازو که در آن سنگ میگذاشته و بطرف دشمن پرتاب میکرده اند (فرهنگ عمید) -

۴- بفتحتین و سکون میم (ع) جواب - هلم بضمتین آهوان کوی و هم بفتح اول و ضم ثانی و میم مشدد - بیا که صیغهٔ امر است از آمدن (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطه به واو کشیده و به زای نقطه دار زده ، گیاهیست که آنرا در دواها بکار برند و با رای بینقطه در آخر هم آمده است (برهان قاطع) -

۶- رک - : هلاهل -

۷- بفتح اول و های هوز بر وزن خلخال ، آرد بیز را گویند که پرویزن است و بعربی غربال خوانند (برهان قاطع) -

۸- مرد گول (مؤید الفضلاء) -

هلیوی (ف) : بفتح ، هلیو که گذشت ـ در مؤید از فرهنگ فخر قواس هلوی بغیر های اول و معنی آن گردی بازی است ـ هولک بهمان معنی است ـ

هم (ع) : بوزن و معنی غم، و پارسیان بتخفیف استعمال کنند و بمعنی نیز ـ و در ابراهیمیست بمعنی یک جا و یکدیگر و همه۱، بوستان :

ترا قدر کرگس نداند چه غم
شب قدر را می ندانند هم

هما (ف) : بضم، جانوریست معروف که استخوان خورد و جانور را نیازارد و سایه‌اش بر هر که افتد گویند بادشاه شود۲ـ

همارود (ف) : هم کوشش در فردوسی بدین معنی همزاد مذکور۳ـ

هماز (ع) : بفتح و تشدید، بد گوی پس پشت۴ـ

همال (ف) : بضم و قیل بفتح انباز ـ و همتا و قیل بمعنی امانت ـ

همام (ع) : بضم، مهتر و بزرگ همت و نام شاعری تبریزی ـ در تذکره دولت شاهی آورده که او معاصر شیخ سعدی است ـ روزی شیخ در تبریز در حمام در آمد ـ خواجه همام باعظمت تمام در حمام بود ـ شیخ طاس آب بر

۱ـ بکسر جامه کهنه اهماء جمع (فرهنگ آنند راج) ـ

بالفتح و تشدید میم (ع) اندوه ـ هموم (بفتحتین) جمع ـ و آنچه بدان قصد کنند و قصد و نیز هم بسنده و کافی ـ همته بالتاء مثله و بمعنی اندوه‌گین کردن کسی را کاری و گداختن بیماری اندام را و لاغر کردن و گداختن پیه را و شیر دوشیدن و رنجور گردانیدن بسیاری شیر ناقه را و آهنگ کردن منه قوله تعالی و لقد همت به ـ هم بها ـ و بالکسر پیر فانی همة بالتاء مثله اهمام جمع (فرهنگ آنند راج) ـ (شمس اللغات) ـ

یک جا و یک دیگر و هم بمعنی نیز هم آید (مؤید الفضلاء) ـ

۲ـ (ع) بالضم ایشان دو مرد یا دو زن ـ و در فارسی نام جانوری است که استخوان سوده و بوسیده می خورد و سایه او بر هر که بیفتد بادشاه شود (شمس اللغات) ـ

۳ـ هم آورد ـ هم کوشش در فردوسی بدین معنی همزاد مذکور است (مؤید الفضلاء) ـ

بفتح حریف ـ طرف ـ معاند ـ رقیب ـ مخالف (فرهنگ غفاری) ـ

۴ـ بزای معجمه کشداد (ع) عیب کننده و سخن چین و از اعلام است (فرهنگ آنند راج) ـ

سر خواجه ریخت - خواجه پرسید درویش از کجاست - گفت از خاک پاک شیراز - خواجه گفت عجب حالیست که شیرازی در شهر ما از سگ بیشتر است - شیخ تبسمی کرد که این صورت خلاف شهر ماست که تبریزی در شیراز از سگ کمتر است - طرفین بهم برآمدند - جوان صاحب جمال خواجه را یاد میکرد - خواجه میان آن جوان و شیخ حایل بود درین حالت از شیخ پرسید که از سخنان همام در شیراز می خوانند فرمود بلی شهرتی تمام دارد - گفت هیچ یاد داری ؟ این بیت بر خواند۱ :

درمیان من و معشوق همام است حجاب
وقت آن است که این پرده بیک سو فگنم -

همام (ع) : بفتح و تشدید روزسخت باران۲-

همانا (ف) : بفتح، پنداری و بالیقین شاهد و قیل بمعنی مانند - نیز مانا مترادف او است چنانکه گذشت۳-

هماور (ف) : نام ولایتی که او را هاماوران نیز گویند -

همانند (ف) : مختصر هم مانند، فردوسی :

ز کار آزموده گزیده سران
همانند تو نیست اندر جهان

هم آواز (ف) : یعنی از مرغان و آدمیان آنکه آوازهای شان مشابه آواز یک دیگر باشد -

هماوران (ف) : نام بادشاهی۴-

همای (ف) : بضم، همای همایون - و نام خواهر اسفندیار که ارجاسپ گرفتار کرده بود - و نام دختر بهمن بن

۱- بضم (صح) بزرگوار - سخی - با همت (آموزگار) -
بالفتح به ترکیب، همام یعنی کقطام یعنی قصدی نمی کنم - اسم فعل است و یقال جاء زید همام این یهمهم - و همام کغراب پیه که از کوهان گداخته شود - و آب برف روان شده و سرد و پادشاه بزرگ همت و مهتر دلیر جوان مرد خاص است بمردان - همام ککتاب، جمع - و شیر بیشه - همام کشداد سخن چین و روز سوم از روز های سرما و همام بن حارث و همام بن زید و همام بن مالک صحابیان اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم مهتر همی به معظم همته و نیز نام شاعر تبریز (مؤید الفضلاء) -

۳- (کلمه پرهیز و تنبیه) بدان آگاه باش هر آئینه بتحقیق (آموزگار) -

۴- بر وزن ثناگران (ف) مخفف هاماروان است که ولایت شام باشد و بعضی ولایت یمن را گفته اند و نام پادشاهی بوده است (فرهنگ آنند راج) -

اسفندیار که خود بهمن خواستش چنانکه در ضمن چهر آزاد گذشت ـ و نام عاشق همایون ـ و جنسی از علم که بر سر صورت آن هما را راست سازند ـ و نام دختر قیصر روم که بهرام گور خواستش ۱ـ

همای آزاد (ف) : نام دختر بهمن ۲ـ

همای بیضه دین (ف) : کنایه است از آن سرور علیه السلام ـ

همایون (ف) : مبارک و میمون و نام معشوقه هما ـ و نیز نام خیمه مخصوص سلطان ـ نام شبعه بزرگ ـ و نام کوهی، همای و همایون :

چو زلف همایون طوبی خرام
دراز است گر قصه گویم تمام
همیدون بسی منفعل در نیات
اگر خوانده را مانده باشد حیات

همباز (ف) : حریف ـ

همبر (ف) : مثلث ۳ـ در ابراهیمی است بمعنی همگنان که مذکور خواهد شد ـ

هم بوی : معروف، هم خوی و هم روش ۴ـ

همت (ع) : بکسر، اندوه و اندیشه کذا فی التاج و بمعنی دعا نیز و در مؤید است بمعنی قصد ـ و مستعمل بمعنی دل و سخاوت و شجاعت نیز آمده ـ و بمعنی قصد دران نیز ملحوظ است، خواجه حافظ :

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

همتا (ف) : همزاد و هم جنس و هم سر ـ

۱ـ بضم اول و ثانی بالف کشیده بتحتانی زده، نام مرغیست مشهور و معروف که استخوان خورد ـ و نام یکی از خواهران اسفندیار که ارجاسپ او را اسیر کرده در قلعه روئین دژ نگاهداشته بود ـ و نام دختر بهمن که در حبالهٔ نکاح پدر خود بود ـ و نام پادشاه زاده که بر همایون عاشق بود ـ و قصه همای و همایون مشهور است ـ و نام دختر قیصر روم هم هست و او زن بهرام گور بوده ـ و علم و نشانی را نیز گویند که بر سر آن صورت همای ساخته یا نقش کرده باشند ـ و بفتح اول گردون بازی اطفال را گویند ـ یعنی چرخی سازند از چوب و خلاشه و در کنار آب روان نصب کنند تا آب بران خورده آنرا بگردش درآورد (برهان قاطع) ـ

۲ـ نام دختر بهمن که زن پدر خود بود (مؤید الفضلاء) ـ

۳ـ رک : همسر ـ

۴ـ و نام زنی بوده در زمان ضحاک که برادر خود را از بند ضحاک نجات داد ـ و اگر بیای فارسی باشد بمعنی دو نفر است که پیاده با یکدیگر پویه کنند یعنی راه روند (فرهنگ آنند راج) ـ

هم ترازو (ف) : برابر در قدر و مرتبه -

همجی (ف) : بفتحتین، دیوانه ۱-

همچیدن (ف) : بمعنی کشیدن ۲-

همچو گندم طپیدن (ف) : بی قرار شدن گویند چون گندم را بریان کنند از غله بسیار طپدم ۳-

هم‌خانه (ف) : معروف و هم جنس ۴-

هم خانه عیسیٰ (ف) : خورشید ۵-

همخانه مسیح (ف) : آفتاب ۶-

هم خوابه (ف) : آنکه باو یکجا خوابند - در تبختریست بمعنی زن ۷-

همداستان (ف) : مثله ۸- اما بمعنی اخیر صبغی نیست و نیز همدستان جمع همدست بمعنی هم نشینان - و هم کاران - و بمعنی دست بدست - خواجه حافظ :

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

همدان (ع) : بفتحتین، قبیله ایست از عرب و نام شهری که عین القضاة از آنجاست ۹، نظام استرآبادی :

مرا چه کار که رعنا قدیست در شیراز
مرا چه کار که گلچهره‌ایست در همدان

همدست (ف) : همسر در مرتبه و در قوت و در عظمت و هم نشین و در پنج بخشی است بمعنی همت و مدد و هم جنس و معانی مذکور ۱۰-

همدستان (ف) : موافق و متابع و

۱- شمس اللغات -

۲- شمس اللغات -

۳- شمس اللغات -

۴- کسی که با دیگری دریک خانه زندگانی کند - هم آشیانه هم گویند (فرهنگ عمید) -

۵- شمس اللغات - برهان قاطع -

۶- شمس اللغات -

۷- شمس اللغات -

۸- رک : همدستان - بالفتح و با سین موقوف ، متابع و هم حکایت و متفق و هم راز (شمس اللغات) -

۹- حی من العرب (مؤید الفضلاء) -

قبیله است از یمن و بفتحتین نام شهریست از ایران و همدان بفتح و ذال معجمه معرب آن از منتخب و خیابان (برهان قاطع) -

۱۰- شریک و متفق (فرهنگ رشیدی) -

هم حکایت و مقابل و بمعنی خرسند نیز۱-

همدگر (ف) : بمعنی یکدیگر -

همدم (ف) : معروف، در شرح مخزن است همدم دراصل دو غواص اند که هر دو دم را برابر دارند چون دم گیرند هر دو برابر توانند داشت یکی را بزنجیر دارد یا دارند و دوم هماندم دم گیرد بمجرد آنکه دم این گرفته شود بگویند آن دیگر در حال بر آرید تا هلاک نشود -

همرهان (ف) : معروف بمعنی مصاحبان و همراهان، خواجه حافظ :

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من
پیاده می روم و همرهان سوارانند

همز (ع) : بفتح کج ۲-

همزاد (ع) : بفتح، سبک پریدن و سبک خواندن۳-

همزه (ع) : معروف و آنکه بمردم طعنه بسیار کند و وسوسه بسیار - همزه بضم یکم و فتح دوم جمع آن بمعنی اخیر۴-

همزه سمار (ف) : یعنی میخ چون همزه کج زده که بدشواری بیرون آید۵-

همسایهٔ عیسیٰ (ف) : مثله۶-

۱- بالفتح جمع همدست یعنی همکار و همچنان و نیز مثل همداستان و دست بدست گرفته و یاران که برای گلگشت روند و هم سخن و هم نغمه (شمس اللغات) -

۲- بالفتح بچشم اشارت کردن و فشردن به پنجه و همزه آوردن در کلمه و عیب کردن و زدن و سوختن (شمس اللغات) -

۳- بالفتح بر وزن فرهاد، بمعنی همسن و همسال و همتوشه در سفر و همراه و شریک در توشه که آن را زاد راه گویند - و توأم که از یک شکم زاده باشد - و باصطلاح گویند هر که زاید جنی با او آید او را همزاد آدمی گویند - و این سخن بی معنی نیست چنانکه نور علی شاه گفته :

هر کجا طفلی که مادر زایدش
جفت او دیوی بهمراه آیدش
نفس اماره عدوی جان تست
کافرست و رهزن ایمان تست
خوانده اند ابلیس بعضی اولیا
قوت و همیهٔ کلیه را (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح اول و ثالث - حرفیست از حروف هجا و همزه بضم اول و فتح ثانی و ثالث عیب جوی مردم و سخن چین (فرهنگ آنند راج) -

۵- ای میخ زدن که بدشواری بیرون آید یعنی مسدود و مضبوط و سخت (مؤید الفضلاء) -

۶- رک : همخانهٔ عیسیٰ - همسایهٔ عیسیٰ - خورشید (مؤید الفضلاء) -

همسایهٔ مسیح (ف) : مثله ۱-

همسر (ف) : بمعنی هم کنار و قرین و هم جنس و هم مقدمه ۲-

هم سفران جاهل (ف) : نفس و قالب -

هم کدر و هم صفی (ف) : یعنی هم خاکی و هم روحانی ۳-

همگنان (ف) : بفتح و بکاف پارسی، همه کسان، و بجای همچنان نیز مستعمل است - صاحب مؤید گوید بمعنی همسران و هم سالان ۴- ظهیر :

صدور دهر بزرگان علی مراتبهم
زمن دعاء زمین بوس همگنان برسان

همگوشه (ف) : هم جنس و مشابه و مونس و منکوحه و جفت ۵-

همگی (ف) : بفتحتین و کاف پارسی تمامی -

هملاج (ع) : بکسر، اسپ ره دار - هماليج جمع آن ۶-

همللخت (ف) : پیوند و پای افزار چرمین و آن را مملخت نیز گویند چنانکه گذشت ۷-

---

۱- رک : همخانهٔ مسیح - همسایهٔ مسیح - خورشید آفتاب (مؤید الفضلاء) -

۲- بالفتح (ف) کنایه از برابر و عدیل و لهذا اطلاق آن بر همخوابه و شوی نیز کرده می شود ، شیخ شیراز :

با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد (فرهنگ آنند راج) -

۳- هم کدر و هم خسی - یعنی هم خاکی و هم روحانی (مؤید الفضلاء) -

۴- بکسر گاف ، هم کار - هم شغل - رقیب (فرهنگ آموزگار) -

۵- بالفتح و ضم کاف فارسی (ف) بمعنی همجنس و همسایه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بجیم در آخر کقرطاس (ع) ستور نیک رو ، هماليج جمع ، و گوسفند بی مغز استخوان از لاغری (فرهنگ آنند راج) -

۷- هم لخت بر وزن بد بخت (ف) نوعی از پای افزار چرمی - و در فرهنگ هندو شاه و شمس فخری و حافظ اوبهی هروی آمده که چرم زیر موزه و کفش و اقسام پا افزار باشد - کسائی مروزی گفته :

اگر خلاف کنی عقل را و هم بروی
بدرد ار بمثل آهنی بود هم لخت

شمس فخری اصفهانی گفته :

صبا پیکی است در درگاه صیتش
ادیم خاک دادندیش هم لخت (فرهنگ آنند راج) -

هم نعل فگند هم سم (ف) : یعنی لنگ شد و از سیر باز ماند -

هم نفس صبح قیامت (ف) : نفس دراز همچو قیامت در درازی -

هموار (ف) : معروف، و همیشه و بدین معنی بزیادۀ‌ها نیز آمده و در تبختریست سر رشته راست کرده و بی گره و همیشه و بدین معنی و در عرف عام هنوار بنون نیز گویند -

همواره (ف) : معروف، بمعنی پیوسته هماره مختصر او۱- استاد گوید :

مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند
غلام بخت جوانت هماره عالم پیر

همه آیندگان (ف) : معروف و موجودات و مخلوقات -

همه پایندگان (ف) : بهشت و دوزخ و اهل آن و جز آن که فانی نخواهند شد -

همه چیز و کس (ف) : در مؤید است از قنیه، همه، اما از همه چیز غیر عقلاء مراد است و از کس عقلاء، چنانچه این بیت مؤید است بطریق لف و نشر۲، بوستان :

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و سور و مگس

همی (ف) : بمعنی می و ها زایده آید - چنانکه گویند همی گویم یعنی میگویم۳-

همیان : بسکون خریطۀ زر که در کمر بندند۴- مولوی جامی گوید :

۱- همیشه، پیوسته، پی در پی، همار و هماره و همارا و هاموار و هامواره هم گفته اند (فرهنگ عمید) -

۲- یعنی همه و از همه چیز غیر عقلاً مراد اند و از کس عقلاً مراد اند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و کسر ثانی (ف) بجهت استمرار و امتداد در فعل آید پیش از فعل چنانچه همی رفت و همی گفت - و بعد از فعل خواجه نظامی :

نشستم همی با جهاندیدگان
زدم داستان پسندیدگان

و نیز همی مخفف همیشه آمده و گاهی زاید هم آید (فرهنگ آنند راج) -
بالفتح ریختن آب روان از جای بلند و گریختن چار پا و بچراگاه رفتن و رها کردن چارپا و بفتح یکم وکسر دوم با یای فارسی اینک و همچنین (شمس اللغات) -
پیوسطه بی درنگ (فرهنگ آموزگار) -

۴- کیسه - همیان (فرهنگ آموزگار) -
بالکسر نامی شخصی است و کیسه که در آن زر کنند - و بفتحتین روان شدن اشک و جز آن و پراگندن ستور بچراگاه (شمس اللغات) -

عاشق همیان شدی لاغر میانش کن به بذل
حسن معشوقان رعنایان میان لاغر است

همیلا (ف) : نام کنیزک شیرین -

هن (ف) : بضم، شیرازیان گویند بمعنی هست، چنانکه مستشهد در ضمن لغت پشن مذکور شد کذا فی الابراهیمی- و در مؤید است بکسر بمعنی مذکور- و در تبختریست بکسر آواز اسپ و آواز هجوم مردم ۱-

هنا (ع) : اینجا -

هناک (ع) : بضم، آنجا مر ترا -

هناهن (ف) : بضم، هجوم مردمان، فی المؤید و در تبختریست آواز پیاپی اسپان ۲-

هنباز (ف) : بوزن و بمعنی انباز ۳-

هنبان (ف) : بوزن و معنی انبان که بتازیش جراب گویند چنانکه گفته اند ۴-

هنجار (ف) : بکسر، راه و طریق

۱- بکسر هست بلغت شیراز (مؤید الفضلاء) -

بفتح اول و سکون نون (ف) جهانگیری و رشیدی و برهان بمعنی منت آورده اند و گفته اند رودکی گفته :

گر همه نعمت یک روز بما بخشد
نه نهد منت برما و پذیرد هن

و این سه بزرگوار هر یک سه خطا کرده اند اول آنکه هن نیست و من عربی است که بمعنی منت آمده دیگر آنکه پارسی نیست و عربی است و دیگر آنکه شعر رودکی نیست شعر فرخی است و چنین گفته :

گر همه نعمت یکروز دمی بخشد
نه نهد منت بر ما و پذیرد من

در اوائل مقدمات کتاب نیز مذکور شده و رشیدی و برهان بوی اکتفا کرده اند و در شرف نامه احمد منیری و معیار جمالی شمس فخری و مجموع الفردوس سروری و تحفةالاحباب حافظ اوبهی اصلا نیامده - و هن بپارسی خاصه زبان شیرازی دری بمعنی هست است (فرهنگ آنند راج) -

منت - حق - ناموس (آموزگار) -

۲- هناهین با های هوز بر وزن سلاطین ، بمعنی گفتگو و هجوم مردمان و صدای اسپان باشد وقتی که لشکر و جماعتی بسیار سوار شده میرفته باشد (برهان قاطع) -

۳- بوزن و معنی انباز یعنی شریک (شمس اللغات) -

۴- بر وزن و بمعنی انبان است و -آن پوستی باشد که درست از گوسفند بر آورده باشد و دباغت کنند و چیزها در آن کنند و بعربی جراب گویند و زنبیل درویشان را گفته اند که سفرهٔ گرد چرمین باشد (فرهنگ آنند راج) -

و سمت و ترک کردن کجی و برابر آن راه رفتن اما مسموع بفتح است۱-

هند (ع) : بکسر، اقلیم معروف که یک حد او چین است و حدی دیگر به سند - کذا فی الابراهیمی - برین نقل ولایت کابل داخل هند نیست - و مسموع که کابل نیز داخل اقلیم هند است چنانکه از ضمن اندراب که مذکور شد فهم شود که گفته اند نام شهریست بسرحد خراسان و هندوستان و آن از کابل آن طرف است از شهرهای ملک بدخشان - درضمن بدخشان نیز گفته اند هند است - موافق ستاره زحل اقلیم در مؤید است گروهی از مردم و نام زنی که عاشق پسر بود و نیز نام مادر یزید پلید۲-

هند با (ع) : در نصاب است بمعنی کشنیز و در شرح اوست بکسرها و سکون نون و ضم و کسر دال مهمله و مد و قصر - و در مؤید است گیاهیست تلخ، و او را در قطار پارسی ذکر کرده و در سکندری است و او را کشنی و کشنیخ نیز گویند۳-

هند بار (ف) : هندوستان - و دوات و او را هندوبار نیز گویند، کمال

۱- بالکسر ، راه کار و ترک کردن راه و برابر آن رفتن و سمت کذا فی الادات والشرفنامه - اما در ملتقط میان قاضی شاه بر معنی اخیر صفت کرده اند (مؤید الفضلاء) -

۲- بالکسر گلهٔ صد شتر است - یا اندکی زائد از صد یا اندکی کم از آن یا دو صد و نام زنی - (بالفتح) و هنود (بضمتین) و هندات (بالکسر) جمع - و نام مردی و ام سلم هند بنت ابی امیه زوج النبی صلی الله علیه السلام و هند بنت ربیعه مادر معاویه و نیز هند گروهی است از اولاد لوط بن حام بن نوح علیه السلام - یا نام بلاد هندوان و هندی منسوب بوی (فرهنگ آنند راج) -

(بفتح ها) راه ، طریق ، هنجار ، قاعده و قانون ، مثال از فردوسی :

گشاده بر ایشان و بر کار من
بهر نیک و بد هند و هنجار من (فرهنگ عمید) -

بکسر نامی زنی که قاتل امیر حمزه بوده است از منتخب وغیره (غیاث اللغات) -

بفتح اول بر وزن چند بمعنی هستند و موجودند و راه و طریق و هنجار و قاعده و قانون را نیز گویند و بکسر اول نام ملکی است وسیع که حدی بچین و حدی دیگر بسند دارد و نام گروهی باشد از مردم و نام زنی هم بوده است (برهان قاطع) -

۳- هند با - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد بالف کشیده ، گیاهیست تلخ که آنرا بفارسی کاسنی گویند (برهان قاطع) -

سپاهانی :

بخاتم تو که در پایش تا کمرگاه است
بخامه ایست که سر میرود بهندوبار

هندسه (ع) : بفتح علمیست که ازان معرفت اشکال و مقادیر حاصل شود - و نیز ارقام عدد که بحساب ابجد نویسند و بمعنی شکل۱ -

هندو (ف) : بکسر، معروف و سیاه بنده۲، سلمان :

ترکان سپید روی بلغار
هندوی دو نرگس سیاه است

هندوانه (ف) : بکسر، خربزهٔ هندی - در مؤید گوید سماع است که تخم خرمای هندی را چون در زمین خراسان بکارند هندوانه بار آرد - و درختش تنه ندارد - و ظاهراً سوای این میوه معروف است بجهت آنکه او را تربوز نیز گویند و آن باین نهج نیست -

هندور (ف) : غمناک و اندوهگین -

هندوی باریک بین (ف) : زحل -

هندوی پیر (ف) : ستارهٔ سیاه که او را در تازی زحل گویند۳ -

هندوی تو (ف) : بمعنی بنده و تابع تو -

هندوی چرخ هفتم (ف) : زحل -

هندوی دریا نشین (ف) : کنایه از قلم است -

هندوی سپهر هفتمین (ف) : مثله۴ -

هندوی گنبد گردان (ف) : همان هندوی باریک بین۵ -

هندوی هفت چرخ (ف) : زحل -

۱- اندازه و شکل و نیز عددهای که در تحت حروف ابجد مینویسند همچو (ابجد هوز حطی) مؤید الفضلاء - معرب اندازه (شمس اللغات) -

۲- بکسر اول و ضم ثالث (ف) گاه بر دزد اطلاق کنند و گاه بر پاسبان و گاه بر غلام و عبید و گاه بر کافر و گاه بر ساکن هند و خان آرزو میفرماید که هندو قومی است مخصوص و لهذا بر مسلمانانی که ساکن این ملک اند اطلاق آن نمیتوان کرد - و صحیح بمعنی ساکن هند هندی است و آن که از کلام بعضی مستفاد می شود بنا بر تقلیب است هندوان جمع - و بلند از صفات اوست - سیاه - با نمک - اهل هند - هندی (آموزگار) -

۳- بمعنی هندوی باریک بین است - کنایه از کوکب زحل است (برهان قاطع) -

۴- رک : هندوی باریک بین -

۵- کنایه از ستارهٔ زحل (برهان قاطع) -

هندی (ع) : معروف و تیغ هندی و آهن پولاد۱ -

هنرمند (ف) : خداوند کسب های علوی کذا فی الادات والشرفنامه -

هنری (ف) : بضم، هنرمندی، انوری گوید :

دو شاهزاده که هستند ازین درخت سخا
مبارک و هنری کامران و نام آور

هنگامه (ف) : آنجا که قصه خوانان و بازیگران جمع شوند و بمعنی مطلق مجمع نیز - چنانکه مؤلف در هجو اسپ گفته است :

گر زمانی بگذرم از شوق در جمع کثیر
از قضا نه نهد یکی بیرون ازان هنگامه گام

هنگامه در آید اختران را (ف) : یعنی رونق اختران ببرد -

هنگامهٔ طفلان (ف) : کنایت از دنیاست -

هنگامه گیر (ف) : افسانه گوی و بازیگر، بغیر های دوم نیز۲ -

هنگفت (ف) : بتای قرشت، اما بنون مصحح است، و تا بتصحیف واقع شد - بضم یکم و سوم و قیل بفتح یکم، جامه شفت کذا فی المؤید و ابراهیمی و تبختریست بکاف فارسی - فرخی :

درزی عذر چون چنین گفته است
سوزنم کند و جامه هنگفت است

و در سکندری بفتح و سکون نون و بضم کاف، بضم ها و بفتح کاف نیز۳ -

هنود (ع) : جمع هندی -

۱- معروف است که هندوستانی باشد و کنایه از تیغ و شمشیر هندی هم است (برهان قاطع) -

۲- بمعنی نقال و معرکه گیر و بازیگر ، مولوی گفته :

ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم
هنگامه گیر و دل شده و هم نظاره ایم (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول بر وزن انگشت ، بمعنی گنده و سطبر و ضخیم باشد و این معنی را بر جامه و پارچه پوشیدنی بیشتر اطلاق کنند - حکیم سنائی گفته :

بهترین جامهٔ بود هنگفت
مر مرا اوستاد چونین گفت

از فرهنگ ناصری و در برهان با این معنی بضم اول هم آورده است و کنایه از بسیار هم است و صاحب مؤید الفضلاء بجای نون تای قرشت آورده است که هتگفت باشد و در جای دیگر نیز بتای قرشت نوشته اند (فرهنگ آنند راج) -

هنوز (ف) : بفتح یکم و ضم دوم، معروف، چنانچه در قافیه تموز گذشت و در سکندریست بمعنی اکنون۱ - لمؤلفه :

در خیال خال مشکینت گرفتارم هنوز
لاله سان داغی که در دل داشتم دارم هنوز

هنوز ابجد همی خوانم (ف) : یعنی هنوز ابجد تجرید که تخته دوم است می خوانم -

هنون (ف) : بضمتین و قیل بسکون دوم، زمین کشت با کلوخ - در سکندریست بضم زمین مذکور و بفتحتین نیز و بفتح ها و سکون واو خواری چنانکه در تازی گذشت۲ -

هنی (ع) : بفتح، گوارنده۳ -

هنیز (ف) : بضم و یای پارسی، همان هنوز و بضم یکم و فتح دوم نیز مسموع است - و در مؤید نقل از قنیه بفتح یکم و کسر دوم بمعنی اکنون و زیاده هر چیزی -

هو (ف) : بفتح، ریم و زر داب بضم نیز۴ -

هوا : میانه آسمان و زمین و مردِ هوایی گویند و بی عقل اراده نمایند - و در فارسی بمعنی عشق و کام و دوستی و آرزو و اشتیاق نیز آید و خوش آمد نفس و خواست بآنچه نشاید و بخلاف

۱- بفتح یکم و ضم دوم اکنون (شمس اللغات) -

نیز هنوز نام سپهدار پادشاه طنچه که از گرشاسپ پدر نریمان بجنگ کشته شد - حکیم فردوسی :

بد از سر فروزان یکی کینه توز
سپهدار او بود و نامش هنوز (فرهنگ آنند راج) -

۲- جمع هن ، بمعنی چیز اندک (فرهنگ آنند راج) -

۳- مؤید الفضلاء - بفتح اول و کسر نون و تشدید یا بر وزن فعیل، خوشگوار و گوارنده و هاضم از منتخب و کشف و صراح (غیاث اللغات) -

۴- (ع) بضم ها و فتح واو (ضمیر مفرد و مذکر غایب) او - وی (فرهنگ آموزگار) -

(ف) بضم دمِ درویشان و آه کشیدن دردمندان (فرهنگ آموزگار) -

(ف) بفتح اول و سکون ثانی زرد آب و ریمی را گویند که از زخم و جراحت بر می آید و آب دزدیدن زخم و جراحت را نیز گفته اند و بضم اول بمعنی آه و نفس باشد و کلمه ایست که از برای آگاهانیدن و خبردار کردن گویند و در عربی بمعنی او باشد که ضمیر غایب است (برهان قاطع) -

شرع - در مؤید است نقل از قنیه یک فصل از فصول اربعه معروف و شهوت و فرود افتادن از بالا چنانکه میر شهاب معمائی این هر در کلمه هبا و هوا را در معمائی که باسم شاه بابر گفته جمع کرده است ۱- میر شهاب :

هوایت در درون سینه جا کرد
دلم را همچو صبر اندر هبا کرد

هوا افشانده در (ف) : باران هوا تقاطر کرد ۲-

هوا تخت (ف) : یعنی هوا پایمال و مغلوب و خوار -

هواجس (ع) : از هجس است بمعنی آواز نرم که شنیده شود و فهم نگردد ۳-

هوا جوی شده (ف) بمعنی طالب و عاشق شده ۴-

هوازن (ع) : بفتح، نام قبیله ایست، در سکندری است نام مقامی جانب مدینة النبی -

هوازی (ف) : بزای معجمه، ناگاه ۵، فرخی :

هوازی در آمد برم آن نگار
مرا تنگ بگرفت اندر کنار

هوام (ع) : جنبندگان صحرا ۶، ظهیر گوید :

چه داغهاست ز تو بر دل هوام و سوام
چه رنجهاست ز تو در دل وحوش و طیور

هوان (ع) : خواری -

۱- هوا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده معروف و نام قریه از قرای دامغان - و در آنجا چشمهٔ آبی است که اگر چیزی مردار در آن چشمه افتد باد و طوفان عظیمی شود بمرتبهٔ که اسپ و آدم را بیندازد (برهان قاطع) -

۲- هوای افشانده در - ای باران تقاطر کرده (مؤید الفضلاء) -

۳- آرزوهای نفسانی ، آنچه در دل بگذرد و جمع حاجس (فرهنگ عمید) - خیالات پریشان ، هجوم اندیشه ، هواجس بر او مستولی شد (فرهنگ آموزگار)- بمعنی وسواس ها (شمس اللغات) -

۴- هوای جوی شده (شمس اللغات) -

۵- و نیز هوازی بمعنی خلوت و نهانخانه در فرهنگ دیده شد (فرهنگ آنند راج) -

(بالفتح و زای معجمه مکسور) یکبار و ناگاه فرخی گوید :

هوازی مرا گوید آن شکرین لب
که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر (فرهنگ رشیدی) -

۶- تشنگی سخت و نوعی از جنون و عشق و هوام کشداد ، شیر بیشه و فتح اول و ثانی و تشدید میم بمعنی حشرات الارض مثل مار و کژدم و راسو و مور و هر خزندهٔ گزند، و این جمع هامة است (فرهنگ آنند راج) -

هوای بد (ف) : خیال بدو موسم بد -

هوایج (ف) : بوزن و معنی فواید - صاحب مؤید گوید که اصل این لفظ حوایج است بحای حطی - پارسیان به های هوز بدل کرده اند -

هوای خفتان پوش (ف) : هوای ابر ناک -

هوای سنجاب گون (ف) : هوای ابر ناک -

هوبر (ف) : بمعنی کتف کذا فی المؤید۱ -

هوبه (ف) : بفتح و قیل بواو پارسی و بای ابجد دوش که بتازیش کتف خوانند - و بمعنی حمایت - در ادات و در تبختریست هویه بوزن بویه۲ -

هوج (ف) : مختصر هوجت که مذکور میشود۳ -

هوجست (ف) : بجیم، مثله۴ -

هوجل (ع) : بفتح ها و قیل بفتح جیم، بیابان دور و مرد گران جان و لنگر کشتی و شب دراز - هواجل جمع۵ -

هوخت (ف) : وزن دوخت، بمعنی بیت المقدس -

هوختن (ف) : بیرون کشیدن و

۱- بواو مجهول و یای مفتوح (ف) بمعنی دوش و کنار و بمعنی حمایت و پشتی نیز آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۲- هوبه - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد (ف) دوش و کتف را گویند - و بمعنی پشتی و حمایت هم هست و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۳- محرکة و سکون جیم (ع) درازی یا اندکی گوی و سبکی و شتاب زدگی - اهوج لغت است از آن - ازمنتهی الارب و در غیاث و منتخب هوج بالفتح و بفتحتین نادانی و و شتابی و بالضم جمع هوجاء که بیاید (فرهنگ آنند راج) -

بفتحتین درازشدن و شتاب کردن و درازی و شتاب و نادانی و نادان و این معنی ها بضمتین نیز آمده و بالضم بادهای سخت (شمس اللغات) -

۴- رک : هوخست -

۵- بالفتح شتر تیز رو و مرد احمق و دشت بی نشان و زمین ناهموار و مرد شتاب کار و دراز و احمق و شب دراز (شمس اللغات) -

آمدن و پیدا شدن -

هوخست (ف) : وزن شوخ است، مثله ۱، استاد :

همی رفت با نرد هوخست گنگ
که ناورد جایی زمانی درنگ

و قیل هوخت بواو پارسی نام حصاری هوختش نیز -

هوختش (ف) : نام حصاری و بدین معنی هوخت نیز گذشت -

هوخیدن (ف) : مثله ۲-

هود (ع) : بضم نام پیغامبری ۳-

هود (ف) : بواو پارسی، خف که زیر چقمق نهند و جامه که از نقش رنگ گرفته باشد بر هود نیز گویندش چنانکه گذشت -

هودج (ع) : بفتح یکم و سوم، عماری ناقه و جز آن و کژاوه و کنایه از جنازه، لمؤلفه :

ای دیده بین که هودج سلطان بر آمده
خلق از پیش بدیدهٔ گریان بر آمده

هوادج جمع آن -

هودر (ف) : بضم و قیل بفتح و واو پارسی، ریم و زشت و بدال معجمه و واو پارسی نیز - و در ابراهیمیست و بلغتی بوزن جوشن ۴-

هور (ف) : بوزن مور، آفتاب و مشتری و نام مردی - و در سکندری است هر ستاره که بعد از سی سال طالع شود - در ابراهیمیست ستاره ایست که پس از هزار سال بر آید کذا فی التبختری - بوستان :

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

هوز (ف) : بواو پارسی، نام مقامی ۵،

۱- رک : هوخت -
۲- رک : هوختن - کشیدن (فرهنگ رشیدی- فرهنگ آموزگار- شمس اللغات) -
۳- توبه کردن و پشیمان شدن و بحق بازگشتن و جهود شدن و بالضم جهودان و نام پیغمبری هود بن عامر بن ارفخشج بن سام بن نوح منصرف آید (فرهنگ آنند راج) -
۴- هودر - بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح دال و به رای بی نقطه زده (ف) هر پیر زشت و زبون را گویند و مردم بد روی و بد قیافه را نیز گویند و بفتح اول هم به نظر آمده (فرهنگ آنند راج) -
۵- بضم اول و واو معروف و زای معجمه در آخر (ف) آوازی باشد مانند صدای که از طاس برنجین و مانند آن بر آید شیخ نظامی گفته :

باز بانگ اندر اوفتاد بهوز
آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز (فرهنگ آنند راج) -

استاد گوید :

باز بانگ اندر اوفتاد بهوز
آهو آزاد شد ز پنجه ی یوز

هوس (ع) : بفتحتین، معروف، لمؤلفه :

فیضیا عاشقی هوس نبود
در رهش خاکساریی باید۱

هوش (ف) : بواو پارسی، معروف و خرد و زیرکی و درک - در حل لغات است بمعنی جان نیز و بمعنی هلاکی لغت پهلوی است۲-

هوشاز (ف) : بواو پارسی، تشنگی بهایم بغایت کذا فی التبختری ۳-

هوشازه (ف) : بمعنی هوشاز که مذکور شد -

هوشازیدن (ف) : بغایت تشنه شدن اسپ و شتر چنانکه در ضمن هوشاز گذشت -

هوشنگ (ف) : بواو پارسی، نام بنه کیومرث پسر سیامک که آهن از کان کشید و آلات زراعت پیدا کرده و آهنگری کرده و چوبها ساخته و رباط و شهر بنا کرده و شیاطین و ددگان را از محافظت آدمیان به پراگنده و بعد کیومرث بر تخت سلطنت نشسته و چهل سال ملک راند و بعد از سی صد سال ملک در خلل بود کذا فی الشرفنامه و قیل نام بادشاهی از باستانیان چنانکه

۱- نوع از جنون ، دیوانگی، سبکی عقل ، مرادف هوی ، در فارسی بضم ها و سکون واو هم گفته شده (فرهنگ عمید) -

بمعنی هوا و هوس باشد ، ابن یمین گفته :

در قدح کن ز خلق بط خونی
همچو روی تذرو و چشم خروس
رزم سر بزم اختیار مکن
هست ما را بخود هزاران هوس (فرهنگ آنند راج) -

۲- با ثانی مجهول بر وزن کوش ، زیرکی درآگاهی و شعور و عقل و فهم و فراست را گویند و بمعنی روح و جان و دل هم آمده است و بلغت پهلوی بمعنی مرگ و هلاکت - و زهر قاتل را نیزگویند و بفتح اول بمعنی کر و فر و خودنمائی باشد (برهان قاطع) -

۳- بضم اول و ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده و بزای نقطه دار زده (ف)، تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشد و هوشازه حیوانات تشنه و هوشازیدن تشنه شدن و هوساز را نیز هوشازه گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

سلمان هنگ و هوشنگ جمع کرده۱،

سلمان :

شاها فراق حضرت هوشنگی شما
یکبارگی ربود زما خرد و هوش و هنگ

هوف (ع) : بفتح باد سرد ۲-

هول (ع) : بواو پارسی، گردون بازی۳-

هول (ع) : بفتح، ترس۴-

هولا (ع) : بفتح یکم و ضم دوم، بمعنی ایشان۵-

هوم (ع) : بوزن بوم، نام یکی از خویشاوندان افریدون که در ویرانی

۱- شمس اللغات - باثانی مجهول و فتح ثالث و سکون نون و کاف فارسی، بمعنی امر اول باشد و هوش و آگاهی و عقل و خرد را نیز گویند - و نام چهارم فرزند آدم که یکی از سلاطین پیشدادی بوده و پدرش سیامک و جدش کیومرث نام داشته - گویند آتش و آهن در زمان او بهم رسید - و آلات زراعت کردن ساخت و جویها روان کرد و شهر و عمارت بنا نهاد و شیاطین را از مخالفت آدمیان دور گردانید و بعد از کیومرث بر تخت نشسته چهل سال بادشاهی کرد و بعد اوتاسی صد سال پادشاه در عالم نبوده - مردمان بانصاف سلوک میکردند و متعرض یکدیگر نمیشدند و بعضی گویند ارفخشد بن سام اوست و پیغمبر است و کتاب جاویدان خرد که بجاوید نام اشتهار دارد ازو یادگار مانده است - و وجه تسمیه آن به مشیداد آنست که پیوسته از عدل و انصاف و احسان سخن گفتی و بداد و دهش ترغیب فرمودی و او ایثار بخش نیز میگفته اند و نام پادشاهی بوده و او را ایثار بخش نیز گفته اند و نام پادشاهی هم بوده از باستانیان یعنی از پیشینگان (**برهان قاطع**) -

۲- هوف - بالضم (ع) باد گرم و باد سرد از اضداداست بالضم مرد تهی بی خبر و گول و بد دل و پوست بیضه مانندی و نکبای یمن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) ترس و هیبت و کار بیمناک که راه آن دریافته نه شود اهوال بالفتح و هوول - بضمتین جمع و هول هائل و هول مهول کمضؤن تاکید است و نیز هول پیکری است بشکل سر مردم نزدیک هرمان بمصر - گویند که آن طلسم اول است، و هول بفارسی بمعنی اول با لفظ افتادن و خوردن و نشستن مستعمل - از بهار عجم در شرح نصاب نوشته که نیز لفظ هول بمعنی گوی که بدان طفلان بازی کنند (فرهنگ آنند راج) -

بواو مجهول راست و درست (فرهنگ رشیدی) -

۴- (ف) بضم اول و ثانی مجهول بر وزن غول بمعنی بلند و رفیع باشد و بمعنی راست و درست هم آمده است و بفتح اول بمعنی ترس و بیم باشد (**برهان قاطع**) -

۵- (ع) اسم اشارتست برای جمیع ایشان یعنی آن جماعت (شمس اللغات) -

می بود۱-

هومان (ف) : نام برادر پیران و پسر پهلوان تورانی که در جنگ کوه کنابد و ریبد بدست بیزن کشته شد -

هون (ع) : بفتح، آرام و آهستگی و بضم همان هوان و در پارسی نیز می آید۲-

هوی (ف) : آواز شور۳-

هوی (ف) : بضم فرود آمدن بمغاکی و در گذشتن و دهان کشادن جراحت۴-

هوید (ف) : بفتح و یای پارسی گلیم گردا گرد کوهان شتر -

هویدا (ف) : بضم، آشکارا -

هویدیک (ف) : نام شخصی از ملحدان۵-

هه (ف) : آواز دم بر آوردن از دهن و حلق - در مؤید است بفتح چون خواهند بوی دهن کس دریابند هه کن۶-

---

۱- بالفتح (ع) شکم زمین و هوم المجوس بفارسی مرانیه که داروئی است مفتت سنگ مثانه و مدر فضلات و مقوی معده (فرهنگ آنند راج) -

به واو معروف نام عابدی از نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار شد و درختیست در حوالی فارس شبیه بدرخت گز که مجوسی در وقت زمزمه بدست گیرند (فرهنگ رشیدی) -

۲- بفتح اول و سکون ثانی و نون ، زمین شیار کرده کلوخ زار را گویند - و زراعتی را نیز گفته اند که سنگ و کلوخ بسیار داشته باشد و در عربی بمعنی آهستگی و آرام باشد و بضم اول کلمه ایست که از برای تاکید گویند - و در عربی خواری و بی عزتی و خوار شدن باشد و زریست رایج در ملک دکن (برهان قاطع) -

۳- بضم ها و سکون واو کلمهٔ تنبیه و کلمه افسوس ، بمعنی ترس و بیم و دم و نفس و آه نیز گفته شده - فردوسی :

همه چشم پر آب و دل پر ز هوی
بطوس سپهبد نمودند روی (فرهنگ عمید) -

فرو افتادن و از بالا فرود آمدن و پارهٔ از شب (شمس اللغات) -

۴- بضم اول بواو رسیده و مثناة تحتانی زده بمعنی ترس و بیم آمده (هفت قلزم) -

۵- هویدیک - باول مضموم (ف) نام یکی از پیشوایان ملاحده بوده - خاقانی گفته :

او کیست که با روان تاریک
باشد بمشابت هویدیک (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح ، چون نخواهند که بوی کسی دریابند بگویند هه کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -

هی (ع): نوعی از آواز که اسپ را برانند۱-

هی (ع): بفتح، هست، هندیان نیز چنین گویند - و این تواقف لغتین است و بمعنی زجر و تاکید و زجر نیز۲-

هیاج (ف): بکسر، بسیار جنگ کننده مخفی نماند که صاحب مؤید این لفظ را در پارسی آورده بخاطر می رسد که اصل این هیجا خواهد بود می باید تصحیف هیاج باشد به تشدید یای حطی یا لفظی باشد علیحده - والله اعلم۳-

هیاسه (ف): بفتح، آن دوالی که تنگ زین بدان بر کشند -

هیاطله (ف): نام قومی و شهری که والی او خوشنواز بود -

هیام (ف): بفتح و کسر، نرم و باریک۴-

هیاهوی و هایا هوی (ع): بمعنی زود زود و شور و غوغای غم‌زدگان - بمعنی داب و دارات - و های تنها بمعنی افسوس است جامع این دو کلمه است بیت، استاد:

دو در دارد این هفت رنگین سرای
گهی های هوی گهی های های

هیبت (ع): بفتح، ترس و شکوه -

هیتال (ع): بفتح، نام ولایتی است -

هیت لک (ع): بمعنی هلم یعنی بیا ۵-

۱- ۲- (ع) بکسر یکم و بفتح دوم ، اسمی است از اسامی از اضمار بمعنی آن یک زن ، و بالفتح و تشدید آفریده بفتح یکم و سکون دوم کلمه تاسف است یعنی هی عجب و دریغ - در فارسی بفتح ها و سکون ها بمعنی هست آمده مولوی گوید :

گفتا یا رب گر ترا خاصان هی اند
که مبارک دعوت و فرخ پی اند (شمس اللغات) -

بالفتح و هی بالکسر بطعام و شراب خوردن و بر آب خواندن شتر را - و هیٔ کامیر ، مرد نیکو پیکر (فرهنگ آنند راج) -

۳- هیاج (ف) بالکسر ، کار زار کردن و بر انگیختن و زرد و خشک شدن گیاه و هیج بالفتح بمثله (کشف اللغات) -

۴- کسحاب (ع) ریگ روان پیوسته ریزان یا ریگستان خشک یا ریگ خاک و بضم هیم بضمتین جمع و هیام کغراب شیفتگی و شوریدگی از عشق که بدیوانگی ماند یا نوعی از دیوانگی و تشنگی سخت و تب شتر یا نوعی از بیماری ستور هیام کزنار دوست دارندگان و عشاق و مردم وسوسه زده (فرهنگ آنند راج) -

۵- هیت لک (ع) ای هم بیا - درین مذکر و مؤنث و جمع و مفرد برابر است (مؤید الفضلاء) -

هیت (ع) بالکسر و تای مثناة در آخر (ع) زمین پست و شهریست بعراق - و هیت لک بالفتح مثلثةالآخر و قد یکسر اوله ، بیار - و هو اسم و فعل بمعنی هلم (فرهنگ آنند راج) -

هیج (ع): بفتح، غبار - در شرح نصاب است مصدر بمعنی گرد برانگیختن و باد برخاستن و خشک شدن گیاه و غبار چون برانگیخته شده باشد هیج گویند۱ -

هیجا (ع): بفتح، جنگ جا و در تاج است بمعنی جنگ -

هیجان (ف): بالفتح، برانگیخته شدن، جنگ -

هیچ (ف): یا و جیم هر دو پارسی، معروف، ضد موجود - لمؤلفه:

تو از هیچ آفریدی انس و جان را
دمیدی در درون جسم جان را

و بمعنی مال و فلوس، بوستان:

تهی دست با خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

و بمعنی چیزی و چیزی نه، شیخ سعدی گوید:

هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست
زر درمیان بمنزلهٔ روح در تن است

هید (ف): بفتحتین، ماله که بدان کشت هموار کنند - و بدال معجمه و بجای با یای دو نقطه و ببای پارسی نیز و در تبختریست هید بکسر بمعنی مذکور -

هیدج (ف): بفتح، اسپ نیک رو و تند، و ختلی - صاحب شرفنامه گوید که در لسان الشعراء بخای معجمه آورده است -

هیدخ (ع): همان که در جیم گذشت -

هیذ (ف): همان که در مهمله گذشت اما اینجا بحذف با ظاهر میشود -

هیر (ف): بکسر و یای پارسی و تازی و بغیر یا نیز، آتش، هیربد بدین معنی آتش پرست -

هیربد (ف): بیای پارسی، خادم آتشکده و قاضی گبران، فردوسی:

دگر هر کجا رسم آتشکده است
بی هیربد جای ویران شده است

۱- بالفتح و جیم در آخر (ع) روز باد یا ابر یا باران و روز کشش و کارزار و برانگیخته شدن و برانگیختن - لازم متعد - و تشنه شدن شتران و زرد و خشک گردیدن گیاه و بخشم شدن و جوش زدن خون و جز آن - و هیج بالکسر مبینا علی الکسر زجری است مر ناقه را - هج بالسکون کذلک (فرهنگ آنند راج) =

و در ادات است بغیر یای و در ابراهیمی بیای تازی مصحح است ۱-

صدش هیربد بود با طوق زر
بر آتش پرستی گره بر کمر

هیرک (ف) : شتر بچه چنانکه بچهٔ گوسفند بره ۲-

هیرمند (ف) : نام دریای است در سیستان و زابل - در مؤید است نام رودی است سرحد ولایت نیم روز ۳-

هیز (ف) : بکسر، معروف، و او را مخنث، نیز گویند، در حل لغات است هیز بمعنی حیز بمعنی مخنث ، در سکندریست بحا گفتن خطاست مگر خسرو دهلوی در سلطان نامه آورده است فقط ۴-

هیش (ع) : جنبیدن و برانگیخته شدن بفتنه ۵-

هیضه (ع) : شکم روان و شکم بست و ناگواری -

هیکر (ف) : بفتح، اسپ سیاهی که مایل بسرخی بود - بکاف پارسی نیز ۶-

---

۱- هیربد - بثانی مجهول و ضم بای ابجد و سکون دال مهمله (ف) خادم و خدمتگار آتشکده را گویند و قاضی و مفتی گبران را نیز گفته اند و بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را میگویند - و بمعنی آتش پرست هم آمده است - و صوفی مرتاض را نیز گویند که ریاضت کش باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بروزن زیرک (ف) بچهٔ بز را گویند که بزغاله باشد و بعضی گفته اند که همچنانکه بچهٔ گوسفند را بره میخوانند بچهٔ شتر را هیرک میگویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- هیرمند لقب گشتاسب بواسطه ملازمت آتش پرستی و هیرمند که رودیست حوالی قندهار بنام اوست و صاحب قابوس هند مند تصحیح کرده وجهی نه دارد (فرهنگ رشیدی) -

۴- مخنث ، بدکار پشت پاهی ، بی شرم ، مثال از عسجدی :

گفتم همی چه گوئی ای هیز گلخنی
گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی (فرهنگ عمید) -

بکسر و زای معجمه در آخر (ف) مخنث را گویند و حیز بحای حطی معرب آنست و بزبان پهلوی دلو گرمابه‌بان را گویند که بدان آب بر اطراف حمام ریزند و شست و شو دهند و درین زمان بدولچه مشهور است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و شین مهمله در آخر (ع) تباهی افگندن و جنبیدن و برانگیختن و برانگیخته شدن و نرم دوشیدن و فراهم آوردن و سخن بسیار گفتن (فرهنگ آنند راج) -

۶- هیگر ، باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی (ف) اسپ کمیت را گویند - و معنی ترکیبی او اسپ کهر است - چه هی بمعنی اسپ است و کهر نیز نام رنگ کمیت است و کهر اسپ سیاه است که بسرخی زند و یال و زانوی سیاه باشد - و آنرا بترکی قرا کهر گویند یعنی سیاه کمیت (فرهنگ آنند راج) -

هیکل (ع) : بفتح، بهار خانه و جثهٔ بزرگ و در تاج است خانهٔ ترسایان و هر بنا که بلند باشد و نیز اسپ بزرگ و گویند ضخم از هر حیوان و بمعنی حمایل و تعویذ نیز در حل لغات است بت و بتخانه۱ـ شاه طاهر دکنی گوید :

بندد از غنچه گل شاخ ببازو تعویذ
افگند نرگس بیمار بگردن هیکل

هیکل خاکی غبار (ف) : کنایت از تن مردم است ـ

هیکل رضوان (ف) : هشت بهشت ـ

هیل (ف) : بیای پارسی، الایچی ـ از مؤید و پنج بخشی معلوم می شود، هیل و ایل دانه الاچی مقشر را گویند ـ در سکندریست تخمیست مانند الاچی ـ

هیلاج (ف) : بفتح ، سال عمر ـ منجان دلیل عمر را گویند و قوت حیات گویند ـ این هندوی است از قبیل تفریس است۲ـ کمال سپاهانی :

نگاه کرد قضا در حساب هیلاجش
از آنچه بود مقدر یکی هزار گرفت

هیلوی (ع) : بفتح، هیلو که گذشت ـ در مؤید است از فرهنگ فخر قواس هلوی بغیر یای اول و معنی آن گردون بازی است ـ هولک بهمان معنی است۳ـ

هیم (ف) : بفتحتین هستم ـ هی بمعنی هست آمده چنانکه مذکور شد ـ

هیمه (ف) : بکسر، گوشتابه و بیای پارسی هیزم بفتح نیز۴ـ

هین (ف) : بکسر، سیلاب و اینک

۱ـ (بفتح ها و کاف) مرتفع ، درخت بلند بزرگ ، انسان یا حیوان درشت و تنومند ، صورت و تنه و پیکر شخص و مجسمه ، و جائی در کنیسه که در آنجا مراسم قربانی بجای آورده اند ، هیاکل جمع ، در فارسی بمعنی بتخانه نیز گفته شده مثال از عنصری :

چنان دان که این هیکل از پهلوی
بود نام بتخانه ار بشنوی (فرهنگ عمید) ـ

۲ـ بیای معروف و جیم عربی سالی است منجمان راکه بدان دلیل عمر شناسند و مجازا زایچه مولود را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ بالفتح بر وزن بد خوی (ف) چار مغز بازی و گردگان بازی را گویند و بکسر اول هم آمده است (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ـ بالکسر و یای مجهول (ف) هیزم سوختنی و بفتح نیز آمده (فرهنگ آنند راج) ـ

و بگذار و بشتاب و قیل کلمهٔ تنبیه است مراد ازو زجر است ۱-

هنین (ع) : نالیدن و گریستن ۲-

هیوفار فیون (ف) : در سکندریست تره دشتی و در مؤید و پنج بخشی است مروه دشتی و آن نام گلی است صاحب مؤید گوید و آن برگی است خورد خوش بوی ۳-

هیولا (ع) : بفتح یکم و ضم دوم، اصل هر چیزی و در عرف مرد ساده احمق نقش - گویند فلان هیولای محض است ۴-

هیون (ف) : بوزن درون بفتح، شتر و اسپ دونده هند سانڈنی گویند -

دقیقی :

چگونه یابند اعدای او قرار اکنون
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار

هیهات (ع) : بمعنی دور است پارسیان بجای افسوس نیز استعمال کنند -

لمؤلفه :

کجا بر اوج ذاتش مرغ وهم ما پرد هیهات
کجا بر دامن وصفش رسد دست خیال ما

هی‌هی (ع) : آواز خواندن عرب شتران را بجهت خورانیدن علف - چنانچه جا جا برای آب - و در عجم صوتیست در محل افسوس، لمؤلفه :

ببردندش روان در مجلس می
مریدانش فغان کردند هی هی

۱- بالفتح و کسر یای مشدد ، آسان و سهل و در فارسی بالکسر کلمه ایست که بجهت تاکید گویند و آن بمعنی زود باش بود و نیز در لغت عربی سیلاب را نیز نامند (شمس اللغات) -

۲- نالیدن (فرهنگ صراح) -

۳- هیوفار قون (مؤید الفضلاء) -

۴- بالفتح و ضم ثانی (ع) ماده هر شی و ماهیت هر چیز و اصل هر شی و حکماء چنین تعریف کنند که جوهری است که محل باشد جسمی را و جوهر اول نیز گویند و نزد صوفیه دو قسم است یکی روحانی که آنرا روح اعظم نامند - دوم جسمانی که آنرا طبیعت کل خوانند و متکلمان حقائق اشیا نام کنند و بعضی نوشته که هیولی مخفف و مرکب هیئت اولی است بمعنی اصل شئی (فرهنگ آنند راج) -

باب الیاء

یا (ع) : حرفیست از حروف هجا - و بحساب جمل ده عدد و از روی لغت گوشهٔ کمان۱ -

یا (ف) : برای شک استعمال کنند و برای یکی از دوکار۲ -

یا بس (ع) : خشک۳ -

یا پنجی (ت) : بکسر بای پارسی و سکون نون و کسر جیم پارسی، نوعی از کپنک پشمینه بی آستین -

یاتش (ت) : پاسبانی که بر در ملوک بنوبت کنند چنانکه - حالا آنجا را یاس و یاتش هند خانه میگویند -

یاجوج و ماجوج (ع) : دو گروه اند از آل یافث بن نوح علیه السلام که قصه آن در ضمن ماجوج گذشت۴ -

یاخدتاق (ت) : روشنائی -

۱- یای تازی برای خطاب آید چنانچه کردی ، یای فارسی برای تنکیر چنانچه مردی و بحساب ابجد ده باشد (مؤید الفضلاء) -

۲- در فارسی حروف عاطفه است و افادهٔ معنی تردید کند و از شان او است که به معطوف علیه هر دو آید - در این صورت مدخول یکی منفی و مدخول دیگری مثبت باشد - مثلاً یا مردی یا نه مردی - یا دوای درد بیماری کن یا دکان بر چین و عطاری مکن - و گاهی بر معطوف علیه آید فقط در این وقت افادهٔ حرف شرط کند مثلاً مولوی در مثنوی :

یا تبر برگیر و مردانه بزن
تو علی وار این در خیبر شکن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث و سین مهمله خشک و خشکی کننده (فرهنگ آنند راج) -

۴- گروه که ساکن پشت کوه کاف بوده اند (فرهنگ آموزگار) -

یاختن (ف) : قصد کردن و زدن و کشیدن و آشکارا کردن و پرسیدن۱-

یاخته (ف) : بخاء معجمه، حجره و خمره۲-

یاد (ف) : معروف و بمعنی بیداری چنانکه در ضمن بیاد درباب بای موحده گذشت۳-

یادگار (ف) : بکاف پارسی معروف و آنچه برای دوستان غنی بر سبیل تحفه فرستند - در تبختری است تحفه که اغنیا فرستند و در عرف آن که بعد از فوت یکی یادگاری کسی باشد۴-

یار (ف) : معروف و مانند۵- استاد گوید :

همه آفرینش گواه منند
که ندارم در آفرینش یار

فردوسی گوید :

چون یار آمد اکنون بجوئیم جنگ
گهی باشتابیم گهی با درنگ

و بمعنی چرغ چنانکه میر عطاء الله در اول رساله قافیه در ضمن متفق القوافی و مختلف المعانی آورده این بیت :

دل چون پرد در هوای نقش یار
بود گر گنجشک اکنون گشت یار

یارا (ف) : معروف و زهره و قوت و محال و محل۶- لمؤلفه :

کجا یارای شعر و شاعری بوده است در مدحش
اگر فیضی نمی بخشید الله داد فیضی را

یار اسفند (ف) : نام پسر گشتاسپ شاه ایران زمین و آن را اسفند یار و اسپندیار نیز گویند و یار اسفند محض استعمال حکیم انوری است کذا فی

۱- یاختن بر وزن ساختن ، بمعنی برکشیدن تیغ و تیر و تیره را ، مرادف آختن و دست دراز کردن بچیزی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بمعنی مانند نیز آورده (فرهنگ رشیدی) مشبه و نظیر (برهان قاطع) -

۳- معروف ، بیداری ، فردوسی گوید :

که افرا سیابش بسر بر نهاد
نبودی جدا زو بخواب و بیاد

و نیز در فرهنگ بمعنی نقش و نگار نیز گفته (فرهنگ رشیدی) -

۴- آنچه برای یاد بودن و فراموش نشدن بکسی دهند یا درجای نویسند (فرهنگ آموزگار) -

۵- بسکون رای قرشت (ف) محبوب و محب و عاشق و معشوق (فرهنگ آنند راج) -

۶- نیز جرأت (آموزگار) بر وزن خارا ، مجال و فرصت (برهان قاطع) -

المؤید۱-

یا رب (ع) : بمعنی اے پروردگار، پارسیان بمعنی آواز ناله استعمال می کنند در ابراهیمی است یعنی آه و ناله و بمعنی تحیر و تعجب۲- در بوستان گفته :

ندانی که پاک اندرونی شبی
بر آرد ز سوز جگر یا ربی

یارد (ف) : بمعنی تواند۳-

یار غار (ف) : موافق و صادق که کنایت از ابی بکر صدیق رضی الله عنه است۴-

یارگی (ف) : توانائی۵-

یارک (ع) : بوزن سارک، پوستی که بر روی شتر پیچیده زاید بتازیش سلا خوانند و مصغر یار که آن از قبیل شفقت است چنانکه در کودک گذشت و نیز نقشی است که او را یارک بدخشانی گویند۶-

یاره (ف) : دست ورنجن - و قیل طوق - در حل لغات است و بمعنی مجال قدرت قصد کننده۷-

---

۱- یاراسپند و یاراسفند هر دو بمعنی اسپندیار است که پسر گشتاسپ باشد - و انوری بتقدیم یار بر اسفند بنظم آورده است (برهان قاطع) -
نام پسر گشتاسپ شاه ایران زمین که پسرش بهمن شاه بود و آنرا اسپندیار نیز گویند و یار اسفند محض استعمال انوریست چنانچه گوید :

تا که برنطع دهر در بازی است
رخ بهرام و اسپ یار اسفند
باد فرزین عز و حرمت را
از پیاده دوام فرزین بند (مؤید الفضلاء) -

۲- یارب - ترجمهٔ ای پروردگار - و فارسیان گاهی در محل دعا و گاهی در محل تعجب استعمال کنند و باصطلاح شعراء آه و ناله فغان را گویند - امیر خسرو :

تو ظلم کنی برمن من بنده دعا گویم
یارب چکنم کانجا یارب نتوان کردن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح ثالث و سکون دال (ف) بمعنی می تواند و قدرت و یاری این دارد و از دستش می آید (فرهنگ آنند راج) -

۴- صحیح ترین رفیق، شبانه دوست (فرهنگ آموزگار) -

۵- قدرت و توانائی (چراغ هدایت) -

۶- بفتح و سکون بچه دان را گویند که بعربی مشیمه خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۷- بر وزن چاره، دست ورنجن را گویند و یارک معرب آن است دست ورنجن (فرهنگ صراح) -

یارستن (ف): بفتح رای مهمله، توانستن و همان یازدن[۱]-

یارم (ت): نیم[۲]-

یاز (ع): قصد کن، دست بچیزی دراز کردن، و قلاچی که به‌بیمار دهند[۳]-

یازان (ف): قصد کنان[۴]-

یازدن (ف): بزای معجمه، دراز شدن و کردن و بقصد کاری دست دراز کردن[۵]-

یاس (ع): نومیدی[۶]-

یاساق (ت): شریعت مغولان[۷]- خواجو:

ظلم در یاساق او عدلیست، دشنام آفرین
وهم پیش او یقین و عدل او باشد دگر

یاسچ (ف): بضم یکم و کسر سوم بجیم پارسی، جنسی از تیر - در شرح مخزن است که این کلمه ترکی است - در سکندری نوعی از اسلحه و بکسرتین و جیم پارسی نیز در تبختریست بمعنی تیر[۸]- استاد:

۱- نیارست یعنی نتوانست:

معروفی ز تو یارستن این کار دور است
نه اندک دور بل بسیار دور است (فرهنگ آنند راج)-

۲- یارم (ت) نیم (مؤید الفضلاء)-

۳- بسکون زای نقطه دار (ف) بمعنی نمو کننده و بالنده باشد چه درختی که ببالد گویند یازید (فرهنگ آنند راج)-

۴- بر وزن غازان، حمله کنان و دست دراز کنان و پیمانه کنان (فرهنگ آنند راج)-

۵- یازدن و یازیدن (ف) بمعنی کشیدن و آهنگ کردن و نمو نمودن و دست دراز کردن آمده - انوری گفته:

گر ابر نه در دایگی طفل شکوفه است
یازان سوی او از چه کشادست دهان را (فرهنگ آنند راج)-

۶- بالفتح و سین مهمله (ع) نومیدی و یاس محرکته بیماری سل (فرهنگ آنند راج)-

۷- بر وزن قاچاق، شریعت مغلان را گویند و بدعت و مهم و سفر و کومک و مددی که بادشاه را رعیت کنند در دادن لشکر بدون مواجب بوقت ضرورت و طیاری جنگ باشد (فرهنگ آنند راج)-

۸- بکسر ثالث بر وزن خارج تیر را گویند در کشف بجیم فارسی آورده، خاقانی گفته:

دی یاسجی ز ترکش جانانت گمشده
دل را شکاف یاسچ او درمیان طلب

و آنرا یاسیج نیز گفته اند چنانکه منوچهری گفته:

عجب دل تنگ و بیمارم زحد بگذشت تیمارم
تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسچ گرگانی (فرهنگ آنند راج)-

بید یاسچ زن باغست صبا حلقه به پای
ابر ناورد کن و صاعقه ژوپین فگنت

یاسرا (ت): صحرا -

یاسم (ع): مختصر یاسمین و آن گلی است معروف۱ -

یاسمن (ف): همان یاسمین که مذکور میشود -

یاسمون (ع): مثله۲ -

یاسمین (ع): گلی است سپید در ادات است گل رای چنبه که آن در هند است و در تبختریست یاسمین بوزن خارجین، معرب است، و یاسمین پارسی است -

یاشیز (ت): غم -

یافته (ف): حجت و اصل۳ -

یاف (ف): بمعنی یاوه کذا فی التبختری۴ - استاد گوید:

یا هزار هنر همه هنرها یاف
یا سخن از همه سخن ترفند

یافته ام تار و پود (ف): روزگار پیوستگی بخل یافته -

یافوخ (ع): تارک سر -

یافه داری (ف): بفتح دال، یاوه گویی۵ -

یافته میدان فراخ (ف): یعنی مجال بی مزاحمت و بی مانع۶ -

یافر (ف): بازیگر۷ -

یافه (ف): هرزه و پریشان و هذیان و فحش و گم گشته۸ -

یاقوب (ف): در سکندریست بمعنی آه و ناله بخاطر می رسد که تصحیف یارب خواهد بود۹ -

---

۱- بروزن کاظم در یاس گذشت که بمعنی یاسمن است (فرهنگ آنند راج) -
۲- رک: یاسمین -
۳- بروزن یافته، قبض وصول (فرهنگ آنند راج) -
۴- بمعنی یاوه است (برهان قاطع) و گمشده (فرهنگ آنند راج) -
۵- بیهوده گوئی (فرهنگ آنند راج) -
۶- یعنی مجال بی مزاحمت و بی ممانعت یافته و مجال بالفتح جولان کردن گاه را گویند (فرهنگ آنند راج) -
۷- (بفتح فا) بازی گر، و بعضی بکسر فا گفته اند (رشیدی) -
۸- بفتح ثالث مفقود - سخنان بیهوده و پوچ (فرهنگ آنند راج) -
۹- در سکندریست بمعنی آه و ناله بخاطر می رسد که تصحیف یارب خواهد بود (برهان قاطع) -

یاقوت (ع) : سنگی سرخ و زرد و کبود - از همه سرخ نیکو تر بود و همه جواهر بشکند و بگدازد مگر یاقوت رماني و لعل - و طبع وی گرم و خشک است بدرجه چهارم - به بیجاده مشتبه شود - لیکن باتش فرق شود - هر که یاقوت با خود دارد از طاعون ایمن بود و نیز نام خطی است و باستعاره لب‌معشوق مراد دارند کذا فی الشرفنامه و در مؤید است که آنچه در حدیث واقع شده یاقوت بیضا ازان معلوم میشود که یاقوت سفید هم میباشد اما نایاب چنانچه در یاقوت بیضا گذشت۱-

یاقوت خام (ف) : کنایت از لب محبوب۲-

یاقوت بیضا (ف) : نوعی از یاقوت سپید نایاب که در ضمن او مذکور شد۳-

یاقوت روان (ف) : می سرخ و اشک خونین۴-

یاقوت سربسته (ف) : دهن معشوق و لبهای خاموش۵-

یاقوت مذاب (ف) : می سرخ و اشک خونین۶-

یاکند (ف) : بفتح کاف و ضم آن، یاقوت - در تبختریست بفتح و ضم کاف پارسی، نوعی از جواهر - چنانکه مستشهد در ضمن جمست مذکور شد - صاحب مؤید این کلمه را بدین معنی در بای ابجد نیز آورده چنانکه گذشت۷-

یالغ (ع) : طاس چوبین که بدان شراب خورند۸-

یالْ (ف) : موی گردن اسپ - در

۱- یاقوت بضم قاف قرشت نام خوش نویس که غلام معتصم بالله بود یکی از خلفای عباسیه بوده است و یاقوت جوهریست معروف و آن چهار نوع است ، سرخ و زرد و کبود و سپید و یاقوت سرخ هفت نون باشد - نیز نوعی از پلاو است که برنج آن سرخ باشد و نام خربزه (فرهنگ آنند راج) -

۲- با خای نقطه دار کنایه از لب معشوق (فرهنگ آنند راج) -

۳، ۴- کنایه از اشک خونین و شراب لعلی باشد (برهان قاطع) -

۵- کنایه از دهن معشوق و لبهای خاموش باشد (برهان قاطع) -

۶- و کنایه از خون هم است که بعربی دم خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۷- یا کند بر وزن پابند (ف) بمعنی یاقوت است - نیز یاکند نام زن اسپهبد خورشید بن داد مهر از پادشاهان مازندران بوده (فرهنگ آنند راج) -

۸- A wooden drinking cup
(English Persian Dictionary by Steingass)

تبختریست و شتر - در پنج بخشی موی گردن هر که باشد - در مؤید از فخری نقل کرده گردن آدمی است و قیل بازوی مردم و بمعنی سست نیز کذا فی المؤید نقل عن الابراهیمی و مؤلف در کتابی که دیده بمعنی بازوی مردم یافته ۱-

یام (ت) : گویند اسپ یام است آنکه در هند اسپ داک چوکی گویند ۲-

یاور (ف) : یاری ده ۳-

یاوه (ف) : مثله ۴-

یاوری (ف) : یاریگری ۵-

یاولی (ت) : دارنده ۶-

یب (ف) : بمعنی تیر ۷-

یبروچ (ف) : بفتح، مردم گیا و او را مهر گیا نیز گویند چنانکه مشرح در ضمن آن مذکور شد - صاحب مؤید از قنیه نقل کرده که بمعنی سایهٔ برگ است - صاحب شرفنامه گوید که در یک کتاب این کلمه را درین باب ذکر کرده - والله اعلم -

یبس (ع) : بضم، خشکی ۸-

۱- یال (ف) گردن و موی گردن اسپ و استر و خر - و این مجاز است و سنبلستان از تشبیهات اوست (فرهنگ آنند راج) -

گردن ، فردوسی گوید :

سپهبد برو یال جنگی گرفت
برآورد و زد بر زمین ای شگفت

و در این زمان موی گردن اسپ و شتر و خر را گویند و در فرهنگ بمعنی سست نیز آورده (فرهنگ رشیدی) -

۲- یام بر وزن لام اسبی را گویند که در هر منزل بگذارند (برهان قاطع) -

۳- بر وزن ساغر بمعنی یاری دهنده مددگار باشد و دسته هاون را نیز گویند و نام روز دهم است از هر ماه (برهان قاطع) -

۴- رک : یافه - یاوه ، هرزه و بیهوده (فرهنگ آنند راج) -

بر وزن ساوه بمعنی یافه است که ناپدید گشته و گم شده و سخنان سر در گم و هرزه و هذیان و فحش و دشنام باشد (برهان قاطع) -

۵- یاری کردن همراهی (فرهنگ آموزگار) -

۶- دارنده (شمس اللغات) -

۷- بالفتح و سکون بای موحده ، تیر پیکان دار را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۸- بضم یا و سکون با (ام) حاصل عمل پیوست - خشکی و سختی (فرهنگ آموزگار) -

یبه (ت) : بمعنی پیاده[۱]-

یتاق (ف) : بفتح، پاس داشتن، و در تبختریست پاس شب[۲]- استاد :

گر زحل بر بام قصر همتش دارد یتاق

یتاق دار (ف) : در تبختریست همان یتاقی که مذکور خواهد شد[۳]-

یتاقی (ف) : بفتح، پاسبان شب -

یتیم (ع) : بی پدر و از بهایم بی مادر و از دد بی خواهر و بمعنی تنها نیز - اما فقها بی پدر و بی مادر را نیز گویند - بلک اگر هر دو باشد نیز گویند - و او را یتیم الطرفین خوانند[۴]-

یتم دریا (ف) : در بزرگ[۵]-

یثرب (ع) : مدینة النبی علیه‌السلام و نام مردی[۶]-

یج یج (ع) : بضم هر دو یا و سکون هر دو جیم (ع) کلمه ایست که هنگام نشاندن شتران گویند و نیز سخنی پنهان گفتن چنانکه کسی معلوم نکند که چه میگوید - گویند که مردمان عام یج یج میکنند -

یحکم (ت) : بفتح یکم و سوم، خانه تابستانی و گروهی جعفری را گویند[۷]-

---

۱- بمعنی تباه (شمس اللغات) -

۲- یتاق - بالفتح (ف) پاسبانی و پاس داشتن یعنی چوکی - بضم اول هم آمده ، شیخ شیراز :

تو مست شراب ناب و ما را
بیداری کشت در یتاقت (فرهنگ آنند راج) -

۳- یتاقدار - پاسبان و چوکیدار (فرهنگ آنند راج) -

۴- یتیم - از آدمی آن که بی پدر و از سائر حیوان آنکه مادرنه دارد و از گوهر آنچه بی نظیر بود و بمعنی عیار و طرار نیز آمده و در مصطلحات بمعنی غلام و خدمتگار (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر میم (ف) کنایه از مروارید بزرگ است که ثانی و نظیر نداشته باشد (فرهنگ آنند راج) -

گوهر یکتا بیش بها و در بزرگ (ضرور المبتدی) -

۶- بالفتح و سکون ثانی مثلثه و کسر رای مهمله و بعده بای موحده نام مدینهٔ منوره (فرهنگ آنند راج) -

۷- خانهٔ تابستان و نام ترکستان و گروهی جعفری را گویند کذا فی زفانگویا (مؤید الفضلاء) -

یحمور (ع) : بحای مهمله گورخر۱-

یحود (ت) : شش ۲-

یحییٰ (ع) : بالف مقصوره، پارسیان بسه یا خوانند، نام پیغامبری و نام وزیر هارون رشید که پدر او بلقب برمکی بود و بمعنی زنده می کند۳-

یحیی برمکی (ف) : نام جوانمردی معروف -

یخ (ف) : بفتح، همان برف و چون به بندد یخ گویند و قیل یخ افشک زمستان۴- استاد گوید :

یارب چه خوش است این دو عذاب دوزخ
آتش بزمستان و بتابستان یخ

یخ در بهشت (ف) : نام حلوای است -

یخچه (ع) : بفتح و جیم پارسی، ژاله - در تبختریست و پارهٔ یخ - استاد گوید :

یخچه بارید و پای من نفسرد
ورع بارید یخچه زار فلک
در عنبر تو لاله و در بسد تو لولو
در غنچهٔ تو سبزی و در یخچه تو آذر

یخشی (ت) : بفتح، نیکو و خوب :

ای ترک جفا مکن که یخشی نبود
مانند لبت لعل بد خشی نبود

یخنی (ع) : بحای معجمه، آنچه بدارند از مال و اسباب تا وقت حاجت بکار برند - بتازیش ذخیره خوانند - و نیز طعامی معروف۵- سکندر نامه :

۱- بالفتح و واو معروف و رای مهمله در آخر، سرخ و ستوری و مرغی است و گورخر (فرهنگ آنند راج) -

۲- (مؤید الفضلاء) -

۳- نام پیغمبر است علیه السلام و نام مردی که بغایت سخی و جواد بوده (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و سکون خای (ف) فرق درمیان برف و یخ است که برف مثال غبار میبارد و یخ چون موم گداخته بر کوه و دشت قطره قطره می چکد و مثل سنگ سپید می گردد - و عینک از تشبیهات اوست - ابو طالب کلیم :

در عینک یخ نهان شد امسال
کشمیر که چشم روزگار است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر نون خوراکی است که با گوشت و سیب زمین ولوبیا و نخود و میوهٔ خشک مانند و به درست می کنند و به نام همان میوه می نامند (یخنی سیب و آلو) (فرهنگ آموزگار) -

بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی پخته باشد و بمعنی ذخیره هم آمده است و آن هر چیزی باشد از مال و زر و اسباب دخله وجوبات وغیرهما که آنرا نگاه دارند تا بوقت حاجت بکار آید (فرهنگ صراح) -

مخور غم بصیدی که نا کرده‌ای
که یخنی بود آنچه ناخورده‌ای

يد (ع) : دست و نعمت و قوت و خیر و ملک و طاعت و در شرح نصاب يد القميص آستین و يد المفتاح دسته کلید يد النجار دستهٔ تیشه، يد الباب بالای در يد القوس خم گوشهٔ زور کمان، يد الدهر همیشه ـ و در شرح دیگر است بمعانی مذکور و ملک، و بضم جماعت و خانه کمان و راه۱ـ

يد بيضا (ف) : دست سپید موسی علیه السلام که از نور بود و هرگاه نمودی نوری تا آسمان رفتی و کافران از دیدن آن بیهوش می شدند ـ و در پنج بخشی است دست موسی علیه السلام سوخته بود او را معجزه شد و آن سپید بود ـ و در شرفنامه آنکه در کف مبارک نوری بوده است بهر که می نمود طریق جماد گشتی چون دست گرد آوریدی بعده بیننده بحال می آمدی۲ـ

يدعو (ع) : می خواندم۳ـ

يرا (ع) : بمعنی می بینند ـ صاحب مؤید گوید بفتح شکنجی که در اندام افتد و بدین معنی داخل در عربی ساخته۴ـ

۱ـ بالفتح و تخفیف دال مهمله (ع) دست تا کتف یا کف دست تا مر بند، ایدی ویدی کدلی جمع ـ ایادی جمع الجمع ـ و بمعنی بزرگی و وقار و راه و دست رس و چیرگی و غلبه و توانائی ـ یقال مالی به یدان ای طاقت و لا یدین لک لهذا ای قوت، و قوله تعالی والسماء بینهما باید و بمعنی ملک که قبضه و تصرف باشد ـ و باز داشت مستحق را از حق ـ و باز داشت ستم، و بلاد یمن و گروه و اکل و پشیمان و فریاد رسی واسلام و خواری ـ قال الله تعالی حتی یعطوالجزیة عن یدای عن ذلة واستلام، و بمعنی نعمت و احسان و نکوئی در حق کسی ـ یدی و ایدی جمع (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ (ع) روشن و سفید که دست موسیٰ علیه السلام باشد که بآتش سوخته شده بود حق تعالی آنرا بعوض آن معجزهٔ ایشان کرده که هرگاه در بغل خویش دست را خم کرده بر می آوردند مثل آفتاب روشن بنظر آمدی ـ ملا طغرا :

قرابه چو ساعد نمایان کند
ید بیضوی روی پنهان کند (بهار عجم) ـ

و مجازاً معنی کرامات و خرق عادت (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ بالفتح می خواند (شمس اللغات) ـ

۴ـ بالفتح و رای مهمله بالف کشیده (ف) چین و شکنجی را گویند که در اندام آدمی و چیزهای دیگر بهمرسد (فرهنگ آنند راج) ـ

یراع (ع) : برای سهمله، مرد بد دل، و جانوری که بشب چون چراغ نماید کذا فی التاج - و در صراح است مگس ریزه و قیل قلم نا تراشیده و در حل لغاتست و نی۱-

یراعه (ع) : بضم عرو که مذکور شد۲-

یراغ (ع) : بفتح، اتفاق و مصلحت و بفتح یکم و کسر سوم فرمان بادشاه۳-

یراق (ت) : اسلحه سپاه از جنس شمشیر و تیر و کمان و امثال آن۴-

یربوع (ع) : موش دشتی یرابیع جمع آن۵-

یرتش (ت) : هم شهری -

یرتلیغ (ت) : زاغ -

یرخفچ (ف) : بفتح و جیم پارسی، گرانی در خواب که بتازیش کابوس و هند اچاوا خوانند (یرخفج) نیز گویند۶-

یرشفی (ت) : شب پرک۷-

یرغو (ع) : سرهنگ و شحنه۸-

۱- مرد بد دل و جانور است که بشب پرد چون چراغ نماید کذا فی‌التاج - و در زفانگویاست که یراع قلم نا تراشیده (مؤید الفضلاء) -
بعین مهمله کسحاب (ع) مکیچه که مگسی است شب تاب - و غرو که از وی تیر و قلم سازند - یراعة یکی و مگس ریزه شبیه پشه که روی را پوسد و مرد بد دل (فرهنگ آنند راج) -

۲- یراعه - بالفتح ، نی که ازو قلم سازند - و نی که نوازند - و بیشه نی - و کرم شب افروز - و بد دل (شمس اللغات) -

۳- یراع - بالفتح اتفاق و مصلحت (ضرور المبتدی) -

۴- زین و برک و نوار بافته از سیم یا زر که در کنار جامه‌ها دوزند (فرهنگ آموزگار) -

۵- بالفتح گوشت و نام شخصی است - و موش دشتی که آن موش را دوپا باشد (شمس اللغات) -
بالفتح و ضم بای موحده (ع) کلا کموش یرابیع جمع و گوشت پشت یا آن بضم است یا یرابیع المتن ، موش گوشتهای پشت است واحد آن نیامده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار مفتوح و بفا و جیم زده (ف) بمعنی پر خفج است با بای ابجد در اول و آن سنگینی و گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و آنرا بعربی کا بوس میگویند (فرهنگ آنند راج) -

۷- مؤید الفضلاء - شمس اللغات -
یرشقی - شب پرک (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالفتح و ضم ثالث و واو معروف بمعنی سیاست - در یارغو گذشت (فرهنگ آنند راج) -

یرفز (ت): بی گناه۱-

یرق (ت): گناه۲-

یرقان (ع): بیماری در چشم که هند کنول باد گویند - در تاج است بیماری آدمی و بیماری کشت - در صراح است آن زردی که در کشت افتد چنانکه مستشهد در ضمن ارقان گذشت۳-

یرقانی شده عالم (ف): یعنی زرده شده و عالم خزان گرفته -

یرقلی (ت): گناه‌گار -

یرکلی (ت): دلاور -

یرلیغ (ت): بر وزن تبلیغ، فرمان کذا فی التبختری۴-

یرمق (ف): بفتح، درم۵-

یرمی (ع): تیر می اندازد:

پری رخی بدر آمد ز درس و با من گفت
که صیغه متکلم چه آید از یرمی
چون این حدیث شنیدم ازان پری پیکر
جواب دادم و گفتم که شاه من نرمی

یرمر (ف): انتظار- در ابراهیمیست یرمیر بایای پارسی نیز بدین معنی آمده تنها و ناگهان۶-

یرنا (ع): حنا۷-

یرتغن (ت): آفریدگار -

یرتقجی (ت): رحم کننده -

یرنداق (ف): رودگانی و دوال کفش - در مؤید است از قنیه بمعنی دوال متکای کفش گر۸-

---

۱- شمس اللغات - مؤید الفضلاء -

۲- شمس اللغات -

۳- بفتحتین زردی که در کشت افتد و زردی یا سیاهی که از غلبه صفرا یا سودا در روی و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان اصفر و ثانی را یرقان اسود گویند (منتخب اللغات) -

۴- بر وزن تبلیغ (ت) فرمان پادشاهان که آنرا مثال و منشور نیز گویند یرلغ مخفف آن (فرهنگ آنند راج) -

۵- یرمق - بفتح (ف) درم (مؤید الفضلاء) - بفتح اول و میم بر وزن ایلق (ف) بمعنی درم و دینار باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- انتظار (مؤید الفضلاء) چشم براه داشتن (برهان قاطع) -

۷- بفتح اول و ثانی و تشدید نون (ع) حنا یا رنگی است مانند حنا (فرهنگ آنند راج) -

۸- بفتح اول و ثانی سکون و دال بالف کشیده و بقاف زده، بمعنی رودگانی باشد که جمع رود، است و تسمه و دوالی را نیز گویند که نرم و سفید و جیم باشد (برهان قاطع) -

یریان (ف) : شهر سمرقند را گویند۱-

یز (ع) : بفتح، گیاهی در دامن خیمه دهند عرف آنرا شمامه خوانند۲-

یزد جرد (ف) : نام بادشاه ایران زمین که بغایت ظالم بود و پسر او را بهرام گور گفتندی - آخر الامر اسپ بر دهان او لکد زد چنانکه او جان داد و او را یزدجردلاشم نیز گویند - و نیز نام پسر نوشیروان و آنکه در خوف شیرویه مخفی بماند بادشاه بود آخر همان قابض ملک گشت و او را شهریار خوانند چهل سال ملک راند پس در خلافت امیر المومنین عمر درانجا سعد وقاص رضی‌الله عنهم را برای فتح خراسان بالشکر نامزد فرموده بود یزد جرد بن نوشیروان منهزم گشت به نیشاپور رفت - ماهویه که عامل او بود او را خفته دریافته کشته و این آخرین بادشاه عجم بود - یزد گرد بکاف پارسی نیز بهمان معنی است -

یزد (ف) : نام شهریست در زمین پارس که در وی مدرسه وقت ساعت از حکماست و قوطه کمر و گلاب آنجای شهرت دارد -

یزدادی (ف) : قیمه و تخم مرغ۳-

یزک (ف) : بفتحتین، فوج سواران اندک که او را بتازی مقدمه گویند - و قیل این لغت ترکی است و در پنج بخشی است صحیح آن است که مقدار چهار صد سوار را گویند و در حل لغات نوبت داشتن بود بر درگاه ملوک و در لشکر چنانکه در زمان بادشاه نوبت شب ها می مانند او را چوگی گویند۴- استاد :

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک
بی‌یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک

۱- (مؤید الفضلاء) - به فتح اول بر وزن همیان - و نام شهر سمرقند است و آن شهری باشد در ماوراءالنهر (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و سکون زای معجمه (ف) گیاهی باشد پر خار که اطراف خیمه و جایگاهی نهند که مردم و جانور نتواند آمد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح قلیه قیمه که بر زیر آن تخم مرغ ریخته باشند (رشیدی) - و بعضی یزدادی کوفته را گویند که در درون آن تخم مرغ پخته باشند و آن را یزد این هم میگویند که بعد از یای حطی در آخر نون باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتحتین و زای معجمه و کاف عربی ، محافظان لشکر و مقدمه لشکر که آن را قراول نیز گویند و آن جمعی از سواران است که از لشکر خود پیش روند تا از فوج دشمن خبردار باشد و فوج طلیعه که به هندوستان آنرا تلاوه گویند و بمعنی مطلق فوج نیز آمده از بهار عجم و کشف و رشیدی سروری و جهانگیری (غیاث اللغات) -

یزدان (ف): شعرا خدا را گویند - وطایفه ثنویه خالق خیر و نور را گویند - و خالق شر و ظلمت را اهرمن گویند چنانکه در ضمن الهرمن مذکور شد و مصطلح فقها خدای باطل۱-

یزدان بخش (ف): نام وزیر هرمز بن نوشیروان در تبختری است نام شهری -

یزنه (ت): بفتح و سکون رای معجمه، شوهر خواهر -

یزنه (ف): وزن برمه، شوهر خواهر آنکه بزبان هند بهنوئی خوانند -

یزود (ف): همان یبروج بهر دو معنی مذکور -

یزیق (ت): بفتح یکم و کسر سوم فرمان بادشاه و او را یرلیغ نیز گویند چنانکه گذشت -

یزلیغ (ت): زاغ -

یسار (ع): بفتح، توانگری و دست چپ و ضد یمین ۲-

یساره (ع): بفتح، توانگری -

یسر (ع): بضم و سکون سین، مهمله، آسانی۳-

یسیر (ع): اندک و آسانی۴-

یش (ع): بفتح، طرف که بر کمر پر چین کننده-

یشک (ع): بوزن رشک، یکی از چهار دندان، نیز ورای چهار دندان

۱- نام خدای عزوجل (شمس اللغات) -
خدای خوبی و خوشبختی (فرهنگ آموزگار) -

۲- و نام مولای رسول (شمس اللغات) - فرهنگ آموزگار) -
بالفتح و رای مهمله (ع) طرف چپ مقابل یمین و بمعنی توانگر و فارسیان بمعنی شوم و نا مبارک استعمال نمایند، نورالدین ظهوری:

نشسته مدعیانند از یمین و یسار
خدایرا که بپرهیز از یساری چند

و در منتهی الارب نوشته که یسار بمعنی آسانی و توانگری - یساره مثله (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح طرف دست چپ و بفتحین و قیل بضمتین، نشانی که بر کف دست چپ میباشد و خالی که بر ران باشد و این لفظ جمع مفرد هردو آمده است (شمس اللغات) -

۴- بر وزن فقیر - اندک و آسان و قمار باز (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و تشدید شین معجمه (ع) شادمان شدن (فرهنگ آنند راج) -

پیشین، چه از آدمی و چه از چهار پایان - و در فرهنگ قواس بمعنی خالص باشد - و میان دندان یشک و خالص مناسبتی جامع هم نیست تا استعارت باشد و لفظ یشک بمعنی خالص یافته نشده - قیاس بر ناب درست نیست - بخاطر می رسد که قیاس کردن بر ناب صریح نکرده - می تواند که ناقل باشد بهمین عبارت و در تبختریست چهار دندان نیز و در حل لغات است که یشک دو معنی دارد یکی چهار دندان پیش درنده‌ها و ماران، و آن دندان بزرگتر باشند از دندانهای دیگر و شکار بدان گیرند - عنصری :

بسپارم دل بجستن جنگ
در دم اژدها و یشک نهنگ

و درم بمعنی شبنم - اما بدین معنی یشک بیای یک نقطه ذکر یافت و همان صحیح است و در بعضی فرهنگ است بمعنی درخت کاج ۱-

یشکر (ع) : بفتح یکم و ضم سیوم، بمعنی شکر میکند و نام مهتر نوح علیه السلام - و او را شاکر نیز گفته اند - چنانچه گذشت ۲-

یشلک (ف) : گلی باشد سیاه که چون پای بران نهند بدشواری بدر آیند -

یشم (ع) : بفتح، سنگی است سبز وام که بجهت دفع آفت برق و صاعقه نگین انگشتری سازند - در مؤید گوید که این معرب است ۳-

---

۱- بفتح اول و سکون ثانی و کاف عربی ، دندان بزرگ شیر و فیل و گرگ و اسپ و سگ که بعربی ناب و بهندی کچلی گویند - از رشیدی و سروری و برهان (غیاث اللغات) -

بر وزن اشک (ف) دندان پیشین که بتازی ناب گویند و سروری گفته چهار دندان سباع که بآن حرب کنند و دندان بزرگ شیر و پیل و گرگ را گفته اند - حکیم سوزنی گفته :

از درازی وعدهٔ امید فرسوده شود
پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگال و یشک (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح یا و ضم کاف نام پسر نوح علیه السلام و کیفیت او در لغت شاکر گذشت (مؤید الفضلاء) -

نام نوح پیغامبر و نام قبیله است و شکر می کند (شمس اللغات) -

۳- مؤید الفضلاء - یشم - بالفتح معرب یشپ نام سنگی قیمتی که مایل سبزی باشد از کشف و منتخب و برهان (غیاث اللغات - کشف اللغات) -

سنگی است به رنگ سبز مایل بسیاهی که از هندوستان و چین آورند از آن تسبیح و انواع زیورها سازند (فرهنگ آموزگار) -

یشمل (ف) : همان یشم که مذکور شد -

یشیب (ف) : بفتح، یشم و آن نوعی از سنگ است۱-

یشمه (ف) : چرم خام بی چربو، چون سبرم و امثال آن۲-

یضم (ف) : بفتح، غول بیابانی۳-

یعسوب (ع) : بادشاه زنبوران شهد که پیش امیر مردان کرم الله وجهه ایمان آورده بود - امیر النحل ازان گویند - در حل لغات است بسین مهمله و بای اول موحده است بسیار و چیزی بزرگ یعاسیب جمع آن۴-

یعقوب (ع) : معروف و کبک نر کذا فی التاج - و نام مردی صاحب مذهب ترسایان۵-

یعاره (ع) : اشتر نر۶-

یعفور (ع) : آهو بره - و نام آن خری که بآن سرور علیه السلام از غنیمت فتح قلعه خیبر رسیده بود و بآن سرور در سخن آمد - و فرمودند ترا چه نام است - گفت عقیر و از نسل من خر نیامده است - امیدوار بودم که روزی بر من سوار شوی - و پیش ازین در دست جهودی گرفتار بودم مرا رنجانیدی - بعده نام یعفور کردم فرموده اند که -

---

۱- یشپ (مؤید الفضلاء) -

۲- یشیعه - بالفتح ، چرم و پوست خام که بزور دست مالش رسانیده نه بآتش و دباغت ، کذا فی الشرفنامه (مؤید الفضلاء) -
بالفتح چرم خام (شمس اللغات) -

۳- بضم - بالفتح غول بیابانی (کشف اللغات) -

۴- بالفتح مرغیست مانند ملخ (شمس اللغات) -
بر وزن یعقوب بمعنی امیر زنبور شهد و آن زنبور نر باشد کلان تر از تمامی زنبوران شهد - هر جا که او رود همه زنبوران شهد تابع باشند و مجازاً بمعنی سید گروه قوم و یعسوب المومنین لقب مرتضی علی رضی الله عنه زیرا که در هنگامه خلافت آنحضرت تمامی مومنین و صادقین در هر امر تابع و پیروان آنجناب بودند (غیاث اللغات) -
مرغی است مانند ملخ و امیر مگسان و مهتر قوم یعاسیب جمع (منتخب اللغات) -

۵- کبک نر و نام پیغمبریست (منتخب اللغات - غیاث اللغات) -
شمس اللغات - مؤید الفضلاء -

۶- یعاره - بالفتح ، عرض کردن شتر نر بر شتر ماده که آرزوی نر دارد (کشف اللغات) -

ای یعفور - گفت لبیک - گفت ترا شهوت ماده است گفت نی - اکثر آن سرور بر وی سوار شدی و چون متوجه وصال حقیقی شدند یعفور خود را در دجله انداخت و هلاک شد - در ترغیب الطالبین است خر میان موءمن و منافق فرق کردی - چون منافق را دیدی سرین خود را بسوی او کردی و می گوزید - دیگر میگویند چون بر سرور کسی نبودی و حاجت بطلب یاری میشدی آن خر را میفرمودی - میرفتی و بر در آن سر خود را می زدی تا آگاه گشتی -

یعلول (ع) : بسکون عین مهمله، حباب، یعالیل جمع آن۱-

یعنی چه (ف) : برای چه و بمعنی چه می خواهد نیز آید۲- استاد :

دلت ای شوخ اگر مایل اغیار نبود
پس نهان جانب او چشم زدن یعنی چه

یعوق (ع) : نام بتی که بصورت اسپ باشد در شرح نصابست بضم عین مهمله، نام بتی است که در همدان از بتان قوم نوح علیه السلام بود -

یغتاق (ت) : بفتح، زیوریست -

یغریلق (ت) : سنگ خوار -

یغلتان و یغلطاق (ت) : مثله - و در ابراهیمی نام جامه۳-

یغلو (ع) : بفتح یکم و کسر سیوم، دیگ است مخصوص با دسته که دنبه میانه آن پزند در مؤید است که این لفظ ترکی است۴-

یغثیق (ت) : بخشش۵-

یغز (ف) : بفتحتین، رنگ اسپ۶-

یغن (ت) : پیل۷-

۱- بسکون عین مهمله حباب (شمس اللغات) - حباب آب (مؤید الفضلاء) حباب آب و ابر مردم و یعالیل جمع (کشف اللغات)-

۲- یعنی برای چه ، حافظ فرماید :

شاه خوبانی و منظور گدایان شده ای
قدر این مرتبه نشناخته ای یعنی چه (شمس اللغات) -

۳- رک : یغتاق - یغتاق بالفتح زیوریست که آنرا یغلتاق و یغلطاق نیز گویند (مؤید الفضلاء) -

۴- مثل یغلا ، و معنی یغلا ظرفیکه در آن روغن داغ کنند (شمس اللغات) -

۵- یغشاق - بخشش (مؤید الفضلاء) -

۶- یغز - بفتحتین معروف یعنی یک نوع رنگ اسپ (مؤید الفضلاء) -

۷- پیل (شمس اللغات) یغن پیل (مؤید الفضلاء) -

یغیزت (ت) : جغرات۱-

یغلق (ت) : همان یلغ مذکور۲-

یغما (ف) : غارت و نام شهری از ترکستان که ترکان یغمای بدو منسوب است۳- جامع هر دو معنی است معزی :

ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما
بدهر بر دل ما را همیکنی یغما
چو تو نگار دل افروز نیست در خلخ
چو تو نگار سر افراز نیست در یغما

یغما ناز (ف) : نام دختر خاقان چین که بهرام خواستش۴-

یغوث (ع) : بعین معجمه، نام بتی که بصورت شیر ساخته بوده اند۵-

یفاع (ع) : زمین بلند۶-

یفتاق (ت) : بفتح زیوریست -

یفج (ف) : بوزن رفج بجیم پارسی، لعاب دهن۷-

یفشنج (ف) : به سین معجمه وزن هر چند، مردم مهتر قوم، دانش مند مغان و مهیب و بزرگ تعریب یغشنجق۸-

یقطه (ع) : بفتح، بیداری۹-

۱- یغزت - جغرات (شمس اللغات) -

۲- مأخوذ از ترکی - تیر، تیر پیکان دار مثال از نظامی :

هنوزش پر یغلق در عقابست
هنوزش برگ نیلوفر در آبست (فرهنگ عمید) -

۳- تاراج و شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان (فرهنگ رشیدی) - شیخ شیراز :

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن دریا باز، نام دختر خاقان چین است که در حباله نکاح بهرام گور بوده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح نام بتی ست (منتخب اللغات) -

۶- یفا - بالفتح و فا بالف کشیده و بعین مهمله زده (ع) پشته و زمین بلند (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح و جیم در آخر (ف) لعاب دهن از برهان - و در مؤید الفضلاء بجیم فارسی آورده (فرهنگ آنند راج) -

بر وزن افچ لعاب دهن (مؤید الفضلاء) -

۸- برای این کلمه شاهدی یافته نه شد -

۹- یقطه، بیداری و بیدار شدن و نیز نام مردے (کشف اللغات) -

یفلغ (ت) : مثله ۱-

یقرسی (ت) : بالا ۲-

یقش (ت) : بمعنی جعد -

یقطین (ع) : درخت کدو در تاج است کدو و بن و مانند آن و آنچه بر زمین بگسترد فراخ مثل خربزه و جز آن ۳ :

چو بید بن که تناور شود به پنجه سال
به پنج روز ببالاش بر رود یقطین

یقظان (ع) : بیدار و ابوالیقظان گویند و خروس خواهند، چنانکه در الف نیز مذکور شدم ۴-

یقه (ف) : بفتح و تشدید قاف، گریبان یکی در خصومت گرفتن ۵-

یقشلچقی (ت) : جوان مرد ۶-

یک اسپه (ف) : تنها سوار و به استعاره آفتاب را نیز گویند ۷-

یکان (ف) : بمعنی یگانه و یک یک ۸-

یک انداز (ف) : نوعی از تیر است

۱- رک : یر تلیغ یفلغ - بالفتح ، تیر و یفلق بمثله و این لغت ترکی است بسبب فضل غین آورده ام (کشف اللغات) -

۲- یقرسی - بالا (شمس اللغات) -

۳- درخت کدو - شمس اللغات (فرهنگ آنند راج) -

۴- کسکران (ع) بیداری و هشیاری - یقظی کسکسری مؤنث - یقاظی کسکاری جمع و ابوالیقظان خروس و خر و لقب صحابی است و تابعی (فرهنگ آنند راج) -

بالفتح بیدار (شمس اللغات) -

بیدار از صراح (غیاث اللغات) -

۵- یقه (ف) باقاف مشدد ، گریبان یکی در خصومت گرفتن (مؤید الفضلاء) -

۶- یقشلچقی - جوان مرد (شمس اللغات) -

۷- یک اسپه (ف) بهادرانه ، از عالم یک تنه ، طالب آملی :

خود را یک اسپه بر سر افلاک میزنم
خورشید سان سر اینک بر کف نهاده ام

و نیز کنایه از آفتاب (فرهنگ آنند راج) -

۸- یکان - بالفتح و کاف فارسی (ف) کسان و مردمان نامعین . در اصل یک گان بوده است - کاف عربی را بجهت تخفیف حذف نموده اند - گویند از جوز ده گان و از بادام هشت گان - و همچنین دوگانه و چهارگانه - پس یگان بمعنی یک چیز باشد - و یگان یگان بمعنی فرد فرد - و در فرهنگ ناصری نوشته که یگان و یکان بمعنی بی مانند (فرهنگ آنند راج) -

چنانکه تیر و گز و در عرف یک سان و همواره را گویند۱-

یک بیک : یعنی همه یگان و بمعنی بی شبه و قیل بدل یکی یکی مقابل یکی عین بعین ۲-

یکت (ت) : بفتح یکم و کسر دوم، جوان۳-

یکتا (ف) : معروف و جامه معروف - در ادات است و نا پرسیده در خانه کسی در آمدن۴-

یک تاز (ف) : به تشدید کاف تازی، آنکه خود را یکه در فوج لشکر زند -

یک تاش (ف) : یک خواجه و یکتای - در تبختری است یعنی مملوک یک خداوند -

یک پهن کشتی (ف) : یعنی دین اسلام و هفتاد ملت را هفتاد کشتی گویند چنانکه گذشت -

یک پشت (ف) : موافق با یک دیگر وجود بی ریا - در شرح مخزن است پشت بر پشت، همه افلاک که زیر یکدیگراند اگرچه میانهٔ هر یک فاصله است -

یک چشم زد (ف) : بمعنی یک پلک زدنی -

یک چشم زدن (ف) : بمعنی یک پلک برهم زدن و آن کنایت از اندک

۱- (ف) کنایه از تیر زبونی که بر هر جانور که اندازند دنبال آن نرسد نوشته اند - لیکن از اشعار استادان بمعنی تیز کاری و رسا معلوم میشود- امیر خسرو:

دو یک انداز را بهم پیوست
پس بر آهو روانه کرد زشست

و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که یک انداز تیری است که بر جانور پرنده بیندازند و دیگری در پی آن نروند و همان شعر اثیر الدین اخیسکتی را سند آورده و بمعنی جای از کوه و کمر رود خانه و آب کند که از بالا تا بزیر برابر شده و آدمی وغیره ببالا و پائین نه تواند رفت (فرهنگ آنند راج) -

۲- شمس اللغات - یکی یکی - دانه دانه (فرهنگ آموزگار) -

بمعنی یکا یک است و ناگهان و غافل و یگان یگان باشد - و بمعنی شبه و یقین هم به نظر می آید (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ضرورالمبتدی) -

۴- بالفتح یک عدد و یکتو و یکنوع و جامه معروف و قیل نا رسیده در خانه (شمس اللغات) -

فرصت است - استاد :

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم
ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

یک چشم (ف) : ظاهر بین و کم بین و منافق و قیل موحده۱-

یکدانه (ف) : معروف و جنسی از پیرایه زنان۲-

یک در سیاه و یک در سپید (ف) : یعنی یکی در شب و یکی در روز و یکی در شر و یکی در خیر و یا یکی در جوانی و یکی در پیری -

یکدش (ت) : بکسر یکم و سیوم، بچه که پدرش ترک بود و مادرش از هند و یا بالعکس، و اکدش بدین معنی در الف نیز گذشت۳-

یکدوخن (ت) : ویح که مذکور شد و در ابراهیمی است یلدرخن -

یکدک (ف) : آب شیر گرم -

یکران (ف) : بفتح و کاف پارسی، اسپی که یال و دمش سپید باشد و اگر چنین نباشد بور گویند۴-

یک رشته (ف) : یک حال و یک روش ۵-

یک رقیب (ف) : حق تعالی٦-

یکرنگ (ف) : بکاف پارسی، بی

۱- یک چشم بجیم فارسی (ف) معروف است ، و بعربی واحد العین خوانند - و کنایه از مردم ظاهر بین هم هست - و کنایه از مردمی که چشم کم نوری دارند - و کنایه از مردم منافق هم هست و مردم موحده را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

کسی که یک چشم کور دارد (فرهنگ آموزگار) -

۲- نوعی از هار باشد آنچنان است که پنج شش رشته را بیاورند و در هر رشته پنج شش مروارید بکشند و همه را جمع کنند و بر مجموع یک جوهری از جواهر بگذارند که سوراخ آن گشاده باشد و باز رشتها از هم متفرق سازند و بر هر یک دانه مروارید بطریق سابق بکشند - و همچنین همه را جمع کرده جوهری که سوراخ آن گشاده باشد بر همه گذارند و بهمین دستور تا آن مقدار که خواهد - و گوهری را نیز گویند که تمام آن بیک نسبت باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث بر وزن درزش (ف) همان اکدش است که امتزاج و اتصال دو چیز را گویند باهم - و پسری را نیز گویند که پدرش از جنسی و مادرش از جنسی دیگر باشد و باعتقاد محققین نفس حاسه انسانی است که مرکب از لاهوتی و ناسوتی باشد و محبوب و مطلوب را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح باکاف فارسی اسپ که همچو اشتر بود اما فش و دنب او سپید باشد و اگر چنین نمود بوریا باشد (مؤید الفضلاء) -

۵- یعنی متفق و موافق (غیاث اللغات) -

٦- کنایه از حق سبحانه تعالی (فرهنگ آنند راج) -

نفاق و بی ریا۱، استاد :

یکرنگ باش و یکدل و یکروی و یکزبان

این خیر و این امانت و این امن و این امان

یکرویی (ف) : بمعنی بی ریایی۲-

یکره (ف) : بی ربا و بی نفاق و قیل بمعنی یکبار و یک طریق نیز، لمؤلفه :

خرامان می رود آن سرو هر سو وه چه باشد گر

بسوی فیضی بی خان و مان هم بگذرد یکره

یک سره (ف) : یکبارگی - استاد :

من هماندم وضو ساختم از چشمهٔ عشق

چار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

یک سواره (ف) : مثله۳-

یک گره (ف) : موافق و یک مشورت۴-

یک لختی (ف) : بی خردی و پاره گوشتی -

یک نورد (ف) : بمعنی یک طریق۵-

یکندی (ت) : بضمتین، سجده کرد و دو زانوی زد۶-

یکونه (ف) : بمعنی یکسان۷- استاد :

راست با مردگان یکونه شدیم

یکّه سوار (ف) : به تشدید کاف تازی، مجرد و تنها و دلیر -

یگانه (ف) : معروف - در تبختریست در اصل یک گانه بود بحذف کاف تنها و آشنا و ضد بیگانه۸-

---

۱- بر وزن فرسنگ (ف) کنایه از مردم صادق العقیده است که یار بی نفاق و دوست بی ریا باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- یکروئی - بالفتح (ف) بی ریائی و بی ساختگی و یکجهتی و بی خلافی - (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک : یک اسپه - بالفتح (ف) بهادر یکه تاز ، میرزا صائب :

پیاده وار مکرر سپهر سرکش را

فگنده در جلوی خویش یکسواره دل

و نیز کنایه از آفتاب عالمتاب (فرهنگ آنند راج) -

۴- یک گره - بکسر کاف فارسی و رای قرشت و ظهور ها کنایه از موافق و مثل و مانند و منقش باشد (برهان قاطع) -

۵- بفتح نون واو و سکون را و دل هر دو بی نقطه (ف) بمعنی بیک طریق و بیک نسبت و بیک نهج باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- سجده کرد و زانو زد (شمس اللغات) -

۷- بفتح اول بر وزن نمونه ، مخفف یک گونه است که بمعنی یکسان و برابر و موافق باشد (برهان قاطع) -

۸- بر وزن زمانه ، بمعنی مثل و مانند و همتا و موافق باشد (برهان قاطع) -

یل (ف) : بفتح، پهلوان و بهادر و شیر و قیل بمعنی گردن آدمی -

یل (ت) : بفتح، محکم -

یلاق (ت) : نام بادشاهی و نام غلام ترکان کذا فی التبختری -

یلاق (ف) : بلام بوزن فراق، نام پادشاهیست۱، مثالش حکیم فردوسی۲ گوید :

تراست ملک جهان و توبی سزای ثنا
چگونه گویم مدح یماک و وصف یلاق

یلان (ف) : جمع یل که مذکور شد و نام پهلوان تورانی که بدست بیژن گیو مبارز ایرانی کشته شد -

یلان نشان (ف) : مثله بمعنی اخیر۳-

یلب (ع) : بفتحتین، جوشن۴-

یلبه (ع) : بفتحتین، جوشن کذا فی النصاب و در شرح اوست بفتحات زرهی است یمانی از پوست و در اصل نام آن پوست است و در مهذب گوید یلبه سپر از پوست و آهن و پولاد۵-

یلتش (ت) : همراه٦-

یلجوج (ف) : چوبی است که بوی

۱- بفتح اول بروزن طلاق (ف) سفال شکسته را گویند که در آن اطعمه و اشربه سگ و گربه دهند - و بکسر اول نام پاشاهی بوده است (فرهنگ آنند راج) -
نام شهریست در ترکستان ، ز بیبی [کذا] گوید :

الا رفیقا تاکی مرا شقا و عنا
گهی مرا غم یغما گهی بلای یلاق (لغت فرس) -

۲- دکتر معین میگوید (برهان قاطع ، ص . ۲۴۰۵ ، پا ورقی شماره ۲) -
که این شعر مال خاقانی شروانی است (م - ب) -

۳- رک : یلان - نام پهلوان تورانی که بدست بیژن گیو ایرانی کشته (مؤید الفضلاء) -

۴- یلب - بفتحتین و سکون موحده (ع) سپر یا زره چرمین ، یا بخصوص کلاه چرمین و پولاد و آهنی بی آمیغ و جوشن چرمین و سپر نمدین که اصل و ریگ آمیخته اندرونش پر کنند و کلان از هر چیزی و چرم (فرهنگ آنند راج) -

۵- یلبه - بالتحریک، نوعی از زره که از پوست بعض حیوان سازند (فرهنگ آنند راج) -

٦- یلیش - همراه (مؤید الفضلاء) -

خوش دهد و او را عود تیلیه نیز گویند۱ -

یلچی (ت) : بکسر، راهبر و رسول اما در بعضی فرامین ایلچی بالف در نظر آمده۲ -

یلدا (ف) : شب تاریک و دراز - گویند در تمام سال آن یک شب است و قیل شب پانزدهم چون آفتاب در جدی باشد و آن شب بغایت نحس است - و قیل آخرین درجهٔ قوس - و قیل بیست و هشتم از ماه - صاحب تبختری گوید یازدهم از ماه دی‌ماه - گویند آخرین درجه است از قوس و دران وقت شب ها بغایت دراز و تاریک باشند۳ استاد گوید :

شب محنت من به امداد فکرت
درازی شبهای یلدا گرفت

یلدز (ف) : بضم، نام مردی و نام ستاره ایست - صاحب تبختری گوید بمعنی اخیر ترکی است۴ -

یلعب (ع) : بازی میکند -

یلغچی (ت) : گله بان۵ -

یلغز (ت) : تنها، اسپ نیز گویند۶ -

یلک (ف) : بفتحتین، کلاهی است ملوکانه با جعد و گوش چنانکه در دیار ما توپ۷ -

---

۱- یلنجوج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم بواو کشیده و بجیم دیگر زده (ف) عود هندی را گویند - و بهترین آن عود مندلی است و آن خوشبوی تر از عود های دیگر است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم اول و کسر ثالث که جیم فارسی است (ف) راهبر و پیک و گذربان و گدای راه نشین چه یل بالضم در ترکی نام راه و چی بمعنی دارنده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن فردا شب ، اول زمستان و آخر پائیز است و در آن دراز ترین شبها است چنانکه گفته اند :

شب یلدای غم را سحری پیدا نیست
گریه های سحرم را اثری پیدا نیست

هدایت :

در سالی اگر شبی است یلدا
در یکمه آن صنم دو یلدا است (فرهنگ آنند راج) -

۴- نام مردی و نیز ستاره ایست (مؤید الفضلاء) -

۵- یلغچی (ت) گله بان (شمس اللغات) - (فرهنگ آنند راج) -

۶- تنها این لفظ ترکی است (شمس اللغات) -

۷- بر وزن فلک ، کلاهی است که سلاطین بر سر گذارند - سوزنی گفته :

تا که بنور ماه تو شب را برم بروز
زان پیش کز سمور بمه بر کشی یلک

و دلی را گویند که از اندیشه فارغ بود (فرهنگ آنند راج) -

یلمق (ع) : بفتح، قبا، پارسیان یلمه گویند و این معرب اوست -

یلمه (ف) : بفتح، قبا و بضم جانوری مرده و پرها ازو دور شده[۱] - استاد :

موش دم کرده و پر ریخته چون یلمه بوم

یلملم (ع) : بفتح، وادیی است، میقات اهل شام که مردم آنجا هر گه بمکه معظمه بیایند احرام از آنجا بندند چنانکه در کتاب های فقه واقع است[۲]-

یلوج (ت) : هر دو بفتح و آخر بسکون نیز، پیغامبر و بمعنی پیغام و الهام[۳]-

یم (ع) : دریا، عرب به تشدید و پارسیان به تخفیف استعمال کنند و در تبختریست جفت چیزی چنانکه از یمروه که در ها مذکور می شود معلوم خواهد شد - بخاطر می رسد که بدین معنی فارسی خواهد بود[۴]-

یماک (ف) : نام بادشاه[۵]-

یمان (ع) : مثله بمعنی اخیر[۶]-

یمام (ع) : بفتح، کبوتر خانگی[۷]-

یمامه (ع) : بفتح ، کنیزکی کبود چشم که از سه روزه راه سوار را می دید، کذا فی‌القنیه و فی‌التاج الیمامه کبوتر خانگی -

یمانی (ع) : منسوب به یمن و

۱- بالضم (ف) آنچه در تغاری بحیوانات خورانند از شرح گل کشتی و یلمه بالفتح بمعنی قبا و جامهٔ پوشیدنی معرب آن یلمق است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح یا و هر دو لام (ع) وادی یا موضعی است که اهل حرم در آنجا احرام بندند (فرهنگ آنند راج) -

۳- کلاهما بفتحتین و اخیر بسکون نیز ، یعنی پیغمبر (مؤید الفضلاء) -

بفتحتین و ضم واو و سکون جیم عربی (ت) بمعنی پیغمبر (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و تشدید میم (ع) دریا یموم بضمتین جمع - یم در استعمال فارسی بتخفیف هم می آید لا یکسر ولا یجمع جمع السالم و کبوتر دشتی یمم محرکهٔ مثله (فرهنگ آنند راج) -

۵- بر وزن هلاک (ف) نام پادشاهی و نام غلام قیصر (فرهنگ آنند راج) -

۶- یمان ، بالفتح (ع) منسوب بیمن که ملکی است بطرف جنوب هند مائل بمغرب (فرهنگ آنند راج) -

۷- یمامه - بالفتح و فتح میم ثانی (ع) کنیز کی کبود چشم که از سه روزه راه سوار را میدید (فرهنگ آنند راج) -

سهیل و بمعنی شمشیر۱ -

یمرود (ف) : همان یبروج بهر دو معنی مذکور۲ -

یمروه (ف) : بفتح، گیاهی است که آن را سایه برگ نیز گویند - بتازیش یبروج گویند چنانکه گذشت - در مؤید و تبختریست و آن مرکب است از یم و روه - و در عرف لغت صورت آدمی باشد - بعد ترکیب معنی چنین بود جفت صورت و چون آنرا از اصل بشگافند صورت آدمی جداگانه بیرون آید یکی نر دیگری ماده - هند آن را لکهمنا و لکهمن گویند۳ -

یمشش (ت) : بزم۴ -

یمق (ت) : افسانه۵ -

یمک (ف) : بفتحتین، نام شهری و ولایتی خوبان خیز - و لقب بادشاه ایغور هر که باشد۶ - سلمان :

بارگاهت قبله گاه مشکبویان خطا
آستانت سجده گاه ماه‌رویان یمک
مفگن بغمزه بر دل مجروح من نمک
واز من بقبله سر مکش‌ای قبلهٔ یمک

یمل (ف) : در ابراهیمیست بفتح، دریا -

یمن (ع) : بضم، ضد شوم بمعنی برکت - و بفتحتین نام ولایتی بروستاء عرب که عقیق آنجا مشهور است و قهوه که حالا شایع شده از آنجا آید چنانکه

۱- بالفتح و کسر نون (ع) منسوب بیمن که نام ملکی است معروف - و الف در لفظ یمانی عوض یکی از یای مشدده است پس گفته نمیشود یمانی بالف و تشدید یاء تا جمع نشود - و عوض و معوض ، مگر یمانی بتخفیف تحتانی یمنی بتشدید (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن نمرود ، نام جائی است و مقام است و مردم نازک طبیعت را نیز گویند - و بمعنی شاخ درختی که نوجسته و نازک باشد و نهال درخت را هم گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بارای قرشت در سیم بر وزن غمزده ، مردم‌گیاه را گویند (برهان قاطع) -

۴- بمعنی بزم (شمس اللغات) -

۵- یلش - فسانه (مؤید الفضلاء) -

۶- نام شهریست حسن خیز و نام پادشاهی است (فرهنگ آنند راج) - بفتحتین لقب پادشاهیست از ترکستان و ملک آن پادشاه را نیز گویند و آن ملک بحسن معروف ست و او را ایماک نیز نامند سوزنی گوید :

مفگن به غمزه بر دل مجروح من نمک
واز من بقبله سر مکش ایقبلهٔ یمک (شمس اللغات) -

مستشهد در ضمن قهوه مذکور شد ۱-

یمین (ع) : دست راست و سوگند و قوت و منزل نیکو و سوی دست راست ۲-

ینال (ع) : بمعنی در می یابد -

ینادید (ف) : نام سر لشکر خاوران و شاخ نازک -

ینبوب (ع) : بوزن یعقوب، نام درختی که بار او را نش گویند بفتح - در تاج است ترجمهٔ نش بار درخت کوکنار - و صاحب مؤید میگوید در تاج بدین معنی بتای قرشت است ۳-

ینبوع (ع) : چشمهٔ بزرگ و بچه دراج - ینابیع جمع آن -

ینقشی (ت) : صعوه که مذکور شد ۴-

ینگه (ت) : بفتح و کاف پارسی، زن برادر و زن عمک ۵-

ینگ (ف) : بکاف پارسی وزن رنگ رنگ شکل و مانند و شیوه و نیک ۶

گل فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال
ترک ینگی نشنیدیم بدین شیوه و ینگ

۱- خجسته شدن و برکت و مبارکی و بفتحتین نام ملکی است معروف در اقلیم اول و دوم چون آن ملک بجانب یمینِ کعبه است لهذا یمن گفتند چه اهل عرب کعبه را شخصی قرار داده اند که رو بسوی مشرق و پشت او بمغرب یمنی و یمانی مشددة و یمانی مخففة منسوب بوی از صراح و شرح نصاب از یوسف بن مانع - و یمن بالفتح از سوی راست کسی آمدن و باینمعنی بفتحتین هم آمده (فرهنگ آنند راج) -

۲- مبارک و سوی راست خلاف یسار ایمن کافلس و ایمان و ایامن و ایامین جمع یُمَیَّن با تشدید بلاها مصغر آن و نیز یمین سوی راست و بمعنی افزایش و برکت و توانائی و بمعنی سوگند و مونث آید ایمن کافلس و ایمان (فرهنگ آنند راج) -

۳- ینبوت - بفتح اول و ضم ثالث و تای مثناة در آخر (ع) درخت خشخاش یا درختی است دیگر بزرگ یا درخت خرنوب (فرهنگ آنند راج) -

۴- ینقشی صعوه (مؤید الفضلاء) -
بمعنی رهبر این لغت ترکی است (شمس اللغات) -

۵- ینگا - بالفتح (ف) زن برادر - و زن عم - و بمعنی کدبانو - و بمعنی مشاطه نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکاف فارسی بر وزن رنگ (ف) بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون بستن - سید ذوالفقار شیروانی گفته :

سخن پناها گرچه سخنوران هستند
شناسی آنکه سخن کس نپرورد زین ینگ

و نیز ینگ نام جزیره ایست و نیز ینگ شکل و مانند باشد (فرهنگ آنند راج)-

ینوع (ع) : داروی است از جنس گیاه و گویند ینوعات هفت است یا زریون سبزه و عشق ولا یمنه و عطشیشا و خلاه ماهو و دانه۱-

ینبوت (ع) : درخت کوکنار کذا فی التاج - و در بای موحده نیز بدین معنی گذشت - شاید در یکی ازین دو تصحیف رفته باشد والله اعلم - در سکندریست و گویند سیلاب کوهی۲-

یوبری (ت) : ازین شوی۳-

یوبه (ف) : بضم ، آرزو و امید۴-

استاد :

چون مرا یوبه درکار تو خیزد چکنم
زهی از مور رهی را و ازین غم برهان

یوت (ت) : بواو پارسی ، مرگ عام ستوران چنانکه مرگ عام مردم را وبا گویند کذا فی الصراح - بتازیش جالفه گویند و در تاج معنی جالفه سالی که مال را هلاک کند - صاحب مؤید گوید پدم کشٹھ چوبی است دافع جالفه که اگر او را مقدار هفت انگشت بیارند و ده بار برو درود بدمند دران سال ستوران باین مرض نمیرند مجرب است۵-

یوج (ف) : بضم ، جانوریست از خزندگان۶-

۱- بضمتین و عین مهمله (ع) رسیدن ثمر و هنگام درودن رسیدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- ینبوت - مؤید الفضلاء (شمس اللغات) -

۳- شمس اللغات -

۴- بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد (ف) در فرهنگها و برهان بمعنی آرزو آورده اند و شعر مولوی را شاهد کرده :

یوبه سفر گیرد با پای لنگ
صبر فرو افتد در چاه تنگ

و این خطا است توبه را یوبه خوانده اند یوبه دانسته اند بوی و بویا بمعنی آرزو و تمنا است سابقا مرقوم شده (فرهنگ آنند راج) -

۵- یوت با واو فارسی مرگ عام ستوران چنانچه مرگ عام مردمان را وبا گویند کذا فی الصراح بتازیش جالفه گویند در تاج معنی جالفه سالی که مال را هلاک کند مذکور است (شمس اللغات) -

۶- نام جانوری است از خزندگان یعنی جانورانی که بسینه راه می روند و بعض چرندگان را هم گفته اند یعنی جانورانی که علف می خورند و هیچ کدام شاهد ندارند والله اعلم (فرهنگ آنند راج) -

یوخه (ف) : در زبان اهل خراسان نان تنک را گویند۱ -

یوح (ع) : بضم، آفتاب۲ -

یورش (ف) : بضم ، راه اسپ - و بمعنی سواری بر مهمی و کوچ کردن بجایی نیز آمده -

یورغه (ت) : بضم و فتح عین معجمه ، اسپ تیز رو رهوار -

یوز (ف) : بضم ، درنده مشهور که بزبان هند چیته گویند و بمعنی جستن چنانکه گویند راه یوز و جنگ یوز - و بمعنی سگ کوچک نیز چون کبک در سوراخ رود وی در آمده کبک را برآرد او را سگ یوزک نامند - و حالا آن سگ ها در نظر آمده ، گرجی بضم کاف پارسی نیز گویندش، و در بعضی فرهنگ است بمعنی گریختن نیز - در سکندریست در ضمن هنوز که بیان این لغت بعد تتبع صادر شود۳ -

یوز (ت) : بضم و واو تازی ، صد ، چنانکه الحال در دفاتر اکبرشاهی صدی را یوز باشی گویند که صاحب صد سوار باشد، فردوسی :

زبهر طلایه یکی کینه توز
فرستاد با لشکر روم یوز

یوزک ( ) : بواو پارسی ، مصغر یوز مذکور و سگ بچه که برابر کبک در سوراخ در رود۴ -

یوزه (ف) : بضم و زای معجمه ، تنهٔ درخت و بواو پارسی درندهٔ معروف

۱- بضم اول و ثانی مجهول و فتح فای معجمه (ف) رسیدن بنهایت لذت جماع باشد و بترکی نان تنک را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بواو معروف و حای مهمله (ع) آفتاب یوحی بالضم مقصورا کذلک (فرهنگ آنند راج) -

۳- یوز - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار ، تفحص و جستن و امر بجستن و از این ماخوذ است در یوز و در یوزه یعنی جستجو در ها و رزم یوز معنی رزم جو - و در فرهنگ جهانگیری بمعنی جست و خیز و نیز آورده - و یوش تبدیل زا یاسین لغتی است در آن لیکن در استعمال یای زائده بآن ملحق می شود چنانکه گویا جزو کلمه شده مانند بیوس و بیوسد به بیوس و به بیوسی بنا بر آن در باب بای تازی مع الیا گذشت و در این عامل است چه یوز بمعنی جستجو آمده نه جست و خیز و جانوری شکاری را ازین جهت یوزگویند که جستجوی شکار کنند و همچنین سگ توله را یوزک و یوزه برای این گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- سگ شکاری - سگ توله شکاری (فرهنگ عمید) -

که مذکور شد ـ

یوسف (ع) : بضم یکم و سیوم ، پیغامبری معروف و نام سوره قرآن ، حسن دهلوی :

به مکتبی که در میروم همه طفلان
بغیر سورهٔ یوسف دگر نمی خوانند

و نیز نام مرد درودگر که بعضی بدبختان حضرت مریم رضی الله عنه را باو متهم کرده اند ـ و این لغت عجمی است که در عرب استعمال یافته۱ـ

یوسف روز (ف) : آفتاب ـ

یوسف زرین رسن (ف) : آفتاب ـ

یوسف گرگ مست من (ف) : یعنی ساقی و شاهد من کشنده من است صاحب مؤید گوید که گرگی بمحبوب بی مناسبت است ـ مخفی نه ماند در اصل این عبارتیست واقع شده از خاقانی :

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ میکند
یوسف گرگ مست من دعوی روز بنگری

شیخ ماه هندی یعنی شیخ چاند که شارح آن دیوان است معنی این بیت چنین حل کرده یعنی آفتاب جلوه کرد از دم گرگ یعنی از صبح کاذب و یوسف گرگ مست معشوقه بدخوی من دعوی خوبروی بکمال میکند۲ـ

یوسفی کرد (ف) : یعنی بادشاهی کرد۳ـ

یوسف زیبق نقاب (ف) : آفتاب ـ

یوغ (ع) : بضم آنکه بر گردن گاو بندند ـ هند جولا گویند و قیل زنجیر آسیا۴ـ

یوغان (ت) : بفتح عین معجمه ، آش خشک که آبی و نمکی داشته باشد ـ

یوکان (ف) : زه دان که عرب آن را رحم خوانند و روده گوسپند که پر سرگین باشد و بمعنی اول در بای ابجد نیز گذشت ـ

۱ـ و نیز کنایت از آفتاب در برج دلو (شمس اللغات) ـ

۲ـ کنایه از شاهد و محبوب و مطلوب باشد ـ خاقانی :
یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند
یوسف گرگ مست من دعوی روز بنگری (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ کنایه از پادشاهی کردن (شمس اللغات) ـ

۴ـ سنائی فرماید :
ایهمه قول تو نفاق و دروغ
پیش دنیا تو گردن اندر یوغ (شمس اللغات) ـ

يوک (ف) : بضم ، آنچه برو نان نهند و در تنور زنند کذا فى المؤيد -

يوق (ت) : نزديک -

يوم (ع) : بفتح ، روز -

يوم‌الازهر (ع) : روز آدينه کذا فى‌الحل -

يوم‌الحمى (ع) : روزى که گرم شود سال بدان داغ داده شود در روى و پهلوى مسکان و بخيلان و نا دهندگان زکوة ، و آن روز کنايت از روز قيامت است که اين واقعه بدان روز واقع است-

يوم‌الصباح (ع) : روز غارت -

يون (ف) : بضم ، نمد - و نون نيز گويندش کذا فى المؤيد۱ :

از فتح و ظفر بينم مر نيزهٔ تو عقدى
وز فر هنر يابم بر پردهٔ تو يون

يونس اندر دهان ماهى شد (ف) : عبارت از رفتن روز و در آمدن شب است تمامى آن۲- بيت گلستان :

قرص خورشيد در سياهى شد
يونس اندر دهان ماهى شد

يهودا (ف) : نام برادر يوسف عليه السلام که از مادر ديگر بود - خاقانى :

چو يوسف نيست کز قحطم رهاند
مرا چه ابن يامين چه يهودا

يهودانه (ف) : آن پاره جامه زرد يا کبود که جهودن براى فرق مسلم و جهود بر کتف دوزند - عرب غياوه گويند - و در ديار ما قبل حسين خان مرحوم که حاکم لاهور بود علامت کفره چنين ساخته بود - و بر هر شهرى که گذشتى دران شهر چنين معمول کردى - و او را بدين واسطه حسين خان تکريه مى گفتندى -

يونان (ف) : بضم ، نام ولايتى - مقام حکماى سکندر آنجا را بدريا غرق کرده -

يهما (ع) : بسکون ها ، تابان۳-

يهودى (ع) : بمعنى جهود۴-

۱- بضم اول و سکون ثانى و نون بمعنى فلس و فلوس باشد و نمد و نمد زين را نيز گويند و نام رود خانه هم هست ، و رنگ و لون را هم گفته اند همچو آذريون که بمعنى آذرگون است يعنى آتش رنگ (برهان قاطع) -

۲- يونس در درهان ماهى شدن - کنايه از رفتن روز و آمدن شب باشد (برهان قاطع) -

۳- يهما - دشت بى پايان بى راه و بى نشان و سال نيک سخت تلخ کننده زيست مردم را (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح (ع) بمعنى جهود و جمع آن (فرهنگ آنند راج) -

ییل (ت) : بکسر ، سال -

ییلا (ت) : بمعنی بار۱-

ییلاق (ت) : بهر دو یا ، خانه سرد زمستانی چنانکه مستشهد از خواجو کرمانی در ضمن قشلاق مذکور شد - صاحب مؤید از قنیه آورده که بمعنی سایه برگ است - صاحب شرفنامه در یک کتاب این کلمه را درین باب ذکر کرده و الا در فرهنگ های دیگر در باب باء ابجد آورده اند چنانکه ذکر یافت و مستشهد خاقانی همدران باب و هم در ضمن وقواق نیز مذکور شد۲-

۱- (بار) (شمس اللغات) Summer quarters (Steingass)

۲- بهر دو یا (ت) جای سرد و هوا دار که بفصل تابستان در آن باشند - مثلاً فی زماناً در هند شمله و نیلگری از محال ییلاق است - مقابل قشلاق که جای باش فصل زمستان است - مسیح کاشی :

کاکل از مه شد عذار ساقیان سرد دهر
آب و آتش بر رخ گلهای ایلاقی نشاند

و چراگاه و میدان را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

در بیان بعض ضوابط و کلیات

بدان که این بیست و هشت حروف هجا که مذکور شدند در عربی آن تمام در آیند - و عربان بآن حروف تکلم نمایند و در پارسی و ترکی و غیر آن نیز ، مگر هشت حروف ازان در پارسی نیایند: ثا و حای مهمله و دال معجمه و صاد و ضاد و طا و ظا و عین مهمله - و در عربی بای پارسی و جیم پارسی و کاف پارسی و زای پارسی نمی آید - و آنچه در پارسی می آید در ترکی نیز می آید مگر زای پارسی و در مؤید است کاف و یاء پارسی نیز - اما چنین نیست - چنانکه از کلمات ترکی ظاهر می شود - و این از حساب جمل نیز می گویند و آن ترکیب یافته به ابجد ، هوز ، حطی، کلمن ، سعفص، قرشت، ثخذ ، ضظغ و معنی چنین گفته اند ابجد: ابی وجد فی المعصیة یعنی پدر من که آدم باشد یافته شد در گناه - یعنی گناهی ازو بوجود آمد - هوز اتبع هواه یعنی پیروی کرد هوای نفسانی خود را - حطی ای حط ذنبه با التوبهٔ والاستغفار ساقط شد گناه او بتوبه و استغفار کردن - کلمن ای تکلم بکلمة ، فتاب علیه با لقبول والرحمة یعنی کلام کرده بکلمه پس قبول شد توبهٔ او برحمت - سعفص ای ضاق علیه الدنیا فافیض الله بمعنی تنگ شد برو دنیا پس ریخته شد برو - قرشت ای اقر بذنبه فشرف بالکرامة یعنی اقرارکرد بگناه خود پس شرف بکرامت یافت - ثخذ ای اخذ من الله القوت یعنی گرفت و حاصل کرد

ازو قوت را ـ ضظغ ای سد عنه نزع الشیطان با العزیمة یعنی سد شد ازو نزع الشیطان بعزیمت کلمه حق و توحید ـ

بعضی گویند ملکی بود از ملوک که نام پسران او این کلمات بود ـ چنانکه در صراح بدان تصریح کرده و گفته که مرامر نام مردی بود که خط نوشتن او بیرون آورده و این هشت کلمه نام فرزندان اوست و ایشان را آل مرامر گویند:

یگان شمار ز ابجد حروف تا حطی
چنانکه از کلمن ده ده است تا سعفص
و لیک از قرشت تا ضظغ بود صد صد
دل از حساب جمل شد تمام مستخلص

و ضابطه های بعضی ازان حروف در ضمن آنها مذکور می شود ـ

ضابطهٔ الف

بدانکه الف ساکن بمعنی ملازمت آید چنانکه درین مصراع:

تا رسیدند هر دو دوشا دوش

یعنی تا رسیدند هر دو بملازمت دوش یکدیگر ـ و نیز چیزی را بمعنی فاعل آن چیز کرده اند ، مصراع:

در هم آمیختیم خندا خند

یعنی در یکدیگر خندیده آمیختیم ـ صاحب مؤید گوید خند و خندا هم شاید دراصل خنده بوده است ـ و نیوشا وکوشا و جویا و گویا و پویا ازین قبیل است ـ یعنی نیوشنده وکوشنده و جوینده و گوینده و پوینده ـ و برای تصغیر آید ـ چنانکه در ضمن بازار با گذشت ـ و برای اشباع زاید آمده است که مذکور شد ـ و نیز بمعنی به و بر آید چنانکه:

در هلاکم مکوش زودا زود

و بمعنی ازینجا تا آنجا، چو سراپا و سراسر بمعنی از سر تا پا و از یک سر تا سر دوم:

بخدا و بسراپای تو از دوستی است
خبر از دشمن و اندیشهٔ دشنامم نیست

و بدل حرف ندای محذوف در آخر منادی آید و معجمه نیز:

بدا سلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی

بدا و خوشا در اصل ای بد و ای خوش بودست - و الف سلطانیا و درویشیا معجمه - و نیز برای دوام و استمرار درمیانه است - و آخر جمله دعائیه در آرندش، چنانکه بماناد و باد - و بمعنی واو عطف آید کذا فی الشرف‌نامه - صاحب مؤید گوید هر الف ساکن که میان دو کلمهٔ متجانس یا متباین واقع شود آن الف مقارنت بود یعنی دلالت کند برین که ایشان هر دو بیکدیگر پیوسته اند و هم از بهر این الف بمعنی باء الصاق یا بمعنی مع می آید، چنانکه در شاهنامه است:

ایا شهریاران لشکر شکن
چها باخت این روزگار کهن

و آن هر دو که متجانس اند در بعضی مواضع مفید حالیه نیز باشند، چنانکه در نظایر مذکوره دوشا دوش و خندا خند و زودا زود یعنی تا رسیدند هر دو درین حال که دوش یکی پیوسته بود بدوش دیگری و درهم آمیختیم درین حال که خندیدن من مقارن بود به خندیدن او، و هم ازین قبیل است روا رو گفتم و پیاپی رفتم یعنی گفتم درین حال که روی ملاقی روی او بود رفتم درین حال که پای من متصل به پای او بود - و همچنین است شباشب تاختم و سراسر یافتم یعنی تاختم درین حال که یک شب ملصق بود بشب دیگر:

شب سیاهی صفت از پیش شباشب بگریخت
روز را گشت دران روز دگر گونه عمل

و ازین جزو شب مراد است از قبیل ذکر کل، و ارادهٔ جزو چنانکه گویی بسیار شب رفته و اندک مانده است یعنی بسیار جزو شب رفته است ـ همچنان این جا هم یعنی تاختم درین حال که یک سر بود بطرف دیگر تمام جزو و شب متصل بود بجزو دیگر ـ هم از بهر این حاصل معنی میگویم که همین در شب تاختم ، یعنی روز نکردم و تاختم ، درین حال که یک سر متصل بود به سر دیگر، بمعنی یک طرف متصل بود به طرف دیگر تمام تاختم ـ و در مؤید است این معنی را استعمال سراسر سر بسر با اظهار با در مقام الف امتدادیه نیز می تواند ـ یعنی از یک سر تا سر دوم، سراپا هم ازین قبیل است بیک معنی و نظایر دیگر که آنجا بمعنی حالیه نیست بلک مقارنت است بسیار است، چنانکه پیچا پیچ یعنی یک پیچ ملصق به پیچ دیگر و زها زه یعنی زه گفتن یکی ملصق به زه گفتن دیگری ـ و همچنین چکاچک است مرکب است بدو متجانس که میان الف ساکن است ـ اما آنچه مرکب است بدو متباین و میانه است آن الف ساکن مانند سه شبانروز تگا پوی است، یعنی سه شب با روز دویدن یا پوئیدن ـ در ادات است که اینجا الف را بمعنی واو گوئیم با رعایت معنی مقارنت ـ بدلیل آنکه سه شبانروز ترجمهٔ ثلثه ایام و لیالیها ـ و سراپا نیز از همین قبیله است ـ و می تواند الف امتدادیه باشد ـ و هر الف ساکن که در آخر کلمه آید برای تصغیر بود چنانکه گذشت و تصغیر برای تحقیر باشد و تقلیل و اندکیست که برای تعظیم آید و سبق و سیاق کلام نیز مؤید این معنی است ـ و معجمه جایی گویند که بی او معنی داشته باشد و باو احتیاج هیچ معنی نبود ـ و همین الف مذکور بدل حرف ندای محذوف آید چنانکه گذشت ـ و آن در آخر منادی باشد چنانکه سفیها و حافظا ـ اما خاقانی در شعری جمع کرده است میانهٔ بدل و مبدل ـ و این درین زمان از معایب کلی است ـ بعضی این را بفای معجمه گفته اند ـ اما اولی آن است که این الف را برای تصغیر گویند ـ و نیز الف مذکور برای استمرار آید چنانکه خوشا و بدا و یکی از اعزه این الف را بدل حرف ندا گفته است و محل ندا نیست ـ و لفظ خوش و بد صلاحیت ندارند که منادی باشد ،

زیرا چه نه اسم علم و نه صفت ـ و الف دعائیه هم ازین قبیله است ـ و نیز الف مذکور برای عامل بود اگر در آخر الامر لاحق شود ، چنانکه گویا و شنوا و این مطرد نیست زیرا چه در زدن و کردن زدنا کردنا نمیگویند ـ و همچنین در زند زنا و کشاید کشا باید ـ بدانکه بعد الف در بعضی مواضع نون نیز می آید بجهت علامت جمع و نیز در اخیر اسم مفردی که ها باشد برای جمع آید ـ چنانکه بادها و جامها و امثال آن در ضمن ضابطه بتفصیل مذکور می شود ـ و نیز الف مذکور در آخر بیت برای استقامت وزن قافیه آید. بر طریق اشباع :

پیاده شود دشمن از اسپ دولت
چو گردی بر اسپ سعادت سوارا

و چون ازین معانی مذکور هیچ یافته نشود معجمه باشد ـ این بود الف ساکن و الف که بدل با آید ـ اکثر در باب باء موحده آید ـ اما الف متحرک که آن را همزه خوانند دو نوع است، یکی متحرک و صورت و معنی ـ و الهمزة الاستفهام است ـ و در پارسی مضموم آید ـ صاحب شرفنامه گوید در بعضی نسخه بخط محققان بعدهٔ همزه استفهام و پارسی کسانی مفتوح خوانند که تحقیق ندارند ـ اما الف وصل جایی مضموم باشد از بهر موافقت و جایی مفتوح از بهر صله یا موافقه و جایی مکسور از بهر موافقت یا باعتبار آنکه ساکن را چون حرکت دهند حرکت کسر دهند و رواست که همزه وصل را حذف میکنند و ما بعد او حرکت دهند یا همین ساکن دارند و ما قبل او وصل کنند ـ و نظیر او چون اسطرلاب و سطرلاب نیز آمده بحذف همزه و ضم ما بعد و در درج اسطرلاب نیز گویند بحذف همزه در وصل و درین تحریک درست نیست زیراچه الف قبول حرکت نمیکند ـ و افسون بفتح همزه و فسون نیز آمده با ضم فا بمتابعت حرکت ما بعد ـ و در درج همزهٔ وصل را حذف کنند بغیر تحریک ما بعد چنانکه در افسون ـ نظیر مکسور این است و درین بحذف آمده است و سکندر نیز آمده چنانکه گذشت و نظایر این بسیار است ـ

اسم فاعل

بدانکه اسم فاعل مأخوذ است از مضارع بحذف دال که علامت مضارع است و بزیادت لفظ انده بوزن رنده در آخر - لیکن الف وصل ساقط شود لفظاً و خطاً - و کسرهٔ آن بما قبل دهند ، بعد ازالهٔ حرکت ما قبل که دلیل باشد بر حذف الف وصل، چنانکه از گوید گوینده و از زند زننده -

ضابطهٔ با

بدانکه با سمع مع آید و برای مفارقت نیز چنانکه بی زور و بی زر:

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده ام که مپرس

و بمعنی ترجمه فی چنانکه :

بمسجد رفتم و کاری که از بهر خدا کردم
بر آوردم دو دست و خوبرویان را دعا کردم

و بمعنی به و ناز و طعامی که شوربا بود چنانکه دوغبا و شوربا و زیربا و گندمبا - بای مفتوح برای قسم نیز آید و الا برین معنی مکسور در عربی نیز آمده - و نیز رواست که بالای ماضی و مضارع و امر بای مکسوره زایده آید برای تحسین کلام و اگر بعد او بضم باشد مضموم آید چنانکه بِزد و بِزند و بُگفت و بُگوید و بُگو - و بعضی اینجا هم بکسر خوانند و صاحب مؤید از عزیزی نقل کرده که اگر فعل منفی باشد با را با نون مقدم نیارند اگرچه عوام بر عکس خوانند ، یعنی مبزند گویند - اما در کلام فصحاء بر فعل منفی با نمی آید - لفظ می بر ماضی هم بر حالیه می آید چنانکه می گفت و در امر اگر آید برای تاکید معنی حالیه - زیرا چه در امر معنی حالیه وصفی است حاجت بلفظ می نیست و در کلمه که با او می دوانید می مقدم باشد بر با - چنانکه گویی می بزند - و چون با نون منفی جمع گردد در ضابطهٔ نون مذکور خواهد شد - و بر امر نیز زیاده آید چنانکه بگو

و بکن و آن امر را از مضارع میگیرند بحذف دال که علامت اوست ـ و آخر او موقوف باشد اگر ساکن ملاقی شود ، چنانکه بکشای از بکشاید و بگذار از بگذارد و اگر نه ساکن بود چنانچه بده و بزن و بکن ـ و اندکیست که بر ماضی زیاده کنند ـ چنانکه بکرد یا بزد ـ و لفظ بر نیز زاید آید بر امر چنانکه بر خیزد و بر گیرد و بر کن و بر چین و امثال آن ـ

ضابطهٔ تا

تا را برای نهایت استعمال کنند چنانکه گویند ازینجا تا آنجا ـ عرب درین محل حتی آرند ، و دز محل عدد نیز چنانکه چندین تا جامه و کاغذ و امثال آن ـ و اگر در آخر کلمه بیارند متحرک و ساکن برای خطاب آید بمعنی تو و ترا و شما و بمعنی خود نیز استعمال کنند ـ و لفظ تو برای مخاطب و احد مذکر و مؤنث آید و علامت آن در آخر هر فعل یای ساکن آید و ما قبل او مکسور ، چنانکه گفتی تو و گویی تو ـ و رواست که تو گوئی و رواست که تو بیارند هم برای تنبیه ـ و برای جمع و شما تان آرند ـ

عمر تان بادا دراز ای ساقیان بزم جم
گر چه جام ما نشد پر می بدوران شما

و علامت این لفظ آید با یای پارسی بعد حذف الف وصل، نیز یای پارسی تنها آید چنانکه میگویی و میشنوی ـ و کلمه که در آخر او ها باشد الف وصل ثابت ماند چنانکه گفته اند :

آن روز که عقد کار گردون زده اند
نقد زر عاشقی دگر گون زده اند
واقف نشوی ز عقد که تا چون زده اند

و نیز بزبان خوارزم بدل دال آید چنانکه غلامت بمعنی غلام تو ـ

ضابطه

ضابطه در ابراهیمی و مؤید و سکندریست در ضمن صرخ که در لغت تازی هر جا صاد و را در یک کلمه جمع شوند آن لغت در سین هم آید ، اما عجب که در اصطرلاب نیز سین تجویز کرده اند و حال آنکه چنین نیست، چنانکه گذشت - اگر با تاء خای موقوف باشد در مضارع زا گردد چنانکه افراخت افرازد و ساخت سازد و باخت بازد و تاخت تازد و افروخت افروزد و سوخت سوزد و دوخت دوزد و ریخت ریزد و انگیخت انگیزد و بیخت بیزد - از شناخت شناسد و فروخت فروشد و بگسیخت بگسلد شاذ است و خلاف قیاس -

ضابطه

بدانکه ماضی در پارسی دو نوع است یکی قیاسی دوم سماعی - اما قیاس هر ماضی که آخر او تا باشد در مضارع دال ساکن زیاده گردد ، چنانکه نهفت نهفتد و سفت سفتد و امثال آن - اکثر آن است که آن تا دال ساکن گردد چنانکه شگافت شگافد و شگفت شگفد و امثال آن - هر ماضی که با دال موقوف باشد در مضارع ما قبل دال مفتوح گردد چنانکه خورَد و شمَرد - و اگر پیش از دال آمده الف باشد در مضارع بیفتد از جهت جمع و ساکن چنانکه فرستاد فرستد و افتاد افتد و نهاد نهد و رمید رمد و امثال آن - و اگر پیش از دال نون غنه بعد الف باشد در مضارع آن نون مفتوح گردد چنانکه خوانْد و خوانَد و رانْد و رانَد و افشانْد افشانَد - و سوای این سماعی است چنانکه گفت گوید و رُفت روید و رَفت رود و زد زند و آمد آید و داد دهد و بود بوَد و شد شود و آورد آرد و نبشت نویسد و گشت گردد و شنفت شنود و ستد ستاند و گرفت گیرد و امثال آن -

ضابطه

بدانکه چون ماضی را از مصدر راست سازند از آخر مصدر اگر نون باشد بیفگنند و اگر ماقبل نون تا باشد وقف کنند چنانکه گفت از گفتن و کوفت

از کوفتن و اگر دال باشد موقوف خوانند، چنانکه داد از دادن و کشاد از کشادن - و چون خواهند که مفعول بنا کنند یای ساکن یده پیش از دال بیفزایند چنانکه از اندازد اندازیده و از سوزد سوزیده، اگرچه ایشان از ماضی اصلی آمده است و آن انداخت و سوخت است - و همچنین لفظ آر در اخیر ماضی مفید معنی مصدریه است چنانکه رفتار و گفتار و دیدار - و این نوع مصدر بمعنی فاعل آید چنانکه خریدار بمعنی خرنده - و بمعنی مفعول هم آید چنانکه گرفتار و گفتار در قول که فلانی گرفتار است و این دیوان گفتار اوست - و همچنین اگر بعد ماضی یا امر آید متابع هر دو بمعنی مصدر باشند چنانکه گفت و شنید و نشست و خاست وگفت و گو خفت و خیز - همچنین ماضی و امر باضافت مفید معنی مصدریه باشد چنانکه خرید و فروخت تو و پندار فلان و انگیز این - و لفظ ی بمعنی مصدریه باشد چنانکه در یا مذکور خواهد شد - بدانکه در پارسی هر دال که بعد مدت افتد رواست که او را دال معجمه خوانند - و بدانکه هرچه غیر مشتق یعنی آنکه او را ماضی و مضارع نیامده باشد آن را بفعل عام بیان کنند، یعنی لفظ کرد و کند و بود و بوَد و شد و شود و باشد و گشت و گردد بیارد چنانکه گوی فلان نیک کرد و نیک کند و او بد کرد و او نیک بود - و همچنین در دیگر الفاظ چنانکه خون کرد و ظلم شد و آشکار کرد - و اگر خواهند که بیان افعال کنند یعنی تعدیه، در مضارع پیش از دال نون مفتوح با الف ساکن زیاده کنند چنانکه در کند کناند و در خورد خوراند و در افروزد افروزاند - و اگر خواهند که بیان ماضی کنند، ماضی را هم برین مضارع بنا کنند بزیادهٔ یای یده پیش از دال - پس بگویند کنانید و خورانید و افروزانید - و بدانکه در پارسی آخر کلمات موقوف باشد و در آخر امر ساکن باشد یا موقوف، چنانکه بزن و بکوب - و برای امر غایب گو آید چنانکه گو بزند آن مرد - و برای نفی غایب گو نزند - اما در شریفی شرح کافیه معنی لیضرب باید که بزند آورده است - صاحب مؤید از عزیزی نقل میکند که همچنین محقق است و صحیح همین است - زیرا چه لفظ گو در امر متکلم درست نمی آید و نیز در آخر کلمه نباشد، مگر تاء یا دال ساکن چنانکه

گفت و شنید ـ و اندکیست که دال ساکن آید چنانکه رود ، در مضارع نیز مگر دال ساکن و ما قبل او مفتوح بود چنانکه گویَد و شنوَد و زنَد ـ و برای حالیه لفظ می افزایند ، چنانکه می گوید و می شنود ، چنانکه در با نیز گذشت ـ و برای استقبال لفظ خواهد بر ماضی آرند ـ چنانکه خواهد گفت و خواهد شنید و برای تراخی و درنگی لفظ سر انجام نیز آرند چنانکه سر انجام است که گوید و سر انجام است که خواهد گفت ـ

ضابطه

برای مفعول لفظ را آید ـ اگر متکلم مفعول بود لفظ مرا آید ، چنانکه گفت مرا و گوی مرا ـ اگر ضمیر متکلم مذکور متصل آید همین میم ساکن آید ، چنانکه گفتم و گویدم ای گفت مرا ـ و این میم ساکن برای متکلم فاعل هم آید ، چنانکه در میم مذکور خواهد شد ـ لیکن از محل متعین شود ـ و گاهی را برای رابطه آید چنانکه است و بود و حذف رابط نیز در استعمال بسیار آمده ـ و اگر مفعول غایب منفصل آید او را و آنرا آید ـ و برای مفعول متصل شین ساکن و یش آید چنانکه گفتش و گویدش و بگویش ـ اگر منفصل کنی گفت او را بگوئی او را و بعد یا شین می آید ، چنانکه گفتیش ، ای گفت او را ، و اگر مفعول مخاطب بود ترا آید و اگر متصل باشد تا ساکن آید چنانکه گفت و گویدت ـ و بمعنی شما نیز ـ و بدانکه در بعضی کلمات را مشدده و مخففه هر دو خوانند ـ چنانکه زود تر و پر و خر و کر ـ و همچنین در تری و پری و خری و کری مثال آن ـ

ضابطه

بدان که اگر بالای تاء سین ساکن باشد در مضارع بیفتد چنانکه دانست داند و توانست تواند و بایست باید و شایست شاید ـ و در کلمه سه حرفی که حرف اول بضم باشد آن سین یاء شود و واو پارسی اشباع پیدا شود چنانکه رست روید و شست شوید و جست جوید ـ و در مفتوح الابتداء بها بدل شود و

فتحه کسره گردد چنانکه جست جِهد و رست رِهد ـ اما جست را مضارع و وضعی نیامده است و همچنین ها که در سین چون موقوف بعد الف آید چنانکه خواست خواهد و کاست کاهد ـ اما در خاست خیزد شاذ است ـ و اگر بعد یا آید چنانکه زیست زید و گریست گرید ـ اما از نگریست نگرد شاذ است و خلاف قیاس ـ

ضابطه

بدانکه شین متحرک و ساکن بر ضمیر آید و بمعنی او و او را و خود آید ـ در مؤید است در ضمن کشش از باب کاف که لفظ کشش با شین مصدری مرکب است ـ چنانکه روش و دهش ـ بجهت آنکه چون امر با شین ساکن مرکب بود بمعنی مصدر گردد ـ و اگر بدیگری مرکب گردد معنی فاعلیه باشد ، چنانکه کشان ـ و در خاتمه آورده که اندکی است که شین مصدریه در آخر می آید و ما قبل او مکسور باشد ـ چنانکه دانِش و بینِش ـ و در بعضی محل مفتوح هم آید بجهت استقامت قافیه ، چنانکه خواجه نظامی رحمة الله علیه آورده ، سکندر نامه :

سنانش یکی نیزهٔ سی ارش
بآب جگر یافته پرورش

و اگر در ماضی ما قبل تا شین موقوف باشد در مضارع را گردد ـ چنانکه داشت دارد و کاشت کارد ـ اما در افراشت که افرازد بقلب رای بزای معجمه آمده شاذ است و بر خلاف قیاس ـ

ضابطه

بدانکه اگر ما قبل تا در ماضی فا باشد در مضارع اغلب آن است که بدل بیا شود ـ اما در کاف قلب فا بواو آمده و تا را بواو بدل کنند به سبب قرب مخرج چنانکه شنفت شنود و رفت رود ـ و اگر بجای فا شین موقوف باشد در مضارع را گردد چنانکه داشت دارد و کاشت کارد ـ اما در افراشت افرازد که بقلب را بزای معجمه آمده شاذ است و خلاف قیاس است ـ

ضابطه

چون خواهند در پارسی تصغیر کنند آخر کلمه کاف ساکن لاحق کنند ـ و تصغیر خورد و خوار گردانیدن است ـ و اندکیست که برای مدح و شفقت و تلطف و ملاحت آید ، چنانکه در عربی بسیار آمده ـ مثال او مردک در تصغیر مرد و خرک در تصغیر خر و خوبک در تصغیر خوب برای ملاحت و مدح است ـ پسرک برای شفقت و تلطف است ـ و نیز لفظ چه با جیم پارسی مفتوحه برای تصغیر آید ـ چنانکه در بازارچه که مصغر بازار است ـ در الف گذشت که خوشا و درویشا و سلطانیا هم ازین قبیل است ـ لیکن در درویشا الف برای مدح است و در سلطانیا برای تحقیر و در لفظ قباچه بزیاده آن تصغیر برای تاکید تحقیر است ـ در مؤید است در ضمن که، از باب کاف لفظ، که بکسر و های سکته رابطه است میانهٔ صفت و موصوف، وصلت لفظ چندان و زیرا و بدان تا چنانکه گویی چنان نمود که دلم ربود و چندان بود حسن رخش که خط بر نیامده ـ و متصل آید چنانکه و زیراکه، بدانکه و تاکه و بمعنی هرکه و زیرا که و بلک و کدام کس آید و بمعنی ته و چه نیز ـ

ضابطه

بدانکه متکلم چون مضاف واقع شود بمعنی من آید چنانکه گویی بی نوائیم یعنی بی نوایی من ـ در مؤید است میم ساکن و متحرک بمعنی من و مرا آید :

بنده ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی
زین سبب در همه جانام و نشانی دارم

و اگر متکلم مبتداء واقع شود برمن و برما گویند ـ و نیز متکلم اگر مفرد باشد من بگوید و برای تثنیه و جمع ما ـ و اگر فاعل واحد باشد میم ساکن آید در آخر فعل ماضی ـ چنانکه گفتم و کردم ـ در مضارع بعد حذف دال چنانکه گویم و شنوم ـ و اگر متصل با ام باشد بمعنی هست آید ـ چنانکه گویند

غلامم و یا بنده ام یعنی غلام هستم ـ و لهذا بعد کلمه که خداوند ها باشد بر اصل آید چنانکه گفته ام و شنیده ام ـ و رواست که بعد میم من هم آید :

بناز رفتی و گفتی که باز می آیم
ازان زمان که تو رفتی در انتظارم من

و برای تثنیه و جمع متکلم میم متحرک آید ـ چنانکه گفتیم یعنی گفتی مرا ـ و نیز در امداد برای فاعلیه هم ساکن آید و ما قبل او بضم ـ چنانکه در ترجمه رابعه چهارم و در ترجمه خامس پنجم و امثال آن آید ـ

ضابطه

چون خواهند اسمی را جمع کنند به بینند اگر آن اسم خداوند جان باشد و در آخر او ها نباشد الف و نون زیاده کنند ـ چنانکه آدمیان و پریان کروبیان و سروشان و روحانیان و مردان و زنان و اسپان و گوسفندان و خاموشان و گریان و جز آن ـ و اگر در آخر او ها باشد آن ها را حذف کنند و لفظ گان بکاف فارسی بیافزایند، چنانکه فرشتگان و آیندگان و روندگان و درندگان ـ ازین جا معلوم شد که فرزندکان بکاف تازی است جمع فرزندک ـ و آنکه بپارسی خوانند غلط است، کذا فی المؤید ـ صاحب شرفنامه گوید اگر آخر کلمه الف باشد چنانکه ترسا الف و نون زیاده کنند بی تغییر کلمه الف آخر را بیا بدل میکنند که ترسایان می گویند ـ چنانکه آن نیز در ضمن ترسایان مذکور شد ـ و گاهی الف و نون برای فاعلیت آید، چنانکه گویان از گوید و تپان از تپید و چمان از چمد و کشان از کشد و روان از رود ـ صاحب مؤید گوید اما از زند زنان و از شنودن شنوان نمی آید ـ گویم از زند زنان آمد :

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینهٔ او ریش بود وای که شد ریشتر

امّا از شنودن شنوان نشنیده و ازو بدین معنی شنوا بی نون آمده، چنانکه در الف گذشت ـ و هر جمعی که بدین ضابطه نباشد برخلاف قیاس باشد ـ چنانکه

شبان و دستان ـ و اگر معدن و نباتات و افلاک و اجزای حیوانات باشد در آخر آن ها و الف زیاده کنند کوهها و دریاها و آسمانها و گلها و گیاهها و لعل‌ها و مرواریدها و سرها و پایها ـ و اگر در آخر این همه های زایده باشد آن‌ها را فتح دهند و در آخر او الف چنانکه جامها و پیالها ـ و در ترکی چون خواهند جمع کنند آخر لفظ لر بفتح لام آرند ـ چنانکه آت بفتح ، یک اسپ و آت لر بمعنی اسپان چنانکه در باب لام گذشت ـ و نیز مصدر آنست که در آخر او دال و نون باشد ، چنانکه کردن و زدن ـ و یا تاء و نون ، چنانکه گفتن و سفتن ـ و نیز برای فاعل غایب واحد لفظ آن و او آید، لیکن برای مذکر و مؤنث فاعل آید زیراچه ترجمه لفظ هو، هی است ـ لیکن در پارسی بر مذکر هم اطلاق کنند چنانکه گویی ضرب زد آن مرد و ضرب زد آن زن ـ و نمی گویند که او زن چنین کرد و او اسپ چنان دوید بلکه در هر دو جا آن گویند ـ و برای تثنیه و جمع غایب مذکر و مؤنث لفظ ایشان آید ـ و تانیث در پارسی برابر است ـ و اگر یا و نون در کاف پارسی آرند چنانکه اندوهگین و خشمگین و غمگین و بحذف کاف چنانکه غمین در غمگین نیز اگر دران کلمه کاف باشد نیز حذف کنند چنانکه رنگین و سنگین :

رشتهٔ رنگین نگر بر جعد او چون بسته اند
بر سر هر تار موی تهمت خون بسته اند

و برین طریق نون تنها ساکن آید ، چنانکه رشکن خلاف رشک ـ و لفظ بان اگر اخیر کلمه لاحق شود بمعنی فاعل آن باشد، چنانکه دربان و سگبان وکشتی بان و امثال آن ـ و بالفاظ دیگر نیز برای فاعلیت آید ، چنانکه در ضابطه واو مذکور می شود ـ و نیز نون برای نفی آید، چنانکه گذشت، نکند و نزند ـ و چون لفظ می با نون منفی جمع گردد تقدیم نون افصح است ـ چنانکه نمیزند و نمی کنند ـ و اگرچه می نزند نیز جاری است برای ضرورت شعر ـ و در ماضی مجهول نون نفی بر لفظ شد آید چنانکه گفته نشد ـ

ضابطه

بدانکه واو مفتوح از حرف عطف است و نیز بمعنی عطف نویسند اما نخوانند و عوض آن ماقبل را مضموم خوانند و بعد مدت خوانده می شود و نیز مختصر او آید چنانکه ورا گویند اورا ـ نیز در بعضی جا اگر واو را بیا متصل کنند در محل عطف ظاهر سازند ، چنانکه مؤلف در ضمن تعریف باغ حافظ گفته :

نمایان می شود هر یک صنوبر
تو بشناسی بت با موی ابتر
و یا مانند مشعل است بر پای
که آید بزم گل را نور بخشای

و بدانکه طوق بمعنی فاعل باشد چنانکه لفظ گار بکاف پارسی در خداوندگار و صاحب ـ اما گار در آخر آرند و خداوند در اول ـ چنانکه خداوند خانه و امثال آن و اگر گار با خداوند مرکب شود مقحمه باشد ـ چنانکه گذشت باشد ـ یا برای تاکید ـ مثال او چنانکه امیدوار بمعنی دارندهٔ امید ـ اما لفظ وار که مانند شاهوار است از ادات تشبیه است بمعنی همچو بنده و همچو شاه ـ و لفظ ور نیز بمعنی فاعلیت آید چنانکه پیشه‌ور و دانشور و سخنور ـ و همچنین رنجور بمعنی خداوند رنج و گنجور ـ و صاحب مؤید گوید که در اصل اور بود بضم الف وصل ساقط شده ـ و لفظ گر برای فاعلیت آید چنانکه زرگر و صابون‌گر ، اما لفظ گر بیشتر در محل حرفت آید ـ لفظ مند چنانکه دانشمند و هنرمند و ارجمند ـ و جزو اول این لفظ مرکب موقوف باشد و اعرابی برو ظاهر نسازد ـ و همچنین است در جمیع مرکبات پارسی مگر ترکیب توصیفی و اضافی که جزو اول مکسور باشد چنانکه در ضابطهٔ یا مذکور خواهد شد ـ و اگر بعد مده دو حرف متحرک آید جزو اول موقوف خوانند چنانکه اوستاد و استرنگ و ایستاد ـ و ترکیب امر با مفعول مفید معنی فاعل است ـ چنانکه کارکن و خدا ترس و جان آفرین ـ مگر لفظ خونخوار که اگر جزو دوم امر نیست مفید معنی فاعلیت است ،

بمعنی خورندهٔ خون - و در مثل این ترکیب فصل درست نیست زیراچه در معنی مضاف و مضاف الیه - لیکن مضاف الیه مقدم شده است یعنی کنندهٔ کار و ترسندهٔ خدا و آفرینندهٔ جان - صاحب مؤید بحث می کند بر مصراع دوم بیت :

بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین

که معنی آفرینندهٔ سخن بر زبان آفرینندهٔ سخن است - لفظ بر زبان فصل آمده است و نیز در جواب آن گفته ، که در اصل نسخه چه گویم سخن بر زبان آفریننده و آنکه بجای چگویم چه کنم خوانند غلط است - و سبب مغلطه نیز گفته که کتابی بود قدیم که چگویم را کرم خورده بود• و آن را حکیم خواندند و در نسخه و معنی آن مستقیم است، یعنی چه سخن گویم بر آفرینندهٔ زبان به طرف در تازی درست است بران قیاس در پارسی باید درست منظور نشده است و همچنین ترکیب امر بغیر امر مفید بمعنی اضافه جزو اول موقوف باشد - آنچه مقدم باشد یا صفت یا مضاف الیه بر حسب و نیز یعنی دیری که کهن است و کحلی پرند یعنی پرندی که سیاه است - مفید معنی تشبیه هم آمده ، چنانکه مه روی و مشکبوی و پیلتن یعنی روی همچون مه است و مشک بوست و تنی که همچو پیل است - و سالار قافله یعنی سالار ازان قافله است - فلانی زشت خو است و نیک روست یعنی خداوند خوی است که زشت است و صاحب روی که نیک است و این قریب بمعنی فاعلیت است -

ضابطه

بدانکه های لاحقه برای چند معنی آید - برای اضافت و نسبت آید ، چنانکه یکروزه و یک ماهه و یکساله - یعنی ازآن یکماه و ازآن یکسال - و دیگر برای عطف بوجه تعقیب می آید - چون امر ماضی لاحق او و ماضی لاحق و بعد او ماضی دیگر آید چنانکه دیده رفت و دیده آمد و بسته زد یعنی دید و رفت و همچنین امثال دیگر - و اگر فعل مضارع و امر بعد آن واقع شود فعل اول را نیز مضارع

و یا امر گرداند با معنی تعقیب، چنانکه دیده آید و دویده رود و بسته زند و بسته زن بمعنی به بیند و بعده آید و به بیند بعده رود و بندد و بعده رود و ببند و بعده زن ـ و نیز شش و آن لفظ است ، و بود و شد و خواهد شد و می شود ـ چنانکه گفته است و گفته بود گفته است و گفته شد و گفته خواهد شد و گفته می شود ـ و نیز لفظ شد بعد هاء محذوف آید چنانکه گفته شده هم ازین قبیل است ـ و نیز تاء زایده که در کلمه تازی باشد و در پارسی ها نویسند چنانکه رساله و عجوزه و صحیفه ـ اما های ساکن در عربی برای سکت آید چنانچه مالیه و سلطانیه ـ و نیز ها در حاله تا و فعها گردد چنانکه در رحمه رحمت و در برکه برکت ـ و گاهی ها زایده آید ـ

و ها برای جمع نیز آمده چنانکه در ضابطه نون در گذشت ـ در مؤید است چون در آخر ماضی ها آید و بعد آن باشد و یا وصل چنانکه گوی فلانی دیده رفت معنی اسم مفعول گردد چنانکه دیده و شنیده یعنی دیده شده و شنیده است که بغیر اضافت هم بمعنی مفعول آید، چنانکه گویی مرده دیدم یعنی مرده شده دیدم و آگنده شده ـ و اگر بعد ها لفظ بود آید ماضی بود و اگر بعد ها لفظ است آید ماضی قریب یا تحقیق مراد باشد ـ چنانکه شنیده است ـ و اندکی است که محذوف آید چنانکه فلانی چنین گفته ـ و موصوف بعد جمع با لف و نون برای بسته آید چنانکه طرز شاعرانه و پیرانه و هم ازین قبیل است غایبانه و عاشقانه :

فیضیا شعر عاشقانه بگو

کز دهانت شنیدنم هوس است

و اندکی است که در ضمیر جمع نیز آید چنانکه یک روزه و امثال آن که مذکور شد ـ و در آخر ماضی مجهول بعد الحاق ها چنانکه گفته شده و کرده شده ـ و در مضارع مجهول بجای شد شود آید چنانکه گفته شود ، و برای حال و گفته خواهد شد برای استقبال و سر انجام است که گفته خواهد تراخی و درنگی ـ

و در آخر اسم مفعول بعد الحاق در آخر ماضی شده آید چنانکه شنیده شد - و اندکی است که اکتفابه ها فقط کنند چنانکه گوی گفتهٔ اوست -

ضابطه

بدانکه یا برای نسبت آید، حبشی و ترکی - و برای مصدریه ساکن در آخر اسم فاعل و آنچه بمعنی اوست آید - چنانکه دانایی و شنوایی و بیماری و غمگساری و خوشی و شادی و غمی و کمی و امثال آن - و هم چنین در آخر اسم مفعول عربی، چنانکه مکدری و مظلومی - و نیز در هر اسمی که در آید صفت او مراد باشد - چنانکه گوید شیری کند و برادری نماید، یعنی آنچه صفت شیر و برادر است آن کند و آن نماید - و یای پارسی برای تنکیر آید چنانکه گویی مردی از در درآمد بمعنی یکی مرد غیر معین - و در عربی برای نداء یای متکلم نیاید و در اضافت و صفت یا پیدا می شود - اما در کتابت اعتبار نمایند که آنجا ملفوظ مراد است - و موصوف در ترکیب پارسی مکسور باشد چنانکه گویند تشبیهه نیز آید چنانکه سیمین و سنگین و درین معنی صفت نیز چون ها موقوف آید آن نیز برای نسبت آید چنانکه چوبینه و پشمینه و آدینه و اندکی است که برای نسبت آید، چنانکه لفظ کی با کاف پارسی که خداوند ها باشد بیارند و ها بران کلمات بیفتد چنانکه خریدگی و خزیدگی و شرمندگی - و نیز بمعنی مصدریت آید چنانکه گویندگی درگوینده وکشادگی - برای تعظیم و توصیف نیز آید چنانکه گویند فلانی مردی ظریفی است و مثال این بسیار است -

——:o:——

خلعت اتمام پوشید این عروس زیبا و لباس اختتام در برکشید این خاتون رعنا به تزئین کلک مشاطه آسا بتاریخ هفتم شهر ذو الحجة الحرام الف و الف در عهد سلطان السلاطین جلال الدین محمد اکبر پادشاه الغازی :

چو این نامه را خامهٔ تیز رو
به پایان رساند از سر اهتمام
پئی سال تاریخ او از قضا
خرد گفت فیضی بگو ''فیض‌عام''

تشکر

شکر و سپاس خدای دانا و توانا را که توفیق بخشیده وظیفهٔ خطیر تصحیح و چاپ فرهنگ **مدار الافاضل** را ، که چند سال پیش بعهدهٔ خود گرفته بودم ، با طبع و نشر مجلد چهارم و آخرین آن ، که اینک تقدیم خوانندگان گرامی است ، بخیر و خوبی بپایان میرسد ـ

اهمیت و ارزش این فرهنگ از دانشمندان هیچ پوشیده نیست و فقط از یک امر کوچک میتوان شمه‌ای ازان را استشمام کرد که بعد از عصر مؤلف **مدار** کمتر کسی را از فرهنگ نویسان میشناسیم ، که بنگاشتن فرهنگی همت گماشته باشد و از **مدار** استفادهٔ کامل ننموده باشد ، و جای تعجب و تأسف است که چنین فرهنگی از حلیهٔ طبع محروم و دست عموم مردم از استفادهٔ آن کوتاه بود ـ

مجلد اول این کتاب از اول تا آخر با مقابلهٔ نسخ متعدد خطی و تصحیح و توضیح تنها ترتیب دادم ـ بعداً روش کار من این بوده است که فیش های کلمات هر حرف را که در مدار بترتیب ناقص و گیج کننده‌یی مندرج بودند ، به دانشجویان فوق لیسانس فارسی واگذار نموده و بآنها وادار کردم که این فیش ها را به ترتیب الفبائی در آورده معانی آن کلمات را از فرهنگ های دیگر مثل آنند راج ، برهان قاطع ، مؤید الفضلاء ، فرهنگ های جهانگیری و رشیدی ، فرهنگ عمید و ستینگاس وغیره در پاورقی ها نقل نموده بصورت رساله ها بگذارند و نیز از استادان همکار این دانشکده جناب آقای دکتر **عبدالشکور احسن** ، مرزا **مقبول بیگ** بدخشانی ، مرحوم **فیروزالدین رازی** و شاگرد عزیزم آقای دکتر **محمد اکرمشاه** تقاضا نمودم راهنمایی این دانشجویان قبول فرموده آنهارا در هر گام از پست و بلند این راه آگاه سازند ـ

این استادان در عرض مدت دو سال ساعتهای وقت گرانبهای خود را صرف نموده کار دانشجویان را تصحیح و تنقیح میفرمودند ـ البته یک عده ازین دانشجویان همه سال با من نیز کار میکردند ، تا بالاخره بعد از مدتی این کار بمرحلهٔ طبع رسید ـ درین مرحله بعد از نشر مجلد اول بود که خداوند شاگرد عزیزم آقای دکتر **محمد بشیر حسین** را که درآن روزها تازه درین دانشکده استخدام و کار تدریس را بعهده گرفته بودند ، بکمک من فرستاد ـ از ایشان خواهش کردم که کار غلط گیری نمونه ها را بجای من بعهده بگیرند و ایشان با کمال میل و رغبت این کار نامرغوب را ، تقریباً از نصف جلد دوم گرفته تا آخر جلد چهارم ، برای من انجام دادند ـ ایشان نه فقط نمونه ها را بامعان نظر دیده تصحیح کردند بلکه دقت بیشتری بکار برده قدم فراتر نهادند و بعضی از سهو و خطاهای را که در اصل مسودهٔ دانشجویان باقی مانده بود تصحیح نمودند ـ الحق هر چه از حسن و خوبی درین کار بنظر آید آنرا از سلیقهٔ استادان و دقت نظری همکاران و شاگردان نامبرده بدانند ـ از تمام این استادان و دانشجویان از صمیم قلب سپاسگزار است و موفقیت ایشان را از درگاه خداوند متعال آرزو میکند ـ

با وصف این همه نمیتوانم ادعا کنم که کار من از هر گونه عیب و نقصان پاک است ـ لذا از خوانندگان محترم استدعا دارد هر سهو و خطای را که درین اثر به بینند بنده را ازان آگاه سازند ، تا در چاپ های آینده تصحیح و باسم خود آنان منتشر گردد ـ

محمد باقر

SHAHANSHAH OF IRAN'S GRANT COMMITTEE

1. *Dr. MUHAMMAD BAQIR (Chairman).*
2. *PROFESSOR SUFI G. M. TABASSUM.*
3. *Dr. Kh. A. H. IRFANI.*
4. *MIRZA MAQBOOL BEG BADAKHSHANI.*
5. *PROFESSOR FARZAND ALI SYED.*

This Volume is one of a Series published by the

"SHAHANSHAH OF IRAN'S GRANT COMMITTEE."

The Funds of this publication are derived from the annual grant given most graciously to the University of the Punjab, Lahore (Pakistan) by

HIS IMPERIAL MAJESTY
ARYA MEHR MOHAMMAD REZA SHAH PAHLAVI
THE SHAHANSHAH OF IRAN

to promote researches into Iranian Language and Literature and to publish unpublished important works of Persian.

MADĀR-OL-AFĀZEL

VOL. IV

An unpublished Dictionary of the Persian Language

Compiled by

ALLAHDĀD FAIẒI SARHĪNDĪ

In 1593 A.D.

Edited by

MUḤAMMAD BĀQĪR,

M.A., Ph.D. (London),

Professor and Head of the Persian Department,

University of the Punjab,

Principal,

University Oriental College.

LAHORE

Punjab University Press,

1970

Madār-ol-Afāẓel

VOL. IV

PUNJAB UNIVERSITY

"Shahanshah of Iran's Grant Publications"

SERIES

VOL. VI